हिन्दुस्तानी एकेडेमी, पुस्तकालय
इलाहाबाद

वर्ग संख्या..

पुस्तक संख्या..

क्रम संख्या..

نسخۂ نامور روزگار خلّاقِ معانی فضل و کمال صانعِ سخن

کلیات صائب

۱۹۰۶

در مطبع منشی نولکشور بطبع مقبول جہان گردید

اطلاع- اس مطبع میں ہر علم و فن کی کتب کا ذخیرہ سلسلہ وار فروخت کے لیے موجود ہے جس کی فہرست مطبوعہ ہر ایک شائق کو چھاپہ خانہ سے مل سکتی ہے جسکے معائنہ و ملاحظہ سے شائقان اصلی حالات کتب کے معلوم فرما سکتے ہیں قیمت بھی ارزان ہے اس کتاب کے ٹائٹل پیج کے تین صفحہ جو سادے ہیں انمیں بعض کتب کلیات و دواوین و قصائد فارسی و اردو کی درج کرتے ہیں تاکہ جس فن کی یہ کتاب ہے اس فن کی اور بھی کتب موجودہ کارخانہ سے قدردانوں کو آگاہی کا ذریعہ حاصل ہو

نام کتاب	قیمت
کتب کلیات و دواوین و قصائد فارسی	
کلیات حضرت شمس تبریز عارفانہ کلام عالی پایہ متضمن اسرار پاکیزہ خوشخط- کاغذ سفید گندہ-	للعہ پ
دیوان شمس تبریز متوسط قلم-	۱۲ر
کلیات عراقی [illegible] کاغذ سفید چکنا-	۱۲ر پ
کلیات خاقانی- کامل در دو جلد از حکیم افضل الدین خاقانی شروانی کاغذ سفید-	صہ پ
دیوان حافظ محشی از محمد شمس الدین شیرازی جلی قلم محررہ منشی شمس الدین مجاز رقم- کاغذ سفید و گندہ-	عہ پ
دیوان حافظ- [illegible] مطبع- کاغذ بھی سفید و چکنا-	۱۴ر
ایضاً متوسط قلم محررہ منشی جوالا پرشاد [illegible] کاغذ سفید گندہ-	۱۵ر پ

نام کتاب	قیمت
(ما) کاغذ سفید و چکنائی رسمی-	۱۲ر
شرح دیوان حافظ- از مولانا سید محمد صادق علی رضوی بتوضیح مصطلحات صوفیہ مرغوب عام-	۱۱ر
دیوان نعمت خان عالی- شیرازی [illegible]	
کلیا[illegible] حکیم[illegible] کلیـ[illegible] اقسام کلام و [illegible] ورعات کو شامل	عہ
دیوان بیدل- از مرزا عبدالقادر بیدل	۸ر ۳
کلیات سعدی- اقسام و انواع کلام مقبول و عزیز عام-	عہ
ایضاً- کاغذ سفید گندہ-	۱۲ر پ
دیوان عرفی شیرازی- استاد معروف	۹ر
کلیات جامی- از مولانا عبدالرحمن علامہ معروف-	عہ
کلیات نظیری- نیشاپوری-	عہ

بعون عنایت صناع بیچون و فضل خلاق زمین و زمان نسخه

[illegible] ۱۹۰۶

در مطبع نامی منشی نولکشور [illegible] گردید

بسم الله الرحمن الرحیم

ردیف الف

اگر نه مد بسم الله بودی تاج عنوانها
نگشتی تا قیامت نوخط [illegible]

تهنا کعبه صحرائیست دارد کعبهٔ دل هم
بگرد خویشتن از وسعت [illegible] بیابانها

بنقش پیچی هرگز نمی افتند مغروران
اگرچه صورت [illegible] دارد گریبانها

سر شوریده آورده ام از وادی مجنون
تهی سازید از سنگ ملامت جیب و دامانها

حیات جاودان خواهی بصحرای قناعت رو
که دارد یاد هر موری درین وادی سلیمانها

نگرداند ورق مجنون ز دیوان رخ لیلی
بوصف دلبر رعنا بیارایم چو عنوانها

گلستان سخن را تازه رو دارد دل خشکم
که جز من میرساند در سفال خشک ریحانها

نمی بینی ز استغنا بزیر پا امیدانی
که آخر میشود خار سر دیوار مژگانها

زآفتاب قیامت نمی شوی بیدار	چنین که چشم تو بستست خواب ناز اینجا

بگفتگو نتوان اهل حال شد صائب
خموش باش و سخن را مکن دراز اینجا

محمل شوق کجا کعبهٔ امید کجا	شبنم تشنه کجا چشمهٔ خورشید کجا
ظرف نظارهٔ خورشید ندارد شبنم	رتبهٔ حسن کجا حوصلهٔ دید کجا
دستِ کوتاه من و گردن او هیهات ست	بال خفاش کجا تارک خورشید کجا
سایهٔ داشت که سرمایهٔ آسایش بود	حاصل عمر تهی دست من و بید کجا
عالمی چشم براه نگه گرم تو اند	بکجا میروی ای سرخط امید کجا
بود یا موج شکر میزند از شیرینی	گل بستان لبِ لعلِ تو خندید کجا

آب پیکان تو دل آمد سوی چشم صائب
آخر این چشمهٔ سربسته تراوید کجا

زهی بغمزهٔ جان سوز برق مذهبها	بخندهٔ شکرین نوبهار مشربها
بیک کرشمه که در کار آسمان کردی	هنوز می پرد از شوق چشم کوکبها
سبک روان بیه نهانخانهٔ عدم رفتند	برآستانه چو نعلین مانده قالبها
گذشتم از سر مطلب تمام شد مطلب	نقاب چهرهٔ مقصود بود مطلبها
ازان به تیرگی شب خوشم که مجنون را	سیاه خیمهٔ لیلی بود دل شبها
نه روز اختر سیاره ترکِ ما گیرند	نه شب بخواب روند این گزندهٔ عقربها

ز شتیاقت بحر از طوفان گریبان میدرد	پا فشردن اینقدر ای سیل در منزل چرا
دیده قربانیان پوششش نمی گیرد بخود	چشم حیران مرا می بندی ای قاتل چرا
خاک صحرای عدم از خون هستی بهتر است	بر سر جان اینقدر می لرزی ای بسمل چرا

ای که روی عالمی را جانب خود کرده
رو نمی آری بسوی صائب بیدل چرا

زهی بساعد سیمین شگوفه ید بیضا	نظر بنور جمال تو مهر دیده حربا
بجستجوی تو چندان عنان گسسته دویدم	که گشت صفحهٔ مسطر کشیده دامن صحرا
وران دل ست بزرگی که نیست فکر بزرگی	دران دل ست تماشا که نیست ذوق تماشا
مکن نصیحت اهل لباس بخیه بلب زن	عبث گلاب میفشان بروی صورت دیبا

ز ترکتاز حوادث مکن ملاحظه صائب
که گرد سیل به پیشانی گشادهٔ صحرا

زروی الله گون مترش خط عنبر افشان را	مکن زنهار بی شیرازه دلهای پریشان را
دهان شکوهٔ ما را بحرفی می توان بستن	بموی میتوان زد بخیه این زخم نمایان را
قناعت کن بنان خشک تا بی آبرو گردی	که خواهشهای الوان هست نعمتهای الوان را
دل از لشکر ربا ید دام زلف شیرگیر او	چراغ از دیدهٔ شیر است دائم آن نیستان را
کند چون دام زیر خاک طوق خویش آن قمری	بهر گلشن که افتد راه آن سرو خرامان را
چو دست از آستین بیرون کند بازیچه گردون	کند دیوی برون از دست انگشتر سلیمان را

۵

میکشد آبای علوی انتظار مقدمت
ماندهٔ در بند این گهواره چون طفلان چرا

ازبصیرت نیست گوهر را بدل کردن بخاک
آبروی خویش میریزی برای نان چرا

چشم اقبال سکندر تشنهٔ دیدار تست
در سیاهی ماندهٔ ای چشمهٔ حیوان چرا

نان جو خور در بهشت جاودانی سیرکن
میخوری خون از برای نعمت الوان چرا

چشم بر راه تو دارد تاج زرین شهان
بر صدف چسپیدهٔ ای گوهر رخشان چرا

چیست اسباب جهان تا دل در و بندد کسی
میکنی زنار را شیرازهٔ قرآن چرا

در بیابان عدم بی توشه رفتن مشکل ست
نیستی در فکر تخم افشانی ای دهقان چرا

خنده کردن رخنه در قصر حیات افگندن ست
میشوی از هر نسیمی همچو گل خندان چرا

زود در گل می نشیند کشتی سنگین رکاب
چار پهلو میکنی تن را از آب و نان چرا

کعبه در دامان شبگیر بلند افتاده است
پای خود پیچیدهٔ چون کوه در دامان چرا

در در میگردد و اچون کامرانی میکند
میکشی ناز طبیب و منت درمان چرا

هیچ قفلی نیست نگشاید باه نیم شب
ماندهٔ در عقدهٔ دل اینقدر حیران چرا

هیچ میزانی درین بازار چون انصاف نیست
گوهر خود را نمی سنجی درین میزان چرا

بهر یکدم زندگانی چون حباب شوخ چشم
میکنی پهلو تهی از بحر بی پایان چرا

ترک حیوانی بحیوانات جان بخشیدن ست
خویش را محروم میداری ازین احسان چرا

ساحل بحر تمنا نیست از کام نهنگ
میروی صائب درین دریای بی پایان چرا

مادر از فرزند ناهموار خجلت میکشد	خاک سر بالا نیارد کرد از تقصیر ما
گنجها در گوشهٔ ویران ما در خاک هست	آب روی سعی را گو بر کند تعمیر ما
منزل نقل مکان ماست اوج لامکان	وادی امکان ندارد عرصهٔ شبگیر ما
از خیالات چون نگردد تیشهٔ فرهاد آب	کوه را برداشت از جا نالهٔ زنجیر ما
خواب ما با خواب چشم یار از یک پرده است	هیچکس بیرون نمی آرد سر از تعبیر ما

اینکه صائب دست ما از دامن او کوته است
نارسائیهای اقبال ست دامنگیر ما

چشم مست یار شد مخمور مدهوشیم ما	باده از جوش نشاط افتاد و در جوشیم ما
نالهٔ ما حلقه در گوش اجابت میکند	از سحرخیزان آن صبح بناگوشیم ما
فتنهٔ صد انجمن آشوب صد هنگامه ایم	گر بظاهر چون شراب کهنه خاموشیم ما
بیکوه ما میکند شمشیر را دندانه دار	در لباس از جوهر ذاتی زره پوشیم ما
نامهٔ سربسته را چون آب خواندن حق ماست	کز سخن فهمان آن لبهای خاموشیم ما
قطرهٔ اشکیم با آوارگی هم کاروان	در کنار بحر او خاطر فراموشیم ما
بی تامل چون عرق بر روی خوبان میدویم	چون کمند زلف گستاخ بر دوشیم ما
خرقهٔ درویشی ما چون زره زیر قباست	پیش چشم خلق ظاهربین قباپوشیم ما
کار روغن میکند بر آتش ما آب تیغ	خون منصوریم و دائم بر سر جوشیم ما
از شراب مارگ خامیست صائب موج زن	گرچه عمری شد درین میخانه می جوشیم ما

صائب

صائب کنون که دور بکام تو میرود
بشکن بباغری سر دست خمار را

دیوانه کرد سبزهٔ خطت بهار را … در خاک و خون کشید رخت لاله زار را
از برق و باد نعل جبلش در آتش ست … منزل کجاست قافلهٔ نوبهار را
چشم ترا بسرمه کشیدن چه احتیاج … کوته کن این بهانهٔ دنباله دار را
چون شوق پای در جگر سنگ نقش زد … با کبک هم خرام کند کوهسار را
هر موی دلفریب تو شیرازهٔ دل ست … مترا‌ش زینهار خط مشکبار را
دست حنائی تو زنیرنگ دلبری … یکدست کرد حسن خزان و بهار را
سنگ ید ست مهرهٔ گهوارهٔ نسیم … جز گریه کار نیست دل داغ دار را

صائب حریف سیلی باد خزان نهٔ
پیش از خزان زخود بفشان برگ و بار را

صفراے

جان بلب داریم و همچون صبح خندانیم ما … دست در تیغ عشق را زخم نمایانیم ما
میتوان از شمع ما گل چید در دامان قدس … زیر گردون چون چراغ زیر دامانیم ما
گرچه در ظاهر لباس ما ز زنگار غم ست … از طرب چون پسته زیر پوست خندانیم ما
زنده از ما میشود نام بزرگان جهان … این ریاض بی بقا را آب جویانیم ما
هر که با ما میکند نیکی نمی باشد زهم … رشتهٔ شیرازهٔ اوراق احسانیم ما
بر بساط بوریا سیر دو عالم میکنیم … با وجود نی سوار برق جولانیم ما

بصافی دست ما غافلیست از نقش جهان
بهر وقت جرس آوازهٔ در کاروان داریم ما
گرچه سیمای خزان دار در رخ چون نرگسم
در سواد دل بهاری هست چون غنچه
گرچه چون شبنم درین گلشن بخواب افتاده ایم
باغبان از دامن گل میکند بسترم
بیشه را غفلت سرشار من از آگاهی خواب
چون من الماس اگر پیرهن در بسترم
[illegible]

نیم پروانه تا بگرد شمع دیگران گردم	سپند شوخ من از سنگ میرویاند آتش را
درین قحط هوا داری عجب دارم زخاکستر	که در هنگام مردن چشم می پوشاند آتش را
بهواداری ادب کن خصم سرکش را که خاکستر	تبری از زیردست خویش میگرداند آتش را
بچشم اشکبار من چه خواهد کرد چرانم	به پیروئی که در چشم آب میگرداند آتش را

نمی باشد سپر انداختن در کیش ما صائب
سپند ما بمیدان جدل میخواند آتش را

یاد هر خسار ترا در دل نهان داریم ما	در دل دوزخ بهشت جاودان داریم ما
در بهار ما خزانها چون حنا پوشیده است	گرچه در ظاهر بهار بی خزان داریم ما
نیست جان سخت ما از سختی دوران خجل	زندگانی چون هما از استخوان داریم ما
منزل ما هر کجا باشد هر جا میرویم	در سفرها طالع ریگ روان داریم ما
در چنین راهی که مردان توشه از دل کرده اند	ساده لوحی بین که فکر آب و نان داریم ما
همچنان در قطع راه عشق کندی می کنیم	گرچه از سنگ ملامت صد نشان داریم ما
همت پیران دلیل ماست هر جا میرویم	قوت پرواز چون تیر از کمان داریم ما
قسمت ما چون کمان از صید خود خمیازه است	هر چه داریم از برای دیگران داریم ما
چیست خاک تیره تا باشد تماشاگاه ما	سیرها در خویشتن چون آسمان داریم ما
گرچه میدانیم آخر بر سر افسانه ایم	پنبه ها در گوش از خواب گران داریم ما
گرچه غیر از سایه ما نیست دیگر میوه	منت روی زمین بر باغبان داریم ما

بشست

دیوان صائب

[illegible]

شرم از حق کن منال از بیکسی چون ناکسان	کیست آخر عالم ناکس که کس باشد ترا

صرف در پرواز دل کن قوت بازوی خویش
در جهان تیره صائب تا نفس باشد ترا

در بیابان طلب راهبری نیست مرا	سر پرواز بال دگری نیست مرا
آن نفس باخته غواص جگر سوخته ام	که بجز آبلهٔ دل گهری نیست مرا
روزگاری است که با ریگ روان همسفرم	میروم راه و ز منزل خبری نیست مرا
میزنم بال بهم تا فتد آتش در من	از دل سنگ امید شرری نیست مرا
ساکن کشتی نوحم ز سبکساری خویش	چون خس و خار ز طوفان خطری نیست مرا
گرچه چون سرو تماشاگه اهل نظرم	از جهان جز گره دل ثمری نیست مرا
میتوان رفت چو آتش رگ و ریشهٔ شمع	بدل آزاری پروانه سری نیست مرا
همه شب با دل دیوانهٔ خود در حرفم	چکنم جز دل خود نامه بری نیست مرا
خاطر امن بملک دو جهان می ارزد	نیستم در هم اگر سیم و زری نیست مرا
میتوانم شرری را به پر و بال رساند	در خور شمع اگر بال و پری نیست مرا

برده ام غنچه صفت سر بگریبان صائب
جز دل امید گشایش ز دری نیست مرا

بآهی میتوان از خود بر آوردن جهانی را	که یک رهبر بمنزل میرساند کاروانی را
اگر از حسن عالمگیر او واقف شدی زاهد	پرستیدی بجای کعبه هر سنگ نشانی را

۹

چنانکه روشنی خانه است از روزن
نقاب دل بود نور فیض دلها را

زلوق حلقهٔ زنجیر شد سود آمن افزون	نزد مهر خموشی بر دهن گرداب دریارا
مشبو شد بهر آتش عذاری دیدهٔ عاشق	بجوش آرد مگر خورشید عالمتاب دریارا
کدامین روی آتشناک یارب در نظر دارد	که آتش میچکد از دیدهٔ پر آب دریارا

نماند بر دل رحمت غبار جرم ما صائب
برنگ خود برآرد یک نفس گرداب دریارا

آرزو چند بهر سوی کشاند مارا	این سگ هرزه مرس چند دواند مارا
نخل ما را ثمری نیست بجز گرد ملال	طعمهٔ خاک شود هر که فشاند مارا
ما که در هر بن مو کوه گرانی داریم	هیچ سیلاب بدریا نرساند مارا
بر سر دانهٔ ما سایهٔ ابری نفتاد	زور غیرت مگر از خاک دماند مارا
عشق ما را ز دل و دین و خرد دور انداخت	تا بآن قافلهٔ دیگر که رساند مارا
نامهٔ ماست نهانخانهٔ اسرار ازل	ظلم بر خویش کند هر که بخواند مارا
در نهال قد این جلوه فروشان مجاز	جلوهٔ نیست که بر خاک کشاند مارا

نشد از ناخن تدبیر گشادی صائب
تا کر زین عقدهٔ مشکل برهاند مارا

چه نسبت است بگردن کشی مدارا را	قدح خراج بگردن نهاده مینا را
ز نقش پای غزالان دشت نتوان یافت	بوی مشک پی آن غزال رعنا را
بیک نگاه نباشی که ماه مصر آورد	سیاه کرد رخ دعوی زلیخا را

[illegible]

ز طعن کجروی آسوده گشت کشتی عزمش / چو موج هر که بدریا سپرده است عنان را

دلم ز بیم خزان می طپد خوشا گل رعنا / که در بهار بپس سر نمود فصل خزان را

کدام ساقی شمشاد قد بباغ در آمد / که طوق فاخته آغوش گشت سرو روان را

دمید چهرهٔ حسن تو بر زمانه فسونی / که همچو شیر و شکر گشت ماهتاب و کتان را

ز زلف او که رسیده است تا کمر ز درازی / به پیچ و تاب توان فرق کرد موی میان را

اشاره گرچه زبانست بهر بسته زبانان / نمیتوان بته انگشت کرد کار زبان را

یکی ده است بدان نعمت بجا که تو دادی / نظر بگنگ کن از شکر حق مبند زبان را

ستمگران بریاضت نمی شوند ملایم / که دل ز چله نشینی نگشت نرم کمان را

کسیکه پا بمقام رضا نهاد چون **صائب**
بخوشدلی گذرانید عالم گذران را

نیست از زخم زبان پروا دل بیباک را / میکند آتش عبیر پیرهن خاشاک را

بیخودی با هر چه آمیزد بمعراجش برد / پیچ نخلی زیر دست خود نسازد تاک را

کاهش تن لازم روشندلان افتاده است / روغن از مغزست دایم شعلهٔ ادراک را

عالمی از راست گوئی دشمن ما گشته اند / ما چه میگوییم چون آئینه لوح پاک را

من کیم تا صید او باشم که آهوی حرم / از نظربازان بود آن حلقهٔ فتراک را

عقده هاے مشکل خود را اگر خرمن کنم / تنگ گردد راه جولان گردش افلاک را

خیرگی دارد ترا محروم ورنه گلرخان / همچو شبنم از هوا گیرند چشم پاک را

چقدر راه بتقلید توان پیمودن
رشته کوتاه بود مرغ نوآموخته را

برق در خرمن ارباب محبت افتد

بچشم دور گردان جلوهٔ دیگر کند منزل	شکوه کعبه باشد در نظر کمتر حجازی را
بصد افسانه ها عمر ابد کوته نمیگردد	مگر از زلف او دارد شب هجران درازی را

گل روی بتان از آه من شد آتشین صائب
ز من دارد نسیم صبح این گلشن طرازی را

ساقی محجوب می باید شراب عشق را	آتش هموار می باید کباب عشق را
در حریم ما ندارد شمع بی فانوس راه	شاهد بی پرده میسوزد حجاب عشق را
عالمی را آه درد آلود من دیوانه کرد	هیچ کافر نشنود بوی کباب عشق را
تیشه در کار مستی میکنم چون کوه کن	چند دارم در پس کوه آفتاب عشق را
هر کرا در مغز پیچیده است بوی عقل خام	می شناسد اندکی قدر گلاب عشق را
از کمند رشتهٔ عمر ابد سر میکشید	خضر اگر می یافت قدر پیچ و تاب عشق را

هر کسی را هست صائب قبله گاهی در جهان
برگزیدم از دو عالم من جناب عشق را

غم مردن نبود جان غم اندوخته را	نیست از برق خطر مزرعهٔ سوخته را
دهد بوی سوختگی پیش من ای لاله مکن	میشناسد دل من بوی دل سوخته را
حسن از عاشق محجوب نگردد غافل	طعمه در دست بود باز نظر دوخته را
شعله در سوختن از مزرعه خالی نیست	مطرب از خانه بود عاشق دل سوخته را
خام سوزان هوس لایق این باغ نیند	جز بعاشق منما آن رخ افروخته را

بدم عیسی اگر ناز کند جا دارد	نسخه از چشم تو برداشته بیماری ما
آنقدر در دهن تیغ تغافل باشیم	کاورد خوی تو ایمان بوفاداری ما
تا کی بشعلهٔ نزند جوش داغ ما	پیش از فتیله چند بسوزد چراغ ما
ای محتسب هنوز قسم میدهم ترا	کین موسم بهار مخور بر دماغ ما
حسرت بنور ذره و عمر شرر گشته	یا رب کسی مباد بروز چراغ ما
سر تسلیم خرد بر خط خام ست اینجا	آفتاب نفسش بر لب جام ست اینجا
زلف را شانه زدای بال فشانان چمن	زود خود را برسانید که دام ست اینجا
جان من رفته ازین سینهٔ بی کینه چرا	روی گردان شدن از صحبت آئینه چرا
می فروشی بخدا عالم درویشیهاست	ننگ رفتن بگرو خرقهٔ پشمینه چرا
بر رو چو برگ گل ندویده است خون ما	چون داغ لاله عشق مکیده است خون ما
ای تیغ لب مده زد که از شوق بوسه ات	چندین حباب پوست دریده است خون ما
مشکل که سر ز خاک خجالت بر آورد	خنجر بروی تیغ کشیده است خون ما
در خارزار از نیشتر اندیشه کی کند	در شاهراه تیغ دویده است خون ما

صائب هزار لالهٔ سیراب سر زده است
بر هر گل زمین که چکیده است خون ما

نیستی طفل اینقدر بر خاک غلطیدن چرا	گل بروی آفتاب روح مالیدن چرا
جسم خاکی چیست کز وی ست نتوان فرشاند	گرد دست و پای خود چون گرد پیچیدن چرا

ز بند کے شد دل من بی شور نیست	بیگانه را تمیز کند بحر ز آشنا
پاکان ستم ز جور فلک بیشتر کشند	گندم چو پاک گشت خورد زخم آسیا
در دیده سیاهی فقر ست آب خضر	آب حیات در دل شب میزند صلا
داغم که خار خار طلب آفتاب را	چندان امان نداد که خاری کشد ز پا
سیمیست قد شاخ ز حاصل دوتا شود	گردید قامت تو ز بیحاصلی دوتا
جست آب اسکندر و شد خضر کامیاب	روزی بقسمت ست نه کوشش درین سرا

کوه غمی که در دل من پا فشرده است
صائب شود ز سایهٔ او نیلگون صبا

بصید شیر نرانه بی جگر چه کار ترا	شکار او نشدی بس بود شکار ترا
تو تا کناره نگیری ز خویش همهات است	که در کنار کشد بحر بی کنار ترا
بهر دو دست بدامان بیخودی آویز	اگر امید رهائیست زین حصار ترا
بحیرت که شور قیامت ترا نکند بیدار	که خون بجوش نیاورد نوبهار ترا
ز رستخیز گریبان آسمان صد چاک	نشد که باز شود چشم اشکبار ترا
چه میدوی پس این سایه‌های پا در کاب	بس است سایهٔ آن سرو پایدار ترا
مشو بسنگدلی‌های خویشتن مغرور	که ترکتاز حوادث کند غبار ترا
قدم برون منه از عدالتخری ز نهار	که میکشد فلک سفله زیر بار ترا
بهوش باش که تمهید سلطنجامیست	اگر مساعده گرد روزگار ترا

اگرچه آن ثمرا خواب ناز سنگین هست | ومی زمانه نشنیند ز فتنه جویها
بشوی دست ز اصلاح تن بجان پرداز | که دل سفید نگردد ز جامه شوییها
اگر توقع آسایش از جهان داری | مدار دست ز نبض مزاج گوییها
بخنده زندگی خویش را مکن کوتاه | که صبح غوطه بخون زد ز خنده روییها
جز این که داد سر خویش را بباد حباب | چه طرف بست ندانم ز پوچ گوییها
چو فرد آینه با کائنات یکرو باش | که شد سیاه رخ کاغذ از دورویها
چنانکه شیر کند خواب طفل را شیرین | فزود غفلت من از سفید موییها

اگر نکو نشوی صائب از بدی بگذر
که هست ترک بدیها سر نکوییها

ای در آتش از گل روی تو نعل لاله ها | ماه رخسار ترا از حلقهٔ خط هاله ها
من که صد خونین جگر را داغ میدارم بطرح | میکنم دریوزه داغ این زمان از لاله ها
ناله سوزان اگر از دل چنین آید بلب | پردهٔ فانوس گردد پردهٔ تبخاله ها
ایکه محو چشم خوبان گشته ایمن مباش | کاین بلاهای سیه دارد عجب دنباله ها
کاروان اشک ما را آتشی در کار نیست | آتش این کاروانست آتشین پرکاله ها
صحبت نیکان بود اکسیر ناقص طینتان | میشود یاقوت در پیمانهٔ گل ژاله ها
جمع برگردد پریشان گر رود تیر از کمان | میرسد یکجا بدل فیض پریشان ناله ها
مهر خاموشی شود گل بر دهان بلبلان | هر کجا صائب کند آغاز خونین ناله ها

بنومیدی مده از دست خود دامان شبها را	که از خاک سیه گلهای رنگین می شود پیدا
گرانیهای غفلت لازم افتاده ست دولت را	که در جوش بهاران خواب سنگین می شود پیدا
سبکرو خانه سرکن گر سبکباری طمع داری	که در دل کوه غم از کوه تمکین بیش شود پیدا

ز جرع عشق صائب میروند افسردگان از جا
اگر در مرده ها جنبش ز تلقین می شود پیدا

میسوزد آرزو دل پر اضطراب را	بر سیخ میکشد رگ خامی کباب را
مجنون کمند طره لیلی کند خیال	بر روی دشت جلوه موج سراب را
عنبر رخ فگنده نقاب از بهار خویش	تا دیده است آن خط چون مشکناب را
عشق است ترجمان نفس های سوخته	آتش کند ترحم مرغ کباب را
هر مرده دل که سر بگریبان خواب برد	کافور ساخت یاسمن ماهتاب را
زنار چشم از رگ خوابست زینهار	مژگان صفت بچشم مده جای خواب را
تن ده به بخت شور که خوابانده است چرخ	از صبح در نمک جگر آفتاب را
از بختگیست عاشق اگر گریه کم کند	خونابه است شاهد خامی کباب را
ای گل که موج خنده ات از سر گذشته است	آماده باش گریه تلخ گلاب را
من چون نفس کشم که فراموش میکند	بر آتش غذا ار تو موپیچ و تاب را
در بزم قرب باش نفس داشتم بلاست	زان دور عمر زود سر آمد حباب را
صائب چها بچشم تماشائیان کند	روئی که ساخت صبح قیامت نقاب را

ز گلهای نظر

در سحر زنهار بی اشک پشیمانی مباش — میکند این سرزمین پاک گوهر دانه را
همتی ای کعبه در کار من شایسته کن — تا مگر شایسته گردم خدمت بتخانه را
فارغ از وسواس شیطانست دلهای سیاه — نیست شبهای بهاران رونق افسانه را
یکجهت شو در طریق حق که نتواند گرفت — هر دو عالم پیش پای همت مردانه را
آسمانها در شکست من کمر را بسته اند — چون نگه دارم من از شش آسیا یکدانه را
هیچ عضوی بی بصیرت نیست در عشاق چون — ورنه چون پهلو شناسد بستر بیگانه را
حسن و عشق پاک را شرم و حیا درکار نیست — پیش مردم شمع در بر میکشد پروانه را

زود باشد تر خجالت آب گردد چون حباب
هر که از دریا جدا کرده است صائب خانه را

افتادگی ز خاک بر آورد دانه را — گردن کشی بخاک نشاند نشانه را
در پیری از سرشک ندامت مدار دست — بشکن بآب صبح خمار شبانه را
وحشت کند ز خود دل روشن چه جای خلق — یک تن هزار تن بود آیینه خانه را
با نیک و بد چو آینه یکسان سلوک کن — کین زخمها ز موی شکافیست شانه را
در خود گمان منزلتی هر کرا که هست — بر صدر اختیار کند آستانه را
آن بلبلم که دیدن بال شکسته ام — از آب چشم دام کند سبز دانه را
کو جذبه که تا نفس از دل بر آورم — خاشاک گردباد کند آشیانه را
ما را بهم مزن بزبردستی ای سپهر — کز موی در هم است خطر دست شانه را

نمی‌تابد منت تعمیر دیوار خراب / خضر وقتی گو که بی‌منت شود معمار ما

از تماشای دل چه میپرسی نظر بگشا ببین / ماه کنعان یک خریدار است در بازار ما

جبهه بیجا رد بناخن شیر خواب آلوده را / آنکه کاوش میکند با سینهٔ افگار ما

از نسیم نوبهاران مغزها آشفته اند / گل نکرد آشفتگی از گوشهٔ دستار ما

شیوهٔ ما سخت جانان نیست [illegible] / لاله گر بیداغ میروید از گلزار ما

ما بجوی خود روان تیشهٔ شیرین میکنیم / تلخ ننشیند عبث معشوق شیرین کار ما

خون ما را پیری از گردون سنگین دل خرید / قامت خم گشته شد انگشتر زنهار ما

غنچه‌های سربمهر گلستان راز را / نامه واکرده داند دیدهٔ بیدار ما

مغز دینداریست آن کفری که ما خو کرده‌ایم / سبحه را در دل سراسر میرود زنار ما

گرچه از خاکیم در جنبش گران جان نیستیم / برگ کاهی میشود بال و پر دیوار ما

در شکست ناخن خود دست بر می‌آورد / آنکه میخواهد که بگشاید گره از کار ما

هیچ ره صائب بحق نزدیکتر از درد نیست / از طبیبان میکند پرهیز ازان بیمار ما

آه ما هم سوز را در سینه دزدیدن چرا / برق را پیراهن فانوس پوشیدن چرا

درمیان رفته و آینده داری یک نفس / اینقدر هنگامه بر یکدم فرو چیدن چرا

فرصت شد را نبود [illegible] / دست بر دست از سر افسوس مالیدن چرا

جامه گر تن [illegible] / بر لباس عاریت چون خار خسپیدن چرا

در رضاجوئی حق گوش ز خوشنودی خلق — ترک واجب نتوان کرد باین قافلها
مرگ چون با دختران خلق و رشتهای ذمه — هست چون دوری اوراق ندهم فاصلها

صائب از فرد روان باش که چون موج سراب
رو بدریاے عدم میبرد این قافلها

وقتست جوش باده زند لاله زارها — میگون شود زلاله لب جویبارها
گر رود گل پیاده ز نشو و نما سوار — وز جوش گل پیاده نماید سوارها
براوج طوطی که هواگیرد از زمین — بالد ز خود ز نشو و نما سبزه زارها
هرگز گمان نبود که با این فسردگی — آرد بجوش دیگ مرا این شرارها
اے واے بر نظارگیان گر درین چمن — می بود رنگ بست گل اعتبارها
در نقمه موی را نتوان دید تیره شب — در فقر خوشگوار بود ناگوارها

صائب قدم شمرده نهد بر بساط گل
در پاے رهروی که شکستست خارها

شگوفه شور فگنده است در گلستانها — شده است خوان زمین کم درین گلدانها
ز پرده پوشی برگ شگوفه گردیده است — مثال لیلی جا در گرفته بستانها
زمین شده ست ز برگ شگوفه سیمین تن — گشوده است بغل باغ از خیابانها
چو عاجز گره دل شدی بباغ خرام — که تیز کرد بهار از شگوفه دندانها
شب دراز صبوحی کنند میخواران — که گشت مشرق صبح از شگوفه بستانها

[illegible]

جهان استخوانیست بی مغز صائب	بپیش سگ انداز این استخوان را

رسیده است بآفاق صیت دولت ما	طپیدن دل بیتاب ماست نوبت ما
کلاه گوشهٔ اقبال ماست بی کلهی	گذشتگی ز دو عالم بود جنیبت ما
خزینهٔ گهر ما معانی رنگین	بریدن از دو جهانست تیغ جرأت ما
چو صبح حق نفس بر جهانیان داریم	نمک بچشم جهان ریخت شور نکهت ما
رهین چو شیشه کشائیم بهر شادی خلق	وگرنه بهر خود شیشیست جام عشرت ما
زیاده تی نکند هیچ لفظ بر معنی	ترازو است خانگی خانهٔ عدالت ما
گرفته بود چمن را فسردگی صائب	شدند نغمه سرا بلبلان ز غیرت ما

احاطه کرد خط آن آفتاب تابان را	گرفت خیل پری در میان سلیمان را
ز مهتاب بناگوش یار سے آید	که شیر مست کند ریگ این بیابان را
مکن بپردهٔ ناموس عشق را پنهان	که بادبان نشود پرده دار طوفان را
بما حرارت دوزخ چه میتواند کرد	اگر ز ما نستانند چشم گریان را
ز شوخی عرق چشم سخت می ترسم	که داغدار کند سیب آن زنخدان را
ز جسم جان گنهگار را رهائی نیست	که دلپذیر کند بیم قتل زندان را
مدار چشم تفاوت ز پلهٔ میزان	یکیست سنگ و گهر دیدهای حیران را

[illegible]

نیست جرم دوستان گر یاد ما کمتر کنند	وحشت از ما دور گردان پیش از دریاد ما
دست و پای صید می پیچد بهم از دید نقش	از کمند و داغ مستغنی بود صیاد ما
گرچه ویرانیم اما دلنشین افتاده ایم	سیل نتواند گذشتن از خراب آباد ما

تا برد سخت ما صائب سر و کارش فتاد
توبه کرد از سخت روی سیلی استاد ما

طاقت کجاست روی عرقناک دیده را	آرام نیست کشتی طوفان رسیده را
بی حسن نیست خلوت آئینه مشربان	معشوق در کنار بود پاک دیده را
والم ز خوی خود کند آزار بدگهر	خونست شیر کودک پستان گزیده را
یاد بهشت حلقهٔ بیرون در بود	در تنگنای گوشهٔ دل آرمیده را
ما را مبر بباغ که از سیر لاله زار	یکداغ صد هزار شود داغ دیده را
با قد خم که عمر اقامت طمع مدار	در آتش ست نعل کمان کشیده را
چون سگ گزیده که بیارد بآب دید	آئینه میگزد من آدم گزیده را
از صحبت خسیس حذر کن که می شود	یک برگ کاه مانع پرواز دیده را
بی شور عشق چاشنی با حیات نیست	تلخ ست زندگی ثمر نارسیده را
از بس شنیده ام سخن ناشنیدنی	گویم شنیده ام سخن ناشنیده را
در پرده ماند شور من از سردی سپهر	آبست شیشه جوش می نارسیده را
شبنم ز باغبان نکشد منت وصال	معشوق در کنار بود پاک دیده را

میل بزم در پیاله پیچ و خم ... از خلق چند ... سازدم

خودفروشی بندهٔ این کاروان سازدم ... مشغول نیست

وادی بیهوده را از ... چون ... سازدم

همچون زلیخا عشق ... گریبان گل این بوستان

جلوهٔ ... تخت جم ... از باغبان سازدم

صائب از ... یک سر مو چون موی میان سازدم

[illegible]

توتیای چشم سازد خاک طوفان دیده را		تا به صحرای عدم رفتگان دانند چیست
شور محشر بر نه انگیزد ره خوابیده را		نیست در طبع گران جانان نصیحت را اثر
حاش لله کعبه پوشد جامهٔ پوشیده را		چشم خواب آلوده را از خلوت دل بار نیست
میکنند اکثر بپا بند از ره خوابیده را		از دم غفلت بود خواری به بینی رهبران
خار نتواند گرفتن دامن برچیده را		از علایق فارغ اند آزادمردان همچو سرو

نیست آسان معنی پیچیده صائب یافتن
رهنما از پیچ و تاب است این ره پیچیده را

بچوب از آستان خویش میرانند دولت را		بزرگانی که مانع میشوند ارباب حاجت را
که کوتاه است عمر کامرانی برق فرصت را		بشکر آنکه داری فرصتی تعمیر دلها کن
که چون رطل گران بر سر کشد سنگ ملامت را		مه را میرسد با چرخ مینائی طرف گشتن
بنور جبهه روشن دار محراب عبادت را		چراغ عاریت در آستین دارد خموشی را
مگر رانده ام از آستان خویش دولت را		آن خواری که سگ را دور میسازند از مسجد
نه بیند هیچ محرم روی خورشید قیامت را		اگر کوه گناه ما بمحشر سایه اندازد
میسر نیست در هفتاد سال اهل عبادت را		عدالت کن که در عدل آنچه یکساعت بدست آید

مرا گمنامی از وحدت بکثرت میکشد صائب
وگرنه گوشهٔ عزلت کمین گاه است شهرت را

بی نیاز از نام و فارغ از نشان سازد مرا		شور عشقی کو که رسوای جهان سازد مرا

[illegible]

سرمهٔ خاموشی من از سواد شهرهاست	چون جرس گلبانگ عشرت در سفر باشد مرا
نیستم یک لحظه بی مشق جنون هر جا که هست	نو خطی پیوسته در مد نظر باشد مرا
نیست از کوته زبانی بر لبم مهر سکوت	تیغها پوشیده در زیر سر باشد مرا
سختی ایام نتواند مرا خاموش کرد	خنده‌ها چون کبک در کوه و کمر باشد مرا
در محیط رحمت حق چون حباب شوخ چشم	بادبان کشتی از دامان تر باشد مرا
منزل آسایش ما محو در خود گشتن است	تیغ اگر چون کوه بر بالای سر باشد مرا
میگذارم دست خود را چون صدف بر روی آب	قطرهٔ آبی اگر همچون گهر باشد مرا
میکنم صائب ز صندل پرده‌پوشی درد را	حاشا که شکوه از درد سر باشد مرا

می زیر دست خود نه کند هوشمند را	پروای سیل نیست زمین بلند را
زان زلف پرشکن مشو ایمن که می‌شود	از چین دراز دست تعدی کمند را
ایمن ز شکوهٔ لب خاموش ما مشو	کاین سیل تند میگسلد زود بند را
چون نفس شد سلیم نگهبان دل شود	بیم از سگ شبان نبود گوسفند را
پیکان دهان خندهٔ سوفار را نبست	فکر دل غمین نبود هرزه خند را
مردان ز راه درد بدرمان رسیده اند	صائب عزیز دار دل دردمند را

داغ رسوائی خداداد است منصور مرا	هست تنهائی تجلی لالهٔ طور مرا
در نمکدان از نمکزاری چه گنج ظاهر است	بر نتابد تنگنای آسمان شور مرا
حد شرعی مست بیجا را نمی آرد بهوش	نیست پروائی ز چوب دار منصور مرا

۲۳

چو پای لب بسته سراپای زبانیم
در ظاهر اگر نیست زبان در دهن ما

بی قیمتی ما ز گرانمایگی ماست
کاین چرخ فرومایه ندارد ثمن ما

از گوهر اگرچه خورد چشم جهان آب
از گرد یتیمی ست همان پیرهن ما

از بند لباسیم درین بحر سبکبار
پیراهن ما همچو حباب ست تن ما

زان خوش سخنانیم درین بزم که باشد
از بال و پر خویش چو طوطی چمن ما

در زندگی از بسکه بتلخی گذرانیم
از زهر فنا تلخ نگردد دهن ما

صائب اگر از موی شکافان جهانی
غافل مشو از خامهٔ نازک سخن ما

هر که دولت یافت شست از لوح خاطر نام ما
اوج دولت طاق نسیانست در ایام ما

میخورد چون خون دل هر کس بقدر دستگاه
باش کوچکتر ز جام دیگران گو جام ما

در بلا انداخت جمعیت دل آزاده را
فلس ها چون ماهیان گردید آخر دام ما

در نظر واکردنی طی شد بساط زندگی
چون شرر در نقطهٔ آغاز بود انجام ما

بر دل آزادهٔ ما باغ امکان تنگ بود
چشم تنگ قمریان چون سرو داد اندام ما

طفل بازیگوش آرام از معلم میبرد
تلخ دارد زندگی بر ما دل خودکام ما

پشت ما بر خاکساری روی ما در بیکسی
هست بر سی پارهٔ دلها مدار نام ما

نیست صائب جام عیش ما چو گل پا در رکاب
تا فلک گردان بود در دور باشد جام ما

رزق ما آید بپای میهمان از خوان غیب	از تو	میزبان ماست هر کس میشود مهمان ما
ما ترِ دستی زبان خصم کوته میکنیم		سبز سازد خار دامنگیر را دامان ما
از غرور ناز گوهر بر نریزد باری میکشیم		سنگ کم گردد تمام از پله میزان ما
نشاء رطل گران از سنگ می یابیم ما		نیست در آزادی اطفال گریزان ما
غافلان را شهپر طاوس می آید بچشم		بسکه رنگین شد ز الوان کیسه دامان ما
در گرفتاری ز لنگر ثابت قدم افتاده ایم		بر نخیزد ناله از زنجیر در دامان ما
نیست چون آئینه تصویر را امید نجات		عکس روی یار را از دیده حیران ما

ما ز گل پیراهنان صائب ببوی قانعیم
از نسیم یوسفستان مے شود زندان ما

بجوش آورد باد نوبهاران خون عالم را		اگر چون بلبل از اهل دلی دریاب این دم را
ندارد حاصلی سامان عشرت در کهن سالی		که نتواند نشاط عید برد از ماه نو خم را
بچون خلق از آن شبنم است دائم حیج مینائی		که سرسبزی ز آب چشم باشد نخل ماتم را
حجاب دیده روشن نمیگردد تن آسانی		نسازد بستر گل غافل از خورشید شبنم را

گواه از خانه باشد غنچه نشگفته را صائب
بشاهد نیست حاجت روی شرم آلوده مریم را

بلبل نمی شود بقفس از چمن جدا		فانوس شمع را نکند زانجمن جدا
هشدار کز خراش دل سنگ خاره شد		آخر به تیغ کوه سر کوهکن جدا

ازان جلوه که مستانه کزان سرو روان دید [illegible] رست دل ما

چون گل [illegible] آغوش [illegible] نقش [illegible]

تا دست بپاین [illegible] ست دل ما

[illegible] چون [illegible] پاک [illegible] دل ما

[illegible] زبان [illegible] ست دل ما

[illegible]

نمی آید بکار پاک طینت بینش ظاهر
که افتد از بهای خویشتن چون گوهر شود بینا

ز سیلی تیز حسن سعی دریا میشود ظاهر
که از آئینهٔ تاریک روشن گر شود بینا

ازان رو نیستند از پردهٔ اسباب مستغنی
ز بوی پیرهن یعقوب پیغمبر شود بینا

نبرد از چشم سوزن قرب عیسی عیب بدبینی را
محالست از جواهر سرمه بدگوهر شود بینا

مقیم آستان فیض بخش عشق شو صائب
که نابینا بنور حلقهٔ این در شود بینا

اثر

درماندهٔ این جسم نزارست دل ما
در سنگ نهان همچو شرارست دل ما

دارد بغم عشق نظر از غم عالم
آهوست ولی شیر شکارست دل ما

چون غنچه محالست که از پوست برآید
چندانکه درین سبز حصارست دل ما

چون دانه بمغز ز بی برگ و نوائی
شرمندهٔ اقبال بهارست دل ما

هرچند که پیچیده بهم خون رگ تاکی
در کشمکش از رنج خمارست دل ما

تا با خبر از هستی خویش ست پیاده ست
از خود چو برون رفت سوارست دل ما

هر داغ جگرسوز سیه خانهٔ لیلیست
تا والهٔ آن لاله عذارست دل ما

از چشمهٔ حیوان جگر سوخته دارد
هم طالع خال لب یارست دل ما

هرچند بهائی گهر از گرد یتیم ست
بی قیمت ازین مشت غبارست دل ما

تا قطرهٔ خود را نکند گوهر شهوار
سرگشته تر از باد بهارست دل ما

هرچند ز پرگار رفتند گردش گردون
چون نقطهٔ مرکز بقرارست دل ما

[illegible]

زغفلت نه بهانست

زخمی شمشیر برق از هر گیاهی بر نمی گردد
ز جولان نیست مانع وادی پرخار عاشق را

زخط روزی که شد خون عقیقش مشک دانستم
که خواهد سوخت در دل آرزو بسیار عاشق را

ز کوه بیستون فرهاد از آن بیرون نمی آید
که میگردد و بالا ناله در کهسار عاشق را

صف مژگان نگردد پرده دار چشم فرمائی
قیامت کی ز شغل خود کند بیکار عاشق را

تو کز شور جنون بی بهره ئی فکر سر خود کن
که جوش مغز خواهد کرد بید ستار عاشق را

به هر بی پرده اظهار نتوان کرد راز خود
دل شبها بود گنجینهٔ اسرار عاشق را

فریب خال گندم گون او خوردم ندانستم
که خواهد ساختن این نقطه بی پرگار عاشق را

بعیب بیوفائی همچو گل مشهور می گردد
اگر در سوختن از پا بر آید خار عاشق را

ز شوق سنگ طفلان چون فلاخن نیست آرامش
اگرچه هست چون دل شیشه در بار عاشق را

گران سنگی فلاخن را پر پرواز می گردد
ندارد لنگر کوه غم ز رفتار عاشق را

می لعلش اگر در سنگ رو پنهان کند صائب
بس است از هر دو عالم نشاه دیدار عاشق را

شد بی صفا ز خاک سیه کاسه آب ما
آخر به رنگ ظرف بر آمد شراب ما

در کام شعله دم بشمار افتاده است
پرهیز ند هنوز ز خامی کباب ما

ما از خیال یار پری خانه گشته ایم
یوسف نقاب بسته در آید بخواب ما

از اشک تلخ ما کف خاکی نگشت سبز
نگرفت دست هیچ سبوی شراب ما

در قلزمی که موج بود تیغ آبدار
از سرگذشت خویش چه گوید حباب ما

حیفست اگر چه کذب رود بر زبان تو / از وعدهٔ دروغ دلم شاد کن مرا
شاید بگرد قافلهٔ بیخودان رسم / ای پیر دیر همت امداد کن مرا
گشتست خون مرده جهان از امیدگی / دیوانهٔ قلم و ایجاد کن مرا

دارد بفکر صائب من گوش عالمی
یک ره تو نیز گوش بفریاد کن مرا

بدل زان بطپیدن نهادل کردم دویدن را / که بیم راه گم کردن نباشد طپیدن را
زبیتابی چنان سررشتهٔ تدبیر گم کردم / که از سیماب میگیرم سراغ آرمیدن را
ازان هرگز نیفتد آب گوهر از صفای خود / که دارد جمع یکجا بار میدن آرمیدن را
ازان دندان پیران گردش افلاک میگیرد / که از غفلت نمیدانی به پیری لب گزیدن را
اگر دلجوئی طفلان نمیشد سنگ راه من / بمجنون یاد میدادم زخود بیرون دویدن را
بزنار رگ خامی کمر می بست تا محشر / بهر کز چاشنی میگیرد آفات رسیدن را
ز استغنا نه بیند بر قفا آن چشم حیرانم / که آهو از که دارد شیوهٔ دنبال دیدن را
اگر میداشتم از بیقراریهای دل فرصت / بچشم شوخ آهو یاد میدادم رمیدن را
شنیدن پرده پوش حرف گفتن پرده باشد / ازان غافل به از گفتار میداند شنیدن را
گل نازک سر خجان زود در فریاد می باشد / لبی چون برگ گل باید لب ساغر مکیدن را
بنوک سوزنی این خار می آید ز پا بیرون / به تیغ تیز حاجت نیست از دنیا بریدن را
اگرچه کوه دارد لنگری صد سال می باید / که از من یاد گیرد پای در دامن کشیدن را

دنیارا کشود دز غم اول

دل را ز قید جسم رهاے کنیم ما / این دانه را ز کاه جدا میکنیم ما
عمر دوباره در گره روزگار نیست / جان را ز زلف یار جدا میکنیم ما
آه اینچنین اگر شکند آستین سعی / پیراهن ستیزه قبا میکنیم ما
افتد غزال دولت اگر در کمند ما / از همت بلند رها میکنیم ما
می میکشیم و خندهٔ مستانه میزنیم / با این دو روزه عمر چها میکنیم ما

نگشود صائب از مدد خلق هیچ کار
از خلق روی خود بخدا میکنیم ما

از شکست ماست گردش چرخ بی بنیاد را / نیست غیر از دانه آب آسیای باد را
آب شد پیکان او تا از دل گرم گذشت / میگداز د نامهٔ من خامهٔ فولاد را
نالهام بسیار بیرحمانه بر آهنگ زد / سخت میترسم برحم آرد دل صیاد را
قوت دست دعا گردد ز بی برگی زیاد / هست در خشکی گشایش پنجهٔ شمشاد را
چشم در صنع الهی باز کن لب را ببند / بهتر از خواندن بود دیدن خط استاد را

سخت تر گردد گره هرگاه صائب تر شود
کی گشاید بادهٔ گلگون دل ناشاد را

نیست دلگیری ز دنیا بندهٔ تسلیم را / آتش نمرود گلزار است ابراهیم را
در دل دریا بساحل میتواند پشت داد / هر که گیرد وقت طوفان دامن تسلیم را
گر کنی دل را چو سرو آزاد از فکر بهشت / زیر پای خویش بینی کوثر و تسنیم را

زدامن نظر اهل عشق پاک ترست　　زمین میکده از فیض پارسائی ما
بجامه گل رعنا به بوستان آمد　　گل عذار بود چهره حنائی ما
بود بدامن منزل کشش که تا دامن　　هزار مرحله دارد شکسته پائی ما

سراست گوش سخن را بانجمن صائب　　که نوشش کرد شراب سخن سرائی ما

گل ازان زود به بازار رساند خود را　　که بان گوشه دستار رساند خود را
چون خط سبز نفس سوخته می باید　　که بان لعل شکربار رساند خود را
سنگ بر سینه زند قطره گوهر شب و روز　　که بان قلزم زخار رساند خود را
خون بازار چه قدر خون جگر باید خورد　　که بان غمزه خونخوار رساند خود را
صاف شو صاف که تا می نشود صاف از درد　　نیست ممکن بلب یار رساند خود را
تشنه گوهر نیست درین بحر چو هیچ　　که بان گوهر شهوار رساند خود را
دامن دشت جنون جای آسائی نیست　　به که دیوانه به بازار رساند خود را

صائب از مشق سخن مطلب طوطی اینست　　که بان آئینه رخسار رساند خود را

بساغر احتیاجی نیست چشم نیم مستش را　　که میخو شد می از پیمانه چشم می پرستش را
بچندین دست نتوانست مژگانش نگهدارد　　ز افتادن بهر جانب نگاه نیم مستش را
بصید ما میان لف بجش گر بسر فرود آرد　　رباید از دهان یکدگر چون طعمه شستش را

گوهر شهوار مردان لب بجا واکردنست	این نصیحت را بخاطر از صدف داریم ما

نیست صائب قسمت کوتاه بینان جز بس
آنچه از چشم سیاهش در نظر داریم ما

زروی گرم که در جان شرر گرفت مرا	که آفتاب قیامت بسر گرفت مرا
چنان گداخت مرا فکر آن دهان میان	که میتوان بزبان چون خبر گرفت مرا
چو رشته که شد از پیچ و تاب من آگاه	ز آب دیده خود در گهر گرفت مرا
چو برگ بر سر حاصل نمیتوان لرزید	کجاست سنگ که دل از ثمر گرفت مرا
دل رمیده من سرکشی نمیداند	توان برشته موی کمر گرفت مرا
بمدعای دل آنروز کبک می خندید	که شاهباز تو در زیر پر گرفت مرا
ز طور سرمه حیرت کشید چشم کلیم	تجلی که پرتو او در جگر گرفت مرا
ترا که زخم زبان نیست در کمین خموش باش	که همچو خون بزبان نیشتر گرفت مرا
فسردگی چو گهر سنگ راه یکرنگ ست	ازین چه سود که دریا ببر گرفت مرا
همین دلیست که از انتظار میسوزد	زروی یار چراغی که در گرفت مرا

که کرده است ترا گرم گفتگو صائب
که دل ز ناله گرم تو در گرفت مرا

وا لم ز ناز کیست دل افگار شیشه را	خون میچکد مدام ز گفتار شیشه را
شاید بجوی رفته کند آب بازگشت	چون شد تهی ز باده مبین خوار شیشه را

هر گز چنین نبود درین دشت پر شکار ‌ ‌ دست افگند بگردن صید کمند ما
بیماستان هلاک نسیم بهار اند ‌ ‌ از ماهتاب سوخته گردد سپند ما

ولہ

در کوی عشق ره نبود جبرئیل را ‌ ‌ پی کرده است تیزی این ره دلیل را
خورشید و مه مرا نتوانند راه برد ‌ ‌ هر شوخ دیدهٔ نفریبد خلیل را
دل میدهد بهر نیم طپش عرض حال خود ‌ ‌ حاجت بنامهٔ نبود جبرئیل را
گویند باز گشت بخیلان بود بخاک ‌ ‌ خاشاک هم بخاک نگیرد بخیل را
هر جا حدیث اهل سخن در میان فتد ‌ ‌ صائب بخوان تو این غزل بیعدیل را

نیست از روی زمین سیری دل خودکام را ‌ ‌ حرص میگردد زیاد از خاک چشم دام را
دل چو شد افسرده از جسم گرانجان بار هست ‌ ‌ رنگ برگ خویش باشد میوهای خام را
فراغ وارد میکشان از تشنه چشمهای من ‌ ‌ میکنم خالی زمی در دست ساقی جام را
مکر صید خلق دارند اهل گوشه گیر ‌ ‌ خاکساری پردهٔ تزویر باشد دام را
بوسه را در جام می پیچد برای دیگران ‌ ‌ آنکه میدارد دریغ از عاشقان پیغام را
هر کرا اندر وصال وی نظر بر نشه ست ‌ ‌ بادهٔ یک جام داند بوسه و دشنام را
نیست صائب شنبه و آدینه در کوی مغان ‌ ‌ میکند یکرنگ مشرب سر بسر ایام را

رسانیدست حسن او بجائی بیوفائی را ‌ ‌ که عشاق از خدا خواهند تقریب جدائی را

در سفر زود خجالت کشد از دعوی خود | در وطن هر که سبکسار نماید خود را
در غریبی همه کس می‌شود انگشت‌نما | هر گلی بر سر دستار نماید خود را
جای رحم است بر آن چشم غلط‌بین که جهل | خوابها بیند و بیدار نماید خود را

چه کند با دل بیدرد کلام صائب
این نمک در دل افگار نماید خود را

تکلف نیست در گفتار رند لاابالی را | چنانت دوست میدارم که عاشق شعر حالی را
غبارآلودهٔ یوسف به پیراهن نمی‌سازد | ز پیش چشم من بردار این مینای خالی را
لباس خود نمائی چشم بد در آستین دارد | نگیرد خار دامن جامهٔ پوشیده خالی را
ز دوران ایام طفلی چند روزی واد عشرت او | نمیدانند طفلان حیف قدر خردسالی را
نزاکت آن قدر دارد که در وقت خرامیدن | توان از پشت پایش دید نقش دیقالی را
دل از خار سر دیوار می‌چیند نگاه من | بهار خشک میدانم خزان خشکسالی را
مه نو مینماید گوشهٔ ابرو تو هم ساقی | چو گردون بر سر دست آر آن جام هلالی را
به پیش دل حجاب چشم را بردار چون مردان | بگل تا کی برآری پیش ایوان شمالی را

اگر آیینه روئی در نظر میداشتم صائب
بطوطی می چشاندم شیوهٔ شیرین مقالی را

به خرمن صلح کن با دانهٔ دوربینی ها | که میسازد زبان برق کوته خوشه‌چینی ها
تلاش صدر کمتر کن که در بحر گران لنگر | سبک دارد کف بی‌مغز را بالانشینی ها

بی خوشی نیست ممکن جان شیرین یافتن | کوزهٔ سربسته مینو شد شراب ناب را
روشنم شد تنگ چشمی بحر از جمعیت است | برکف دریا چو دیدم کاسهٔ گرداب را
نیست در سامان مردم صحبت را جز خامشی | ماهی دل بسته خون در دل کند قلاب را

تا نگردد آب دل صائب ز آه آتشین
نیست ممکن یافتن آن گوهر نایاب را

بشنا هراه توکل بود سفر ما را | یکیست سبحه و زنار بر کمر ما را
چو تخم سوخته کز ابر تازه شد داغش | زیاده شد غم اندوه بیشتر ما را
چنان بفکر تو از خویشتن فرو رفتم | که خشک شد چو سبو دست زیر سر ما را
شده ست سینهٔ ما بیچه تیغ جوهردار | ز بسکه آه شکست ست در جگر ما را

بهر زمین نفشانیم تخم خود صائب
نظر بسوختگان ست چون شرر ما را

می میکند خیال تنک ظرف آب را | دیوانه سیل می شمرد ماهتاب را
از تنگی دل ست که کم گریه میکنم | مینای غنچه زود نریزد گلاب را
دل میطپد بخون ز تمنای خویشتن | بر سیخ میکشد رگ خامی کباب را
نیست از طراوت وانیست اگر سفا | خواهد گداختن عرق شرم آب را
فیض تجردست که ابیات عرش سیر | بر سر دهند جا نقطهٔ انتخاب را
صائب بفکر گوشه نشینی فتاده ایم | دیگر مگر بخواب نه بینیم خواب را

چو صبح در محبت خورشید صادقیم
این تب برون نمی‌رود از استخوان ما

ما خصم را ز راه تواضع کنیم دوست
بیرون برد ز تیر کجی را کمان ما

چون بید گرچه تیغ زبانیم سر بسر
بندی شدست بر ثمری بر زبان ما

قانع بیک سر انگشت است از جهان
چون موجهٔ سراب دل خوش عنان ما

محیط

مانده‌ست همچو دامن قارون بزیر خاک
دامان دل ز لنگر خواب گران ما

از بال و پر غبار تمنا فشانده‌ایم
بر شاخ گل گران نبود آشیان ما

ما چشم خویش حلقهٔ هر در نمیکنم
خاک مراد ماست همان آستان ما

صائب بلند مرتبه چون آسمان شود
بر هر زمین که سایه کند باغبان ما

مرکز خاکست گردون آسمان عشق را
لامکان یک پله باشد آستان عشق را

روز و شب ظاهر بداغ کهنه و نو میشود
نیست ماه و آفتاب آسمان عشق را

تا چه آید روشنت از دست این یک قبضه را
چرخ نتوانست زه کردن کمان عشق را

شکر باید صائب از اقبال همت عاقبت
مهربان خویش سازد مهربان عشق را

دلفریبی چون بجولان آورد آن ماه را
مردمی باید نگهدارد عنان راه را

کوش

غافلان را گوش بر آواز بانگ رحلتست
هر طپیدن قاصدی باشد دل آگاه را

خودنمائی پرده میدارد از بالای جهل
نیست عیبی در نشستن جامهٔ کوتاه را

اگر روشنگری حیرت بجال ما نپردازد / که دیگر ساده از نقش تمنا میکند ما را
اگر چون قطره در دریای کثرت راه افتد / خیال دور گرد از یار تنها میکند ما را

چنین معلوم شد از گوشمال آسمان صائب
که بهر محفل دیگر مهیا میکند ما را

ما نبض شناس رگ جانیم جهان را / آئینهٔ اسرار نهانیم جهان را
پوشیده و پیداست ز ما راز دو عالم / هم آئینه هم آئینه دانیم جهان را
هنگام خموشی گره گوهر اسرار / در وقت سخن تیغ زبانیم جهان را
از سینهٔ پر داغ بهار جگر چاک / از چهرهٔ بیرنگ خزانیم جهان را
تازه است جگر باز شراب کهن ما / پیریم ولی بخت جوانیم جهان را
در صحبت ما قطره شود گوهر شهوار / از دل صدف پاک دهانیم جهان را
دارند بدیوانهٔ ما چشم غزالان / سرحلقهٔ صاحب نظرانیم جهان را
از راستی طبع عصائی فلک پیر / از قامت خم گشته کمانیم جهان را
بیهوشی ما برگ نشاط دگران است / از خواب گران رطل گرانیم جهان را
گوشی نخراشد ز صدای جرس ما / ما قافلهٔ ریگ روانیم جهان را
آئینهٔ ماست نهان راز دو عالم / هر چند ز حیرت زدگانیم جهان را
ظاهر اگر دیدهٔ ما پردهٔ خوابست / ما از دل بیدار شبانیم جهان را
صائب خبری نیست که در محفل ما نیست / هر چند که از بیخبرانیم جهان را

مرنی پیچم ز خط تیغم اگر بر سر نهند
دوربینان از وفا دارند بر آیین نظر

چون قلم تا چاک دل شد رازدار خط مرا
در کمند زلف دارد انتظار خط مرا

نیست صائب بردم جان بخش عیسی چشم من
زنده میدارد نسیم مشکبار خط مرا

ز تنگی دل از چشم روشنست مرا
جنون دوری من بیش میشود از سنگ
از ان بحفظ نظر هیچ باز مشغولم
غزاله که مرا کرده است صحرایی

گره برشته ز پیوند سوزنست مرا
درین شکده حال فلاخن ست مرا
که دست و ساعد شاهان نشیمن ست مرا
کمند گردنش از خود گسستن ست مرا

کسیکه عیب مرا میکند نهان صائب
اگر چه چشم عزیز ست دشمن ست مرا

صفای ساعدت نیلی نماید دست موسی را
طریق عقل از عشق رجحان میدهد زاهد
باندک نسبتی عاشق تسلی میشود ورنه
بچندین سوزن الماس حیرانست مژگانش
ز درد و داغ فارغ نیست یکساعت دل عاشق
توجه بیشتر از عاشقان با بوالهوس دارد
بحمد الله نخوردم آنقدر کز گردش دوران

بناگوشت تو سازد تازه ایمان تجلی را
عصای بهتر از صد شمع کافوریست اعمی را
باهو نسبت دوریست چشم شوخ لیلی را
که از پا ی که بیرون آورد خار تمنی را
همیشه دست و لب گرم ست مهمان تجلی را
کریمان دوست تر دارند مهمان طفیلی را
قدح در دست مینا در بغل دیدیم تقوی را

۳۷

مارا کسی که سر به بیابانِ عشق داد — آماده کرد از دل صدپاره ز
رمزیم با همچو خط بنا گوش سر بسر — هر طفل نو رسیده نداند سو

صائب اگرچه بادهٔ ما نیست غیر خون
از نه سپهر میگذرد نوشش بادها

نفس سوخته روشنگر جانست مرا — چون شرر زندگی از سوختگانست
بیخودی گرد ملال دل من بیشوید — رفتن دل ز نظر آب روانست
گرچه افتاده ام اما پی بر داشتنم — هر که قدر رست کند تیر و سنانست
میکند سلسلهٔ عمر ابد را کوتاه — گرهی چند که در رشتهٔ جانست
در خریداری دردِ تو بجان میتابم — ورنه یوسف بزر قلب گرانست

آب از دیدهٔ خورشید برآرد صائب
در دل آئینه عذاری که نهانست مرا

خورش کن از لاله رخان لف پریشانی را — از دل گرم برافروز شبستانی
تا نرفتست سرِ رشتهٔ فرصت از دست — به که شیرازه شوی جمع پریشانی
گر همه خانهٔ کعبه ست که تعمیر مکن — تا توان کرد عمارت دل ویرانی
هر که از دست زلیخای هوس سالم جست — بدو عالم ندهد گوشهٔ زندانی
پیش آن کان ملاحت دهن خوبان چیست — در نمکزار چه قدر است نمکدانی
وقت بسیار عزیز است گرامی دارش — بزر قلب مده یوسف کنعانی

زخاک کوی تو پرواز مشکلست مرا | که از گرانی جان بار بر دلست مرا
هزار پله سبکسارتر بود دعا رون | زتخمهای امیدی که در گلست مرا
عجب که پای ترا در نگار بگذارد | ز انتظار تو خونی که در دلست مرا
زمام من بغلط هم زبان نسازد تلخ | همان که یاد لبش نقل محفل ست مرا

گهر بگرد بیته نمی رسد صائب
در آن محیط که امید ساحل ست مرا

آه میباشد مسلسل خاطر افگار را | در درازی نیست کوتاهی تب بیمار را
عشق می آرد دل افسرده مارا بشور | مطرب از طوفان سزد دریای لنگر دار را
شوخ چشمان میشوند از آیه رحمت دلیر | شد ز خط سبز گستاخی فزون اغیار را
بوالهوس را دادیم از تیغ تغافل خسته وار | بر میا و زینهار از دست گلچین خار را
در بهاران پوست بر تن پرده بیگانگی ست | یا بسوزان یا بده جبه و دستار را
بی نیازی می بود رخسار شرم آلود یار | نیست حاجت شبنم بیگانه این گلزار را

میزند از شرم صائب سینه را بر تیغ کوه
دید تا کبک دری آن سرو خوش رفتار را

بی زبانی پرده داری میکند راز مرا | میدهد خاموشی من سرمه غماز مرا
گر برون آرد ز جنون خود گواهی میدهد | ناله تا در دل نگیرد خون هم آواز مرا
از نوازش منت روی زمین دارد بمن | چرخ سنگین دل زند گر بر زمین ساز مرا

بسمل از خویش به هر خار که خواهی پیوند ‌ ‌ ‌ که درین ره ز تو نا سازتری نیست ترا
بشکست قفس جسم ازان میلرزی ‌ ‌ ‌ که سزاوار چمن بال و پری نیست ترا

نیست در بی‌هنری آفت نحوت صائب
شکوه از بخت مکن گر هنری نیست ترا

چند بر کوردلان جلوه دهم معنی را ‌ ‌ ‌ پیش دجال کشم مائدهٔ عیسی را
هر که با خود دو گواه از رگ گردن دارد ‌ ‌ ‌ میبرد پیش دو صد دعوی بیمعنی را
در ریاضی که ارباب تمیز است نکام ‌ ‌ ‌ غنچه آن به که کند مهر لب دعوی را
خصم انگشت چرا بر سخن من نهد ‌ ‌ ‌ بر سر چوب بود حسن بصر اعمی را

صائب از تیرگی بخت سیه شکوه مکن
گر سیه خانه گذر بر نبود لیلی را

چون خم از کوی مغان پای سفر نیست مرا ‌ ‌ ‌ گر شوم آب ازین خاک گذر نیست مرا
سنگ طفلان چه کند با دل دیوانهٔ من ‌ ‌ ‌ کبک مستم غمی از کوه و کمر نیست مرا
چون سپر موجهٔ شمشیر بهم پیوسته است ‌ ‌ ‌ در مصافی که بجز سینه سپر نیست مرا
خاکساریست مرا روشنی دیده و دل ‌ ‌ ‌ شکوه از گرد یتیمی چو گهر نیست مرا
میتوان کرد به تسلیم شکر حنظل را ‌ ‌ ‌ نتوان تلخ نشستن که شکر نیست مرا
منم آن نخل خزان دیده که از اسباب جهان ‌ ‌ ‌ با غم عشق تمنای دگر نیست مرا
از قبول نظر عشق شود عیب هنر ‌ ‌ ‌ ورنه جز بی‌هنری هیچ هنر نیست مرا

وصل هجرست یکی چشم و دل حیران را — که از و سنگ تفاوت نکند میزان را

کار موقوف بوقتست که چون وقت رسید — خوابی از بند رهانید مه کنعان را

اشک اگر پای شکایت نگذارد بمیان — که جدا میکند از هم دو صف مژگان را

بلکه ارباب شفاعت بسر خود بزنند — نکهت منت اگر نیست گل احسان را

گر شود دولت بیدار مساعد روزی

صائب آن ماه فرامش نکند یاران را

ناز چشم شوخ او در گردش آمد جامها — چون رم آهو بیابانی شدند آرامها

دلبری را زلف او در دور خط از سر گرفت — میشود از خاک افزون حرص چشم دامها

خام کرد آن آتشین رو آرزوهای مرا — گرچه از خورشید تابان پخته گردد خامها

راست ناید با وطن نقش گرامی گوهران — روی در دیوار باشد در نگینها نامها

نیست اوج اعتباری پوچ مغزان را شتاب — کوزهٔ خالی فتد زود از کنار بامها

گشت روشن سینهٔ من **صائب** از داغ جنون

خانهٔ تاریک را روشن کند گل جامها

زبان کوتاه باشد آشنای بحر گوهر را — بلندی حجت عجزست بازوی شناور را

کند یک جلوه گوهر پیش غواص و تماشائی — رسد فیض سخن یکسان سخن سنج و سخنور را

نیندیشد ز درد و داغ نومیدی دل عاشق — که از آتش بود پروانه راحت سمندر را

بخون دل میسر نیست دست از آرزو شستن — باب تیغ نتوان محو کرد از تیغ جوهر را

مکن نومید از درگاه خود امیدواران را

قوی کوی عاشق زهی اندیشه باطل — غبار خط مگر آرد بیادت غمگساران
ز سنگ کودکان مجنون بی پروا چه غم دارد — محک نیست از سنگ محک کامل عیارا

دل صائب چسان از عهدهٔ صد غم برون آید
سپندی چون کند تسخیر این آتش عذاران را

من و مصری که شکر خیز بود خاک آنجا — کوزهٔ شهد شود حنظل افلاک
در خرابات چه حاجت بمناجات نشست — دست بر داشته دائم بدعا تاک
در محبت لب خشک و تر و تر بایست — هیزم تر نفروشند بمسواک آ
سفر با نفس سوخته دارم در پیش — بود که حساب نفس صبح شود پاک آ

صائب از کوی خرابات نیاید بیرون
دختری خواسته از سلسلهٔ تاک آنجا

بسته گرد در راه جولان گردش افلاک را — گر زمین بیرون دهد آسودگان
عقدهٔ گوهر بود محکم تر از آب گهر — گریهٔ مستانه نگشاید دل غمناک
دست مشرب مرا در صد بلا انداخته است — هست در دل عقدها از خویش منالی تا
از ضعیفان دست طوفان حوادث بسته است — کشتی موج است هر موجی خس و خاشاک
پردهٔ شب شعله را در پرده جولان میدهد — زلف چون پنهان کند از روی آتشنا
مور را خوش خرمن خرمن دو نان نیم — میکنم شکر با کسیر قناعت خاک

صائب از بیداد گردون شکر دست — نیست از خون شهیدان شیر آن فتراک

ترا صد بار گر بینم همان مشتاق دیدارم
تهی چشمی ز گوهر کم نمیگردد تر از ودرا

ز صائب پرس احوال غزال وحشی نی
که مجنون خوب میداند زبان چشم آهو را

چه پروا از عتاب ناز عشاق بلاجو را
که عاشق قدر احسان میشمارد چین ابرو را

بشرم آشنائی بر نمی آید نگاه من
ز من بیگانه کن ای ناز ناکفن بود آورا

نگارین میشود از خون لها دست سیمینش
دهد پرواز اگر با دست زلف عنبرین بو را

شراب چشم لیلی بدخماری ظالمی دارد
ازان پیوسته مجنون در نظر میداشت آهو را

ندارد داغ عشق گلعذاران حاصلی صائب
برون ریز از بغل زنهار این گلهای بی بو را

میزبانی که ز جان سیر کند مهمان را
چه ضرورست که آراسته دارد خوان را

هر که بیخود شود از غم نکند پروائی
چه غم از محتسب شهر بود مستان را

بس که در لقمه من سنگ نهفتست فلک
بی تامل نگذارم بجگر دندان را

هست بر خاک ز بی بالی و پری صائب نفس
مگر از دور زمین بوس کند جانان را

رساند ابر بجائی گهرفشانی را
که برد کوه غم از سینها گرانی را

درین دو هفته که در آتشست نعل بهار
مده چو لاله ز کف جام ارغوانی را

مدار دست ز تعمیر دل درین موسم
که ریخت لاله و گل رنگ شادمانی را

چون کند آن غنچهٔ خونریز عریان تیغ را / بخیه جوهر شود زخم نمایان تیغ را

ریخت خون عالمی و مژگان او خونی نشد / تیزی سرشار سازد پاک دامان تیغ را

در دل فولاد چون سنگ آتشی پنهان شود / خون گرم شد چراغ زیر دامان تیغ را

ظاهر می سینه صافان را نمی آید بکار / جوهر اینجا میشود خواب پریشان تیغ را

هر کجا آن تیغ ابرو از نیام آید برون / میکند بی جوهری در قبضه پنهان تیغ را

بهر دل پیران مخور گر عجز سر پیش افگنان / بیشتر زیر سپر دارند پنهان تیغ را

هر که میداند بقای خویش صائب از فنا / میشمارد مغتنم چون قد احسان تیغ را

خون گرم گر شود در دل مصور تیغ را / موی آتش دیده گردد زلف جوهر تیغ را

بسکه آن بیدادگر در قتل من دارد شتاب / شیون می آید از زنجیر جوهر تیغ را

از شبستان عدم چون صبح طالع تا شدم / سینهٔ من بود میدان سراسر تیغ را

میکند پیشانی گوهر صدف را سینه چاک / کرد چون مقراض خون من لب و بیگر تیغ را

زنگ کلفت از دل من گریهٔ مستانه برد / پاک نتوان ساختن با دامن تر تیغ را

عشق سرکش وقت استغنا بود خونریزتر / قد احسان در کشش باشد رسا تر تیغ را

بسکه خون گرم من جوشیده با شمشیر او / حلقه بیرون در گردید جوهر تیغ را

زان نگردد کند شمشیرش که آن بیدادگر / مید هد از هر نگاهی آب دیگر تیغ را

مدعی چاه دان تیر شهابی بیش نیست / گر باین تمکین بر آرد آن ستمگر تیغ را

سوختم چند از حباب عشق دارم زیر لب — چون الف در بسم پنهان مد آه خویش را

هر که نیش منت ارباب همت خورده است — بر شمارد از گل مردم گیاه خویش را

رونمی آرد بمهر و ماه تا آئینه است — می شناسد یار ما قدر نگاه خویش را

میبرد تخم ره بسر وقت دل هالی دلیل — ابر نیسان می شناسد خانه خواه خویش را

رهروی کز راه در سعی رد منزلی گمست — گرد سر چون کعبه گردد سنگ راه خویش را

تا کی از تردامنی در پرده باشی چون حباب — میتوان کردن بآهی پاک راه خویش را

این جواب آن غزل صائب که اپنے گفته است
بر فلک هر شب رسانم برق آه خویش را

تند مسلسل بوی گل زنجیر میباید مرا — بند لنگر داری از تدبیر میباید مرا

میکشد مجنون من از صحبت مردم ملال — پا سپا نها از پلنگ و شیر میباید مرا

از نسیم گل پریشان کرد اوراق حواس — خلوتی چون غنچه تصویری باید مرا

سر بصحرا داده چشم سیاه لیلیم — چشم آهو حلقهٔ زنجیر میباید مرا

هست از جوهر فزون صد قسم پیچ و تاب من — بستر و بالین از آن شمشیر میباید مرا

بی غبار خط مرا تسخیر کردن مشکلست — بقرار رم خاک دامنگیر میباید مرا

از نوازش بیشتر می بالم از سرزنش — جنبش گهواره بیش از شیر میباید مرا

چون هدف گردن کشی از خاکساری کرده ام — سینهٔ آمادهٔ از تیر میباید مرا

نیست بیجا از سخن صائب اگر چون بی‌خبر — در قفس چون صبحدم تاثیر میباید مرا

۴۵

پیش ازین صائب نمی آید ز من اخفای عشق
چند دارم در ته دامن چراغ خویش را

چون حباب از بیدلان بادهٔ نابیم ما / از هواداران پا بر جای این آبیم ما
پرده ننشیند از گفتار ما هرگز غبار / ماهیان بی زبان عالم آبیم ما
نارسائیهای طالع مانع است از اتحاد / ور نه با موی میان یار هم تابیم ما
راحت دنیا حجاب دیدهٔ بیدار نیست / بر بساط گل چو شبنم غنچه میخوابیم ما
فقر را از دیدهٔ بد پرده داری میکنیم / گر بظاهر در لباس صوف و سنجابیم ما

غافلم از ترک تاز چرخ صائب از غرور
پیش پای سیل بی زنهار در خوابیم ما

لب میگون تو خمار کند تقوی را / چشم بیمار تو آرد بزمین عیسی را
سرو بسیار برعنائی خود مینازد / جلوهٔ سر کن و کوتاه کن این دعوی را
گرچه بی بال کند معنی نازک پرواز / لفظ پاکیزه پر و بال بود معنی را
جلوهٔ صبح نخستین بزمانی نکشید / نفس تیره کند آئینهٔ دعوی را
میکند حسن ز خط صورت دیگر پیدا / قلم موی نماید هنر مانی را
شعلهٔ شوق ز شمشیر نگردد از روی / لن ترانی نشود بند زبان موسی را
در شکست دل ما سعی فلک بیجا نیست / میکند آئینهٔ صاف خجل زنگی را
هر کجا از زنگ دوئی آئینه را سازد صاف پاک / بیند از چشم غزالان نگه لیلی را

زهره کیست که عشاق ترا صید کند		پیش نا سد همه کس بلبل بستان ترا
پشت دستش هدف تیر ندامت گردد	قدرت	هر که از دست دهد گوشهٔ دامان ترا
نیست در شیوهٔ ما در بخطائی چون مشک	ملامت	یکسر موی کمین زلف پریشان ترا
جامهٔ فاخته را کبک بدوش اندازد	کلی	گر به بیند روش سرو خرامان ترا
دلم از موج طپیدن نپذیرد آرام		تا بدندان نگزم سینهٔ نخدان ترا
از تو محبوب تری یاد ندارد ایام		بوی گل باز ندیده است گریبان ترا
آنقدر بهر رهی از طالع خود میخواهم		که پر از بوسه کنم چاه زنخدان ترا

صائب از طبع باین تازه غزل صلح مکن
اول جوش بهارست گلستان ترا

تا سوخت بداغ تو محبت جگرم را	آبله	گلهای چمن آئینه کردند برم را
از جوش حلاوت دل مرغان چمن سوخت	موج	هر چند فشاندند بجای ثمرم را
بوی جگر سوخته زد خیمه بصحرا		تا شوق برون داد ز خار اشترم را
چون لاله درین باغ ندانم بچه تقصیر		بر داغ نهادند بنای جگرم را
بسیار تنگم ز پریشانی پرواز		کو دام که شیرازه کند بال و پرم را
بر خاطر موجیست گران صحبت ساحل		یا رب تو نگهدار ز منزل سفرم را
آن در یتیمم که درین قلزم خونخوار		از موج خطر شانه بود موی سرم را
دلبستگی ما لب پر خنده ندارم		ترسم نگذارند بمن چشم ترم را

در عالم خیال بهارست چار فصل		بلبل بچیر گل ننهد زیر بال
هرچند حسن را خطر از چشم پاک نیست		پنهان ز آب و آئینه کن آن جما
بر جرم من ببخش که آورده ام شفیع		اشک ندامت و عرق انفعا
رحمی ز شیشه خانهٔ دلهای خلق کن		از می مکن دو آتشه آن رنگ
از گلشنی که سرو تو دامن کشان رود		بیطاقتی ز ریشه برآرد نها
با تیرگی بساز که ابروی عنبرین		یک شب سفید کرد ز منت هلا
در ملک خویش رخنه فکندن ز عقل نیست		زنهار بسته دار زبان سوا
هرکس کشید سر بگریبان نیستی	تسخیر	تسخیر کرد مملکت بی زوا
برگ نشاط نیست درین تیره روزگار	غافلان	ریحان ز آه گرم بود این سفا
ده در شود کشاده اگر بسته شد دری		انگشت ترجمان زبان است ا

صائب دل فسردهٔ خود پیش سنگ فکن
با خود بزیر خاک مبر این وبال را

می لعل جواهر سپر ساز ظلمت شب		کند نقل شراب تلخ چشم شور کوک
خوشا همسایهٔ منعم که لعل آبدار او		ز آب زندگی لبریز دارد جام غنچ
ببوی چند شیرین کن دهان تلخکامان را		که از خط در کمین روز سیاهی هست
نسازد تنگدستی تنگ میدان بر سبکدستان		که طفلان ز دامن خود منجنیق آماده
متاب از سختی ایام رو گر اهل زاری را	تشنگ	که نگشاید گره از دم بغیر از

به نسیم بی نیازی چو بباد داد آخر	بهزار امیدواری زچه روی کشت ما را
نه به کار دسته گل نه به کار گوهر آمد	فلک اینقدر بدقت بچکار رشت ما را
نه چنان دو چشم ما را غم عشق سیر دارد	که ز فکر نعمت حق فگند بهشت ما را
به ثبات نقش هستی چه نهیم دل ز غفلت	که سخن نگار قدرت بزمین نوشت ما را
شود آن زمان تسلی دل ما ز خاکساری	که بپای خم سراید حرکت چو خشت ما را
تو ز کوه کی مقید شده بخاک بازی	نبود بچشم حق بین حرم و کنشت ما را
ز نهال بی بر ما بعدم چه فتنه سرزد	که نهاد الله بر سر خط سر نوشت ما را

ز غرور آدمیت بهمین خوشیم صائب	ز نعمت خود
که شکار خود به نعمت نکند بهشت ما را	

کرده ام بر خود گوارا تلخی دشنام را	دیده ام در عین ناکامی جمال کام را
انتقام هرزه گویان را بخاموشی گذار	تیغ میگوید جواب مرغ ناهنگام را
کام خود شیرین اگر خواهی بکام خلق باش	تلخ باشد کام دائم مردم ناکام را
نقش موم و شعله هرگز راحت ننشیند بهم	روی از پولاد باید سیلی ایام را

لعل سیر ابش ز کوه بوسه چون بر میکند	
کیست تا آرد بیادش صائب گمنام را	

چهره ات بال سمندر میکند آئینه را	خنده ات دامان گوهر میکند آئینه را
این شکوه حسن با خورشید عالمتاب نیست	عکس حسن تو سکندر میکند آئینه را

شوق من افتاده نگذاشت در روی زمین — نقش ما از بیقراری کاروانے شد مرا

پیش هر سنگی که کردم سینه را صائب سپر
در بیابان طلب سنگ نشانے شد مرا

طاعت کند سرشک ندامت گناه را — ریزش سفید میکند ابر سیاه را
نقصی بسرکشان ز تواضع نمیرسد — حسن از شگفتگی شود افزون کلاه را
ز افتادگی بمسند عزت رسیده است — یوسف کند چگونه فراموش چاه را
از عشق پاک دائره حسن شد تمام — آغوش هاله ساخت کمربسته ماه را

خواهد بصد نیاز ز درگاه بے نیاز
صائب دوام دولت عباس شاه را

بدنیا ساختم مشغول چشم روشن دل را — باین یکمشت گل مسدود کردم روزن دل را
ندانستم که خواهد رفت چندین خار در پایم — شکستم بے سبب در خرقه تن سوزن دل را
فریب چشم خوردم گشتیم در گل نشست آخر — همی ماندم بجا گر میگرفتم دامن دل را
مرا گر میبرم دوزخ کند افسوس جا دارد — که بے برگ از ثمر کردم نهال ایمن دل را
بے از سنگ خارا گوشتی از آهن بهت آور — که با این گوشت و دل نتوان شنیدن شیون دل را
نظر پرداز شد چون سر مغز استخوان من — باه آتشین تا نرم کردم آهن دل را
ندانستم که خواهد شد سیه عالم بچشم من — عبث بر باد کردم نکهت پیراهن دل را
حیات جاودانی از خدا چون خضر میخواهم — داردم — که پاک از سبزه بیگانه سازم گلشن دل را

۵۱

بیتابی عاشق شود از وصل فزون تر	تا سوز کند پنبه همه داغ کتان را
هرگز نشود برق ز فانوس حصاری	از خود نتوان کرد جهان گذران را
عشق آمد و بیرون ز درم افگند چو نعلین	از خلوت اندیشهٔ من هر دو جهان را
از آتش دوزخ دل عاشق نهراسد	بستر ز تب گرم بود شیرژیان را
میدان تو هر چند بود همچو کف دست	زنهار بهده دست نگهدار عنان را
مغز سر من نیست تنک مایهٔ سودا	در دیدهٔ من جوش بهارست خزان را
بیدار نشد چشم تو از شور قیامت	طوفان تری مغز شد آن خواب گران را
از چشم غزالان حرم خواب سفر کرد	ابروی تو روزی که بزه کرد کمان را

صائب ز لب گوهر شهوار نریزد
چندی چو صدف تا نکنی مهر دهان را

فتنه روز جزا خانه نشین ست اینجا	فتنه این ست که خود خانه زین ست اینجا
مردمی از پردهٔ ناموس برون آمدن ست	هر که ماندست درین پرده جنین ست اینجا
پیش جمعی که نمودند قیامت را لقد	تیغ خمیازه نفس بازپسین ست اینجا
چشم فیض شکار دل بیقیدان ست	پردهٔ دیدهٔ صیاد کمین ست اینجا
خاکساری رخ دشمن بزمین می مالد	آسمان عاجز هر خاک نشین ست اینجا
اختیاری ست فنای دل روشن گهران	مرگ زهری ست که در زیر نگین ست اینجا
صد قیامت دل پرگله دارد صائب	دست هر کس صدف در تهٔ چین ست اینجا

رنگین گل نمی چینند طفلان در زمان ما

صدای خنده گل کار بلبل میکند صائب

ندارد احتیاج نغمه سنجی گلستان ما

خانه پرست چسم راگر غم نیست پشتیبان		راه بخویشتن مده بادهٔ غم زدای
مرغ شکسته بال را تا پر و بال میشود		رخنهٔ ملک دل مکن خندهٔ دلگشا

صائب آتشین زبان چون سر حرف وا کند

نغمه بلب گره شود بلبل خوشنوای را

گریهٔ سوختگان اشک کبابست ترا		خون ما بیگنهان بادهٔ نابست
ناله گر از جگر سنگ برون آرد راه		از دل ما همچو شب افسانهٔ خوابست
بر جگر سوختگان رحم کجا خواهی کرد		که چون دل آب شود عالم آبست
نشود چشم تو از شور قیامت بیدار		نامهٔ شکوهٔ ما پردهٔ خوابست
آب در آتش چه بخورشید جهانتاب کند		چه غم از سوز دل چشم ترا بسته
جوهر تیغ تو چون مور برآرد پر و بال		بس که در کشتن عشاق شتابست
خط شبرنگ گر از حسن نهد پا بحساب		شب نوروز من و روز حسابست
در گلستان تو هر سر و نفس محرم نیست		گوش بر زمزمهٔ مرغ کبابست

نگذری از سر اندیشهٔ صائب زنهار

دل اگر آئینهٔ صدق و صوابست ترا

فلک پرواز سازد آه را در دگران ما		پر سیمرغ بخشد تیر را زور کما
ز بی مغزان خدنگش گر چه پهلو میکند خالی		بهار خون تر میغلطد به تیرش
بجز غفلت متاعی نیست ما گم کرده راهان را		جرس را چشم خواب آلوده سازد

دیوان صائب

زره از جوهر خود زیر قبا پوشیده است ... بس که ترسیده از آن غمزه نظر آئینه را
دام پولاد سرانجام کند از جوهر ... نیست از شوخی عکس تو خبر آئینه را

رخ متاب از سخن سخت نکویان صائب
پیش این سنگ توان کرد سپر آئینه را

چهره ات گل در گریبان میکند آئینه را ... طره ات سنبل بدامان میکند آئینه را
از سر زانو اگر یکدم گذاری بر زمین ... دل طپیدن سنگباران میکند آئینه را
میشود پاک از قبول نقش لوح ساده اش ... گر چنین روی تو حیران میکند آئینه را
ساده رویان زود برگرداند از آئین خویش ... آن فرنگی کافرستان میکند آئینه را
طوطی ما را کند آئینه گر شیرین زبان ... نطق با هم شکرستان میکند آئینه را
آفتاب بی زوال عارضش وار شکوه ... همچو صبح از سینه چاکان میکند آئینه را

میزنم من صائب از شوق لبش بر سینه سنگ
لعل میگونش بدخشان میکند آئینه را

هوش نگذاشت بسر آن لب مینوش مرا ... با چنان هوشربائی چه کند هوش مرا
گر بدانی چه قدر تشنه دیدار توام ... خواهی آمد عرق آلوده در آغوش مرا
دست بسته است کلید در گنجینه من ... میگشاید گره از دل لب خاموش مرا
شب زلف سیه افسانه خوابم شده بود ... ساخت بیدار دل آن صبح بناگوش مرا
منم آن فاخته صائب که ز خود دارد دور ... دره پیرهن آن سرو قباپوش مرا

بهار عمر ملاقات دوستداران ست
چه ... ز خضر از عمر جاودان تنها
... بپای ... و دامان غنچه می لرزد
... ببلبلان همه مستند و باغبان تنها
دل مرا ... نسیم ... در بهار
... بهار مرا خزان تنها
... ستاره ... من ... ن تنها
که بارها زده بر قلب ... تنها
... سخن ... تنها

خونین دلان ز شوق لقای تو سوخت — خندان تراز سهیل بخاک یمن در آ
مانند شمع جامهٔ فانوس شرم را — بیرون در گذار و درین انجمن در آ
دست دلم ز دیدنت از کار رفته است — بند قبا گشاده در آغوش من در آ

آئینه را از صحبت طوطی گریز نیست
ای سنگدل به صائب شیرین سخن در آ

غبار حسن ز صاحب نظر شود پیدا — که قیمت گهر از دیده ور شود پیدا
دهد ثمر ز رگ و ریشهٔ درخت خبر — نهفتهای پدر از پسر شود پیدا
بزنگ زرد قناعت کن از ریاض جهان — که رنگ سرخ بخون جگر شود پیدا
مشو بهر خموشی ز بی زبانان امن — که برق تیغ ز ابر سپر شود پیدا
تو شیشهٔ دل نه ای تن بسختی ایام — وگرنه لعل ز کوه و کمر شود پیدا
ز حرص دانه درین کشت زار نزدیکست — که همچو مور ترا بال و پر شود پیدا
بجند هر دل افسرده معنی روشن — که دل چو آب شود این گهر شود پیدا
ز همرهان ره دور است عمر جاویدان — سفر خوش است اگر همسفر شود پیدا

بسیم قلب نگیرند صائب از اخوان
درین زمانه عزیزی اگر شود پیدا

سر نمی پیچند از تیغ اجل دیوانه ها — گوش بر آواز سیلاب اند این ویرانه ها
نیست در باطن جدائی عاشق و معشوق را — طینت — شمع نتوان ریخت از خاکستر پروانه ها

شکد دولت سایه پرچه سایگان انگند نیست … این همای خوش نشین را در قفس کردن چرا

در خراب آباد دنیای دنی چون عنکبوت … تار بود از زندگی دام مگس کردن چرا

در ره دوری که میباید نفس در یوزه کرد … عمر صرف لوچ گوئی چون جرس کردن چرا

جستجوی گوهری کز دست بیرون میرود … همچو اصحاب کهف آن نفس کردن چرا

میشود فریادرس فریاد چون گردد تمام … بخل در فریاد ما فریادرس کردن چرا

میتوان تا مد آهی از پشیمانی کشید … لوح دل را تخته مشق هوس کردن چرا

وحشت آباد جهان را منزلی در کار نیست … آشیان آباد در کنج قفس کردن چرا

ترکشی پر تیر از رنگین لباسی شد هدف … همچو طفلان جامه رنگین هوس کردن چرا

نفس بدکردار صائب قابل تعلیم نیست
این سگ دیوانه را چندین مرس کردن چرا

ز زلف آه آخر روی جانان میشود پیدا … درین ابر سیه این برق جولان میشود پیدا

چه رسوائیست با مستوری اسرار محبت را … که چندانی که میسازند پنهان میشود پیدا

محبت میکند ظاهر غبار طاقت دل را … که ظرف کشتی هر کس ز طوفان میشود پیدا

نسیم آشنا روی که من سرگشته اویم … ندانم در کدامین باغ و بستان میشود پیدا

کند زیر و زبر صد دام را تا دانه یابم … چه جمعیت ازین رزق پریشان میشود پیدا

نسیم از کار میماند صبا بر خاک می افتد … دران گلشن که آن سرو خرامان میشود پیدا

چنان از ندیدن او چشم بر بندم که از دیدش … بجای حلقه خط چشم گریان میشود پیدا

پیدا

بر دارم

چه غم ز آتش سوزنده چون خلیل مرا		که عشق او ز بلاها بود کفیل مرا
چه حاجتست به بهر که گوشهٔ چشمش		کشد چو سرمه بخویش از هزار میل مرا
نکرده است عنان عشق او بسکه رحم		که کوه غم بنظرها کند ثقیل مرا
هنوز در جگر سنگ بود چشمهٔ من		که عشق کرد لب تشنگان سبیل مرا
نه هر شکار سزاوار تیغ استغناست		بکش بداغ جگر گوشهٔ خلیل مرا
چرا شکایت بخل از کرم فزون نکنم		که هست منت آزادی از بخیل مرا
درین بساط من آن سیل پرشر و شورم		که بحر کوچه دهد هیچ [illegible] رود نیل مرا

دهشتی	عزیز کردهٔ دهر و مجسّم صائب شود ذلیل فلک گر کند ذلیل مرا

یک نظر باز ست نرگس چشم بیمار ترا	رفتار	گل یکی از سینه چاکان ست دستار ترا
میکند شبنم گرانی بر عذار نازکت		ابر می بوسد زمین از دور گلزار ترا
خشک می آید بچشمش جلوهٔ آب حیات		هر که در مستی تماشا کرد رخسار ترا
سبز میگردد ز حیرت حرف در منقارشان		طوطیان آئینه گر سازند رخسار ترا
از تماشای تو خورشید ست یک چشم پر آب		چون تواند سیر دیدن دیده دیدار ترا
بسکه می چسپد بهم کام و لب از شیرینیش		نقل نتوان کرد گفتار شکر بار ترا
تا چه در پیراهن گلهای بیخارش بود		تار مژگان ست در سر خار دیوار ترا
قابل قسمت شمارد نقطهٔ موهوم را		هر که بیند در سخن لعل گهر بار ترا

نهال قامت چابک سوار من تیر یست — که هست خانهٔ زین خانهٔ کمان او را

اگر نه تربیت نظم هست از چه رو صائب
مقام بر سر چشم ست بیت ابروی او را

داغست لاله را ز دل دردمند ما — خواند نوا با آتش سوز سپند ما
تا دور از آن لب شکرین بجنین شدیم — ترجیع بند ناله بود بند بند ما
ما از شراب لعل بهت گذشته ایم — سیلاب گیر نیست زمین بلند ما
موی سفید غفلت ما را زیاده کرد — این تازیانه شد رگ خواب سمند ما
از قید عشق بلبل ما خوش نوا شود — بندی بپاست گرچه قلم نیست بند ما
سالم ز آب خنجر قصاب بگذرد — گر تن بفربهی ندهد گوسفند ما
از زهر چشم سنگدلان امن نیستیم — چون پسته در لباس بود نوشخند ما

صائب چو آفتاب جهان گیر می شود
حسنی که خوش کند دل مشکل پسند ما

غوطه در دریا دهد آتش عنانی آب را — رزق خاک مرده میسازد گرانی آب را
تنگ بندد تیغ چون بسیا ماند نیام — مانع ست از شیر گردیدن روانی آب را
از شکایت نیست گر آهی کشم در زیر تیغ — گرد میخیزد بهر جا میفشانی آب را
چشم دلسوزی مدار از همرهان زندگی — گر سکندر خضر میشو شد نهانی آب را
تیره بختی نیل چشم زخم آب روشن ست — در سیاهی عمر باشد جاودانی آب را

چو صبح بر انگیخت بیک خنده پنهان	از خواب عدم لعل شکرخای تو ما را
[illegible] پرده بر انداز	تا نقد شود جنت فردای تو ما را
[illegible] دیدن اول	گردانده و جهان سیر تماشای تو ما را
تا شاکر ز آئینه دل پاک نشاند	[illegible] صحرای تو ما را
[illegible]	کافی [illegible] سودای تو ما را

صائب [illegible] گوش [illegible]

[illegible] دل آرای تو ما را

[illegible]	[illegible] میسازد مرا
[illegible]	[illegible] آغوش میسازد مرا
مهر گهواره ام اشک ست چون طفل یتیم	[illegible] خاموش میسازد مرا
شعلهای شوخ از صرصر شود بیباک تر	سیلی استادبازی گوش میسازد مرا

صائب از گفت و شنود خلق مغزلوح شد

گوش سنگین لب خاموش میسازد مرا

صبر و طاقت از دل بیتاب میجوییم ما	حیرت آئینه از سیماب میجوییم ما
هر که خود را جمع میسازد همه عالم در وست	بحر را از حلقهٔ گرداب میجوییم ما
نشوه با ناراستی از چرخ کجرو میکنیم	راستی در جوی کج از آب میجوییم ما
از وصال یار محرومیم با همخانگی	در حرم چون غافلان محراب میجوییم ما

۵۹

خامهٔ آزاد چون چالاک باشد سرورا | جیب و دامن فارغ از خاشاک باشد سرورا

رخت زنگار بهار بیخزان رنگیست | دل چو از زنگ کدورت پاک باشد سرورا

زخم شمشیر حوادث موج آب رنگیست | تازه رویی از دل صد چاک باشد سرورا

بی بری دارالامان مردم آزاده است | کی دل از بی حاصلی غمناک باشد سرورا

سرو مهری نوبهار مردم آزاده است | در خزان سرسبزی افلاک باشد سرورا

بیشوان بر سرکشان غالب شد از آزادگی | آب با آن منزلت در خاک باشد سرورا

از عونت صاحب معراج میگردد نهال | همچو گل چندین گریبان چاک باشد سرورا

باد با آن سرکشی پای عاشق سر در [illegible] | آب یک دیوانهٔ بیباک باشد سرورا

همت از خاکی نهادان جو که با آن [illegible] | قوت نشو و نما از خاک باشد سرورا

از خلائق خط آزادی ندارد هیچکس | دامها از ریشه زیر خاک باشد سرورا

بست طوق بندگی را چون نفس قمریان | دست تا کی در بغل از امساک باشد سرورا

دار و گیر حسن از عشق است در هر جا که هست | طوق قمری حلقهٔ فتراک باشد سرورا

دامن برچیده صائب دورباش آفت است
از خس و خاشاک دامن پاک باشد سرورا

ردیف غ — روشنی اورا

ای روشن از چراغ تو چشم چراغها | پر گل ز جوش حسن تو دامان باغها

در کان خون نشسته ز بوی تو نافها | خرمن بباد دادهٔ زلفت دماغها

در جست و جوی غنچهٔ پوشیده روی تو | چون بوی گل شدند پریشان سراغها

سختی ایام باشد سبکی عقلان گران — کے کند دیوانه سرشار تمکین سنگ را

بود اگر زین پیش صائب در گران خوابی مثل
شد سبک از غفلت من خواب سنگین سنگ را

بمحفل تو که خامش بود سپند آنجا — کراست زهره که سازد صدا بلند آنجا
بخنده لب مگشا پیش قهرمان فلک — که خون خورد ز شفق صبح هرزه خند آنجا
ز مکر سبحه شماران خدا نگه دارد — که صد سر است بیک حلقهٔ کمند آنجا
دران حریم خموشم که نغمهٔ داود — شنیده اند مگر ز هر سپند آنجا
کشید دار عنان چون سخن بعشق رسید — که پیے ز تیزی ره میشود سمند آنجا
تو مست خواب و قدحهای فیض در دل شب — تمام چشم که دستی شود بلند آنجا

ز زلف او خبر دل که آورد صائب
چنین که پای نسیم صباست بند آنجا

ندارد خواب چشم عاشق دیوانه در شبها — نمی افتد ز جوش خویشتن میخانه در شبها
ز حرف پیچ دلهای سیه نیست پروای — که خواب آلودگان را خوش بود افسانه در شبها
دل افگار ما را نیست غیر از داغ دلسوزی — ز چشم چغد دارد روشنی ویرانه در شبها
مبادا آه کم فرصت بدامانت برآویزد — ز خلوت بر میا زنهار بیباکانه در شبها

مکن پهلو به بستر آشنا صائب چو بیداران
سر خود بر سر زانو بنه رندانه در شبها

صائب از مکر جهان بیوفا غافل شدم	
دامن رهزن زغفلت خوابگاهی شد مرا	

خواب ناز از حسن افزون شد سنگین ترا	لنگر گهواره بود از کودکی تمکین ترا
بیش ازان کز خون بلبل غنچه گردید دست	بود در گهواره دست از خون ما رنگین ترا
صبح از آغوش گلبن تازه برخیزد چو آب	گر گل پژمرده افشانند بر بالین ترا
در سواری میتوان گل چید از بالای تو	میکند چون رشته گلدسته رعنائین ترا
از زبردستان که خواهد این کمان را چله کرد	باده پرواز چون تکشود زیر و چلین ترا
جوهر ذاتی بود سنگ فسان شمشیر را	ساده لوح آنکس که بیدادی کند تلقین ترا
چشمک در خواب خندان تر زبیداری بود	گریهٔ شادی ست کار شمع بر بالین ترا
مور را از کیش می آرد دل آزاری برون	در دل موری مخور گر هست دردین ترا

گر بتحسین تو بگشاید لب صائب مرنج	
گر سخن فهمان شنیدن بس بود تحسین ترا	

ازان دو سلسلهٔ عنبرین گره بگشا	زکار شهپر روح الامین گره بگشا
میان اگر نکنی باز اختیار از تست	بحق خندهٔ گل کز جبین گره بگشا
گره بهستی موهوم چون حباب مزن	بگیر ناخنی از موم این گره بگشا
گره کشای گریبان کف سوال بود	زکار خرمنم ای خوشه چین گره بگشا
چو شمع بر سر این نیم جان چه میلرزی	زرشتهٔ نفس واپسین گره بگشا

دیوان صائب ۶۱

نیست کاری به بد و نیک جهانم صائب
روی دل از همه عالم به کتابست مرا

خدایا بپذیر این نعرهٔ مستانهٔ ما را — مکن نومید از حسن قبول افسانهٔ ما را
ز دامان صحرا که چون برگ خزان انجم فرو ریزد — به آب روی رحمت سبز گردان دانهٔ ما را
ز داغ سوزش که نه گردون گشتها گرته ای گردد — ز برق بی نیازی حفظ کن کاشانهٔ ما را
اگر خون شیر گردد از نیش گل از خار بسازد — به چشم خلق شیرین ساز تلخ افسانهٔ ما را
اگرچه بحر رحمت بی نیازست از حساب ما — مباد آستین مشکین دل پیمانهٔ ما را
زمین مرده احیا کردن آئین کرم باشد — چراغان کن به داغ خود دل ویرانهٔ ما را

ز بیم گفتگوی حشر فارغ دارد دل صائب
شفاعت میکند عشقش دل دیوانهٔ ما را

میرسد هر دم مرا از چرخ آزاری جدا — میخلد در دیدهٔ من هر نفس خاری جدا
از متاع عاریت بر خود دکان چیده ام — دامن خود خواهد از من هر دم طلبکاری جدا
چون گنهگاری که هر ساعت از عضوی برم — چرخ سنگین دل ز من هر دم گنهکاری جدا
تا شدم بی عشق میلرزم بجای خویشتن — هیچ بیماری نگردد از پرستاری جدا
حسن سرکش کافر از جوش هواداران شود — دارد از هر طوق قمری سرو زناری جدا

تکیه بر پیوند جان و تن مکن صائب که چرخ
اینچنین پیوندها کرد است بسیاری جدا

دیوان صائب ۶۳

بهر زمین نه فشانیم تخم خود صائب
نظر بسوختگان ست چون شرر ما را

گرچه چادر دیده آن نور نظر دارد مرا
شوق چون خورشید تابان دربدر دارد مرا

نیست از کوتاهی پرواز بر جا ماندنم
تنگنای آسمان بی بال و پر دارد مرا

بسکه دارم انفعال از بی وجودیهای خویش
آب گردم چون کسی از خاک بردارد مرا

نیست از بیجوهری پوشیده حالیهای من
آسمان چون تیغ در زیر سپر دارد مرا

بوی پیراهن نمیسازد بپای کاروان
گرم رفتاری خجل از راه بر دارد مرا

خارم اما بر نمیدارد ز بوی غیرتم
وای بر آنکس که خواهد بی سپر دارد مرا

آسمان صائب یکی از بی سر و پایان اوست
گردش چشمی که از خود بی خبر دارد مرا

نیست آسودگی از سیر سفر مجنون را
سنگ اطفال بود کوه و کمر مجنون را

سر آزاده باسباب نمی پردازد
موی ژولیده بود بالش پر مجنون را

چشم آهوست سیاهی بسیاهی ابرش
نیست در کار دلیلی سفر مجنون را

نیست صاحب نظران از نظر بند گریز
نگذارند غزالان ز نظر مجنون را

میخورد گرد عبث محمل لیلی در دشت
نیست جز عشق تمنای دگر مجنون را

گرد ران زلف ندیدی دل بیتاب مرا
در سیه خانه لیلی بنگر مجنون را

گر بظاهر بنظر چشم غزالان دارد
هست در پرده تماشای دگر مجنون را

میکند در پردهٔ ناموس حسن ایجاد عشق	شمع چون پروانه در چرخ آورد فانوس را

بر سر گنجست صائب پای من تا گرده ام
چون صدف گنجینهٔ گوهر کف افسوس را

بال بر پر شد شوق من سنگ نشان خفته را	من بره انداختم این کاروان خفته را
شدره خوابیده بیدار و جهان آسوده اند	برده گویا خواب مرگ این همرهان خفته را
نقد انفاس گرامی رفت از غفلت بباد	راه زن از خویش باشد کاروان خفته را
زود گردد چهرهٔ بی شرم پامال نگاه	میرود گلشن بغارت باغبان خفته را
مرگ برار باب غفلت تلخ تر از زندگی ست	گرگ می آید بخواب اکثر شبان خفته را
مهر بر لب زن که میریزد نمک در چشم خواب	خندهٔ بی شرمی گلها خزان خفته را
عالم از افسردگان یکچشم خواب آلوده شد	کو قیامت تا برانگیزد جهان خفته را

جان قدسی را بنور عشق صائب زنده دار
شمع می باید ببالین میهمان خفته را

مسوز ای سنگ دل از انتظار خوابم را	بگذر د باده کن تعمیر احوال خرابم را
ادب پرورده عشقم نیاید خیرگی از من	نسوزد آتش می پردهٔ شرم حجابم را
ازان چون موی آتش دیده پیچ و تابست آرامم	که آتش طلعتان دارند بعضی پیچ و تابم را
بدامان قیامت پاک نتوان کرد خون من	همین جا پاک کن ای سنگدل امروز حسابم را
همان از شوخ چشمی سر برآرم از گریبانش	اگر صد بار دریا بشکند جام حبابم را

زود رود داغ عشق آنها که میگویند باز آید / زخامی در تنور سرد می بندند نانها را
زنخچیهای دونان قانعان را نیست پروای / هما صبح امید خود شمارد استخوانها را
نسیم صبح از تاراج گلزاری که می آید / که مرغان کاسه دریوزه کردند آشیانها را

چنان کز ایستادن صاف گردد آبها صائب
خموشی میکند روشن گهر تیغ زبانها را

نیست در خاطر غباری از پریشانی مرا / جامه فتح است چون شمشیر عریانی مرا
گرچه از آتش زبانی شمع این نه محفلم / نیست رزق جز سر انگشت پشیمانی مرا
زندگی گردیده از قد دوتا پا در رکاب / برد از عالم برون این اسپ چوگانی مرا
در دبستان تامل کرده ام روشن سواد / ابجد اطفال باشد خط پیشانی مرا
پنجه خونین بهت جلوه گل میکند / در گریبان حیا از پاکدامانی مرا
فارغ از آمد شد غم بلبلم که ساخت / خانه دربسته چون آئینه حیرانی مرا

از خرابیهای ظاهر شکوه صائب چون کنم
مخزن گنج گهر گردیده ویرانی مرا

نهان در زنگ از آن چون تیغ دارم جوهر خود را / که من از عرض جوهر دوست تر دارم سر خود را
ز طوفان حوادث با سبک مغزی نمی نالم / حباب آسا درین دریا بکف دارم سر خود را
از آن تردامنی گردیده ام چون موج دریائی / خوشا ابری که دارد خشک دامان تر خود را
ز سر بازی درین گلشن چنان خوشوقت گردیدم / که میریزم چو گل در دامن گلچین سر خود را

۶۵

ولہ

[illegible]

این جواب آن غزل صائب که میگوید حکیم
تا نفس باشد کسی بی همنفس باشد چرا

گمراه کند غفلت من راهبران را	چون خواب زمین گیر کند همنفسان را
بی بهره معشوق شود عاشق محجوب	روزی ز دل خویش بود دیگران را
در کوه کمر از زره باریک خطر است	زنهار بدنبال مرو خوش کمران را
اکسیر شد از قرب گهر گرد یتیمی	از دست مده دامن روشن گهران را
هر نامه که انشا کنم از درد جدائی	مقراض شود بال و پر نامه بران را

با دیده حیران چه کند خواب پریشان
صائب چه غم از شور جهان بیخبران را

آه از زنگ کدورت پاک سازد سینه را	میشود روشن ز خاکستر سواد آئینه
زندگانی با فشار قبر کردن مشکل است	پاک کن از صفحه خاطر غبار کینه
بی بصیرت چشم ظاهر بین نمی آید بکار	روزنی حاجت نباشد خانه آئینه
دیده آئینه را جوهر بود موی زیاد	پاک کن چون صوفیان از علم رسمی سینه
چون زره زیر کمر پوشیده از مردم کنند	موشگافان طریقت خرقه پشمینه
خرقه پوشی بود عالم آستین افشاندن است	چون گدایان رقعه حاجت مکن

نیست صائب علم رسمی سینه صافان را بکار
میکند مغشوش جوهر صفحه آئینه را

بزن انگشت ساقی مُهر ای همنشین بر لب / که زور باده من مُهر بر میگیرد از مینا
ز تمکین مُهر بر لب زن که خاک از فیض خاموشی / نصیب از باده نوشان بیشتر میگیرد از مینا
ز سیما میتوان دریافت درد دل هر پیمانه / غبار باده را صاحب نظر میگیرد از مینا
دل از اشک ندامت شد تهی در موسم پیری / که ساقی باقی شب اسحر میگیرد از مینا
یکی صد میشود در پرده شرم و حیا خوبی / شراب لاله گون رنگ دگر میگیرد از مینا
ز شوق بوسه هر ساعت دهان غنچه پیمانه / بلب ساقی بهانا پنبه بر میگیرد از مینا

که ساقی میشود صائب درین محفل نمیدانم
که جوش می ز شادی پنبه بر میگیرد از مینا

نیست از داغ جنون پروا دل غم پیشه را / دیده شیر است کرم شب چراغ این بیشه را
عشق از دل تراوش میکند بی اختیار / این شراب برق جولان میگدازد شیشه را
پیر را طول امل بیش از جوان چید بهم / میکند مطلق عنان خاک ملایم ریشه را
نیست غافل عشق بی پروا ز مرگ کوه کن / نقش شیرین میکند شیرین دهان تیشه را

صائب از اندیشه موی میان غافل مباش
کین باریک نازک میکند اندیشه را

می نماید پای کوبان دار را منصور ما / تاک را آتش عنان سازد می پر زور ما
هر سبک دستی نیارد نغمه از ما کشید / ناخن شیر است مضراب رگ طنبور ما
کی حصاری میتواند ساخت طوفان را / نیست ممکن خم بر آید با می پر زور ما

دیوان صائب ۶۷

نگردد خشک آب می پرده سوز را ساقی | که شد ز ابر سیه عنبرین نقاب هوا
امید هست شود شسته توبه نامهٔ ما | شود چنین بطراوت گر از سحاب هوا
شکایتی که مرا از بهار هست اینست | که میکند ز تری آب در شراب هوا
مده بدست هوا اختیار خویش که هست | عنان گسسته تر از موجهٔ سراب هوا
هوا پرست بود هر زمان بشاخ دگر | که اختیار ندارد در انقلاب هوا
برون کن از سر نخوت هوای هستی را | که چون حباب کند خانها خراب هوا
اگر نه صبح قیامت بود چرا گیرد | چو نامه از رخ او هر نفس نقاب هوا

شدی چو پیر مرو در پی هوا صائب
که دلپذیر بود موسم شباب هوا

شد از رکاب تو پیدا هلال عید مرا | گشوده شد در جنت از این کلید مرا
غم سیاه ز نظارهٔ بنفشه خطان | شود دو دیده چو بادام اگر سفید مرا
گران نیم بخریدار از سبکروحی | بسیم قلب چو یوسف توان خرید مرا
ز نیشتر چو رگ سنگ نیست پروایم | چگونه اختر طالع شود سفید مرا

زروی تازهٔ من تازه روست صائب باغ
اگرچه نیست بری همچو سرو بید مرا

طاق کرد از همه عالم طاق آن ابرو مرا | ساخت وحشی از جهان آن نرگس جادو مرا
[illegible] | گر چنین پیچد بهم فکر میان او مرا

دیوان صائب ۶۵

فقر بیقدر کند سلطنت عالم را
هوس ملک نباشد پسر ادهم را

میکند کار خرد نفس چو گردید مطیع
دزد چون شحنه شود امن کند عالم را

خورد مشمار گنه را که گیاهیست بزرگ
گندمی کرد ز فردوس برون آدم را

پیش چشمی که شد از پرده شناسان حجاب
شاهدی نیست به از چهرهٔ خود مردم را

نیست ممکن نکند صحبت نیکان تاثیر
گل بخورشید رساند سر شبنم را

میتواند بنفس کرد جهان را روشن
هر که چون صبح برآرد بتامل دم را

دانش آنراست مسلم که تهیدستی شرم
گرد خجلت ز جبین پاک کند مریم را

حق مجالست بهرکز نرساند خود را
در کف دیو قراری نبود خاتم را

کار اکسیر کند همت ذاتی صائب
خاک در دست زر و سیم شود حاتم را

ز ارباب تجرد نیست بر دل بار عالم را
سبکروحی فزون از حمل عیسی گشت مریم را

بهشت جاودان خواهی بدل خرد قناعت کن
که حرص دانه در دام بلا انداخت عالم را

نکوکاری بزرگان را ز پیکار از اثر ماند
ز فیض جام ذکر خیر در دوران بود جم را

مبین در سرفرازی هیچ جودی را بچشم کم
که جا در دیدهٔ خود میدهد خورشید شبنم را

بود ده روز سالی موسم این دانه افشانی
ز غفلت مگذران بی گریه ایام محرم را

ز ... زشت می آید براه راست بدگوهر
نوای فتح گر از تیغ بیرون میرود جم را

باندک فرصتی از سفله رو گردان شود دولت
که باشد نعل در آتش بدست دیو خاتم را

ای که چون سنگ فلاخن دارم از خود بستگی
از مروت نیست گرد سر نگردانیدن مرا

حاصل من مختصر در ترک حاصل گشته است
دامن افشان نیست حاجت دانه افشاندن مرا

وله

تنگی از لاله عذاران جهان نیست مرا
بهره جز داغ ازین لاله ستان نیست مرا

به تهی چشمی خود ساخته ام چون غربال
چشم بر خرمن آن مور میان نیست مرا

آه کز قامت چون تیر سبک رفتاران
غیر خمیازه خشکی چو کمان نیست مرا

در خرابات جنون نشو و نما یافته ام
سنگ اطفال کم از رطل گران نیست مرا

سر کردیدن دل دست من از جمعیت
برگ شیرازه چو اوراق خزان نیست مرا

نان اگر نیست مرا چشم و دلی سیر هست
آبرو هست اگر آب روان نیست مرا

دارم از جوهر ذاتی جگر تیغ کباب
سخن سخت کم از سنگ فسان نیست مرا

از خسیسان ز خسیسیست توقع صائب
برگ کاهی طمع از کاه کشان نیست مرا

میبرد امشب ز شادی دیده روزن مرا
خانه از روئی که یارب میشود روشن مرا

خوشترست از جامه پوشیده عریان بستن
تیره میگردد نظر از بوی پیراهن مرا

فتح باب من بود در بستن چشم و دهان
میشود از روزن مسدود دل روشن مرا

که ز تاب و پیچ میشد رشته جانم گره
آب باریکی اگر میبود چون سوزن مرا

تا به چشم بود وحدت سرمه بینش کشند
هر کف خاکی بود چون وادی ایمن مرا

اگر تو آئینهٔ سینه را کنی پرداز — هزار طوطی شیرین زبان شود پیدا

توان برید چو مقراض صائب از عالم
درین زمانه اگر همزبان شود پیدا

نغمه در جوش آورد خون من دیوانه را — میرساند ناخن مطرب بآب این خانه را
عاشق و اندیشهٔ بوس و تمنای کنار — بهر غیرت شمع آتش میزند پروانه را
میرساند بوی می خود را بمهجوران خویش — کو برآرد محتسب باگل در میخانه را
روی در عشق حقیقی از مجاز آورده ام — شسته ام از لوح خاطر ابجد طفلانه را
در سواد شهر مجنون سیر صحرا میکند — نیست با لفظ آشنائی معنی بیگانه را
دل عبث چشمی بجال زیر زلفش دوخته است — چون گره نتوان جدا از دام کردن دانه را
همچو شمع کشته گیرد زندگانی را ازسر — جامهٔ فانوس گر گردد کفن پروانه را

گر نیاید بر سر انصاف صائب محتسب
میگشاید زور می آخر در میخانه را

چشم بگشا سبک از خواب گران کن خود را — بر هوا پای منه تخت روان کن خود را
گوهر آبله در راه طلب بخته است — قدم پیش نه از دیده دوان کن خود را
میکند کار بلب‌بان لب افسوس اینجا — لب مگر فارغ از اندیشهٔ نان کن خود را
بر جوانی مخور افسوس در انجام حیات — بادهٔ کهنه بدست آر جوان کن خود را
زرد روئی گل روز و شب هشیاریست — می گلرنگ بکش لاله ستان کن خود را

از ناقصان خموشی عیب هنر کمال باشد
نتوان به تخته کردن پیچیده این دکان را

حسن غیور را نیست پروای تیغ بازان
از خون خویش فرهاد شیرین کند دهان را

هرچند که پیچیده بود چون رگ تاکی
در کشمکش از رنج خمار است دل ما

با نقطهٔ جوّاله کند گوی سر شهوار
سرگشته تر از باد بهار است دل ما

هرچند درین دایره گردش گردون
چون نقطهٔ مرکز به قرار است دل ما

زان جلوهٔ مستانه گران سرو روان
چون گل همه آغوش و کنار است دل ما

از چشمهٔ حیوان جگر سوخته دارد
هم طالع خال لب یار است دل ما

تا دست بدین پیکر خاکی نفشاند
ماتم زده چون شمع مزار است دل ما

هرچند درین باغ چو گل پاک درانیم
از زخم زبان بوسه خار است دل ما

چون نغمه سرایان که درین باغ و بهاراند
صائب ز نوای تو فگار است دل ما

از بیخودی نمانده است پروا جسم و جان را
مستی ز یاد بلبل برده است آشیان را

از خویش رفتگان را حاجت به راهبر نیست
یک منزل است دریا سیل سبک عنان را

هر کس که بی ورقت دل را گذاشت بر جا
مرغان بجا گذارند در باغ آشیان را

از چشمهای مجروح داغند خیره چشمان
طفلان فتاده خواهند دیوار گلستان را

مستغرق فنا را از نیستی خطر نیست
کشتی درست باید دریای بیکران را

از آبروی یوسف خاک مراد گردید
گردی که بر جبین بود از راه کاروان را

از تیر آه مظلوم ظالم امان نیابد
پیش از نشانه خیزد از دل نغان کمان را

نخلی که از ثمر نیست جز سنگ در کنارش
باد مراد دانند دم سردی خزان را

دیوان صائب ۷۲

[illegible]

چنان کز تیغ خود کوه گران بر خود نمی‌لرزد	نسازد مضطرب جور فلک اهل تحمل را
ندارد حسن پنهان هیچ رازی صائب از عاشق	که دارد بلبل از بر سر بسر مجموعهٔ گل را

هر که سر چشمهٔ سر رشته دست داده اند آن را	بس است آب گهر آشنای دندان را
ندارد چشم تفاوت ز پلهٔ میزان	یکیست سنگ و گهر دیده‌های حیران را
مکن ز پرده‌دری ناموس عشق را پنهان	که بادبان نشود پرده دار طوفان را
بسوز پاک دلم را برشتهٔ سر زلف	که نیست حاجت محراب کافرستان را
کشیده دار عنان ادب بوادی عشق	که ریگ خورده جانهاست این بیابان را
باحتیاط نفس کش بعاشقان چو رسی	که مار زلف بود خاطر پریشان را
ز دل توقع آسودگی ز غمها مهاست	قرار نیست بیکجای هیچ پیکان را
شکستگی نرسد خاطر ترا صائب	که سرخ کرد ز گفتار روی ایران را

طلائی شد چمن ساقی بگردان جام زرین را	بکش بر روی اوراق خزان دست نگارین را
ندارند اهل غفلت طاقت میدان اهل دل	تواند قطره از جای بردن خواب سنگین را
دلم هر لحظه از داغی بداغ دیگر آویزد	چه بیماری که گرداند ز بار درد بالین را
نوای شور محشر خندهٔ کبک است در گوشش	چه پروا از فغان عاشقان آن کوهکین را
بجای لعل و گوهر از زمین اصفهان صائب	بملک هند خواهد برد این اشعار رنگین را

[illegible]

همچو کبکی که فتد سایهٔ شاهین بسرش	دل سراسیمه ازان پرکلاهست مرا
باکلاه نمد از هر دو جهان آزادم	سایهٔ بال هما بخت سیاهست مرا
چون قلم کام نخستین نفسم سوخته است	ورنه شوق کجا فرصت آهست مرا
همچو خون چو کباب از نفس دعوی من	با چنین سوز چه حاجت بگواهست مرا
جرم ایام خزر قابل بخشیدن نیست	ورنه با عشق چه پروای گناهست مرا
از تماشای تو ای مایهٔ امید جهان	غیر افسوس چه در دست نگاهست مرا

منزل عشق چو خورشید بود پا برکاب
ورنه صائب چه غم از دوری راهست مرا

ندید نیست محابا بدرد ساخته را	که آتش است گلستان زر گداخته را
چنان بعهد تو آئین سرکشی شد عام	که در بغل نهد سرو جای فاخته را
چو گل بچهرهٔ رنگین نگار غوطه زدیم	شناختیم کنون قدر رنگ باخته را
زشرم خنجر مژگان برکشیدهٔ او	بخاک کرد نهان مهر تیغ آخته را
بیک دو هفته مه چارده هلالی شد	دوام نیست ازین بیش حسن ساخته را

شکسته حالی باشد حصار ما صائب
که از خزان نبود بیم رنگ باخته را

مزن برسنگ بیش تخت دیوان گوهر خود را	بهر آئینهٔ تاریک منما جوهر خود را
توای پروانهٔ عاشق تلاش قرب آتش کن	که من از گرمی پروازمیسوزم پر خود را

ازان خورشید در گرد جهان سرگشته میگردد
که روشنائی صاحبدولتی بندد سر خود را
[illegible]
بیاد مهر تابان بر سر بالین من صائب
[illegible]

[illegible]

۷۵ صائب

ظاهر و باطن ما آئینهٔ یکدگراند	خاک در چشم حریفی که دهد بازی ما
بود ما محض نبود است سرابیم سراب	جای رحم است بر آنکس که دهد بازی ما
جامهٔ پردهٔ درویشی خود ساخته ایم	ندهد فقر به تشریف نمد بازی ما

چه خیال است که از پای نشیند صائب
تا بهر کوچه چو طفلان نرود بازی ما

خرقه بار است بر تن زاهد افسرده را	حاجت زندان دیگر نیست خون مرده را
بر جراحت بخیه نتواند ره خوناب بست	سود ندهد مهر خاموشی لب آزرده را
خضر در سرچشمهٔ تیغش نمازی میکند	عمر اگر باشد دهان آبحیوان خورده را
نقد جان را چون شرر بر آتشین روی فشان	در گره تا کی توان چون غنچه بست این خرده را
ابر را استادگی آئینه روشن میکند	صاف میسازد تحمل طبع بر هم خورده را
میکند باد مخالف شور دریا را زیاد	کی نصیحت میدهد تسکین دل آزرده را
هر چه رفت از کف بدست آوردن او مشکل است	چون کند گرد آوری گل بوی غارت برده را

این جواب آنکه وقتی حالتی فرموده است
از نصیحت میدهم تسکین دل آزرده را

باعتبار جهان هیچ کار نیست مرا	دماغ روشنی روزگار نیست مرا
چو تخم سوخته خاکستر است حاصل من	امید تربیت از نوبهار نیست مرا
نه برد بحر نگوهر یکیست نسبت من	گشایشی ز میان دو کنار نیست مرا

ن دیوانه

دو جهان در نظر ما دو صف مژگانست / نور حل کرده بود بادهٔ میخانهٔ ما

شکوه در مشرب ما سوخته جانان کفرست / شمع داغست ز خاموشی پروانهٔ ما

زیر شمشیر حوادث گره بر هم نزنیم / بهر تیغ سیل کشاده‌ست در خانهٔ ما

مهرهٔ گل پی بازیچهٔ اطفال خوش است / دل صد پاره بود سبحهٔ صد دانهٔ ما

روزگاریست که در دیر مغان میریزد / آب بر دست سبو گریهٔ مستانهٔ ما

نسبت سیل باین خانه و مهتاب یکیست / دشمن از دوست نداند دل دیوانهٔ ما

عیش در کلبهٔ بی برگ و سامان فرش است / میرود در عقب سیل ز ویرانهٔ ما

تیره روزیم ولی شب همه شب میسوزد / شمع کافوری مهتاب بویرانهٔ ما

گردبادی شود و دامن صحرا گیرد / گر بدیوار فتد سایهٔ دیوانهٔ ما

پردهٔ گوش اگر بال سمندر گردد / تب کند از اثر گرمی افسانهٔ ما

روی در دامن صحرای جنون آوردست / کعبه از حسن خدا داد صنم‌خانهٔ ما

نیست در عالم انصاف عزیزی صائب
آشنائی که شود معنی بیگانهٔ ما

در شکایت ریختی دندان نعمت خواره را / آینه کردی در ورق گردانیدن این [illegible]

جوهر دل شد غبار از گرم و سرد روزگار / آب آتش ذو الفقاری کرد این انگار را

اهل دل را گفتگوی عشق آئینه گیست / نیست نقلی به ز آتش مرغ آتش خواره را

دل نهاد درد تا بودم فراغت داشتم / چاره روئی کرد سرگردان من بیچاره را

۷۷

دیوان صائب

زورق ما گر چه شد یک رنگ دریا چون حباب	همچنان اندیشه از موج خطر داریم ما
از پی روپوش صندل بر جبین مالیده ایم	ورنه سر را از برای درد سر داریم ما
دیدن پا خوشتر است از بال و پر طاوس را	عیب خود را در نظر بیش از هنر داریم ما
دیده حیران ما را پرده دیگر شود	نسخه از رخسار او چندانکه بر داریم ما

نیست آسان ترک می صائب خمار آلوده را
چون ازان لبهای میگون چشم تر داریم ما

چه غم ز آه من آن خط روح پرور را	که برگ ریز نباشد بهار عنبر را
ز دل سیاهی آب حیات می آید	که تشنه ... به بیابان دهد سکندر را
ز چهره سخن حق نقاب بر دارد	ز دار هر که چو منصور کرد منبر را
توان بمهر خموشی دهان پر گو بست	اگر به موم توان بست چشم مجمر را
لب سوال در فقر را کلید بود	بروی دل مگشا زینهار این در را
مجردان تو از قید جسم آزاد اند	چه احتیاج بکشتی بود شناور را

بگیر از لب خود مهر چون صدف صائب
کنون که قدر خزف نیست آب گوهر را

دل با تو خطی دارد دل من بمیان سودا	که دارد در گره هر موی چاکش یک جهان سودا
غبار استخوانم سرمه چشم غزالان شد	نمی پیچد سر از سنگ ملامت همچنان سودا
که جز دیوانه من سایه بید سلامت را	ز غیبت نمیکند یا زخم شمشیر زبان سودا

ازان دو دیده آفاق نام ما صائب
که روشن است جهان از نفس شماری ما

ره بی منتهای عشق دارد جذبه صائب
که نتواند شکار وحشی از دنبال وید آنجا

داد م ز شور عشق بسیلاب خانه را
کردم بخار خار بدل آشیانه را

مجنون شوم ز هر که بمن کج کند نگاه
تیر کج است آیه رحمت نشانه را

این زهر ساز گار بعادت نمیشود
بر خو کنم چگونه گوارا زمانه را

مرغ زیرکست درین بوستان سرا
بیند بیک نظر گره دام و دانه را

آه هوا پرست بمقصد نمی رسد
نتوان زدن به تیر هوائی نشانه را

ولـه

شکست رنگ من از ترک میگساری ما
نمک بچشم قدح ریخت هوشیاری ما

شده است حلقه گرداب چشم قربانی
ز چار موجه طوفان بیقراری ما

چنان که آیه رحمت امید خلق افزود
یکی هزار شد از خط امیدواری ما

رسید خیرگی چشم ما بمعراجی
که ماه بر فلک از هاله شد حصاری ما

کلاه گوشه همت بلند کرده ماست
چو تیغ کوه ز ابر است آبداری ما

چنان گذشت ز تقصیر ما عنایت دوست
که از گناه نکرده است شرمساری ما

بروی تیغ فشردیم پای خود چندان
که کوه بست کمر پیش بردباری ما

ز تار و پود جهان آگهیم با طفلی
دو دیده است هر کوچه نی سواری ما

زبان ما اگر از شکر تیغ خاموش است
دهان شکر گذاریست زخم کاری ما

اگر دزد سخن میداشت صائب بند بند ما
ز گوهر چون صدف میکرد آب و دانه ما را

پرده دار حرف دعوی کن لب خاموش را
از دبستان بر میاور طفل بازی گوش را

مور بر خوان سلیمان خون خود را میخورد
خرمن گل مایه حیرت بود آغوش را

نیست بر بالای دست خاکساری هیچ دست
خشت خم میپوشد اول باده سرجوش را

باغبان گل را کند سیراب از بهر گلاب
ساقی از می بهر بردن میفزاید هوش را

جز پشیمانی سخن چینی ندارد حاصلی
حلقه بیرون در کن در مجالس گوش را

مستی و مخموری عالم بهم آمیخته است
دور باش نیش در دنبال باشد نوش را

این زمان در زیر بار کوه منت میروم
منکه می دزدیدم از دست نوازش دوش را

گرد آن چاه زنخدان در زمان خط مگرد
بیشتر باشد خطر در ره چه خس پوش را

بر سر هیچ صائب کسوت پشمینه نیست
از سر خوان تهی بردار این سرپوش را

یاد ایامی که با هم آشنا بودیم ما
هم خیال و هم صفیر و هم نوا بودیم ما

معنی یک بیت بودیم از طریق اتحاد
چون دو مصرع گرچه در ظاهر جدا بودیم ما

بود دایم چون زبان خامه حرف مایکی
گرچه پیش چشم صورت بین دوتا بودیم ما

چون دو برگ سبز کز یکدانه سر بیرون کنند
یکدل و یکروی در نشو و نما بودیم ما

اختر ما سعد بود و روزگار ما سعید
از سعادت زیر بال یک هما بودیم ما

تا [illegible] بوی پیراهن رسا افتاده است | شکوه از هجران یوسف نیست یعقوب مرا
کعبهٔ مقصود در آغوش محرم حلقه است | هرگز از طالب جدائی نیست مطلوب مرا
صبر من در سخت جانیها قیامت میکند | سایهٔ بید است زخم تیغ ایوب مرا
نیست ممکن راه شبنم را برنگ و بو زدن | این کشش از عالم بالاست مجذوب مرا
پرده‌های حسن او چون گل برون است از شمار | شرم یک پیراهن چاک است محجوب مرا
همچو زخم تازه خون دل از و آید بجوش | گر نهی در رخنهٔ دیوار مکتوب مرا
میکند با من عداوت در لباس دوستی | بر سر رحم آورد هر کس که محبوب مرا
بیدماغیهای ناز از خون جگر سیرش کند | ورنه پروای قیامت نیست محبوب مرا

گفتم از خط حسن او صائب برآید از حجاب
پردهٔ شرم دگر گردید محجوب مرا

از بهار افزود شور عشق چون بلبل مرا | خامهٔ مشق جنون گردید چوب گل مرا
صحبت طفلان بود دیوانه را باغ و بهار | دامن پر سنگ باشد دامن پر گل مرا
با پریشان خاطری از وسعت مشرب مرا | چشمها پنهان بود در کوچهٔ سنبل مرا
پای طاوس از سر طاوس باشد بی نصیب | نیست غیر از خار خار زان رخ و کاکل مرا
میشود از روز رفتن پای گریان خوشگوار | نیست از سنبل بهاران شکوه چون سنبل مرا
خواب من هر چند از رطل گران سنگین تر است | شیشه می میکند بیدار از قلقل مرا
گل چو شبنم رو نمیپوشد ز چشم پاک من | میبرد با خود بسیر گلستان بلبل مرا

چون کنج لب کجاست کز و بوسه زیب نیست
صائب من از کجا کنم آغاز بوسه را

از غبار خط فزون شد روشنایی دیده را | طوطیای چشم باشد خاک طوفان دیده را
دیدهٔ یعقوب میخواهد نسیم پیرهن | نیست هر نادیده لایق جامهٔ پوشیده را
خود حساب از پرسش روز حساب آسوده است | نیست پروای ز میزان مردم سنجیده را
مینمودم وحشت از کثرت ندانستم که خار | از گریبان سر بر آرد دامن برچیده را
چند باشم زان رخ مستور قانع با خیال | در گریبان تا بکی ریزم گل ناچیده را
بیقراری های دل زنگ کدورت را زدود | پای کوبی آب شد این سبزهٔ خوابیده را
نیست جز انسان کسی شایستهٔ درگاه حق | پادشاهان می بخشند بخاصان جامهٔ پوشیده را

سخت تر گردد گره هر گاه صائب تر شود
باده هیهات است بگشاید دل غم دیده را

عرق بچهره نشسته است آن پری وش را | که دیده است باین بیقراری آتش را
مکن اشاره بابرو بکار بوالهوسان | مزن بصید زبون تیر روی ترکش را
بخاکساری ما صرفه نیست خندیدن | مکن بجام سفالین شراب بیغش را
بدل بیار نسنجیده حرف را بزبان | عنان کشیده نگهدار اسب سرکش را
زمال حرص محال است چشم سیر شود | که سوختن نبود رشته‌های آتش را
که سنگ من صائب از بصیرت | مخوان بمردم بیدرد شعر سرکش را

چون برافروزد صبا آن عقیق آبدار — لعل او آتش گذارد میگسار بوسه

گفتم از خط شوق آن لبهای میگون کم شود — خط یکی صد ساخت در دل خارخار بوسه

آنکه بیم تمامی در شمار من غلط — گردو صد نوبت ز سر گیرم شمار بوسه

تلخ از امید شیرینی گوارا می کند — نیست از دشنام غم امیدوار بوسه

از سیه مستی کند گم خویش را هرکس چشید — زان لب تو خط شراب پشت دار بوسه

منکه بودم با لب لعلش زخط گستاخ تر — چون کنم بر خود گوارا انتظار بوسه

رحم کن بر تلخکامان زخم ما نگرفته است — پرده از نبوری خط رهگذار بوسه

آنکه در آئینه دارد بوسه را از خود دریغ — کی بعاشق واگذارد اختیار بوسه

گشت صائب در مذاقم تلخ آب زندگی
تا چشیدم من شراب خوشگوار بوسه را

باعث آزار شد ترک دل آزاری مرا — تخته مشق مداوت کرد همواری مرا

روز روشن میکند کار نمک در دیده ام — شب بی شکر خواب باشد خط بیزاری مرا

گر نجویم بر سر خوری کمر بندد چو تیغ — روی خندان میکند چون گل سپرداری مرا

نیستم مقبول تا مردود خاطر باشدم — چون بیتیما نیست هم از خط بیزاری مرا

صائب از پند و نصیحت غفلت من بیش شد
نیست زان خواب گران امید بیداری مرا

کند لیلی چنین گر جلوه مستانه در صحرا — شود پیاله بر مجنون من میخانه در صحرا

از سیل حوادث ملک اندیشه که فردا	آباد بود شهر که خرابست در اینجا
تا روز قیامت که سر شکوه گشایم	دست من و دامان نقابست در اینجا
از صبر عزیزان چه ثمرها که بچینند	[illegible] اصلی ما ز شتابست در اینجا

از ترک حیا کام گرفتند حریفان
خون در دل صائب ز حجابست در اینجا

[illegible]لا مین برق جولان گوشه ابرو نمود اینجا	که آتش سیر پا وا رند دلها همچو عود اینجا
[illegible]لکش سرا زخط فرمان که گردون بلند اختر	ندارد فرصت خاریدن سر از سجود اینجا
[illegible]بدلتنگی شدم خرسند ازین گلزار تا دیدم	چه خونها خورد گل تا عقده از دل گشود اینجا
[illegible]دین دریای گوهرخیز نومیدی نمی باشد	غنی شد چون صدف هر کس دهان خود گشود اینجا
[illegible]شکست از سیاده لوح شهپر داز دحرم را	من آن دوستان هر کس نعل ل نمود اینجا
[illegible]ر از مجمرگدازی بند آیین سراپایش	محالست اینکه یکدم پیش ماندی عود اینجا
[illegible]باشد دست ای صیاد از نهم تا سراپایت	که مندی عنوانی ساختن زین تار و پود اینجا
[illegible]ان پیوسته چون پرکار سرگردم بگرد دل	گر وقتی جلوه گاه آن پری رخسار بود اینجا
[illegible]ین عالم سبکدستی باید گوی از میدان	که خود را از میان مردم عالم ربود اینجا

سرت تا هست تخم سجده در خاک کن صائب
که دارد سرفراز سیاه داران عالم سجود اینجا

[illegible]جلوهٔ تو حیاتیست خاکساران را	که خون مرده شمارند آب حیوان را

۱۳

[illegible]

از گرد خاطر تو محبت بدل مرا	پای بخواب رفته فرو شد بگل مرا
آنادگی چو سرو بود عذر خواه من	دستی تهی ز خلق ندارد خجل مرا
باشند چو نقش پای زمین گیر بیحق وبال	در کوچه که رفت فرو شد بگل مرا
وز دیده ام چو زخم از آن تیغ آبها	امی وای تیغ او نکند گر بحل مرا

صائب ز داغ عشق شکایت چسان کنم
از قید عقل داد نجات این محل مرا

روزگاریست که باریک نشان همسفرم	میروم راه ز منزل خبری نیست مرا
میزنم بال بهما قند آتش در من	از دل تنگ امیدی شرری نیست مرا
میتوان رفت چو آتش بسنگ و ریشه شمع	بدل آزاری پروانه سری نیست مرا
گرچه چون سرو تماشاگه اهل نظرم	از جهان جز گره دل ثمری نیست مرا
چه قدرها بود زیر و بر گردن چرخ	ناله و گریه صاحب جگری نیست مرا

برده ام غنچه صفت سر بگریبان صائب
جز دل امید کشایش زوری نیست مرا

عشقست غمگسار دل دردمند را	آتش گره زکار گشاید سپند را
همت بهیچ مرتبه راضی نمی شود	یکجا قرار نیست سپهر بلند را
امید هست بیقراری عاشق کجا رسد	در خلوتی که راه نباشد سپند را
اندیشه کهربای غم و درد عالم است	از غم گریز نیست دل هوشمند را

ور چشم ما ز گریه شادی نشان مجوی — این چشمه متاع ندارد دکان ما

یا همچنین که بر سر شاخ بهانه ایم — بر هم زند نسیم گلی آشیان ما

روشن شود فتیله مغز هما اگر — غافل کند نمک چطی ای استخوان ما

ی کوچه سید هد نفس ما چو بگذرد — غافل مشو ز ناله آتش زبان ما

روش ز بسکه فاخته بر در چو برهمند — خاکستر است جامه سرو روان ما

وله

علم نصرت ما آه سحرگاهی او — هر خاموشی ما چتر شهنشاهی ما

تا که بی برگ و نوای خط پاکی داریم — چه کند باد خزانی برخ کاهی ما

چرخ جز آنکه زند نقش حوادث بر آب — می شود جوهر آئینه آگاهی ما

چه توقع ز رقیبان دگر باید داشت — سایه جائیکه کشد پای ز همراهی ما

هر سر خار درین دشت چراغی گردید — پای بر جاست همان ظلمت گمراهی ما

همچنان خار بدل از رگ خامی داریم — نفس گرداغ شود جوهر دل ماهی ما

رفت عمر و قدح از خود نه نهادیم برون — داد از غفلت ما آه ز کوتاهی ما

نیست در دامن این دشت شکاری صائب — گر علم چرب کند آه سحرگاهی ما

نیست پروای علائق جان از تن رسته را — هر سر خاری است مهمیزی اشک رخسته را

سینه را خاموشی گنجینه گوهر کند — یاد دارم ز صدف این معنی سر بسته را

شگفد پروانه گرد انجمن بیند مرا / خیزد از بلبل فغان چون در چمن بیند مرا

مصرع برجسته‌ام چنین کافتاده است / آب گردد شمع گرد انجمن بیند مرا

سرمهٔ خاموشی خواهم که گوش بیعه و / چون لب پروانه بیزار از سخن بیند مرا

چرخ عاجز کش که چون شمع تشنهٔ جان داده‌ام / چشم دارم بر فراز خویشتن بیند مرا

همچو گرگ از یکدگر خشم حسودش میدرد / گر ز نقش بوریا در پیرهن بیند مرا

ناخن من آبروی تیشهٔ فرهاد ریخت / آه اگر شیرین بچشم کوهکن بیند مرا

تا عقیق از سادگی سنجید خود را با لبش / جوش غیرت تشنهٔ خون یمن بیند مرا

زان نمی بندم لب از شوخی که این چرخ / روز بیم را امید گر بی دهن بیند مرا

منت شمع تجلی می نهد بر بخت من / گرم شب تا بر فلک چون دلگشن بیند مرا

گر چنین صائب غریبان نوازش می کند / چشم بگشاید چو غربت در وطن بیند مرا

از عدالت بوستان دیدهٔ امید ما / شبنم گل پیرهن پیراهن خورشید

در بهشت عافیت افتاده انجا صلی / شد حصاری بی برگی ز سنگ طفلان بید

جام را بهر تنگ ظرفان بدور انداخته است / هیچ حقی نیست بر دوریاکشان جمشید

نور معنی میدرخشد از جبین لفظ من / با آل خفاشی چه هشیاری کند خورشید

چون دل شب منزلم صائب آهنگ فغان / می کشایم برزمین از آسمان ناهید را

لب شکایت ما را که می تواند بست — شکسته است ز روز شراب شیشهٔ ما
ز خشک سال نمی گردد آب گوهر کم — نشود چو آبله پیاز شراب شیشهٔ ما
بمیکشان کرد تاج لعل می بخشد — بهر پیاله ز موج وحباب شیشهٔ ما
سپاه عقل گران سنگ را بهم شکند — نهند ز جام چو پا در رکاب شیشهٔ ما
بجم نمی کند از احتیاج گردن کج — مگر ز خویش برآرد شراب شیشهٔ ما

اگرچه در سر می کرد عمر خود صائب
نشد ز نشهٔ می کامیاب شیشهٔ ما

ببین بدور لبش خط عنبرافشان را — گر چون شراب برون داده راز پنهان را
بباد دست کلید خزانه را مسپار — مده بدست صبا زلف عنبرافشان را
اگر تو دامن خود را بدست ماند بهی — ز دست ما نگرفته است کس گریبان را
بران گروه حلال است دعوی لغت — گره جبین جبهه شمارند مد احسان را
دران سری که بود خار خار شوق کند — چو گردباد سبک پای طی بیابان را
غلط بکاغذ ابری کنند دیده وران — نشد بسکه فلک ابرهای احسان را
جدا نمی شود از هم دو دل یکی چو شود — نمی توان ز دل من کشید پیکان را

سخن بمردم فهمیده عرض کن صائب
بشوره زار مکن صرف آب حیوان را

چه داند آن ستمگر قدر دلهای پریشان را — کر سازد طفل بازیگوش کاغذباد قرآن را

سوده کن الماس را آن جوهر ذاتی که هست		تیغ نتواند شدن با زخم مرهم سوز ما
داغ ما صائب ز شمع طور روشن گشته است کی به یک طوفان صد طوفان شود کم سوز ما		
خوش آن شبی که کنم مست دیده بالش را		بدست بوسه دهم خاک آستانش را
حدیثی از گل رخسار او که می گوید		که همچو غنچه پر از زر کنم دهانش را
گلی چو نیست بفرمان او چو نافرمان		بر آورم ز نفس سر برون زبانش را
شهید باده چه خواهد که جان تو یابد		بچوب تاک لب سوزید استخوانش را
	وله	
تا زبدگری می شکنند گوهر زر را	ازو	در دل چه گره هاست که نا دیده بود زر را
حاشا که گذارد کرم ساقی کوثر		در گلشن فردوس ملامت گر زر را
یکدانه انگور بزاهد نچشانید		حیف است نگنندن بوبال اختر زر را
ای شیشه دمی چند ز می تشنه نشینی		با جام بکن عقد روان دختر زر را
صائب اگر از تشنه لبی چشم دهی آب از آب گهر سبز نمائی سر زر را		
تا تیغ بجرعه نیست لب میگسار ما		میخانه را بآب رساند خمار ما
ای جلوه نسیم ترحم چه کوهی ست		در غنچه رنگ نیست گل اعتبار ما
از نخل موم صد گل رنگین شگفت و ریخت		یک برگ سبز ریزد ازین شاخسار ما

گداخت دیدن آن روی بی نقاب مرا | چو نخل موم نمی سازد آفتاب مرا
کسی بموی نیاویخته است چو من گل | غم میان تو دارد به پیچ و تاب مرا
بهیکد و قطره که خواهد گهر شدن روزی | رهین منت خود گو مکن سحاب مرا
عبث چه عمر بافسانه می کنی ضایع | چو چشم رخنهٔ دیوار نیست خواب مرا
خزان که با همه کاوش که کرد ناخن سعی | نشد گشادی از ان غنچه نقاب مرا
زتلخیهٔ سر مینا بحلقم آب چکان | نمی رود بگلو آب بی شراب مرا
زسینه ام دل پرداغ را برون آرید | که سیر کرد زجان دود این کباب مرا
چو ذره که بخورشید همعنان کردم | بس است گوشهٔ چشمی از ان کتاب مرا

ولہ

بخنده بنا کرد این دل خراب مرا | بشور حشر مکسود لکن کباب مرا
دلم ز شکوهٔ خونین پرست می ترسم | که زور می شکند شیشهٔ شراب مرا
ترا که دست و دلی نیست قطره افشان | گرچون گهر بگره بسته اند آب مرا
سیاه در دو جهان باد روی موی سفید | که همچو صبح گران سنگ ساخت خواب مرا
بس است خجلت روی زمین سزای گناه | بزیر خاک حوالت مکن عقاب مرا

حرام باد بران قوم بیخودی صائب
که می خورند بتلخی شراب ناب مرا

نمی بهای بساز داز کندی زه پیروزه مرا | رشته بیرون آمده است از پای ماه روزه ما

دیده سیر و دل بی مدعا داریم ما / آنچه می باید درین مهمان سرا داریم ما

گر بدرد و داغ روز افزون خود قانع شویم / برگ عیش آماده تا روز جزا داریم ما

جنگ دار دولت دنیا و منت بهر / جا بزیر تیغ از بال هما داریم ما

خضر اگر بر دست تیغ خویش دارد اعتماد / اعتماد تیغ بر دست دعا داریم ما

پایمالی نیست بر نام و نشان افشانده‌ایم / منت روی زمین از نقش پا داریم ما

می برد خاکستر ما را السیر لامکان / آتشی کز شوق او در زیر پا داریم

خم نگردد بی ثمر شاخی و ما بیحاصلی / خجلت بسیار زین قد دوتا داریم

زان خزان خوشتر بود ما را که ایام بهار / خار در پیراهن از نشو و نما داریم

چون الف هر چند ما را از دو عالم هیچ نیست / از استقامت سقف گردون را بپا داریم

گر بود انصاف از اعمال ناشایست ما / شکوه کز ساده لوحی از قضا داریم

شکوه از غربت درین گلزار کافر نعمتی است / آشنایی چون نسیم آشنا داریم

می کند دست دعا بی برگی ما را علاج / دست پیش مردم عالم چرا داریم

آبروی بی نیازی چشمه حیوان ماست / کی چو اسکندر زعم آب بقا داریم

نان ما از شرم در دریای خون انداخته است / گنجها نقصان ز شرم نارسا داریم

استقامت در مزاج سرو این گلزار نیست / از گل رعنایی او چشم وفا داریم

از تن آسانی زمین گیر قناعت نیستم / بال پروازی ز نقش بوریا داریم

رحم کن ای آفتاب عشق بر ما ناقصان / کز رگ خامی بدوزخ راهها داریم

91

بی ندامت نیست هر حرفی که از لب سر زند | بخیه زن از خامشی این رخنه افسوس را

ناله دل کرد رسوا عشق پنهان ترا | نیست ممکن در بغل کردن نهان ناقوس را

صاحبان کشف بیقدر اند در درگاه حق | نیست در دیوان شاهان رتبه جاسوس را

نیست مانع از تماشا جامه فانوس شمع | آه ازان شمعی که از پرتو کند فانوس را

چون برد بالی نباشد راه آزادیست تنگ | روزن زندان کند دلگیر تر کونس را

عشق در هر دل که افروزد چراغ دوستی | چون پر پروانه سوزد پرده ناموس را

عالم معقول بر هر کس که صائب جلوه کرد
بشمرد موج سراب این عالم محسوس را

می کشد خاطر بجا و منزل دیگر مرا | چرخ گویا ساخت از آب و گل دیگر مرا

گم شد در روزگارم صرف گویا روزگار | می کند ساز از برای محفل دیگر مرا

گرچه در ظاهر چو مجنون رو به صحرا آورده ام | نیست غیر از پرده دل محمل دیگر مرا

سوخت تخم من برق عشق و دهقان نفس | می فشاند در زمین قابل دیگر مرا

چون گهر چندانکه اندازم درین دریا نظر | نیست جز افتادگی سر منزل دیگر مرا

چشم من سیر از جهان هر دم از بهر طمع | کاسه دریوزه سازد سائل دیگر مرا

گرچه دل خون شد ز درد عشق صائب کاشکی
در بساط سینه بودی صد دل دیگر مرا

گر بگذر از بری آن رخ افروخته را | گل به بلبل نگذارد جگر سوخته را

قسم از عزیزان زرشته امید تا دیدم
بسازد شیشه چشمی قیمت افزون لعل و گوهر را
پیکار ز دو دم چون نام از اثر رنجه ... سرو را
این با زخود حیالی دیده ام صد بار تیغ را
این با ساده لوحی صبح کن ... زیبا
نخی سینه چون آینه شستم خط جوهر را
زمین و آسمان را شکوه ام خونین جگر دارد
به ذوقی چو طفلان سبکروم بستان مادر را
شنیدن خواهم گر با طوفان این دریا

بنه بر طاق نسیان زهد را چون شیشهٔ خالی	درین موسم که سنگ از لاله جام آورد مستان را
شو غمگین در میخانه را گر محتسب گل زد	که جوش گل شراب لعل فام آورد مستان را

بقول عارف رومی سخن با ختم کن صائب
اگر ساقی هر چه دریابد تمام آورد مستان را

چشم او چندانکه مست خواب میسازد مرا	تاب آن موی میان بیتاب میسازد مرا
تا شدم محو جمال او اثر در من نماند	چون کتان آمیزش مهتاب میسازد مرا
تا نگشتم دو زانو کامل نگشتم ماه	دوری خورشید عالمتاب میسازد مرا
خوش شد آه سرد و گرمهای آتشین	بی تکلف این هوا و آب میسازد
سر نمی پیچم چو طفل از گوشمال روزگار	جوهر تیغم که پیچ و تاب میسازد مرا
در گداز گوهر من آتشی در کار نیست	دیدن گل همچو شبنم آب میسازد
آن سبکروحی که من از کنج عزلت دیده ام	دل گران از صحبت احباب میسازد مرا
خاکساران صیقل آیینه یکدیگر اند	دردمی بیش از شراب ناب میسازد

میگذارم سر بپای خاک صائب سایه دار
چرخ اگر خورشید عالمتاب می سازد مرا

لب یاقوت او تا داد از خط عرض لشکر را	حصاری کرد در گرد یتیمی آب گوهر را
تلاش بیحیائی کردم ز خامی مانند الستیم	که در خامی سپهر نخجرانی هست عنبر را
شهیدستان قسمت را چه سود از همت کامل	که خضر از آب حیوان تشنه می گرداند سکندر را

[illegible]

نی زخامی نقشهارا خام مے بندیم ما ‖ پرده بر چشم بد ایام مے بندیم ما

دیدهٔ خونخوار مارا نیست سیری از شکار ‖ خاکساری را نجود چون دام مے بندیم ما

فیض ما لا دوست بینار طلب کار نیست ‖ چون لب ساغر می ابرام مے بندیم ما

می شود بیجون فلاخن شهپر پرواز ما ‖ سنگ اگر بر جان بی آرام مے بندیم ما

مطلب ما بیدلان از چشم بستن خواب نیست ‖ در بروی آرزوی خام مے بندیم ما

گرچه زخم صبح از خورشید می گردد زیاد ‖ رخنهٔ خمیازه را با جام مے بندیم ما

ورفن افتادگی از ما کسی پیش نیست ‖ نقش بر روی زمین گام مے بندیم ما

تیغ را زنداته می سازد سپر انداختن ‖ از زحا دایم در دشنام مے بندیم ما

بستگی کفر است در آئین ما آزادگان ‖ می شود زنار اگر احرام مے بندیم ما

نیست صائب چون شرر ما را بجان دلبستگی
چشم در آغاز تا انجام مے بندیم ما

صبح از دلهای روشن یاد می آید مرا ‖ شام از تاریکی تن یاد می آید مرا

از دم سرد خزان برگی که می افتد بخاک ‖ از جهان بی برگ رفتن یاد می آید مرا

می شوم چون شبنم گل آب از تر دامنی ‖ چون ازان پاکیزه دامن یاد می آید مرا

ناله خیزد چون سپند از دانه ام بی اختیار ‖ چون ازین صحرا و خرمن یاد می آید مرا

می شود یاقوتی از خون جگر منقار من ‖ چون ازان فیروزه گلشن یاد می آید مرا

تیغ می گردد الف بر سینهٔ شهباز من ‖ گاه گاهی کز نشیمن یاد می آید مرا

میتوان از سینهٔ روشن ضمیران جمع کرد	گر پشو ید آسمان سنگ دل یوان

عیب صائب می شود در چشم پاک ما هنر
دیو را یوسف نماید پلهٔ میزان ما

ز یاران جمع گردد خاطر آشفته مستان را	رگ ابری کند شیرازهٔ آن جمع پریشان را
ز مشرب بیخبر می آید ز صد لشکر نمی آید	بیکرنگی توان تسخیر کردن کافرستان را
چنان شد عام در ایام ما ذوق گرفتاری	که آزادی کند دلگیر اطفال دبستان را
گذشتم از سر دینار بی وان آسوده گردیدم	بسیم قلب از اخوان خریدم ماه کنعان را
دل شوریده را گفتم خرد از عشق باز آرد	ندانستم که پروای معلم نیست طوفان را
نگردد خسته دل کم زیب و زینت دنیا	نسازد نقش یوسف دلگشا دیوار زندان را
اسیر عشق چشم از روی قاتل بر نمیدارد	ز مردم نیست امید شفاعت عید قربان را
بآهی سوزد از هم تار و پود هستی ظالم	نسیمی میزند بر یکدگر زلف پریشان را
نگردد تنگ خلق عشق از بیتابی عاشق	غباری نیست از ریگ روان دل بیابان را

علاج سردی ایام را می یکند صائب
خوشا رندی که دارد جمع اسباب زمستان را

کمال حسن کجا دیدهٔ پر آب کجا	شکوه بحر کجا خیمهٔ حباب کجا
مرا که جلوهٔ هر ذره هست رطل گران	کجاست حوصلهٔ جام آفتاب کجا
نمانده هست ز دل جز غبار افسوسی	باین خرابه فتد نور ماهتاب کجا

عقلی که سرنوشت جهان است ابجدش
مشکل که سر برآورد از خطِ خام ما

گردیده است همچو قدمگاه خضر سبز
روی زمین ز سرو پریشان خرام ما

از بیدلی کنند غزالان رما حذر
ورنه دعای جوشن صیدست دام ما

مانند چوب بید شود در نبات گم
چوب قفس ز طوطی شیرین کلام ما

این کارخانه را دل ما می برد براه
دارد فلک اگرچه بظاهر زمام ما

چون آفتاب از نفس گرم عمرها است
صائب دویده است در آفاق نام ما

در گردش آورید می لعل فام را
زین بیش خشک لب مپسندید جام را

تا چون شفق مدام رخت لاله گون بود
بی باده مگذران چو فلک صبح و شام را

غافل مشو که وقت شناسان نوبهار
چون لاله بر زمین ننهادند جام را

هرکس چو من دل ز می ناب صلح کرد
محکم گرفت دامن عیش مدام را

آید ز زیر سنگ برون هر دلی که ریخت
بر خاک میوه های تمنای خام را

دادیم عارفانه چو منصور سر بدار
کردیم نقد روضه دار السلام را

بر تیغ کوه سینه فشاریم ز انفعال
کبکی که آورد بنظر آن خرام را

آنجا که دور بینی رشک است عاشقان
امساک می کنند ز جانان پیام را

دل را بزور عشق ربائیدیم از بدن
با خود بزیر خاک نبردیم دام را

عیب من از شمار برون است در حساب
صائب ز چشم خلق بپوشم کدام را

۹۵

سپهر سبزهٔ خوابیده‌ایست در قدمش
بغیر خضر چه نسبت قد بلند ترا

تبسم تو دل از کار می‌برد چون صبح
چه حاجتست شکر گر کنند قند ترا

به بیقرار تو دوزخ چه می‌تواند کرد
که آتشست بهار طرب سپند ترا

چو آمدی بشکار من آنقدر بنشین
که طوق گردن ایمان کنم کمند ترا

شکار صائب ما نیست قابل تسخیر
وگرنه رتبهٔ آزادگیست بند ترا

غم

ریخت چون دندان شود افزون غم نان خلق را
سد راه شکوهٔ روزیست دندان خلق را

در جوانی گرچه اینها فارغ از نان نیستند
گردد از قد دوتا این غم فراوان خلق را

آنچنان کز آب تلخ افزون شود لب تشنگی
دستگاه حرص افزاید ز سامان خلق را

میرسد رخنه در بستهٔ روزی چون اجل
حرص دارد اینچنین خاطر پریشان خلق را

میربایند از دهان مور صائب دانه را
گر بود زیر نگین ملک سلیمان خلق را

دامن دریای خونخوارست بالین سیل را
در کنار بحر باشد خواب سنگین سیل را

عشق می‌داند چه باید کرد با آسودگان
نیست حاجت در خرابیها به تلقین سیل را

نعمت الوان نگردد سد راه زندگی
کی حنائی پا شود این خاک رنگین سیل را

راه رو را بال پروازست سختیهای دهر
کوهساران میشود سنگ فسان این سیل را

شوق را افسرده سازد صحبت افسردگان
می‌کند این خاکهای مرده سنگین سیل را

از بوی باده چون گشته عرق آلود ماه را
در چشم آفتاب بسوزد نگاه را

کار نم چه شکفته است که از جلوه های شوخ
در رقص گردباد فکنده است چاه را

بر صفحه ... از نقطه های خال
گردست کلک صنع نشان بوسه گاه را

طومار نا امیدی ما نا گشوده است
پیچیده ایم در گره اشک آه را

عشق است غمگسار دل ناتوان ما
بر قسمت شمع که بر سر بالین گیاه را

امید رحمت است عنان تاب رهرست
آهی ندامتی که بسوزد گناه را

چون سبزه از گرانی ما ماند زیر سنگ
شوقی که ساخت شبپر دیوار کاه را

با دیده ندیده عاشق چه می کند
روی که از آفتاب دل گرد ماه را

چون خاک می شود ... آسمان جبین
در روزگار زلف زد شکسته سیاه را

هر غنچه که هست درین باغ و بوستان
دارد از شکستن طرف کلاه را

صائب همان ز دوری ره شکوه می کنم
خوابیده کرد غفلت ما گرچه راه را

الفت ام غرور خریدار خویش را
خود همچو زلف می شکنم کار خویش را

هر گوهری که راحت بی قیمتی شناخت
شد آب سرد گرمی بازار خویش را

زر زیر پا چو تو منت نمی رویم
دانسته ایم قدر شب تار خویش را

ما دید نیست صورت معنی جهان
روشن بساز آینه تار خویش را

زندان بود بمردم بیدار مهد خاک
در خواب کن چو دیده بیدار خویش را

خواهی که آسمانها در بر رخت نه بندند	با خاک کن برابر اول حصار خود را
در ملک دل مگردان جلو عنان هوس را	از دست باد بستان مشت غبار خود را
نشان گوهر گرامی هرگز خبر نیابی	از گریه تا نسازی پر در کنار خود را
بیکاری و تو کاهلی دور است از مروت	بر دوش خلق مفکن زنهار بار خود را
دلسوزی ...	از سوز دل برافروز شمع مزار خود را
... عشق ... شناس گشتند	تو هیچ نه دانی راه دیار خود را

... شبهای میگون شرمی بدار صائب
از ... شراب تلخی مشکن خمار خود را

عشق را دیوانه میدانیم ما	عشق را فرزانه میدانیم ما
دست و تیغ عالم خونریز را	شیشه و پیمانه میدانیم ما
استقامت را درین وحشت سرا	لغزش مستانه میدانیم ما
در ریاض عشق بخت سبز را	سبزه بیگانه میدانیم ما
گفتگوی دولت بیدار را	سر بسر افسانه میدانیم ما
در گلو چون گریه می گردد گره	از قناعت دانه میدانیم ما
در قمار عشق جان را باختن	بازی طفلانه میدانیم ما
این محیط پر حباب و موج را	گوهر یکدانه میدانیم ما
هر دلی کز آرزو پاک شد	خلوت جانانه میدانیم ما

غنیمت ست که کارآگهان عالم غیب
بحال خویش چو صائب سرشته اند مرا

پیچیده است دستِ تو دستِ کلیم را — در حلقه کرد لعل تو دُرِّ یتیم را

موج از حقیقت گهر بحر غافل است — حادث چگونه درک نماید قدیم را

در قتل ما نرگس خود مصلحت مبین — کاندیشهٔ درست نباشد سقیم را

صحیح

دریاست داغ حوصلهٔ من که چون صدف — می پرورم بدست تهی صد یتیم را

گرد خجالت از رخ سائل کرم برد — شرم کرم اگر بگذارد کریم را

مخصوص اهل حال بود گوشمال عشق — آتش دهد فشار گل خوش شمیم را

فقر سیاه رو محک بخل و همت است — محتاج اگر کریم شناسد لئیم را

صائب ز بندهای باخلاص می شود
هرکس بیک طرف سند امید و بیم را

[illegible]

نیست پروای فناام که دل ازسته — تیغ خضر راه باشد دست از جان شسته را

آه اوراق دلم را هر یکی جای فکند — رشته شد موقوف از ناسازی گلدسته را

سینه ها را خامشی گنجینهٔ گوهر کند — یاد دارم از صدف این نکتهٔ سربسته را

در دیاری که دارد عشق پنهانی رواج — سکهٔ قلبی ست رخسار بناخن خسته را

عیش دنیا بی طراوت می کند رخسار را — پوست بر تن خشک شد از سبزه خندیده را

تا نمش همساله خار رفت شد پا در رکاب — باعث آوارگی گردد دگر گلدسته را

۹۹

[illegible]

صائب ... سیاه شمارد دهر کتاب
نشنیده است هرکه زبان اشاره را

آسمان بست به گردون گره کار مرا | سلیمان بار دیگر چون گرفت از دیو خاتم را
... سر قطره از عمر نشان | به پیدا کرد عالم آن نیسر مردان عالم را
... سیر رنگ و لو ... | در آتش می‌کند سودا لاله کل طفل شبنم را
... | چه میدانی که ... هست ... را
شود محشور در سلک بخیلان ... | اگر شهرت ز احسان ... دست حاتم را
ز چشم بد خرابات مغان را حق نگهدارد | که دارد سر بطامی ... مرغ و جان آدم را
... رنگ پیران را بحال خویش می‌آرد | نشاط عید اگر از ماه نو بیرون برد غم را

دمی دارد دم پا در رکاب زندگی صائب
بغفلت مگذران تا میتوان زنهار این دم را

... شد ... چشم ... | بلند است آن طرف آب قامت خم ما
ز اشک ما جگر لاله نشد سیراب | نصیب سوخته جانی نگشت زمزم ما
اسیر نفس هوا ماند دل هزار افسوس | ز دست دیو برآورد رنگ خاتم ما
سری ز روزن خورشید بیاور ... | برنگ بوی بهار محو گشت شبنم ما
گشاده ... سفینه کرم با کم | اگر ز غنچه بیش بتنگی در آب عالم ما
نمی توان غم ما را بجور دوران آخر کرد | ترحم است بر آنکس که می خورد غم ما

تا بکی بند گرانجانی بپا باشد مرا
این زره تا چند در زیر قبا باشد مرا

نیست مرکز مانع پرکار در سرگشتگی
گرد و از جای گردون دل بجا باشد مرا

در جهان پاکبازی فقر هم دام بلاست
مهره در ششدر ز نقش بوریا باشد مرا

فکر آب و دانه در کنج قفس بیحاصلیست
زیر چرخ اندیشهٔ روزی چرا باشد مرا

تا ننوشانم نگردد در مذاقم نوشگوار
در قدح چون خضر اگر آب بقا باشد مرا

میکنم در بستر گل خواب از بیحاصلی
بر سر بالین اگر برق فنا باشد مرا

موج نتواند گرفتن دامن سیلاب را
مانع رفتار چون زنجیر پا باشد مرا

برنمی آیم برنگی هر زمان چون نوبهار
سبز آزادم که دائم یک قبا باشد مرا

سبزهٔ تیغ ترا چون هر دو عالم شبنمیست
کیستم من کز تو چشم خونبها باشد مرا

خصم عاجز را مروت نیست کردن پایمال
سبز سازم خار اگر در زیر پا باشد مرا

بسکه صائب از نسیم گل شوم بی دست و پا
طاقت نظارهٔ گلشن کجا باشد مرا

در غنچهٔ دل رنگ برآرد نفس ما
رسوائی گلها نگ ندارد جرس ما

در عالم حیرانی ما جوش بهار است
در ظاهر اگر خشک نماید قفس ما

با چشم بد از هیچ نبیند ز هنر خلق
هرگز بجراحت ننشیند مگس ما

بی برگی ما برگ تماشاست چمن را
شیرازهٔ گلزار بود خار و خس ما

چون سینهٔ خورشید نفس پخته برآریم
چون صبح ندارد رگ خامی نفس ما

بی خون جگر معنی رنگین ندهد روی
مشتاق ترا مرگ عنان گیر نگردد
یکبار هم از چهره جان گرد نیفشان
بر مسند عزت بفریبی چو نشینی
یوسف نتوانیست که در چاه بماند
زود آنکه شود برگ نشاطش کف افسوس
آن سر که من از نفس سوخته دارم
چون شمع نهد هیچ ازین خرقه برون آی

چون نافه بریدند بچون ناف سخن
شوق تو کند جامهٔ احرام کفن
تا چند توان داد صفا خانهٔ تن
از باد مهر چشم پراهان وطن
از دیدهٔ بدخواه چه پرواست سخن
باغی که دهد راه سخن زاغ و زغن
در هفته نفس گیر کند مرغ چمن
مگذار از شمشیر اجل کار بدن

صائب چه خیالی ست شود همچو نظیری
عرفی بنظیری نرساند سخن را

ندارد ز آفتاب تربیت طالع بیان ما
ندیدیم از سخن فهمان عالم گوشهٔ چشمی
ز شور سرگذشت عاشقان گردیدنی ...
اگر لیلی و گر مجنون زبان دارند تلقین را
گل خود میشمارد خندهٔ صبح قیامت را
کلام ما خلائق را بزه راست می آرد
عزیز قدردانی نیست در مصر سخن سنجی

بلیلی رنگ گرداند ثمر در بوستان ...
اگرچه سرمه شد از فکر مغز استخوان ...
خدا را سرسری مگذر ز اوراق خزان ...
بحسن عشق حق تربیت دارد بیان ...
چراغی گر دل بیدار دارد دودمان ...
کجی از تیر بیرون می برد زور کمان ...
ندارد ورنه جنسی غیر یوسف کاروان ...

چو تیغ برهنه است چو افتد لبش بکار	هر چند که در زیر نقابست دل ما
آنجا که منم قیمت دل هر دو جهانست	آنجا که تویی در چه حسابست دل ما

هر چند که در هر چمن آتش نفسی هست
صائب ز نوای تو کبابست دل ما

ز هوش برد چنان حیرت تو گلشن را	که سبز کرد خموشی زبان سوسن را
کسی ز قید خزان و بهار شد آزاد	که همچو سرو ازین باغ چید دامن را
نظر ز روی تو خورشید بر نمیدارد	که نیست خیرگی از مهر چشم روزن را
نبرد روح گرانی ز جسم یک سر مو	نداد فایده قرب مسیح سوزن را
ز قید عشق ترا چرخ میکند آزاد	که رستم آرد بیرون ز چاه بیژن را
برنگ خویش برآورد روزگار مرا	ز ظرف رنگ بود آبهای روشن را
خوشست دفع گرانان به روش با	ملال نیست ز سرگشتگی فلاخن را

مدام بر سر حرف است خامهٔ صائب
همیشه جوش بهار است نخل ایمن را

هزاران همچو بلبل هر بهاری میشود پیدا	نوا سنجی چو من در روزگاری میشود پیدا
گرفتم سیل سوز عشق را اول نمیشد	که صد دریای آتش از شراری میشود پیدا
تو از سوز جگر پیمانه چون لاله پیدا کن	که از هر پاره سنگی چشمه ساری میشود پیدا
ز فیض خاکساری دانه نخل پایداری شد	تو گر از پا در آیی شهسواری میشود پیدا

[illegible]

در دیار ما که کفر و دین یک سررشته اند — سبحه را آغوش گیر و رشتهٔ زنار را

از نظربازی بشر گان سخن پرداز او — آنچنان گشتم که می فهمم زبان یار را

بسکه قفل اشک و راخصت بازی و هم — چند دارم در گره این اختر سیار را

کار خامان میتوان از پخته گوئی ساختن — گرمی آتش کند کوته زبان خار را

دردسر خواهی کشیدن از هجوم بلبلان — جلوه گاه گل مکن آن گوشهٔ دستار را

چون بهندستان گوارا نیست صائب طرز تو — بسکه بفرستی بایران نسخهٔ اشعار را

خبر بگردون میدهم این آه با تاثیر را — میزنم آتش بسقف این خانهٔ دلگیر را

کشور دیوانگی امروز معمور از منست — من بپا دارم بنای خانهٔ زنجیر را

حالت فرهاد و کارش وحشت است از جوی شیر — میتوان در زخم دیدن جوهر شمشیر را

با شراب کهنه زاهد ترش روئی میکند — کو جوانمردی که سازد کار این بی پیر را

بیستون را کرد شیرین کاری ما رو سفید — با بناخن تازه رود داریم جوی شیر را

صائب از خاک سیاه هند کی بیرون رود — بشکند کی مور لنگی این طلسم قیر را

در داغ غوطه خورد دل غم سرشت ما — با کعبه هم لباس شد آخر کنشت ما

از سنگ کودکان دل ما لاله زار شد — خط شکسته بود مگر سرنوشت ما

با آب شور کعبه نگردیم هم نمک — تا یکدم آب تلخ بود در کنشت ما

چون آفتاب اگر سر ما بگذرد ز چرخ — افتادگی برون نرود از سرشت ما

همچو خورشید بود بر همه عالم روشن	که می کهنه بود همدم دیرینهٔ ما
خرقه از ما نبرد خصم به روبه بازی	ناخن شیر بود مانده زجگر کینهٔ ما

صائب از فیض هواداری آن زلف سیاه
نافهٔ مشک بود خرقهٔ پشمینهٔ ما

آب حیوان زند آب در میخانهٔ ما	بگزد خضر لب از حسرت پیمانهٔ ما
از سر شیشه اگر پنبه بگیرد ساقی	گل شبو شود از گریهٔ مستانهٔ ما
در دل ما نبود منزلتی دنیا را	گنج افتاده ز طاق دل ویرانهٔ ما
دانهٔ سوخته خال پر و بال رساند	بر لب کشت همان خال بود دانهٔ ما
چند از دور کسی دست به آتش دارد	رشتهٔ فرسود ادب خنده بر پروانهٔ ما

صائب از بسکه پریشانی خاطر جمعیست
چند وحشت کند از سایهٔ ویرانهٔ ما

زهر بازستاند می دو سالهٔ ما	با آفتاب شبیخون زند پیالهٔ ما
ز بیقراری ما درد سر کشد بالین	شبی که دختر رز نیست در حبالهٔ ما
ز زیر بال از آن سر برون نمی آریم	که رنگ گل بپرد از نسیم نالهٔ ما
شکسته تا بکمر در میان خاکستر	هنوز تشنهٔ داغ است برگ لالهٔ ما

وله

طلوع صبح صادق سر زند از پیرهن مینا	نسیم روح پرور می وزد از گلشن مینا

تلخی مرگ بکامم چو لب شیرین ست	بسکه کرد ست جهان حادثه پرشور مرا
در بیابان توکل ثمر آن خار منم	که بصد خون جگر آبله پرورد مرا
گل نچیدم بامید ثمر از باغ فلک	بازی کرد که از سرد و به آورد مرا

بود سرخورده من درکف بادی صائب
سالها گشت فلک تا بسم آورد مرا

مستی بیخبری زیبه عام است اینجا	ابجد تازه سواد آن خط جام است اینجا
از سفر کردن ظاهر نشود کار تمام	هرکه از خویش سفر کرد تمام است اینجا
نشود جمع زبان آوری و سوختگی	سخن از شمع مگویید که خام است اینجا
نیست مقبول دل عشق پسندیدهٔ عقل	هرکه آدم بود آنجا دد و دام است اینجا
سخن زعشق چو افتد بمیان خامش باش	لب گشودن بتکلم لب بام است اینجا
تلخکامی نبود در شکرستان وصال	نامه در رنگ و بوسه پیام است اینجا
صید خود گوشه نشینان بتوجه گیرند	دیدهٔ منتظران حلقهٔ دام است اینجا
نغم این یکدو نفس را گذراندن سهل است	خندهٔ صبح بدلگیری شام است اینجا
درغم آباد جهان رخنهٔ آبادی نیست	چشم تا کار کند حلقهٔ دام است اینجا
ذره تا مهر درین بزم ندارند قرار	بجا خاطر آسوده کدام است اینجا

تا در آتشکدهٔ دل نگدازی صائب
دعوی پختگی اندیشهٔ خام است اینجا

بداغ عشق ملائم نمیشود صائب
دلی که نرم نگردد ز آه و نالهٔ ما

بیکسی را کعبهٔ مقصود میدانیم ما	خضر را شمشیر زهرآلود میدانیم ما
هستی مطلق بود از خود نمائی بی نیاز	هر چه آید در نظر نابود میدانیم ما
نیست ما را وحشتی از برگریزان خزان	این زیانها را سراسر سود میدانیم ما
با منت بر نمی تابد دل آزادگان	ترک احسان را ز مردم جود میدانیم ما
آفتاب و ماه را با این ضیا و روشنی	دیده های شیر چشم آلود میدانیم ما
حق بدست ماست گر چشم از جهان پوشیده ایم	آسمان را خانهٔ پردود میدانیم ما
شورش محمود عالم را که برهم میزند	از ایاز عاقبت محمود میدانیم ما
با دل بی آرزوی خویش میبازیم ما	رتبهٔ این آتش بی دود میدانیم ما
بر نمیدارد رعونت خاطر آزادگان	سرو را شمشیر زهرآلود میدانیم ما
حلقهٔ در از درون خانه باشد بیخبر	دیده های باز را مسدود میدانیم ما
دعوی هستی درین میدان دلیل نیستی است	هر که فانی میشود موجود میدانیم ما
در شبستان رضا تیغ زبان شکوه نیست	شمع تا کشته را خشنود میدانیم ما

در دل هر کس که صائب آه درد آلود نیست
بی تکلف مجمر بی عود میدانیم ما

هست یک نسبت بنیک و بد دل بی کینه را	نیست صیدی در آستانی خانهٔ آئینه را

تا بجد لیست لطافت رخ تابش را | که عرق داغ کند لاله سیرابش را
تا بدامان قیامت نشود چشمش خشک | یک نظر هر که ببیند گل سیرابش را
وحشت از صحبت مجنون نکند چشم غزال | میتوان یافت گرفتست رگ خوابش را
گرفتند راه بدریای دلم طوفان را | حلقه در گوش کند حلقهٔ گردابش را
کعبه و بتکده بی جلوهٔ مستانهٔ یار | آسیائیست که انداخته اند آبش را

جوهر آن مرده صائب زره زیر قباست | آنچنین ساده مبین تیغ سیه تابش را

نمیتوان ز سخن ساختن خموش مرا | که چون صدف زده است زنگ گوش مرا
اگرچه صحبت من غم زداست همچو شراب | بروی تلخ حریفان کنند نوش مرا
مرا ز کوی خرابات پای رفتن نیست | مگر بخانه برد محتسب بدوش مرا
نکرده بود تماشا هنوز قامت راست | که شد خرام تو سیلاب عقل و هوش مرا
چنان ز عالم سردی فسرده دل شده ام | که روی گرم نمی آورد بجوش مرا
چنان ز تنگی این بوستان در آزارم | که صبح عید بود روی گلفروش مرا

خوشم بصحبت بلبل که میبرد صائب | بسیر عالم دیگر بهر خروش مرا

دل شود شاد از شکست آرزو آزاده را | این سبو از خود برآرد در شکستن باده را
کاروان شوق را در طلب رهبر بس است | راه پیمای جنون زنار داند جاده را

ز سرو روانست

دیده هر چند موشگاف بود — پردهٔ دیدنست دلها را
نیست پوشیده در جهان رازی — چشم اگر روشن است دلها را
خال دلها ز دیدها پیداست — دیدها روزن است دلها را
تا نگردد نگاه گوشه نشین — برق بر خرمن است دلها را
آسمان گرچه وسعتی دارد — چشمهٔ سوزن ست دلها را
تا نگردد زبان خموش از لاف — آب در روغن ست دلها را
درد هر کس بقدر بینش اوست — رنج بینش ز من ست دلها را
بزبان حرف دوستی گفتن — بدگمان کردن ست دلها را
تنگ خلقی بدوستان صائب — در هم افشردن ست دلها را

همه کس طالب آن سرو روانست اینجا — آب حیوان ز نفس صبح خنکانست اینجا
آفتابی که دل صبح ازو پر خونست — یکی از جملهٔ خونابه کشانست اینجا
خامشی را نبود راه درین خلوت خاص — پشت آئینه هم از پرده درانست اینجا
محو شو محو درین بزم که گفتار صواب — ترجمان دل غفلت زدگانست اینجا
عالم از آب بقا یک قدح لبریز است — چه غم از رفتن عمر گذرانست اینجا
سر بر خشت خرابات مغان آئینه است — راز پوشیدهٔ آفاق عیانست اینجا
در سر پردهٔ امکان نبود رنگ بقا — هر چه جز پرتو ماه است کتانست اینجا

ما از نفس بجز گلو سوز کرد نیست
هست این بیاض زرد جهان انتخاب ما

از خشت خم بنزار در فیض میکشود
روزیکه بود در گرو می کتاب ما

ما را نگاه گرم بر آتش نشانده است
دل می برد چو موی میان پیچ و تاب ما

از آبگینه پشت بدیوار داده است
سیماب از مشاهدهٔ اضطراب ما

از شوق آتش تو سرانجام داده است
چندین کند آهنگ خامی کباب ما

دارد ز خوابهای پریشان اجسر
از بیکسی اگرچه نیاید بخواب ما

صائب هزار حیف که چون در شاهوار
لب تر نکرد سوخته جانی ز آب ما

اشک پیش مردم فرزانه میریزیم ما
در زمین شور دانم دانه میریزیم ما

از کمین گریهٔ ما ای فلک غافل مشو
بی خبر چون سیل در ویرانه میریزیم ما

قطره گوهر میشود چون واصل دریا شود
آبروی خویش در میخانه میریزیم ما

بر سر آب روان زندگانی چون حباب
ساده لوحی بین که رنگ خانه میریزیم ما

نیست در طینت جدائی عاشق و معشوق را
شمع از خاکستر پروانه میریزیم ما

مرد سیلاب گران سنگ حوادث نیستیم
رخت هستی را برون زین خانه میریزیم ما

خاطر معمور کردن ز دو عالم خوشتر است
گنج را در دامن ویرانه میریزیم ما

تا مگر مرغ همایون آن شکار ما شود
پیش هر مرغی که باشد دانه میریزیم ما

پیش زاهد کم کن نصیحت عیش ما سازد تلخ
زهر خود بر مردم فرزانه میریزیم ما

باده روشن علاج ظلمت غم میکند	مشکافد تیغ برق از هم سحاب تلخ را
تا که از بیم اجل عمرم به تلخی بگذرد	میکنم شیرین بخود یک چشم آب تلخ را
تا به تلخیهای زهر چشم او خو کرده ام	می شمارم باده شیرین جواب تلخ را

بسکه صائب دیده ام تلخی ازین شکرلبان
می شمارم خندهٔ شیرین عتاب تلخ را

همنالهٔ رباب نباشد کسی چرا	هم گریهٔ کباب نباشد کسی چرا
چون میشود شکستهٔ ماه از سفر درست	با آب همرکاب نباشد کسی چرا
با سینهٔ ز حرف لبالب درین بساط	خاموش چون کتاب نباشد کسی چرا
پروانه کامیاب ز ترک حجاب شد	در عشق بیحجاب نباشد کسی چرا
از انقلاب خون سیه مشکناب شد	مشتاق انقلاب نباشد کسی چرا
چون خانهٔ خراب بود پرده دار گنج	در پای خم خراب نباشد کسی چرا
اکنون که موج فتنه جهان را گرفته است	در کشتی شراب نباشد کسی چرا
از دوستی بدشمن آتش زبان خود	خون گرم چون کباب نباشد کسی چرا
از پیچ و تاب رشته بوصل گهر رسید	در عشق پیچ و تاب نباشد کسی چرا
چون داد نیست روز قیامت حساب و	امروز خود حساب نباشد کسی چرا

گل پیچ آستانهٔ عشق است آفتاب
صائب دران حساب نباشد کسی چرا

دیوان صائب ۱۱۱

این آن غزل که مولوی روم گفته است	آمد بهار خرم و آمد نگار ما

در ملک بی‌زوال رضا انقلاب نیست
صائب به یک قرار بود روزگار ما

چه میکنند حریفان عشق صهبا را / که آتش از دل خویش است جوش دریا را
بچشم ظاهر اگر رخصت تماشا نیست / نبسته است کسی شاهراه دلها را
فساد روی زمین از شراب می‌روید / کدام دیو که در شیشه نیست صهبا را
ز چرخ شیشه دل از آفتاب ساغر کن / بطاق نسیان تو بگذار جام و مینا را
بزور عقل توان خشم را فرو خوردن / ز سحر نیست محابا عصای موسی را
ز جای گرم به تلخی ز خواب می‌خیزند / مساز گرم درین تیره خاکدان جا را
بقدر روغن باعث روشنائی دل / مبند بر رخ خود این دریچهٔ دنیا را
به لامکان نفتد آه گرم اگر راهست / ز نا دعا برسان آن بلند بالا را
ز آتش دل ما عن دست را نگهدارید / که داغ میکند این لاله سنگ خارا را
ز حلقه گرچه سراپای چشم گردیدست / هنوز زلف ندیدست آن سر پا را
حلاوت سخن تلخ را ز عاشق پرس / ز ماهیان بطلب طعم آب دریا را
سیاهی نظر از کید کرسی گسلد / چه حاجتست به ... جمال سلمی را
شکسته بالی ما را چه نسبت است به باد / که هست بال و پر سر نام عنقا را
بشور حشر نشست عشق را صائب / نمک ز خویش بود دیگ جوش دریا را

کیفیتم چو بادهٔ انگور شد زیاد / چندانکه زد بفرق حوادث لگد مرا
شد جوش خلق پردهٔ چشم خداشناس / فارغ ز بحر کرد نجوم زبد مرا
گو دیگری مکن طلب من که لطف حق / هر روز نیز با طلب میکند مرا
میریخت اشک گرم ز مژگان آفتاب / روزی که بود آینه زیر نمد مرا
ترسانده است چشم مرا خار انتقام / بازی نمیدهد گل روی سبد مرا
قارون شدم ز داغ بهانا درین بساط / عشق تو یافته است همین معتمد مرا
صائب میان تازه جوانان اصفهان / بس باشد این غزل گل روی سبد مرا

مهر خاموشی که گیرد اند دهان زخم ما / غیر پیکانش که میداند زبان زخم ما
هر غباری کز نمکدان تو میگردد هوا / هم ز گرد راه میپرسد نشان زخم ما
ای که از لعل لبت شور قیامت کرده / رحمتی کن بر لب جز بیان زخم ما
از دل مجروح ما چون گرد کلفت می برد / تیغ سیر البسته آب گلستان زخم ما
جوهر شمشیر را چون موی آتش دیده کرد / الحذر از شکوهٔ آتش زبان زخم ما
دست و تیغی گو که تا دلالان دریای علم / بگسلد چون موج از هم کاروان زخم ما
چون بصد رنگینی اظهار شکایت میکند / نیست در ظاهر زبان گر در دهان زخم ما
کرد الماس و نمک پرور بر هم آغشت / راه مرهم نیست در دار الامان زخم ما
میکند هر قطره خون طوفان ما از سر نو / اختر ثابت ندارد آسمان زخم ما

این آن غزل که مولوی روم گفته است	آمد بهار خرم و نامد نگار ما

در ملک بی‌زوال رضا انقلاب نیست
صائب یک قرار بود روزگار ما

چه میکنند حریفان عشق صهبا را — که آتش از دل خویش است جوش دریا را
بچشم ظاهر اگر رخصت تماشا نیست — نبسته است کسی شاهراه دلها را
فساد روی زمین از شراب میروید — کدام دیو که در شیشه نیست صهبا را
زچرخ شیشه و از آفتاب ساغر کن — بطاق نسیان تو بگذار جام و مینا را
بزور عقل توان خشم را فرو خوردن — ز سحر نیست محابا عصای موسی را
زجای گرم بتلخی ز خواب می‌خیزند — مساز گرم درین تیره خاکدان جا را
بقدر روغن اعت روشنائی دل — مبند بر رخ خود این حجرهٔ دریا را
به لامکان فتد ای آه گرم اگر راه است — ز ما دعا برسان آن بلند بالا را
ز آتش دل من دست را نگهدارید — که داغ میکند این لاله سنگ خارا را
زحلقه گرچه سراپای جسم گردید است — هنوز زلف ندیده است آن سراپا را
حلاوت سخن تلخ را ز عاشق پرس — ز ماهیان بطلب طعم آب دریا را
سیاهی نظر از یکدگر نمی‌گسلد — چه حاجت است بر مهر جمال سلمی را
شکسته بالی ما را چه نسبت است بما — که هست بال و پر سبز نام عنقا را
شبو ز خشم نشکست عشق را صائب — نمک ز خویش بود دیگ جوش دریا را

کیفیتم چو بادهٔ انگور شد زیاد — چندانکه زد بفرق حوادث لگد مرا
شد جوش خلق پردهٔ چشم خداشناس — فارغ ز بحر کرد نجوم زبد مرا
گو دیگری مکن طلب من که لطف حق — هر روز رنج با طلب میکند مرا
میریخت اشک گرم ز مژگان آفتاب — روزیکه بود آینه زیر نمد مرا
ترسانده است چشم مرا خار انتقام — بازی نمیدهد گل روی سبد مرا
قارون شدم ز داغ بتان در بن بساط — عشق تو یافت است همین معتمد مرا

صائب میان تازه جوانان اصفهان
بس باشد این غزل گل روی سبد مرا

مهر خاموشی که گیرد اند دهان زخم ما — غیر پیکانش که میداند زبان زخم ما
هر غباری کز نمکدان تو میگردد هوا — هم ز گرد راه میرسد نشان زخم ما
ای که از لعل لبت شور قیامت کردهٔ — رحمتی کن بر لب جز بیان زخم ما
از دل مجروح ما چون گرد کلفت می برد — تیغ سیر البست آب گلستان زخم ما
جوهر شمشیر را چون موی آتش دیده کرد — الحذر از شکوهٔ آتش زبان زخم ما
دست و تیغی گو که تا دلالان دریای عدم — نگسلد چون موج از هم کاروان زخم ما
چون بصد رنگینی اظهار شکایت میکند — نیست در ظاهر زبان گر در دهان زخم ما
گرد الماس و نمک پرور بهم آمیخت است — راه مرهم نیست در دار الامان زخم ما
میکند هر قطره خون طوفان ما از سر نو — اختر ثابت ندارد آسمان زخم ما

درکام شعله دم بشمار او فتاده است — بر میزند هنوز ز خامی کباب ما
ما گل بجای صید بفتراک بسته ایم — بلبل نفس گسسته دود در رکاب ما
زنهار خنده بر دل مجروح ما مکن — خونابه میکند نمکت را کباب ما
هیچیم اگرچه صائب و از هیچ کمتریم — دام فریب خلق ندارد سراب ما

بسوی عشق مبر زاهد ریائی را — مکن لشهر بد آموز روستائی را
ز زلف ماتمیان ناخنی چه بگشاید — قلم چه داد دهد قصهٔ جدائی را
نمیشود نشود فرق سرکشان پامال — سفر بخاک بود ناوک هوائی را
هلاک غیرت آن رهروم که میدارد — ز چشم آبله پنهان برهنه پائی را
ملاحت چاشنی کنج آن دهن صائب — بکام شکر شیرین کند گدائی را

میکند هر لحظه برمی تازه بر روی ما — داغ دارد جام جم را کاسهٔ زانوی ما
میبرد چشم حباب ما حباب از تشنگی — گرچه پیوستست با دریای رحمت جوی ما
غنچهٔ دلگیر ما را جای شکر خنده نیست — ای نسیم عافیت شبگیر کن از کوی ما
سایهٔ زخم دو رباش از وحشت ما میخورد — جوهر شمشیر داند سبزه را آهوی ما
میتوان برخاک خون آلود ما کردن نماز — آب شمشیر شهادت داد شستشوی ما
گرچه در مصر فراموشی تقید مانده ایم — میرسد چون جامهٔ یوسف بکنعان بوی ما

آسودگی مقدمهٔ خواب غفلت است
کشتی بموج خیز خطر می بریم ما

تا کی خمار سنگ ملامت توان کشید
زین شهر رخت خویش بدر می بریم ما

هر کس بما کند ستمی همچو عاجزان
دیوان خود بآه سحر می بریم ما

صائب بس است درد خاطر گرفته ایم
در خانه ایم و رنج سفر می بریم ما

گل اندامی که میدادم بخون دیده آبش را
چه سان بینم که گیرد دیگری آخر گلابش را

داغ غوشش نسیم صبحدم بی پرده چون بینم
گل رویی که من واکرده ام بند نقابش را

بدست غیر چون بینم عنان طفل خود رای
که وقت نی سواری میگرفتم من رکابش را

بخونم زد رقم تا با قلم شد آشنا دستش
پریرویی که می بردم بمکتب من کتابش را

نهالی را که من چون تاک پروردم بخون دل
چه سان بینم بجام دیگران صائب شرابش را

تشنهٔ خون کرد مستی چشم فتان ترا
خواب سنگین شد فسان آن تیغ مژگان ترا

چون نباشم چشم بر راه نسیم التفات
شکر پرورده بآب چشم ریحان ترا

این لطافت نیست هرگز میوهٔ فردوس را
میتوان خوردن بسیب غبغب نقش دندان ترا

حلقها در گوش سرو از طوق قمری میکشد
گر بگلشن دید قد سرو خرامان ترا

دیدهٔ شبنم که در سیر این گل محرم است
حلقه بیرون در باشد گلستان ترا

قدر من این بس که چون بیماران اشکم
تازه دارم بخار دیوار گلستان ترا

گرچه اشعار تو صائب سربسر سنجیده است
این غزل مشهور خواهد کرد دیوان ترا

دستگیر نیست دل نه ایام هجر

چنین که عقل کشیدست زیر بند ترا　　عجب که عشق رهاند ازین کمند ترا
مباش بیدل و نالان که آتشین رویان　　زدست هم بربایند چون سپند ترا
عنان بدست فرومایگان مده زنهار　　که در مصالح خود خرج میکنند ترا
جز اینکه طعمهٔ شهباز شد دولت چون کبک　　چه گل شگفت ازین خندهٔ بلند ترا
مخور فریب شکرخند صبح چون طفلان　　که چرخ زهر دهد در لباس قند ترا
ز اهل درد ترا عقل چون کند صائب　　نکرد تربیت عشق دردمند ترا

کجروی بال و پر سیر است بدکردار را　　راستی سنگ ره رفتار باشد مار را
رشتهها هیچتا چون شد زود میگردد یکی　　بارگ جان نیست پیوند دگر زنار را
کاش بند حیرتی بر دست گلچین میگذاشت　　اینکه می بندد بروی من در گلزار را
هر سری دارد درین بازار سودای دگر　　هر کسی بندد بآیین دگر دستار را
میکند از طوق قمری دام هر خاک سرو　　تا بدام آرد نگاه آنسرو خوش رفتار را
این سر زلف پریشانی که دارد کو گل　　میکند جانسوزتر زخم رخنهٔ دیوار را
باخط عنبرفشان تا زلف مشکین میشود　　پای رفتن نیست دود آتش رخسار را
از فروغ گوهر خود زد و صائب راز عشق　　میگذارد لعل در آتش لب اظهار را

عشق خون گرم از محبت کرد ایجاد مرا　　آهوان از چشم نگذارند صیاد مرا

عارفان رادل خلیده زنقش هستی کرده اند — رنگ داغ عیب باشد جامهٔ احرام را
ناصح از بیهوده گوئی آبروی خویش برد — بوی خون آید ز افغان مرغ بی هنگام را
شور بختی تلخ کامان را باصلاح آورد — جز نمک درمان نباشد تلخی بادام را

خون مردم کرده را صائب جدائی مشکلست
دامن صحراست زندان صیدهای رام را

...وتاه ساز رشته آمال خویش را — مپسند در شکنجه پر و بال خویش را
...پرواز من ببال دپرست زنهار — مشکن مرا که میشکنی بال خویش را
...ل و السان به هیچ مقامی نمیرسند — بفرست پیشتر ز اجل مال خویش را
...ن سنگدل که آئینه را سنگ زد — میدید کاش صورت احوال خویش را
...ست دعا بود سپر ناوک قضا — درکار خیر صرف کن اقبال خویش را

با دشمنان دوست مدارا میان منه
صائب اگر زوال دهی حال خویش را

...بانی معدن زنگار مے سازد مرا — خامشی آئینهٔ اسرار می سازد مرا
...تاب عیب فرش خانهٔ بی روزنست — چشم بستن مطلع انوار می سازد مرا
...سر دری که من در پای او آسوده ام — از شکر خواب عدم بیدار می سازد مرا
...اند چشم بیماری مسیح من شدن — فتنهٔ خوابیده بیدار می سازد مرا
...تاب گرم روئی دشمن جان منست — نخل مومم سردی بازار می سازد مرا

تا بجُنبد هرزه گرد او شود جائی دوچار — نیست چون آب روان یکجا قرار آئینه را

میکند زنجیر جوهر پاره چون دیوانگان — بسکه دارد شوق رویت بیقرار آئینه را

عشق بیتاب است ورنه طوطی گستاخ ما — همچو موم سبز دارد در کنار آئینه را

دیدهٔ روشن ضمیران جلوه گاه غیر نیست — هیچ نقشی نیست در دل پایدار آئینه را

در تماشای جمال خویش بیتابست حسن — میگذارد گل ز شبنم در کنار آئینه را

چشم حیران مرا مژگان نمیپوشد بهم — بخیهٔ جوهر نمی آید بکار آئینه را

رفته رفته حسن پرکار ترا آتشخیز کرد — ساده لوحی عاقبت آمد بکار آئینه را

بی تکلف بر سر بالینش آید آفتاب — هر که سازد همچو شبنم بی غبار آئینه را

اهل صورت از نزاکتهای معنی غافلند — رو مده در خلوت خود زینهار آئینه را

با دل نازک ملایم ساز خوی خویش را — بیشتر از موم میسازد حصار آئینه را

در نزاکت خانهٔ دل نفس غم درباش دار — تیره میسازد دم سردی هزار آئینه را

خاطر روشن دلان بسیار صائب نازکست — میتوان کردن بآهی زنگبار آئینه را

چشم شوخش میبرد آرام و تسکین مرا — میدهد سر در بیابان کوه تمکین مرا

گردش چشمی که من دیدم از آن وحشی غزال — در فلاخن میگذارد خواب سنگین مرا

پای گل را میگرفت اشک خجالت در کنار — باغبان میدید اگر دست نگارین مرا

تشنگی زنار خونین جوی شیرش از نظر — تیشه اش گر میکشیدی ناز شیرین مرا

ز هر چشمی سزاوار است رخسار معانی را | که شبنم دیدهٔ پاکست گلزار معانی را
ز چشم شور آب خضر خون مرده میگردد | مکن بی پرده چون گل جام سرشار معانی را
ندارد بهره از حسن معانی چشم صورت بین | بهر آیینه منمایید دیدار معانی را
خرد چون سبزهٔ بیگانه نیش زهر میباشد | جمال آشنا رویان گلزار معانی را
ولیل جوهر ولیست پاس البیت جستن | ز نامحرم نگهدارید ابکار معانی را
لب خامش ترا از گوش صدف آماده میباید | طلبکار وصال در شهوار معانی را
حباب از عهدهٔ تسخیر دریا بر نمی آید | مسخر چون کند الفاظ اسرار معانی را
ز آب خضر میشد سیر اگر میدید اسکندر | بزیر پردهٔ الفاظ رخسار معانی را
بیوسف چون رسد جویای یوسف بیشتر سوزد | وصال افزون کند شوق طلبکار معانی را
نیارد در نظر صائب جمال ماه کنعان را | نظربازی که یکره دید رخسار معانی را

ایضاً

چون ز دنیا نعمت الوان هوس باشد مرا | خون دل خندان نمیدانم که بس باشد مرا
مدتی هم سرکشی با خویشتن آورده است | نیستم آتش که رعنایی ز خس باشد مرا
از دل صد پاره گر صد دل درآمد کدان | زنده مانم پارهٔ هر سال بس باشد مرا
تا نیاساید نفس از رفتن و باز آمدن | رفتن و باز آمدن در هر نفس باشد مرا
ترک فغان میکنم تا چند در این کاروان | چون جرس فریادی فریادرس باشد مرا
گرچه عمری شد ز مردم خویش را دزدیده ام | در سر هر کوچه چندین عسس باشد مرا

119

سیاه روز شد آن عالمی که گشت ور	ز آه سرد بود سبزه تخم سوخته را
چو عشق خانه براندازمی سرشت ور	ز شمع اشک و ز پروانه خواست خاکستر
بدست لطف عزیزی که می سرشت ور	ز سوز عشق نمک در خمیر من انداخت
بهیچ آئینه نتوان نمود زشت ور	چو عشق حسن خطاداد من جهانگیرا
که فکر دانه بیا آورد از بهشت ور	درین بساط من آن آدم نشسته کارم

ز خاک عشق دمیدست دانه ام صائب
بآتش رخ گل میتوان برشت مرا

که باشد بادبان کشتی می دامن شبها	ندارد از دامن نسبت غرض مطلبها
ندارد این سفر باد مرادی غیر یاربها	چه محو ناخدا گردیده ای از خدا غافل
که خار از پا برون آرد کسی با نیش عقربها	رسید دردان علاج درد خود جستن ن ماند
که چون خورشید شد طالع نهان گردید کوکبها	مرا از قید مذهبها برون آورد عشق او
که مذهبها گرفت از شوخی او رنگ مشربها	نمیدانم چه در سر دارد آن معشوق ناپروا
باندک فرصتی دربسته خواهد ماند مکتبها	چنین گر رهزن اطفال خواهد شد جنون من
درین صحرای وحشت طوطیا کردند قالبها	ز شوق گوشه چشم توای جام جهان سا
خط نارسته را چون رشته گوهر زان لبها	حجاب عشق اگر مانع نباشد میتوان دیدن

کسی کز مطلب خود بگذرد حاجت روا گردد
از آن صائب زخاک اهل دل یابند مطلبها

ردیف الباء

شکایت نامهٔ من سنگ را در گریه می آرد
مهیای گرستن شو دگر مکتوب ما بگشا

ندارد بیقراری حاصلی غیر از پریشانی
میان جمع خویش را چون موج در بحر بلا بگشا

اگرچه درد جای خویش را وا میکند در دل
تو از آغوش غیبت در حریم سینه جا بگشا

ز رقص مرغ بسمل این نوا در گوش می آید
که ساحل چون شود نزدیک از روی شنا بگشا

سحاب تیره بیباکست بی باران شود صائب
زروی صدق در دلهای شب تیر دعا بگشا

بمجلسی که کسی از نقاب سر زند آنجا
ستاره سوخته نیست جز سپند آنجا

بشیر لذت مسیحهای وادی عشقم
که صید دام نهد در ره کمند آنجا

باشور ریکه شکر خنده ات گشاید بار
دگر سفید نگردد ز شرم قند آنجا

هلاک چاشنی گنج آن لبم صائب
که مانده چو مگس پای شهد بند آنجا

۱۲
ز صفای دل نباشد حاصلی درویش را
تا بخون تر نشود صبح صداقت کیش را

...ست غیر از بستن چشم و لب و گوش و زبان
رخنه گر هست این زندان پر تشویش را

...مرکت روزی خسیسان را بفزا آورد
برنیارد پاره سنگ دشمن بود درویش را

...م کوته نظر در انتظار محشر اند
نقد باشد محنت فردا وبال اندیش را

...حباب جمع و شیران چشم ور سر جلوه
میکند ایجاد دریا تا نه بیند خویش را

...ان سنگدل از خاک راهش بر نداشت
بر زمین چندانکه ز خورشید تابان خویش را

از خط شبرنگ گفتم شرم او کمتر شود ‌‌ روی آتش را که میشوید بجز اشک کباب
دل ز خرج خویش را چون مه برابر کرد ‌‌ کم نگردد روزیش هرگز ز خوان آفتاب
چون گلوی شیشه موج باده گلرنگ را ‌‌ میتوان دید از بیاض گردن او بی حجاب
عاقلان ز حسن او داد تماشا میدهند ‌‌ چشم روزن را نسازد چهره نور آفتاب
نیست جز دلهای خونین سهربانی عشق را ‌‌ روی آتش را که میشوید بجز اشک کباب
حرف کم هرگز نمیگوید بروی سنگ هم ‌‌ هر که داند کوه عاجز نیست در رد جواب
گرچه از مژگان کج بالین دوانم تحت ‌‌ نیست سیری چشم بیما تیرا هرگز ز خواب
باده سرگرمی هر کس ز جام دیگر است ‌‌ پرتو مهتاب را پروانه میداند شراب
ایمنی چشم ز ویرانی ندانستم که چرخ ‌‌ گنج خواهد خواست جای باج از ملک خراب
حلقها در گوش خورشید قیامت میکشد ‌‌ نیست دور حسن را چون ماه نو پا در رکاب
از گریبان گهر چون رشته سر بیرون کشد ‌‌ هر که صائب نه پیچید از کشمکش تاب
دل منه بر عمر مستعجل که اسب تند را ‌‌ نیست مانع از دویدن پا فشردن در رکاب
میکشد از عشق حیف خود دل بیتاب ما ‌‌ میکشد خون در دل آتش بگردید کباب

در بلندی ناله صائب نداند کوه را
کوه تمکین تو بسیار از صدا را بی جواب

در شب وصل تو میلرزد دلم چون آفتاب ‌‌ تا مبادا از رخنه آرد شبیخون آفتاب
هر سری را در خور همت کلاهی داده اند ‌‌ افسر دریوزگان باشند همچون آفتاب

[illegible]

بخوان نعمت الوان چو نافه قانع شو
ترا وش نفس مشکبار را دریاب

مشو به برگ تسلی ز نخل هستی خویش
بگوش میوهٔ این شاخسار را دریاب

تو کز شراب حقیقت هزار خم داری
بیک پیالهٔ من خاکسار را دریاب

همیشه دور بکام کسی نمیگردد
بیک دو جرعهٔ من بیقرار را دریاب

همیشه روی به دیوار چشم نتوان کرد
صفای طلعت جان نگار را دریاب

درین ریاض چو صائب ز غنچه چینان شو
گره گشائی باد بهار را دریاب

مریز آبروی خود مگر برای شراب
که در دو نشئه بود سرخرو گدای شراب

گره ز غنچهٔ پیکان گشودن آسانست
نسیم نی چو شود جمع با هوای شراب

من این سخن ز فلاطون خم نشین دارم
علاج رخنهٔ دل نیست غیر لای شراب

حباب ار ز سرفرازی از جهان دارم
بران سرم که کنم در سر هوای شراب

خرد بزور می ناب بر نمی آید
مرو بکشتی کاغذ دلیر بر سر آب

باحتیاط ز دست خضر پیاله بگیر
مباد آب حیاتت دهد بجای شراب

کدام در دبابین درد میرسد صائب
که در بها ندهی بکف بهای شراب

زهی بعارض گلرنگ خوبی می ناب
عرق بروی تو جام شراب در مهتاب

چه کم ز ریزش خون ناب دل کند تب عشق
چه آب بر دل آتش زند تب و تاب

[illegible]

جلوه تا باید مقصود بود در پرده نشین	تا مصفا نشود آینه جان طلب
... غیرت کند سست	ورنه بی سعی دگر نیست رگ جان طلب
... چون غنچه کشاده دست تصرف دو	ای لب ناگل که بجنبید ز گلستان طلب
... میرزا شوق هم نفرست	که ازین بیش ندارم سر و سامان طلب

صائب از زخم زبان عشق محابا نکند
خس و خاشاک نبود سنبل و ریحان طلب

وله

ور هوای ابر نازم نیست در مینا شراب	میکند یک قطره باران کار صد پیمانه شراب
تنگنای شهر جای تشنه سرشار نیست	...
شب نشین با دختر رز عمر جاوید آورد	فیض آب خضر دارد در دل شبها شراب
دست چون زد دامن مینای می کوته کنم	میدهد ما را خبر از عالم بالا شراب
باده میباید که باشد قفل گوهر گز مباش	در کدوی سرخ ... که و مینا شراب

تا کی در جویبار رحمت سرشار نیست
کی کند صائب گدائی از در دلها شراب

وله

عیب خود میدان ز آینه عریان مطلب	رو نگهدار ... ز صافی دل دونان مطلب
تا دلت سر ز ارباب تعلق نشود	آتش از کلبه ما خانه بدوشان مطلب
رقم نام تو بر صفحه آئینه بس است	ای سکندر بجز از چشمه حیوان مطلب
آسیای فلک از آب مروت خالیست	تا دلت چاک چو گندم نشود نان مطلب

ز ضیا

نتوان زبی نشانی به نشان گرچه راه برد   دست از طلب مدار بها نقش پا طلب
پیدا نشد کسیکه درین راه گم نشد   گم شو ز خود نخست و گر رهنما طلب

صائب دعای بی اثران با اثر بود
بگذار اثر ز خویش اثر را دعا طلب

حاجت از خاک مراد در میخانه طلب   دم همت ز لب خامش پیمانه طلب
مشرق گوهر جود است کف ابر بهار   هر چه خواهد دلت از گریه مستانه طلب

ولہ

از چشم ایم مست تو شد بیجهان شراب   ما فلح میکنیم بیک سرمه ان شراب
از خشک سال بوته کم کاسه میزیم   داریم چشم از همه دنیا کشان شراب
زنهار شرم دختر رز را نگاه دار   در ذره ذره آفتاب میما عیان شراب
هر غنچه زباده گلرنگ شیشه ایست   دیگر چه حاجت ست درین بوستان شراب
رنگ شکسته گاه ربائی شگفتگیست   کیفیت بهار دهد در خزان شراب
من در حجاب عشقم و او در نقاب شرم   ای وای گر قدم نه نهد درمیان شراب
مینا بچشم روشنی جام میرود   در مجلسی که میکشد آن لستان شراب
ما داده ایم دست ارادت بدست تاک   زان دی میخوریم چو آب وان شراب
ما ذوق لب گزیدن خمیازه یافتیم   ارزانی تو باد ز رطل گران شراب
صائب چراغ عشرت نامیشود خموش   گر کم شود ز ساغر ما یکزمان شراب

سنه زنهار بی اندیشه در جای غریب ‌‌ ‌ توسن سرکش خطر دارد ز صحرای غریب
بی بصیرت از سفر کردن نگردد دیده ور ‌ ‌ کوری اعمی نشینی گردد از جای غریب
سینه تنگ زینست مهمانسرای روزگار ‌ ‌ لشکر بیگانه غیر از خورشها ی غریب

ولـه

دزد عشق کم نگردد از فرو رفتن در آب ‌ ‌ این شرر چون دیده ماهی بود روشن در آب
گوشش جان بر نیاید با گرانیهای چشم ‌ ‌ آب در آهن گران سیرست چون آهن در آب

ولـه

در زروی خود بر انداز ی نقاب ‌ ‌ پشت بر دیوار ماند آفتاب
بی رسند کاوش مژگان تو ‌ ‌ خانه چشم اسیران را آب

ولـه

آمد سحر بکلبه من مست و بیحجاب ‌ ‌ امروز از کدام طرف سر زد آفتاب
دیروز بوسه بر لب خمیازه میزدم ‌ ‌ امروز میکنم بلبش بوسه انتخاب

ولـه

گل رخسار او در عالم آب ‌ ‌ زند تر خنده بر یاقوت سیراب
شیر در تلخی بادام را قند ‌ ‌ نشد کم زهر چشمش از شکر خواب

ولـه

عقرب شبنیره گرد عقل فهمان در خواب ‌ ‌ شهر گسسته مهار بست و ساربان در خواب

...اهل عقل نتوان لبس سرخود شدن — رنگین مساز چهره بگلگونهٔ شراب
...م انگن شراب بود پنبه را ز مغز — چون جمع باشد آتش دل آتش شراب
...رنجه شراب زدن کار عقل نیست — عقل بشر خوری شر البیت آفتاب
...قل سبک کاب چه سازد بزور می — چون پای موم گشت بلغزد در آفتاب
...بز است عقل باده گلرنگ آتش است — زنیست شیر را که کند ز آتش اجتناب
...ز مغرب زوال شود آفتاب شرم — چون سر کشد ز مشرق مینای می شراب
...غر ست با چراغ صبا آستین زدن — نور چراغ ایمن ایمان بود حجاب
...سیلاب فتنه از دل جم جوش میزند — یونان عقل چون بکشد سر بزیر آب
...لی خانه خداست چو مصحف عزیز دار — زان پیشتر که سیل شرابش کند خراب
...ردا چو لاله سر زند از خاک سرخ رو — هر کس کند ز باده و دین لشا اجتناب
...او دگر ست دختر زر دست زد بشو — زان پیشتر که سر زند از مغرب آفتاب
...شک ندامت از دل آگاه میکشد — ...سته خیر دار ز طرف قبله این سحاب
...سلطان ابو الحسین علی موسی که هست — گل ... آستانهٔ او ماه و آفتاب
...ن کعبهٔ امید که صندوق مرقدش — گردیده پای تخت دعاهای مستجاب
...ردد چو خون امر لشکریان تاک می — نیش چو تازیانه بر آید با جتناب
...روز یکه دست و شفاعت عام شود — نجات کشند ز دامن پاک گنه ثواب
...هر شب شود بصورت پروانه جلوه گر — روح الامین بخرقهٔ آن آسمان جناب

به یک چشم زدن پر ز آب میگردد — درین سفینهٔ پر رخنه زینهار مخسب
بشب حلقهٔ اهل گناه کن شبگیر — ولی چو آئینه داری نزنگبار مخسب
کمین فی زند بود خواب اگر ز اهل دلی — درین کمین گه آشوب زینهار مخسب
بجنبش نفس خود بین و عبرت گیر — رفیق بر سر کوچیست زینهار مخسب
بگی فسردهٔ خود را به نیشتر برسان — چو خون مرده همه شب بیک قرار مخسب
دو چشم روشن ماهی درون قطرهٔ آب — دو شاهد است که در بحر بیکنار مخسب
بگیر از ورق لاله نقش بیداری — تو نیز ناخن غم بر جگر فشار مخسب
گرفت هاله در آغوش ماه خود را تنگ — تو هم ز اهل دلی ای تهی کنار مخسب
بهار عیش در آغوش غنچه باز است — بزیر سایهٔ گل همچو سبزه وار مخسب
مباد عشق نهد جور لوح در لغت — چو کودکان بسر راه انتظار مخسب
ز عشق سر و چمن خوب نیست فاخته را — تو هم بسایهٔ آن سرو پایدار مخسب
مباد شهرهٔ طوفان درست بنشیند — بسبزه رخت از ین رطه بر کنار مخسب
درون سینهٔ ماهی نکرد یونس خواب — برون رفته ازین آب گوهر حصار مخسب
مبند لب ز سخن آرمیدگی مطلب — بگیر در رخنهٔ دیوار استوار مخسب
گل سفید غم چشم بیدار است — بزعم دیدهٔ گل چین روزگار مخسب
زمام ناقهٔ لیلی هلال شب دارد — نصیحت من مجنون بیاد دار مخسب
نگاه کن هنر نازنفس کجا بند است — نگاه دار سر رشته زینهار مخسب

صائب امروز توئی ز اهل جهان قدرشناس
گر بغیر از تو ز مقدار سخن آگاه هست

عشق ست که اکسیر لقا خاک ره است — از هر دو جهان سیر شده با خضر اوست
هر چند که این سرو روان میوه ندارد — امید دران سایهٔ تمکین شجر اوست
هر چند ندارد صدف آن گوهر نایاب — هر دل که شود آب محیط گهر اوست
بی عشق دل از هر دو جهان سیر نگردد — این فیض ز تاثیر نسیم سحر اوست
دستی که در آغوش هوس حلقه نگردد — گستاخ تر از زلف بموی کمر اوست
از حوصلهٔ هر دو جهان گرد برآورد — این نشاه که در ساغر اول نظر اوست
موئی که شود سلسلهٔ گردن شیران — در حلقهٔ زنار میان کمر اوست
در بیخودی آویز که در عالم هستی — سود دو جهان در سفر بی‌خطر اوست
هر چند که در رخنهٔ دل گوشه نشین است — گردون یکی از حلقه بگوشان در اوست
از سینهٔ هر کس شنوی ناله و زاری — از خویش برون آی که آواز در اوست
هر تار ز پیراهن فانوس کمندی ست — گستاخی پروانه از بال و پر اوست

چون
هم

صائب خبر یوسف گم کردهٔ خود را
از بیخبری پرس که صاحب خبر اوست

حق پرستی قطره را در کار دریا کرده است — خودستائی بحر را در قطره پیدا کرده است
بی وجود حق ز خود آثار هستی یافتن — ذرهٔ ناچیز بی خورشید پیدا کرده است

۱۲۹

رسا دگی است الفرزند هر که خرسند است
که مادر و پدر غم وجود فرزند است

دل درستی اگر هست آفرینش را
همان دلست که فارغ ز خویش و پیوند است

غبار آنکه مردم غافل ستاره مینا ستد
ز آتش جگر با خترازه حبند است

بزیر خاک غنی را ز مردم درویش
اگر زیادتی هست حسرت چند است

نشود بجنتی ازان دل نهاده ام که نمک
برای تلخی بادام بهتر از قند است

بعشرت ابدی برده است پی صائب
بقسمت ازلی هر دلی که خرسند است

تا ترا چون دگران چشم بظاهر کار است
چشم بر روی تو چون آینه بر دیوار است

رگ تنگ است ترا بر سر مو از غفلت
با چنین حال گذشتن ز جهان دشوار است

پای بیرون منه از گوشه عزلت زنهار
که بلای سیه سایه پس دیوار است

عالم از سنگدلان قلزم پر کهسار است
کشتی نوح درین ورطه دل هشیار است

چه غم از زیر و زبر گشتن ادوار عشق
نقطه آسوده ز سرگشتگی پرگار است

ای که از اسلام بگفتار تسلی شده
کم خدمت مردم چه کم از زنار است

هنر آنست که در پرده نمایان باشد
جوهر از آینه بیرون چو فتد زنگار است

از فضولیست ترا دیده بینش چار
ورنه عالم همه یکدسته گل بیخار است

دل افگار سیه شود از سرمه خواب
چشم بیدار چراغ سر این بیمار است

از دو سر کار کسی بسته نگردد هرگز
خنده غنچه و پیکان ز لب سوفار است

دیوان صائب ۱۳۱

گره مشکل ما خونی صد دندانست | مهرهٔ عقل درین ائره سرگردانست
حلقه شد قامت مجنون زگرانباری فکر | خط دیوانی زنجیر چه مشکل خوانست
مهر بیداغ نگین خانهٔ بی یاقوتست | دل بی آه سفالیست که بی ریحانست
جسم زاریست که با آه بهم پیچیده است | گردبادی که درین بادیه سرگردانست
دل بسم کردهٔ ما را بتغافل مسپار | که سبک سیرتر از سنگ کف طفلانست

ولِه

جان غافل را سفر در چار دیوار تن است | پای خواب آلوده را منزل کنار دامن است
تن چو شد از زخم جوهردار حصن آهن است | دل مشبک چون شد از پیکان قبای جوشن است
دست خالی در محیط مایهٔ دار عشق نیست | هر حباب را بگوهر چون صدف آبستن است
هر که ترک سر نکرد از زندگانی برنخورد | راحتی گر هست نقش تنگ را از کندن است
نقش پا همراه ره رو گر نباشد گو مباش | تا بظاهر گر زمین گیریم در دل رفتن است
میکند کار شراب تلخ اسپ بی لجام | این سخن از مستی ارباب دولت روشن است
عاقلان را در زمین دانه سوز روزگار | بهترین تخمی که افشانند دست افشاندن است
وقت عارف را نسازد تیره این ماتم سرا | خانه روشن میکند آئینه تا در گلخن است
واصلان از شورش بحر وجود آسوده اند | ماهیان را موجهٔ دریا قبای جوشن است
نالهٔ مظلوم در آهن سرایت میکند | زین سبب در خانهٔ زنجیر دائم شیون است
گوشه گیری آبجو انست بخت سبز را | ایمن آسوده بود فیروزه تا در معدن است

ندا یاد دل که چشم ندارد رشک

دامن افشان از سر خاکم گذشتن سهل نیست ... آتش این شکوه خود در دامن محشر گرفت
گر نمی‌خواهد که دریای تو ریزد رنگ عشق ... سر و از قمری بکف چون مشت خاکستر گرفت

کلک صائب جوهر خود را چنین خواهد نمود
در دل یاقوت خواهد برق حیرت در گرفت

در سیه‌خانهٔ افلاک دل روشن نیست ... اخگری در تهٔ خاکستر این گلخن نیست
دل چو بیناست چه غم دیده اگر نابیناست ... خانهٔ آئینه را روشنی از روزن نیست
گوهر از گرد یتیمی نشود خانه‌نشین ... دل اگر زنده بود هیچ غم از مردن نیست
دیدهٔ شوخ تماشا آئینه در زنگار است ... ورنه یک سبزهٔ بیگانه درین گلشن نیست
راستی عقده‌گشایندهٔ اسرار دل است ... شمع را حوصلهٔ گریه فرو خوردن نیست
نیست در قافلهٔ رنگ روان طپش و لیسی ... مرده بیچاره‌تر از زنده درین مسکن نیست
حرص هر ذره مرا بجهانی انداخت ... مور خود را چو کند جمع کم از خرمن نیست
همین موج ز آمد شد خود بی‌خبر است ... هیچکس را خبر از آمدن و رفتن نیست
سفلگان را نزند چرخ چو نیکان بر سنگ ... محک سیم و زر از بهر مس و آهن نیست
دل نازک بنگاه کجی آزرده شود ... خار در دیده چو افتاد کم از سوزن نیست

صائب از اطلس گردون گله‌ای انصاف نیست
سرو این باغچه را برگ دو پیراهن نیست

عنبر زلف بجیب صبا نباید ریخت ... بچشم بی‌بصران توتیا نباید ریخت

مرد (marginal gloss)
جو (marginal gloss)

از خامه طفلان ... از رسائی

دیوان صائب ۱۳۳

شکستِ زلف سخن میشود درستِ از من اگر سکندر از آئینه ساخت لوح مزار		دل شکستهٔ من مومیائی سخن ست چراغ تربت من روشنائی سخن ست
	گذاشتی سرِ خود چون قلم درین سودا دگر که همچو تو صائب فدائی سخن ست	
سهل باشد گل بجیب دوستداران ریختن دامن افشان از سرِ خاکم گذشتن سهل نیست با خموشی منع آه سرد از دل چون کنم حسن را از پرتوِ عشقم بلند آوازه شد گر نمیخواهد که دریای تو ریزد رنگ عشق	وله وله	از رهِ دشمن بمژگان خار میباید گرفت آتش این شکوه خواهد دامن صحرا گرفت کی توان با موم راه روزن مجمر گرفت شمع گل از غنچه منقار بلبل بر گرفت سرو را قمری بکف چون مشت خاکستر گرفت
	وله	
از رگ ابر هوا سینهٔ شهباز شده است نیست خاری که نباشد مژهٔ گلگونش دل چرا از خطِ مشکین تو در هم باشد	درد	بادهٔ عشق آر که قانون طرب ساز شده است مگر از جوشِ بهاران رگِ گل باز شده است که ز هر حلقه درین باغ نوی باز شده است
	وله	
خطِ کافر لعلِ سیرابِ ترا کم کم گرفت عشق از خاکستر ما ریخت رنگ آسمان شوخ چشمی میبرد از پیش کار خویش را	دیو	مور از دستِ سلیمان عاقبت خاتم گرفت این شرار از شوق اول در دل آدم گرفت دامن گل را ز دست بلبلان شبنم گرفت

خوش مسند عزت ما بردن در بگذار	صف نعال در آئینه خانهٔ ما نیست
بجرم گاوزمین سایه اش تنگان ساخت	فلک حریف سر تازیانهٔ ما نیست
العشق برق الفت میکند لشیهٔ خاک	بدست ابر خنک چشم دانهٔ ما نیست
غنیمت ست درین ونگار کم فرصت	که خضر مانع آب شبانهٔ ما نیست
بجز گل این زر خود در کنار آتش ریز	که خون بهای خس آشیانهٔ ما نیست
نه گل نه بلبل نه شعله اسپند ساخت	همین نه ظرف وفا در زمانهٔ ما نیست
بجای نقطه سوید از کلک میرزد	فغان که اهل دلی در زمانهٔ نیست
نظر بچشمهٔ حیوان چرا سیاه کنیم	یقین برنگ شراب شبانهٔ ما نیست
برای جان خوان منت بهانه کشید	اگر نه یار حریف بهانهٔ ما نیست

برون کنم سخن دلپذیر چون صائب
سخن پذیر ولی در زمانهٔ ما نیست

از شرم اگرچه روی تو چندین نقاب داشت	هر ذره از فروغ تو چشم پر آب داشت
از دور طره کشتی ما در کنار رفت	دریا خطا ز گردش چشم حباب داشت
دود قیامت از دل آتش بلند شد	خونابه که در دل گرم این کباب داشت
در گلشن که بلبل ما شد سیه گلیم	هر غنچه در نقاب گل آفتاب داشت
میخواست زین خرابه بجای خراج گنج	فرمانروای عشق که ما را خراب داشت
مجنون برگ یاسمن غمهای خود شمرد	یاد زمانه که دل خود حساب داشت

در بساط آفرینش زانچه آید در نظر / چیست غیر از درد و داغ او که بران آتشست

نام عشق از کلک ما صائب بلند آوازه شد / عشق اگر بخشند دو عالم را بجا نسپاز نیست

هر خال ترا زیر نگین ملک جمی هست / در هر شکن زلف تو بیت الصنمی هست

در هر چه کند صرف بجز آه حرام است / چون صبح کسی را که ز آفاق دمی هست

گنجیست اگر هست بویرانه چراغی / غنچست اگر بر سر مجنون قلمی هست

در دائره قسمت بیشی طلبان نیست / در مهره افلاک اگر نقش کمی هست

زندان عدم رخنه امید ندارد / در عالم ایجاد امید عدمی هست

چون سرو درین باغچه دست طلب ما / شد خشک و ندانست که صائب کرمی هست

صائب دل جمعست که خرسند فقیر است / گر زانکه در آفاق دل محتشمی هست

ایضاً له

خال یار در گوشه چشمست یا کنج لبست / از مکانها دزد را دائم کمینگه مطلب است

گوشه گیران زود در دلها تصرف میکنند / بیشتر دل میبرد خالی که در کنج لبست

دست خالی بر نمیگردد دعای نیم شب / چون شود معشوق نو خط وقت عرض مطلب است

حسن خصم شوخ چشمانست یار عاجزان / آفتاب ذره پرور سیل شبنم کوکب است

از گرفتاری خلاصی نیست اهل عقل را / هست اگر آزادیی زیر فلک در مکتب است

عالم دیگر بدست آور که در زیر فلک / گر هزاران سال میمانی همین روز و شب است

۱۳۵

[illegible]

موج دریای ملال است مه عید فلک [illegible] زده است
[illegible] این لعل نگر [illegible] که دو [illegible] زده است
تا قیامت [illegible] از سلطنت مجنون باد
[illegible] داغ [illegible] زده است [illegible]
[illegible] زده است

و [illegible] ت من آن باده پرستم صائب — که رگ تلخی می رشتهٔ زنار من است

ولہ

آسمان میتوان لب سرپای ما گذشت — نتوان ببال موج ز دریای ما گذشت
آئینه [illegible] ز گرد خجالت سیه مباد — سیلی که بر خرابهٔ دلهای ما گذشت
چون فیل [illegible] دو خانه بیکبار بگذرد — از هر دو کون همت والای ما گذشت
چون اشک شمع تا مژه بر هم نه بسته ایم — داغ تو از سر آمد و از پای ما گذشت

با این بساط گر دل صد پاره چیده ایم
صائب نمیتوان لب سرپاے ما گذشت

ولہ

صبح چو [illegible] که جای تو کجا — آخر ای خانه برانداز سرای تو کجاست
[illegible] که چون ذره نخستیم ترا — هیچ روشن نشد ای شمع که جای تو کجاست
[illegible] ز اندازهٔ ما — آخر ای دلبر بیرحم وفای تو کجاست
بوسه از لب شیرین تو ای تنگ شکر — ما گرفتیم نخواهیم سخای تو کجاست
ای نسیم سحری غنچه کشا بسته دل — وقت یاریست دم عقده کشائی تو کجاست

صائب از گرد خجالت شده در خاک نهان
موج رحمت دریاے عطاے تو کجاست

صبح [illegible] بر آن عارض گلگون زده است — جوهر از آئینهٔ حسن تو بیرون زده است
[illegible] تو بسیار بخود پیچیده است — تا بر آن عارض گلرنگ شبیخون زده است

۱۳۶

دل که نقش تعلق بجا نمی‌گیرد
اگر بدست فتد خاتم سلیمان است

جهان مسخر من می‌شود چو مست شوم
پیاله در کف من خاتم سلیمان است

حجاب چشم تو گشته است اندرین صحرا
وگرنه محمل لیلی درین بیابان است

زمانه بوته خار از درشتی خوی نیست
اگر شوی تو ملائم جهان گلستان است

گذشت عمر و نکردی کلام خود را نرم
ترا چه حاصل ازین آسیای دندان است

مریز آب رخ خود برای نان زنهار
که آبرو چو شود جمع آب حیوان است

ز جان سوخته چشم یقین شود روشن
ترا خیال که این سرمه در صفاهان است

بلاست نفس عنان چون ز دست عقل اگر
عصا چو از کف موسی فتاد ثعبان است

اگر خورم جگر خویش از پشیمانی
جهان به چشم حسودان مرا نمکدان است

نوا شناس درین روزگار اسیر است
وگرنه خامه صائب هزاردستان است

بلای مردم آزاده لاف یکتائیست
اگر به سرو شکستی رسد ز رعنائیست

ازان زمان که مرا برگرفت عشق ز خاک
چو گرد باد مدارم به دشت پیمائیست

نظر به شاخ بلند است مرغ وحشی را
تلاش دار کند هر سری که سودائیست

به زور عجز توان گوشمال دشمن داد
که عجز دست تو سرپنجه توانائیست

ز لطف ترا [illegible] نقاب نتوان دید
تو چون به پرده روی صرفه تماشائیست

به راز عشق چه خوش می‌رسی صائب
که همچو خامه مدارت به صفحه آرائیست

جان غافل را سفر در چار دیوار تن است | پای خواب آلوده را منزل کنار دامن است
تیره روزان یکدگر را خوب پیدا می‌کنند | سرمهٔ او گوشهٔ چشمی که دارد با من است
تا بچند ای آفتاب حسن مستوری کنی | چشم ما حیرت نگاهان کم ز چشم روزن است
ای صبای مصر دست برق تازی کن که | روح بیمار زلیخا همرهٔ پیراهن است

صائب احوال مقام دل چه می‌پرسی ز من
خانهٔ حسرت نصیبان محنت گلخن است

صبح شگوفه چون کف سیل بهار رفت | خوش موسمی ز کیسهٔ بلبل و نهار رفت
خون میچکد ز غنچه ز منقار بلبلان | این نقره پاره کز گره روزگار رفت
آمد بموج لاله و گل بحر نوبهار | مانند کف شگوفه سبک بر کنار رفت
از دفتر شگوفه بجا یک ورق نماند | ایام بر کشیدن ابر بهار رفت

وله

تلخ شد عشرتم آن لعل شکربار کجاست | دلم از کار شد آن غمزهٔ پرکار کجاست
خنده از تنگی جا در دهنش غنچه شده است | بوسه را راه سخن پیش لب یار کجاست
سفر اول پرواز بدام افتاده است | بلبل ما نشنیده است که گلزار کجاست
مزرع دانهٔ توحید بود یک کف دست | زهد را دستگه رشتهٔ زنار کجاست
ذوق نظارهٔ گل در تنگی پنهان است | ای مقیمان چمن رخنهٔ دیوار کجاست
تا کی در رخنهٔ دیوار تعلق باشم | کوچهٔ خانه بدوشان سبکبار کجاست

صائب ز صف آرائی دشمن نه هراسد
تا آه جهانسوز لوای ظفر اوست

آتش افروز شکر شیرینی پیغام کیست / زخم پیرای ملاحت تلخی دشنام کیست
سبزه کز آتش یاقوت فرسای کلیم / میزند جوش طراوت خط عنبر فام کیست
ابر سیرابی که بر خار افکند گوهر نثار / از ندامت تر نگردد التفات عام کیست
ای تغافل پیشه بر پرواز ما دل بد مکن / این ندیدنها گناه شوخی ابرام کیست

کار خود صائب بتاثیر محبت واگذار
خاک ما افتادگان در شهر بند دام کیست

هر خار این گلستان انگشت رهنمائیست / هر شبنمی درین باغ جام جهان نمائیست
هر غنچه خموشی مکتوب سر بمهریست / هر بانگ عندلیبی آواز آشنائیست
هر لخت دل شهیدیست در سینه‌ها نشسته / دامان اشک ریزان صحرای کربلائیست
آئینه خانهٔ دل از زنگ گر بر آید / هر برگ سبز این باغ طوطی خوش نوائیست
آوارهٔ طلب را خضریست هر سیاهی / کشتی شکستگان را هر موج ناخدائیست
تا نور حسن مطلق گوهر فروز جانست / هر چند بی پروبال در چشم خود همائیست
با دستگاه فردوس یک باغبان چه سازد / هر جزو حسن او را مشاطهٔ جدائیست
هر چند قلزم عشق یک بحر است اعظم / در هر سر حبابی از شوق او هوائیست
ای برق بی مروت پا را فشرده بگذر / هر خار این بیابان رگ برهنه پائیست

۱۳۹

بر نمی‌خیزد صدا از دست چون تنها بود — دست دادن نفس را امداد شیطان کردنست
یک نفس باشد نشاط خنده ظاهر چو برق — خنده دزدیدن بلبل گل در گریبان کردنست
در مقام حرف مهر خامشی بر لب زدن — تیغ را زیر سپر هنگام نهان کردنست
بگذرانیدن [illegible] با خلق کاین شغل خسیس — خویش را با عالمی دشمن و گریبان کردنست
می‌فشانم [illegible] همچو ابر نوبهار — با من احسان با تمامی خلق احسان کردنست

از حدیث دلگشا صائب دهن دادن سخن
یوسف پاکیزه طینت را ز زندان کردنست

گردون [illegible] — خورشید چو افتاب نگین خانه عشق است
هم کعبه اسلام هم آتشکده کفر — ویران شده جلوه مستانه عشق است
[illegible] دنیا — از لب بسته و کشاده در میخانه عشق است
در دامن صحرای دل سوخته من — تا چشم کند کار سیه خانه عشق است
از پرده دل کی بزبان قلم آید — لفظی که در و معنی بیگانه عشق است
خورشید قیامت که کند داغ جهان را — از سوختگان سر دیوانه عشق است
هر سنگ ملامت که درین لعل صحرا است — رزق سر شوریده مستانه عشق است

صائب [illegible] حرم کعبه دل بود
امروز کمر بسته بتخانه عشق است

از زاهدان خشک مجو پیچ و تاب عشق — ابروی قبله را خبری از اشاره نیست

هر کسی را لب لعلت بزبانی دارد | شیوهٔ نیست که در لعل شکربار تو نیست
گرچه در باغ تو یک گل نشگفته است هنوز | مژدهٔ نیست که خار سر دیوار تو نیست
دامن حسن تو از چهرهٔ گل پاکتر است | گل شبنم زده در عرصهٔ گلزار تو نیست
گرچه در ناف صدف بحر نگردد مستور | سینهٔ نیست که گنجینهٔ اسرار تو نیست
هر که دست از تو کشیده است چه ره دارد | چه طلب میکند آنکس که طلبگار تو نیست
خوب کردی که رخ از آئینه پنهان کردی | هر پریشان نظری قابل دیدار تو نیست

از دیدهٔ ما طرف تو

ح

پیش ارباب خرد مهر بلب زن صائب
گوش این بدگهران لائق اشعار تو نیست

در حریم پاکبازی بوریا را بار نیست | فقر را با نقشبندان تعلق کار نیست
عشق عالم سوز را با کفر و ایمان کار نیست | گردن ما در کمند سبحه و زنار نیست
کاسهٔ منصور خالی بود پر آوازه شد | ورنه در میخانهٔ وحدت کسی هشیار نیست
ما سبکروحان مدارا با رفیقان میکنیم | ورنه بوی پیرهن را کاروان در کار نیست
بیقراران بی نیاز از کعبه و بتخانه اند | ریگ را در قطع ره هرگز بمنزل کار نیست
در پس دیوار محرومی گریبان میدرم | گرچه محرم تر ز من کس در حریم یار نیست
هر که پیراهن ببدنامی درید آسوده شد | برزلیخا طعن ارباب ملامت کار نیست
برنیاید صبر با مژگان خواب آلود او | هیچ جوشن مانع این تیغ تنگر دار نیست
برگ حنا پنهانه پیچد تا پریشان نیست زلف | نقش دلها را نگر در چشم تا بیمار نیست

نیست غافل گلشن از احوال بیرون ماندگان / رخنهٔ دیوار بهر مرغ بی بال و پر است
بسکه دارم تکیه بر شمشیر چون بازم که چرخ / غوطه در خون میدهد آنرا که از گل بستر است
بسکه رم خورده ست از معمورهٔ عالم دلم / دیدهٔ روزن بچشم من دهان اژدر است
میخورم چون موج عشرت غوطه در بحر سراب / آبحیوان از تغافلهای خشک من تر است
غم نصیب هر کس ساده لوح افتاده است / هر که این آئینه دارد در بغل اسکندر است
ما که از دل خار خار جاه بیرون کرده ایم / بوته خاری بفرق ما به از صد افسر است
سبزهٔ زنگار را انگشت بر آئینه ام / بهتر از کوه گران منت روشنگر است
کرده ام قطع نظر از گرم و سرد روزگار / بی نیاز آئینه ام از صیقل خاکستر است
آفتاب هر کسی از مشرقی آید برون / می پرستان را دهان شیشهٔ می خاور است
چون نگردد هر سحر بو مشرق آه مراد / شعلهٔ جواله خون دل مرا در مجمر است
از رباعی بیت آخر میزند ناخن بدل / خط پشت لب بچشم ما ز ابرو خوشتر است
چون لباس زعفرانی [illegible] باشد داغ داغ / لاله آورد [illegible] از [illegible] اخگر است

مجلس سید حلاوت صائب از گفتار تو
طوطی کلک ترا منقار گویا شکر است

معنی از لفظ سبکروح فلک پرواز است / لفظ پرداخته بال و پر این شهباز است
عشق بالاتر از آنست که در وصف آید / چرخ کبکیست که در چنگل این شهباز است
خامشی پردهٔ اسرار حقیقت نشود / مشک هر چند که در پرده بود غماز است

سهل کاریست بفتراک سر ما بستن | صید را زنده گرفتن هنر صیاد است
از سواد ورق لاله چنین شد روشن | که سیه‌بختی و خونین‌جگری مادرزاد است

آفرین بر قلم نافه‌گشایت صائب
که ز تر دستی او ملک سخن آباد است

عتاب و لطف ز ابروی گلرخان پیداست | صفای هر چمن از روی باغبان پیداست
هر آنکه خرمن گل در کنار می باید | ازین چه سود که دیوار گلستان پیداست
گلی ز غنچه پیکان یار خواهم چید | گشاده کاری من از خانه کمان پیداست
بچشم بلبل مستی که عشق سرمه کشید | رخ بهار ز آئینه خزان پیداست

بطرز تازه قسم یاد میکنم صائب
که جای طالب آمل در اصفهان پیداست

می دو ساله نشاطش کم از جوانی نیست | شراب کهنه کم از عمر جاودانی نیست
دوباره حرف گلوگیر توبه را سر کرد | که در بدیهه مینای می روانی نیست
بجاده سخن راست پا منه بیرون | که هیچ علم چو علم مزاجدانی نیست
برآر سر ز گریبان خود برون یوسف | که رحم در دل سنگین کاروانی نیست
مکش بطعن گرانجانیم ز بیدردی | که بر فتادن جان آستین‌فشانی نیست
بسر بعزلت عنقا که کوی خاموشان | بآرمیدگی ملک بی‌نشانی نیست
زبان بخامه دهم شرح اشتیاق ترا | چو شمع سوزش پنهان من زبانی نیست

نمک بدیده ام از غیرت حنا خفتست | که زیر پای تو چون عاشقان حنا خفتست
مگر حجاب تو در باغ رنگ عصمت ریخت | که طفل غنچه از آغوش گل جدا خفتست
شریک دولت اگر چشم عینک ست بلا | گلی ز عیش بچینیم که تا صبا خفتست
کفن لباس ملامت بود شهیدی را | که زیر خاک بامید خونبها خفتست
بیا بملک قناعت که عیش روی زمین | تمام در شکن نقش بوریا خفتست
زباد کوی تو خونش بجوش می آید | اگر شهید تو در خاک کربلا خفتست

کجا بریم ازین ورطه جان برون صائب
که راهزن شده بیدار و پای ما خفتست

خار خاری که ز رفتار تو در دلها ندهست | خس و خاریست که از موج بساحل ماندست
اثری کز من بی نام و نشان ماند بجا | گل خونیست که بر دامن قاتل ماندست
نیست یکدل که در و گوهر انصاف بود | صدفی چند درین دامن ساحل ماندست
منزل دور بغیرت فگند رهرو را | دل ز نزدیکی راهیست که کاهل ماندست
خشک مغزان گهر از بحر بساحل ببرند | کشتی ماست که در دامن ساحل ماندست
چیست خشت گل فانی که بران تکیه کنند | اثر نیست که از مردم کامل ماندست

ولّه

مستی چشم تو در رتبه هشیاریست | خواب آهو نگهان شوخ تر از بیداریست
دوزخ اهل نظر باش نگهداشتن است | چه بهشتیست که معشوقه ما بازاریست

از طراوت گرچه آب از عارض او میچکید — سبزهٔ خطش بخون ریز شهیدان تشنه است
چند از آب خجالت تازه رو باشد کسی — گل بخون خود دران چاک گریبان تشنه است
بود تا در بزم یک هشیار ساقی می نخورد — باغبان بی تو نشد تا گلستان تشنه است

ولہ

داغ من ممنون شکرخند پنهان تو نیست — زیر بار منت گرد نمکدان تو نیست
دست گستاخ نسیم از گلستانت کوته است — هرزه خند شیوهٔ چاک گریبان تو نیست
در دل سخت بناز در رحم آتش دست کاه — خون گرم لعل رگان بدخشان تو نیست
سنبل خواب پریشان روید از بالین مرا — شب که در مد نظر زلف پریشان تو نیست
آمت خضر گرانجان بودن از بی جوهریست — خون ما را مصرفی چون تیغ مژگان تو نیست
تا بچند ای کوهکن سختی بری در بیستون — تیشهٔ آتش نفس گویا بفرمان تو نیست
میبرم چون نام آغوش از کنارم میرمی — این قبا چسپان بشمشاد خرامان تو نیست
به که در غربت بود پایم بزندان اندر — یک قدم بی جاره در صحرای کنعان تو نیست
میکنم شوق ترا از روی شوق خود قیاس — احتیاج نامهای شوق و عنوان تو نیست
خنده را در زیر لب چون غنچه دزدیدن چرا — بر دل چاکم غباری از نمکدان تو نیست
ای نسیم پیرهن برگرد از کنعان بمصر — شعلهٔ شوق مرا حاجت بدامان تو نیست
یوسف من زیر لب تا کی گذاری غافلم — این کبوتر در خور چاه زنخدان تو نیست
خانخانان را به بزم و رزم صائب دیده‌ام — در سخا و در شجاعت چون ظفرخان تو نیست

از اشتیاق تماشای خود چه خواهی کرد	که آه غیرت من پرده دار آئینه است
هزار سکه خون جگر تلف کردیم	هنوز چهره ما شرمسار آئینه است
قسم بعشق که از فیض پاکدامنیست	که خلوت همه خوبان کنار آئینه است

ملامت دل صائب ز عشق بی اثر است
همیشه حسن پرستی شعار آئینه است

امروز قدر نکته موزون نمانده است	انصاف در قلمرو گردون نمانده است
بیعت صد رساله حکمت بچشم ما	بهتر از خم فلاطون نمانده است
یک عمر میتوان سخن از زلف یار گفت	در بند این مباش که مضمون نمانده است

صائب پیاله گیر که تا کرده نگار
یک خشت از عمارت گردون نمانده است

طاعت ظاهر طریق مردم آزاده نیست	پرده بیگانگی اینجا بجز سجاده نیست
از هوا مرغان فارغبال روزی میخورند	در قفس هم رزق ما بیطاقتان آماده نیست
وصف مستان که برون رفتن از خود طاقت است	بادبان کشتی مے کمتر از سجاده نیست
لغزش مستانه ما عذرها دارد ولے	عذر ما را کی پذیرد هر که کار افتاده نیست

دعوی آزادگی از سرو رعنائے بود
سرکشی صائب طریق مردم آزاده نیست

اگر نه عاشقی این چهره خزانی چیست	اگر نه ماتمی این بخت آسمانی چیست

از سبکروحان شرر در خاکدان هر کیست	کاروان شبنم از ریگ روان برخاستست
هست ما نیست چون سرو و صنوبر بارکسار	این نهال از جویبار کهکشان برخاستست
هست گر آسایشی زیر فلک در غفلتست	وای بر آنکس کزین خواب گران برخاستست
تا غزال چشم او گردید از مستی شیرگیر	موی بر تن شیر را چون نیستان برخاستست
گل تمام آغوش گردیدست پیدا کرد کجا	مرغ بی بال و پری از آشیان برخاستست

فارغ از اقبال و ادبار است زیر آسمان
هر که صائب از سر سود و زیان برخاستست

چشم اثر بگریهٔ مستانهٔ من است	خط نجات بر لب پیمانهٔ من است
چین شکست نیست بر ابروی عهد من	معمورهٔ وفا دل ویرانهٔ من است
هرگز ملامتی به نگهبان نمیکنم	فانوس داغ جرأت پروانهٔ من است
با پاکدامنان نظری هست حسن را	تا آفتاب سر زده در خانهٔ من است

سیل سبک عنان که ز عالم گذشته است
صائب خراب خانهٔ ویرانهٔ من است

عشق را حاجت بزور بازوی اقبال نیست	فتح اقلیم قفس جز در شکست بال نیست
شرم هشیاری زبان بند شکایت گشته است	می گر باشد زبان شکوه را لال نیست
هر کجا پای محبت در میان باشد خوش است	حلقهٔ زنجیر لیلی را کم از خلخال نیست
هر قدر خواهد دولت عرض تجلی کن بما	خانهٔ آئینه تنگ از کثرت تمثال نیست

در حریم وصل او صائب خموشی لازم است
مجلس حال است اینجا با جیل و قال نیست

۱۴۷

دامن این سرو را در گل نمی باید گرفت
چون نسیم آرام در محفل نمی باید گرفت

خون بها بهتر ز حفظ آبروی عشق نیست
در قیامت دامن قاتل نمیباید گرفت

ناتوانی هر چه دریا چو طوفان تا بداد
تیغ موج از پنجهٔ ساحل نمیباید گرفت

صاف چون آئینه میباید شدن با نیک و بد
هیچ چیز از هیچکس در دل نمیباید گرفت

طالب حق را چو تیری کز کمان بیرون رود
هیچ جا آرام تا منزل نمیباید گرفت

آه و افسوس است صائب حاصل موج سراب
دامن دنیاے بیحاصل نمی باید گرفت

روزیکه حرف عشق مرا بر زبان گذشت
چون خامه بد زخم من از استخوان گذشت

شد پرده های دیدهٔ روشن تماش ماه
از بوی یوسفی که برین کاروان گذشت

تا روی آتشین تو بی پرده شد ز شرم
آئینه همچو آب ز آئینه دان گذشت

در جستهٔ مصر علیست ز دیوان زندگی
چون نی ز عمر انچه مرا در فغان گذشت

آن رشتهٔ نفس که دری از فیض بوده است
صد حیف از ان حیات که در آشیان گذشت

هیچ است نگر که شماریم مغتنم
از زندگانی انچه بخواب گران گذشت

پیغام بوسه هست تسلی فزای من
باز آ که آشیان من از این آن گذشت

صائب ز صبح و شام سرانجام ما مپرس
چون موسم شباب بخواب گران گذشت

آیتی چون خط مشکین تو در قرآن نیست
نقطه چون خال تو در دائرهٔ امکان نیست

محک دیبان چهرهٔ گندم گونست
دست زد هر که درین تنگ زند افشان نیست

کوهکن از دامن کهسار من سرگشته ایست	شور مجنون گردبادی از بیابان من است
شور عشق من نمکها بچرخ آورده است	کشتی افلاک بی لنگر ز طوفان من است
دولت بیدار کوته دیدگان روزگار	بی گزند چشم بد خواب پریشان من است
نی کنار ابر جویا اسم نه آغوش صدف	چون گهر گرد یتیمی آب حیوان من است
بر دل آئینه ام زنگ کدورت بر نخاست	گوشه ابروی صیقل طاق نسیان من است
میفشانم نور خود بر تیره روزان بیدریغ	خرمن ماهم پریشانی نگهبان من است
یوسف گمنام من از فکر اخوان فارغ است	سر بجیب خویش بردن چاه کنعان من است

فکر رنگین است صائب نعمت الوان من
در بهشت افتاده است آنکس که مهمان من است

هر شیشه جان خزینه اسرار عشق نیست	ناموس شیشه ایست که در کار عشق نیست
بزمیست بی چراغ کدوئیست بی شراب	در هر سری که دولت بیدار عشق نیست
ابریست پر درنده و برقیست خانه سوز	تدبیر کار عقل بود کار عشق نیست
خاک افگنند چو لقمه تلخ از برون کام	آن سینه را که مخزن اسرار عشق نیست
نتوان رود گشت فلک را بماه نو	صیقل حریف سبزه زنگار عشق نیست
نشنیده است زمزمه بال جبرئیل	در گوش هر که حلقه زنار عشق نیست
ریگ روان وادی سرگشتگی شود	هر نقطه که در خم پرگار عشق نیست
هر چند دلفریب بود کوچه باغ زلف	اما بجوش تماشای بازار عشق نیست

[illegible]

ولہ

[illegible]

گر بپاسانم بگذری از مشهد عیب نیست | شمع نخل موم بهر ماتم پروانه بست
چون نپیچاند بافسون ست گستاخ مرا | زلف طراری که بتواند زبان شانه بست
خاک از عافیت آباد خاموشان بود | حرف نتوان بر لب ما چون لب پیمانه بست
نیست ممکن منع سرشک از دیدهٔ خونبار من | جز تو ای مژگان که در بر روی صاحبخانه بست
محتسب ست تعدی گر چنین بسازد دراز | در گلوی شیشه خواهد سبحهٔ صد دانه بست

وله

زاهد بدگهر از پاک گهر ممتاز است | نکهت سنگ ز نکهتهای دگر ممتاز است
نیست در عالم ایجاد تفاوت در نفس | طوطی از زاغ بحرفی چو شکر ممتاز است
در سر انجام سفر باش که در عالم خاک | مرده از زنده بانشای اثر ممتاز است
نیست مخصوص کمر پیچ و خم و تاب ترا | هر سر موی تو از موی دگر ممتاز است

ساکن کوی خرابات مغان شو صائب
که ز شیران سگ این راهگذر ممتاز است

بغیر خشم که درخورد دلش و بالی نیست | درین سماط دگر لقمهٔ حلالی نیست
مشو چو ماه تمام از شناسست خود غافل | که غیر نقص درین (دسترخوان ۱۲) انجمن کمالی نیست
ز فکر مرغ چمن نیست غنچه فارغبال | سری که بر سر زانوست بیخیالی نیست
توان ز تربت مجنون شنید جوش نشاط | حضور مردم دیوانه را زوالی نیست
نه از خدا و نه از خلق شرم خواهی داشت | ترا که در گنه از خویش انفعالی نیست

من چون هدف نمیروم از جای خویشتن — پیکان او عبث بزبانم گرفته است

چون از میان خلق بگیرم کناره — فکر کنار او بمیانم گرفته است

آتش چگونه دست گریبان شود بخار — عشق ستیزه جوی جانم گرفته است

صائب چو ابر گریه گرمی کنم رو است
آتش چو برق در رگ جانم گرفته است

خوشم با ناله خود دم همین است — چراغ حلقه ماتم همین است

مگو در بی غمی آسودگی هست — که غم گر هست در عالم همین است

مبند آزار موری نقش در دل — که اسم اعظم خاتم همین است

برنجم گرچه مجنونم شمارند — تمیز مردم عالم همین است

جمال کعبه میخواهد سپندے — دلیل شور زمزم همین است

بقرب گل عذاران دل مبندید — وصیت نامه شبنم همین است

ولہ

لعل لب پیاله می آب دار ازوست — جوش حباب در گره انتظار ازوست

گلگونه نشاط ازو یافت لاله زار — خال سیاه بختی مشک تتار ازوست

چشم ستاره میبرد از مهر روی او — مژگان آفتاب ثریا نثار ازوست

زنگ از دلش بابر و صیقل نمیرود — آئینه که چشم سیاه غبار ازوست

صائب بنیم گردش چشم آن ستیزه خو — بی اختیار اگر گذرد اختیار ازوست

صائب گدای دیده دریا دل من است

رازی که بود پرده نشین همچو اشک من | مژگان شوخ چشم بهر دم نشسته گفت
شرمنده ام زخط که سیه بختی مرا | بر روی نازکش بزبان شکسته گفت
از سنگ سخت تر سخنان دو سر خراب | چشم و دهان یار ربیا دام بسته گفت

صائب تمام شعر تو یکدست تازه است
زینقسم شعرها نتوان جسته جسته گفت

زین گمه عشق شناد چشم خون پالا بس است | چشم تو آورد غواصی درین دریا بس
از دل پرخون تراوش کم کند اسرار عشق | پرده پوش راز گوهر سینهٔ دریا بس
عمرها با آهوان مجنون بیابان کرده طی | گوشهٔ چشمی چه باشد گوشهٔ صحرا بس
بهر اثبات قیامت حجتی درکار نیست | پیش خیز شور محشر آن قد بالا بس
منکه در اقلیم گمنامی سرآمد گشته ام | زینت حرف کلاهم شورش عنقا بس
حسن ذاتی در نیار و سر بعشق عارضی | سر مینا را تدرو از لشهٔ مینا بس

دست کوته دار صائب از خیال کاکلش
عمرها در کاسهٔ سر بختی این سودا بس است

تا هی که زیر تو بجهان شور و شر انداخت | پیش رخت از ناله بکلرز سپر انداخت
در دیدهٔ صاحب نظران موی زیادم | زان روز که چشم تو مرا از نظر انداخت
تا دامن محشر نتوان دوخت بسوزن | مژگان تو جائی که مرا و بجگر انداخت
فریاد که شیرین سخنی طوطی ما را | مشغول سخن کرد و ز فکر شکر انداخت

چون سرو در سراسر این باغ دلفریب	آزادگی کجاست که پا در گل تو نیست
بر روی آفتاب چراغ سے کشند	ابروی ماه عید اگر مایل تو نیست
از جلوه گاه حسن تو هر روز آفتاب	چون میطپد بخاک اگر بسمل تو نیست
دل خانهٔ تو از دگری میکند سراغ	هر چند غیر گوشهٔ دل منزل تو نیست
بار دست سد راه دگر نه در اشتیاق	فرقی میانهٔ دل ما و دل تو نیست

صائب بلطف عام تو دارد امیدها
هر چند صید لاغر او قابل تو نیست

گرچه طبعم کم ز خورشید جهان افروز نیست	در نظرها اعتبارم چون چراغ روز نیست
دست گر بردارم از دل میشکافد سینه را	هیچ مرغی چون دل بیتاب دست آموز نیست
عشق چون بے پرده آید عشق ناپیدا شود	جوشش پروانه برگرد چراغ روز نیست
خاک ما را از گل بیت الحزن برداشتند	چون سبو پیوند دست ما بسر امروز نیست
همت از شمع باشد یکسر گردن بلند	آستین بر شمع افشانم که دامن سوز نیست
پردهٔ گوش از صفیر من شود خاکستری	اینقدر با شعله آواز بلبل سوز نیست
دست چون دادی بدست قطع الفت مشکل است	دست و پائی میزند تا مرغ دست آموز نیست
از شب آدینه روز عشرت ما شد سیاه	صبح شنبه هیچ طفلی اینچنین بدروز نیست

روزگاری شد که در سلک تو سنجان او نیست
سنت صائب بجان قدردان امروز نیست

شده است پردهٔ بیگانگی ز غیرت عشق — همان نگه که مرا با تو آشنا کردست
ز جوهر آینه در فکر بال پرواز است — زبسکه روی ترا زلف با صفا کردست
به سیرچشمی من نیست زیر چرخ کسی — گرفتن سر راه تو ام گدا کردست
ستمگری که مرا میکشد نمیداند — که بر جفا ستم و بر ستم جفا کردست
ز دامن تو نمیدارم از ندامت دست — همانکه دامن یوسف ز کف رها کردست
اگرچه در ته دیوارم از گرانجانی — دل رمیدهٔ من خانه جدا کردست
چه بی‌نیاز ز شیرازه است اوراقش — ز فرش هر که قناعت ببوریا کردست
مکن ز بستگی کار شکوه چون خامان — که صبر غنچه گره را گره‌گشا کردست
قبول منت احسان ز آفتاب مکن — که ماه یک شبه را منتش دوتا کردست
رسیده است بساحل سبکروی صائب — که همچو موج عنان را ز کف رها کردست

ز خط غبار بر آن لعل آتشین ننشست — ز برق حسن سیاهی بر آن نگین ننشست
بمحفل تو کسی داد بیقراری داد — که تا نسوخت چو پروانه بر زمین ننشست
چنین که سنگ ملامت نشست بر سر من — بتاج پادشهان گوهر اینچنین ننشست
قدم ز غمکدهٔ اختیار بیرون نه — که در بهشت رضا هیچکس غمین ننشست
همین نه روز من از خط سیاه شد صائب — که نقش یار هم از خط عنبرین ننشست

ولہ

آشوب عالمیم ز هر مصرعی چو زلف	سررشتهٔ طپانذن دلها بدست ماست
خمخانه شد تهی و نداد یم نم بردن	منصور داغ حوصلهٔ زیردست ماست
گنجینه دار گوهر دریای رحمتیم	چون ابر چشم پاک صدفها بدست ماست

چون بوتهٔ بهار درین سبز انجمن
صائب بهر که می نگرم زیردست ماست

تیغ ابروی ترا جوهر چنین می بایست	زخم ناز بران لوح جبین می بایست
ازگلستان تو هر خار چراغ گل چیند	شعلهٔ خوی تو رعنا تر ازین میبایست
تا هوس ست نیابد لب گرد و بدل	گرد لعل تو حصاری ز نگین میبایست
در لعل سر و صفت جای دهد فاخته را	قد رعنای تو سرکش تر ازین میبایست
تا دم خط که دم باز پسین حسن ست	غنچهٔ باغ حیا چین بجبین میبایست
چند گستاخ رکاب تو ببوسند اغیار	قفل سندی بدر خانهٔ زین میبایست
همه اسباب جمال تو بجای خویش ست	بوسه در گنج لبت گوشه نشین میبایست
چشم تر سر به سیه کردی و رفت آب حیا	نرگس شوخ ترا داغ جبین میبایست

بوالهوس کرد وطن بر سر کویش آخر
صائب از بهر طلای تو همین می بایست

خاکساری مشرب افتادگی من بس ست	بالش خارای من از خواب سنگین بس ست
داغ دار و بلبلان را شعلهٔ آواز من	شاخ گل در خون ز مصرع های رنگین بس ست

۱۵۵

اگل فروش داغ ما زباغبان تا کی کشد — لاله چین و بخت ایمن راحه پروای گل است
بعمی بنگر که با این داغهای آتشین — چشم کافر نعمت ما را تمنای گل است
ز سر بنیای پری پنبه بردارند زود — شعله را بر گوشهٔ دستار کی جای گل است
هر که دارد شیشه خود را بگلشن میکشد — وعده گاه دختر رز باز در پای گل است
شوخ چشمی بین که با خصمی چو خورشید بلند — شبنم گستاخ ما محو تماشای گل است

ولە

شرم گناه رهبر توفیق بوده است — عصیان غبار لشکر توفیق بوده است
مستان سری که در سری میکشوده اند — در انتظار افسر توفیق بوده است
تبخالهٔ ندامت لبهای آتشین — گوهر فروز اختر توفیق بوده است
موج قدح که صیقل زنگ کدورتست — آئینه از شبیه تو توفیق بوده است
دستی که ناگهان بدعا میکشوده اند — دید آرزوی ساغر توفیق بوده است

صائب مس وجود ترا ساختن طلا
در دست کیمیاگر توفیق بوده است

روئی کزو دلی نگشاید ندیدنیست — حرفی که مغز نیست ورو ناشنیدنیست
یک دیدن از برای ندیدن بود ضرور — هر چند روی مردم دنیا ندیدنیست
نتوان بحق زبال و پر جست خود رسید — کین ره بپای قطع تعلق بریدنیست
بگشای چاک سینه که بر منکران عشق — روشن شود که صبح قیامت دمیدنیست

عشق بازی کار هر حلاج دعوی دار نیست
هر کمانی در خور طاق بلند دار نیست

شاخ طوبی سر فرو نارد بهر بی بال و پر
هر سر شوریده بالانشین دار نیست

پرده پوش خلق باش تا صدف این نشین
تیره گردد از نفس آئینه چون ستار نیست

گر بجو دسیر بی سرور سر زینت مکن
دشمنی در پی ترا چون طره دستار نیست

تا نگردان در گل تسبیح باشم تا کسی
یکسر مو غیرت دین در نوای زنار نیست

شانه گو از دور دندان بر سر دندان ن
در حریم زلف او این صد زبان را بار نیست

بیتوانی سرو اگر مصرع با آن قامت نه
چون تو یک صاحب طبیعت در همه گلزار نیست

تا شکستم توبه را پیدا ندارم از شکست
هر که تائب نیست صائب شیشه اش در کار نیست

خواری بجبر دان عزلت اهل خرد است
صیقل سینهٔ روشن گهر دست داست

پیش از این خانهٔ صیاد ز خار و خس بود
این زمان خرقهٔ پشمین و کلاه نمد است

در دل هر که حسد نیست غم دوزخ نیست
تخم این آتش جانسوز شرار حسد است

ما از این هستی ده روز بجان آمده ایم
وای بر خضر که زندانی عمر ابد است

مرگ را بیخبران دور ز خود میدانند
چاره دیوار حسد در نظر من لحد است

نیست در عالم ایجاد بجز تیغ زبان
بیگناهی که سزاوار رجین ابد است

بیل پاک نظر کن نه بدستار سفید
سطح نان را نظر از بحر گهر بر زند است

نیست در چشمهٔ خورشید غباری صائب
چشم کوته نظران پردهٔ نشین رند است

موسی بجیب خویش رسیدن نمیرسد / گر عقل خود بتعقیل بداند تعقیل نیست

چرخ کبود دشمن فرعونیان بود / ورنه کلیم را خطر از رود نیل نیست

گردون سیاه کینه طبع خسیس نیست / هر جا که طبع هست و ندارد بخیل نیست

در گوش عاشقی که بود هوش مرده وار / یک رگ بی صدای پر جبرئیل نیست

صائب خموش چون نشود پیش اهل حق / آنجا مجال دم زدن جبرئیل نیست

جوش می خشتی اگر از خم صبا برداشت / سقف این میکده را جوش من از جا برداشت

دست اگر در کمر کوه کند می گساید / زور شوخی که مرا سلسله از پا برداشت

شوری از ناله مجنون به بیابان افتاد / که دل از سینه لیلی ره صحرا برداشت

چه زاندیشه تجرید بجو دم بلرزی / سوزنی بود درین راه مسیحا برداشت

من نه آنم که تراوش کند از من سخنی / پرده از راز من آئینه سیما برداشت

طاقت دیدن همکار که دارد صائب / دید از دور مرا بلبل و غوغا برداشت

افسر سرگرمی مهر از فروغ جام اوست / خرده انجم سپند روی آتش فام او

صبح محشر انتظار جلوه او میکشند / چشم خورشید قیامت بر کنار بام اوست

روی در بیت الحرام عشق دارد آفتاب / پرنیان صبح صادق جامه احرام اوست

مردم باریک بین در وصل هجران میکشند / مرغ زیرک گر بشاخ گل نشیند دام اوست

[illegible]

گسل از ازل کرم تا شود بت پایه بلند — صدف از خاک بنگر بزرش ملیبان تن خاست

خار خار دلم از سینه نمایان گردید — بخیه تنگ قویم ز گریبان برخاست

زو همان روز که با غنچه محجوب تو لاف — قفل شرم از دهن بسته خندان برخاست

همدمی سیر مقامات نفس مود اورا — نی ما تا بچه طالع ز نیستان برخاست

تا بی نیست سخن سنجی ما چون طوطی — بلبل ما ز دل بیضه غزلخوان برخاست

ولَه

بی تو امشب که سر صحبتم جدا فریاد داشت — هر زگم در آستین صد نشتر فولاد داشت

سینه دارم سنگ جو ادر پیش راه من — یار غاری کوهکن چون تیشه فولاد داشت

کیست تا شوید غبار از صفحه خاطر مرا — جوی شیر پیش دست خویشتن فریاد داشت

تا سپندان آتشین رخسار را در بزم دید — امچنان جست از سر آتش که فریاد داشت

یاد ایامی که صائب در حریم زلف او
پنجه من اعتبار شانه شمشاد داشت

چو خط ز عارض آن فتنه جهان سر برست — ز سبزه موی براند ام گلستان سر برست

چنان ز آتش بیطاقتی فشردم پای — که از سپند تجیبن من فغان سر برست

شنید از دل آتش بر دل تنها بسته — چسان ز زردی تو آتشین فغان سر برست

کدام راه زد این مطرب سبک سر را — که هوش از سر من آستین فشان سر برست

چنان عشق بگریبان خاک سر بردم — که سبزه ام ز سر خاک بی زبان سر برست

[illegible]

صد بار پیش حاصل چین از میانه برد — زلفش کنون بفکر صبا اوفتاده است
بر روی دست باد مراد است کشتیم — کارم تنا خدا بخدا اوفتاده است
یک گل زمین ز سایهٔ دولت شگفته نیست — گویا گره به بال هما اوفتاده است
بهدوش دار از لب منصور بیشتر — آتش کجا سپند کجا اوفتاده است
صائب چگونه سر ز گریبان بر آورم — شغل سخن بگردن ما اوفتاده است

چشم ترم که مشرق چندین ستاره است — بر آفتاب روی تو گرم نظاره است
ما میرسیم در دهن شعله چون نسیم — جنگ گریز کار سپند و شراره است
از دست و پا زدل شوم آزاد زیر چرخ — یکدم چو طفل شوخ که در گاهواره است
از رهروان خراب کارت بنجر نیست — دامن کشش تو گل اگر استخاره است
خوردن جواد شم بجباند ز خواب خوش — چندانکه نازو باشیم از سنگ خاره است
بر نقش پای مور باهستگی خرام — زنجیر فیل سست مکافات پاره است
از داغ تازه که بدست تو دیده ام — چون لاله عذر گفتم جگر پاره پاره است

صد کاروان اشک گذشت و خبر نیافت
صائب ز لب برد بتو گرم نظاره است

عشق او از دل سودا زده ما تنگ است — این چه تنگیست که با سایهٔ خود در جنگ است
خاطر ساده دلان نقش جهان نپذیرد — شیشه صد میکده گر صحبت کند بیرنگ است
چرخ را ناله من بر سر کار آورده است — از دم گرم من این آینه بی زنگ است

دیوان صائب ۱۶۱

نور سخن از عرض مطالب ندارد کوتهی
عیب صائب این بود کز زمرهٔ اسلاف نیست

اگرچه بالش خورشید تکیه‌گاه منست	شکستگی گلی از گوشهٔ کلاه منست
عجب مباشد اگر شعر من بود بدست	که عمرهاست کف دست تکیه‌گاه منست
ز شعرهای ترم گرم اینچنین مگذر	که آب خضر نهان در شب سیاه منست
مباش منکر آب روان گفتارم	که سرو مصرع برجسته یک گواه منست
بچشم کم منگر در دوات تیره دلم	که حلقه خانهٔ یوسف درون چاه منست
گذشت فکر من از لامکان بصد فرسنگ	بلند همتی من دلیل راه منست
غزال معنی من رتبهٔ دگر دارد	برون ز دایرهٔ چرخ صیدگاه منست
ز نور جبههٔ خورشید میتوان دانست	که خانه‌زاد دوات درون سیاه منست

چرا بلند نگردد حدیث من صائب
که آستانهٔ توفیق بوسه‌گاه منست

می سنگ اگر زند بیاغم شگفت نیست	گر بوی گل خورد بدماغم شگفت نیست
سودای زلف رشته بمغزم دوانده است	خون مشک گر شود بدماغم شگفت نیست
پروانه داغ گرمی هنگامهٔ منست	دامن اگر زند بچراغم شگفت نیست
از کاوکاو ناخن الماس گوهرم	برق از سیاه خیمهٔ داغم شگفت نیست
با عندلیب هم سبق ناله بوده‌ام	دلتنگ اگر ز صحبت زاغم شگفت نیست

ولہ

از پرتو جمال تو خواهد گدا حق
کوته نظر تلاش کند قرب و سند را

آخر خمیر آینه از سنگ خود نیست
نزدیک را خبر ز نگه های دور نیست

صائب چه آتش است که در بزم روزگار
بی شعلهٔ طبیعت او بیسج نور نیست

پرویز داغ غیرت خود را علاج کرد
کی روز تلخ رنگی دریا بهم کشد
دارد خبر ز آه من دو تگناسی چرخ

شیرین ... ز تیغ شکر است
... آب گوهر است
آن شعله که در قفس تنگ ...

از آستان عشق بجای نمیرود
صائب یکی ز حلقه بگوشان این در است

شنم که داغ بلایم رهائی قفس است
نمیتوان بهٔ گل مرا بدام آورد
هنوز در گره غنچه است نکهت گل
نقیبان همه از تنگی قفس نالند
ز چوب خشک نگوئید گل نمیروید

و داغ ... در جدائی قفس است
ز غصه مرغ دل من هوائی قفس است
چه دولت است چاک گریبان گشائی قفس است
شنم که ناله ام از دلگشائی قفس است
شکست بال گل تماشائی قفس است

چو کعبه گرد قفس طوف میکند شب و روز
دگر که چون دل صائب فدائی قفس است

مژه ام جلوه گاه پروین است
گل خورشید طلعتان این است

ز چه شد

صد پرده از حجاب فگنده ست روزگار
چشمی که پرده سوز حجابش شوم کجاست

آن طالع بلند که در بزم خیر گر
محرم به بند بند نقابش شوم کجاست

دشنام تلخ را بصدا برام میدهد
بختی که قابل شکر آبش شوم کجاست

لرزان ز سیر سیر صباحت رسیده ام
حسن برشته که کبابش شوم کجاست

صائب همین بس ست که گوید سگ خودم
بختی که سربلند خطابش شوم کجاست

بی محابا در میان آتشم انداخت دست
ناخن شاهین ز رشک بال ودل شکست

قبله گاه من کلاه سرگرانی کج منه
طاق ابروی تو میترسم نهد رو در شکست

سر اگر انبهاش با افتادگان مرد نیست
تعلق با زلف او ور زلف او دل کج

لشکر غم شهر بند حسن را تسخیر کرد
زلف او افتاده است اکنون لشکر و جهان دست

غنچه خواهد شد گل خمیازه ام از تنقص می
میکشد بر دوش آن حسن کجی بازده است

گوشه ابروی استغنا چه میانش بلند
میتوان از گردش چشمی خمارم را شکست

دست آن ابلیس کشیدم صائب از کار جهان
همت من بربلند افتاده و این شاخ پست

کلکم بیک صریر او سخن گرفت
بلبل بشور ناله سراسر چمن گرفت

چون گوشه کلاه به پروانه نکشم
داغ میان سوختگان دست من گرفت

از چاک پیرهن چه قدر داشود خوش
دستی که دامان عشق زچاک کفن گرفت

کباب شعله را آواز کردم — که یک زنجیره او زلف آه است
نوای عود در طاقت گدازی — به آتش دستی برق نگاه است
مشو از کاسهٔ طنبور غافل — که لبریز از شراب عقل کاه است
بکش دست نوازش بر سر چنگ — که لوح سینه ام پر مدّ آه است
تأمل چیست در دلها شکستن — تصور کن همان حرف گناه است

گناه شرمگینان را چو صائب
زبان بی زبانی عذرخواه است

چرخ در تاب از تجمل ماست — تیغ در آتش از تحمل ماست
بر شبنم آفتاب رسید — دور ترقی همین تنزل ماست
میرسیم از شکستگی بکنار — همچو موج از شکستگی پل ماست
شکوه تا چند از کشاکش دام — این کشاکش نسیم سنبل ماست
حلقهٔ چشم دام از نظر است — بیضه ماتم سرای بلبل ماست

صائب از فکر ماست رنگین شعر
این چمن سرخ روز بلبل ماست

شبی شکسته دل از زلف پرشکن میگفت — غریب بود ز حب الوطن سخن میگفت
گهر چو گرد و داغ صدف عزیز شود — عزیز مصر به یعقوب این سخن میگفت
اگر پیاله سرا پا دهن نمیگردید — که حرف بوسهٔ ما را به آن دهن میگفت

برنمیخیزد ز سعی آستین صائب زما
در چه ساعت بر رخ زردم غبار غم نشست

دل بر رفته است تا آن نقش پا را دیده است | فرصتش باد آنکه محراب دعا را دیده است
سیر در چشمش که خورشید از کجا پیدا شود | شبنم ما در فنای خود بقا را دیده است
سرمه دنبال چین چه پشت چشم نازک میکنی | چشم ما آن چشمهای سرمه سا را دیده است
در پناه طره او گل ننازد چون بخویش | بر سر خود سایه بال هما را دیده است
از دم سرد رقیبان کی شوم افسرده دل | شمع ما پشت سر خندیدن صبا را دیده است
شعله جواله را طعن گرانجانی زند | هر که وقت رقص آن گلگون قبا را دیده است
پشت دست از پنجه مرجان گذارد بر زمین | بحر تا تردستی مژگان ما را دیده است
دام راه ماخشن پریشان نگردد موج صوف | چشم ما چین جبین بوریا را دیده است

صائب این دل کز حریم سینه بیجان شد
رفته از جا تا اداهای بجا را دیده است

چار دیوار قفس عشرت سرای ما بس است | شهر بند دام باغ دلگشای ما بس است
خرقه بر بالای ارباب تجرد تیشه است | پهلوی لاغر بجای بوریای ما بس است
بی نیازانیم بار ناز بالش گو مباش | غنچه چیدانیم زانو متکای ما بس است
سیر چشمانیم ما از برگ گل چشمی نیست | برگ سبزی از گلستان خون بهای ما بس است
چشم چون شبنم نمی دوزیم بر رخسار گل | غنچه منقار باغ دلگشای ما بس است

١٦٥

عاجزکشی نه شیوهٔ طبع بلند ماست بر بال این بهار تحم خون زاغ نیست
روشن کجا بچشم تماشائیان رسد بلبل حریف رخنهٔ دیوار باغ نیست
پروانه ایم لیک نسوزیم خویش را در مجلسی که روغن گل در چراغ نیست

صائب میان انهمه آتش نفس که هست
یکدل بجو کزین غزل تازه داغ نیست

چه شوخی از نگهِ بیگناهِ ماشده است که شرم تشنهٔ خون نگاهِ ماشده است
خدای تیغ ترا مهربانِ ما سازد که سنگ جانی ما سنگ راهِ ماشده است
زطعن اهل ملامت چه پشت خاریم کنون که سنگ ملامت پناه ماشده است
زگرد بالش داغ جنون نه سرپیچیم که این نه بوز ازل تکیه گاه ماشده است
بغیر بخیهٔ خونین دگر گدای گل عزیز کردهٔ ظرف کلاه ماشده است
زخش که آئنه را رو بخاک میمالید زخطِ سبز بلای سیاه ماشده است

وله

بوسه از لعلت قدح در چشمهٔ کوثر زده است خنده از رشک دهانت غوطه در شکر زده است
میتوان کردن بنرمی راه در دلهای سخت رشته از همواری خود غوطه در گوهر زده است
در دبستانِ ریاضت فرد باطل نیستم صفحهٔ پهلوی ما را بوریا مسطر زده است
چین ابرو را چه در آزار ما رو داده است غیر آهِ بی اثر دیگر چه از ما سر زده است
آسمان در شور چشمی بیگناه افتاده است اشک سوز من نمک در دیدهٔ اختر زده است

ازبس کتاب در گرو باده کرده ایم — امروز خشت میکده ها از کتاب ماست

از پیچ و تاب زلف مگوئید پیش ما — موی میان گداخته پیچ و تاب ماست

یک نقطه انتخاب نکرده است هیچکس — خال بیاض گردن او انتخاب ماست

چون خصم مضطرب نشود از سوال ما — درمانده کوه طور تفکر جواب ماست

با آنکه غیر باد نداریم در گره — لب تشنه تیغ موج بخون حباب ماست

در دفتر معامله ما خلاف نیست — امروز عید ماست که روز حساب ماست

خود را بتلخ و شور بر آورده ایم ما — در آب اگر بود رگ تلخی گلاب ماست

ے میکنند بناخن دشمن شکست پا — آتش کباب کرده مرغ کباب ماست

هر مصرعه که گوشه ابرو کند بلند — افسر بفرق قشل از رقم انتخاب ماست

صائب بر آستان قیامت نشسته ایم
گردون غلام همت عالیجناب ماست

گرچه کم در جگر و در دل تنگم خون نیست — مژه ام چشم براه مدد جیحون نیست

رزق موری چون از خوشه آن زلف برید — یکجو انصاف در آن چهره گندم گون نیست

صاف کن آینه و رو بخرابات گذار — خشت خم هیچ کم از سینه افلاطون نیست

الف قد تو آورده رعونت با خویش — مصرع سرو بتقطیع کسان موزون نیست

حاصل و بهره بود لازم ناموزونی — سروزان بے ثمر افتاد که ناموزون نیست

صائب این کاوش ایام نه تنها با ماست — چهره نیست که از خون جگر گلگون نیست

[illegible]

شراب کهنه چون عورست در چشم — گل امثال چون تقویم پارست
بهر سو در نگرم تیغ برهنه است — بهر جا پا گذارم پیش خارست
زمین درد و در داغ من نمک دار — هوا در عهد زخمم مشکبارست
اگر ز نسیان شکست آید بکارم — خوشا آئینه کاندر زنگبارست
چرا بلبل بخاک و خون نغلطد — که نبض شاخ گل در دست خارست
ز اشکم در تب ار شکست دریا — ز آتش نبض موج بیقرارست
همیشه عید باشد در خرابات — ز می دست سبو دایم نگارست
بیا کز شوق آن لبهای میگون — گل خمیازه صد برگ از خمارست
بگل یک پشت ناخن نیست مسلم — درین گلشن دلم یا پشت خارست

کلیم خود برآر از آب صائب
ترا با این گرانجانان چه کارست

دوش آن نامهربان احوال ما پرسید و رفت — صد سخن گفتیم اما یک سخن نشنید و رفت
هر که آمد در غم آباد جهان چون گرد باد — روزگاری خاک خود آخر بخود پیچید و رفت
گر بمی آید بمنصورم که در دار فنا — گفت چندین حرف حق یک حرف حق نشنید و رفت
وقت آنکس خوش که چون برق از گریبان وجود — سر برون آورد و بر وضع جهان خندید و رفت
ای کم از زن فکر مرکب در طریق کعبه چیست — این بیابان را به پهلو بایه غلطید و رفت
سیر معراج فنا را قوتی در کار نیست — چون شرر میبایدانک همتی ز دید و رفت

[illegible]

ای بر دیفض چو آفتاب همه از گرد ملال
که چون آئینه صافست نقاب [illegible] نیست
عشق آه که در طلب [illegible] نیست
درد و تاب در سر [illegible] یار نیست
[illegible] بیان روی [illegible] نیست
[illegible] دوای [illegible] نیست
[illegible] از لعل [illegible] نیست

بگذار جگے جگے ببوسم من | خالی که بران جگے جگے کاهست
عمر عاشق ز خضر کمتر نیست | وین رشتهٔ زپیچ و تاب کوتاهست
هر آئینه راست جوهر خاص | آئینه سینه جوهرش آهست
انگشت بہیچ حرف نگذارد | از درد سخن کسے که آگاهست
در منزل کفر و دین سے تا ابد | با عشق سبکروی که همراهست

صائب ززمین دل برون آور
طول املی که ریشهٔ آه است

عارفان را در لباس فقر بودن آفت است | هم لباس پرده بودن در مکین شهرت است
دست شستن نیست چندان کار از هیچ چیز | دامن افشاندن بدنیا از قصور همت است
بی‌نخجیر نیست هر دامی درین نخجیرگاه | حلقهٔ این دام از بهر شکار عبرت است
عالم روشن چشمش زه میگردد سیاه | هر که چون پروانه بیدرد عاشق صحبت است
از نسیم شکوه گرد کلفت از دل میبرد | شکوه چون گردد گره در سینه تخم کلفت است
گوشگیران از پریشانی نمی‌تابند رو | طرهٔ آشفتگی شیرازهٔ جمعیت است
صحبت عاشق گران بر خاطر معشوق نیست | طوق قمری سروبستان را کمند وحدت است
ساغر لبریز فهرست زلال کوثر است | وسعت مشرب عبارت از فضای جنت است
حسن و عشق از یک گریبان سر برون آورده اند | این شرر در سنگ با پروانه گرم صحبت است
عشق هر کس را که خواهد میکند زیر و زبر | پشت و روی جنس بیدن بر خریدن حجت است

دیوان صائب
۱۶۵

[illegible] آزاد که عشق [illegible] حیرت بدست داد
[illegible] از چشم مور حرص [illegible] روزگار نیست
صائب [illegible] روزگار نیست
چون آب [illegible] در جگر روزگار نیست
[illegible] دریای [illegible] از دل پر جوش شده است
[illegible] خاموش شده است

در شبستان سخن خواب فراموش شده است
نازک خیالی که بد و اهل سخن [illegible]
بسکه نازک [illegible] تنگ در آغوش شده است
معنی عبرت که در پرده [illegible]
کاهکشان منزل سهل سفر بیهوش شده است
آسمان حلقهٔ [illegible] بود سرم
درد و دیوار درین میکده بیهوش شده است
خشت از مستی من چون خم می جوشنده
[illegible] از قدم بیابوش شده است
از قناعت [illegible] ساغر [illegible]

چرخ دو دست که از خرمن ما خاسته است — خاک گردیست که افشانده پا پوش
چرخ نیلی که بر رویش گهری مشهور است — چون بمعنی نگری نیل بنا گوش
کاسه در خون جگر میزنم و مینوشم — خون منصور مرا جام می یک جوش
دیدهٔ پرده نشینان فلک حیرانست — زین چراغی که نهان در پی سرپوش
صوفیان را سخن من بسماع آورده است — خم میخانهٔ وحدت دل پر جوش
در خرابات رضا نشو و نما یافته ام — درد میخانهٔ قسمت می پر جوش
زاهدی نیست بعیاری ما در عالم — این ردا پردهٔ کلیمی ست که بر دوش
حلقهٔ بندگی عشق بود در گوشم — چشم بد دور از این حلقه که در گوش

نرسد چون سخن من بدو عالم صائب — عشق را دست نوازش بهر دوش منست

چشم بیدار حیرانست که در منزل اوست — دل بیتاب سپندیست که در محفل
دست در گردن دلهای پریشان دارد — آنکه از تیغ تغافل دو جهان بسمل
عشق فارغ ز غم درد گرفتاران نیست — رخنه در سینهٔ هر کس فتد در دل او
سالکان ره تحقیق نشانی دارند — هر که بلبل بدو عالم نبود مائل
فرصت نقل مکان نیست بجان این عالم — هر که هر جا فتد از پای همان منزل
کام دنیای سگ ریگ بجو دش می ماند — ماهی ریگ و آن موجهٔ بیجا حاصل
عشق بحریست که چون بر سر طوفان آید — دست شستن ز متاع دو جهان

خرمن همچو اصفهان از خوشهٔ پروین گذشت	دانهٔ امید صائب همچنان زیر گلست

این جواب آن غزل صائب که ملا گفته است
دل ز راه ذوق داند کین کدامین منزلست

حفظ دولت در پریشان کردن سیم و زرست	مد احسان رشتهٔ شیرازهٔ این دفترست
عاشق پروانه مشرب را چه پروای سرست	رشتهٔ این شمع بی پروا اگر صرصرست
غم نه فهمیدست هرکس ساده لوح افتاده است	هرکه این آئینه دارد در بغل اسکندرست
در شراب تشنگی خونش طراوت میکند	ساغر بیحاله ام لبریز آب کوثرست
بعد عمری کز لباس رنگ بیرون آمدم	طشت آتش بر سرم از منت صیقل گرست
کار ما را میکند گردون بکام خویشتن	سوختن از عود بی پروا ز لاف از مجمرست
از رباعی هیبت آخر میزند ناخن بدل	حفظ پشت لب بچشم باز ابرو خوشترست
غنچهٔ دل را ببوی یار در بر میکشم	این گره در رشتهٔ ما جانشین گوهرست
از سپند ماست بزم عشق را هنگامه گرم	نالهٔ ما دور گردون را باتش رهبرست
میکند جولان بهال عشق شوخیهای حسن	شمع بی پروانه چون گردید تیر بی پرست
علم رسمی سینه صافان را نمی آید بکار	چون شود آئینه آهن بی نیاز از جوهرست
روح بیجان از شکست جسم میبازد بخویش	پسته چون از پوست می آید برون خوش شکرست
حسن بالادست را آرایشی چون عشق نیست	طوق قمری سرو را بهتر ز خلخال زرست
از شکوه بحر ترسیدست چشمت چون حباب	ورنه هر آغوش و موج کنار ما درست

زنامهٔ صبح بطور مار آه کن صائب
که نامهٔ الف آه را دریدن نیست

مردان بدرد عشق بدنیا برابرست | با زندگی خضر و مسیحا برابرست
آنجا که شرم حسن بنور سخن رسد | حفظ نگه بعرض تمنا برابرست
یوسف چه سان دلیر تماشای خود کند | یعقوب در کمین زلیخا برابرست
دریائی که سنگدلیهای کعبه است | ریگ روان و آبلهٔ پا برابرست
حسنی که در لباس بود آب و رنگ او | در چشم ما بصورت دنیا برابرست
قربانیان نگاه پریشان نمی کنند | محو ترا همیشه تماشا برابرست
آئینه سنگدل نشود از هجوم عکس | پیشانی گشاده بصحرا برابرست
بادرد عشق طاقت و بیطاقتی یکیست | تمکین کوه و کاه درینجا برابرست

صائب اگر بدیدهٔ انصاف بنگری
این خال آتشین بسویدا برابرست

حسن ترا نیاز باهل نیاز نیست | این ناز دیگرست که پروای ناز نیست
از دیدن تو چون دل عشاق وا شود | در ابروی تو یک گره نیم باز نیست
از آه نارساست شب من چنین رسا | افسانه گر دراز بود شب دراز نیست
یوسف ز چشم شوخ زلیخا چه می کشد | شکر خدا که دیدهٔ یعقوب باز نیست
سیل از بساط خانه بدوشان چه میبرد | ملک خراب را غمی از ترکتاز نیست

...شوقی دمید دامن صحرای محشر سبز کرد — هر که مشتِ دانهٔ در رهگذار مور ریخت

بر نتابد هیچکس صائب سر از نیرنگ عشق
خونِ نزدیکان ز شوقِ یک نگاه دور ریخت

...رفت تا مجنون ز دشتِ عشق مردی برنخاست — هر چه بد دیدیم گفت گردی برنخاست

...ان مسلّم شد بگردون دعوی مردانگی — گر جهانِ سفله پرورهم نبردی برنخاست

...تنهائی غبارم را بیابان گرد کرد — بهر تسکینِ دل من اهل دردی برنخاست

...عشقِ تردست ترا نازم که در هر جلوهٔ — گرد ویران یکجهان دل را و گردی برنخاست

ابر پیری گشت بر بامِ وجودت گاه و بار
از دلِ تنگِ تو صائب آه سردی برنخاست

...خنده دزدیدن ببلبل گل بگریبان کرد است — لب کشودن رخنه در دیوار بستان کرده است

...تنگ خلقی را بهمواری مبدّل ساختن — چشمِ تنگ مور را ملکِ سلیمان کرده است

...دیده را در آستین دزدیدن از چشمِ بدان — شورِ محشر را حصاری در نمکدان کرده است

...عالم سوز را کوته زبان کردن بحلم — آتشِ سوزنده را بر خود گلستان کرده است

...در خاموشی بلب پیشِ سخن چینان زدن — خار را خون در جگر از حفظِ دامان کرده است

بساطِ خاک گنجی را که میباید نهفت — ریزشِ خود را از چشمِ خلق پنهان کرده است

...دهٔ روشن کشیدن در کنارِ لاله زار — شمعِ روشن بر سرِ خاکِ شهیدان کرده است

...عشق را صائب نهان در پردهٔ دل داشتن — در تهِ دامن شمیمِ عود پنهان کرده است

سفر اهل شوق در وطن ست
خلوت اهل دل در انجمن ست

سررشتهٔ عمر مسند آرایان	ممدود بقدر نه احسان ست
عزلت طلبی که نام مے جوید	میت که زیر خاک پنهان ست
از سینهٔ آه گرم بے زایان	تا باغ بهشت یک خیابان ست
هرگز دل اهل عشق بے غم نشود	در قطره‌ها همیشه طوفان ست
باشند چو گوی خلق سرگردان	تا قامت چرخ همچو چوگان ست
عمریست که روزگار من صائب	چون روزی اهل دل پریشان ست
موج شراب موجهٔ آب بقا یکیست	هرچند پرده‌هاست مخالف نوا یکیست
هر موج زین محیط انا البحر مے برند	گر صد هزار دست برآید دعا یکیست
خواهی بکعبه رو کن و خواهی بسومنات	از اختلاف راه چه غم رهنما یکیست
از حرف خود بتیغ نگردیم چون قلم	هرچند دل دو نیم شود حرف ما یکیست
این ما و من نتیجهٔ بیگانگی بود	صد دل بیکدگر چو شود آشنا یکیست
در کام هر که محو شود در رضای دوست	با نیشکر حلاوت تیر قضا یکیست
در چشم پاک بین نبود جای امتیاز	در آفتاب سایهٔ شاه و گدا یکیست
پروای گرم و سرد خزان و بهار نیست	آنرا که همچو سرو و صنوبر قبا یکیست
بے ساقی و شراب غم از دل نمیرود	این درد را طبیب یکے و دوا یکیست
هرچند نقش‌ها یک از دیگران نشست	نومید نیستم ز برون خدا یکیست
صائب شکایت از ستم یار چون کند	هرجا که عشق نیست جفا و وفا یکیست

در پرده‌های چشم شکرخواب صبح نیست | شیرینی که در دو لب جانفزای تست
در باز کردن در باغ بهشت نیست | لطفی که در گشودن بند قبای تست
ظرف وصال نیست من تنگ ظرف را | طبل رحیل هوش من آواز پای تست
خودداری سپند در آتش بود محال | خالیست جای من بجز این که جای تست

استادگی چگونه کند در شمار جان
صائب که مرگ و زندگیش از برای تست

کام از جهان [illegible] بوس میتوان گرفت | این [illegible] مجلس میتوان گرفت
دست از فروغ باده اگر در حنا بود | تیغ برهنه را ز عسس میتوان گرفت
در عشق فیض چاک گریبان غنچه را | از رخنه‌های دام قفس میتوان گرفت
غیرت اگر قرار بعاجزکشی دهد | دامان گل ز پنجه خس میتوان گرفت
دوران خط رسید و تو از حسن دلبری | نشناختی که دل ز چه کس میتوان گرفت
چون صبح گر عزیمت صادق مدد کند | آفاق را بیک دو نفس میتوان گرفت
امروز نیست غیر دل بیغبار ما | آئینه که پیش نفس میتوان گرفت

با هرزه گو در آی ز راه ملایمت
صائب به پنبه چاک جرس میتوان گرفت

از گریه‌های [illegible] چو الف نیست | [illegible]
سادگی بین که [illegible] قامت [illegible] | [illegible]

۱۷۵ دیوان صائب

[illegible]

تهمت آسودگی بر دیدهٔ عاشق خطاست | خانه کز خود برآید آب جای خواب نیست
آب بیش خویش را نتوان بگوش پنهان کرد | هیچ جا خاشاک پیش از دیدهٔ محراب نیست
دلگشا شیرین زبانان نغمه پردازی کنند | گوش گل را گوشمالی بهتر از سیماب نیست
از خیال یار محروم اند غفلت پیشگان | ساغر این می بغیر از دیدهٔ بیخواب نیست
تشنه چشمان را به نعمت سیر کردن مشکلست | دشت اگر دریا شود ریگ روان سیراب نیست
مرگ را نتوان برشوت از سر خود دور کرد | این نهنگ جانستان را چشم بر اسباب نیست

سر برآورد ست صائب دانهٔ امید ما
در چنین عهدی که در چشم مروت آب نیست

ولە

بتان که سیر به نیرنگ مینمایندت | کباب آتش بیرنگ مینمایندت
اگر برون کنی از دل هوای آزادی | بهشت در قفس تنگ مینمایندت
بناخنی که رسد پرده را بگرد انند | معاشران که هم آهنگ مینمایندت
گر از لباس برآئی نمی شناسندت | همین گروه که یکرنگ مینمایندت
علامت نفس سوخته ست منزل نیست | سیاهی که بفرسنگ مینمایندت
ز زنگ آئنهٔ دل را اگر بپردازی | هزار آئنه در زنگ مینمایندت

مکن به لاله رخان چشم خود سیه صائب
که زود چهره بخون رنگ مینمایندت

همیشه دیدهٔ سوزان ازان بدنبال ست | که قبلهٔ نظرش رشتهای آمالست

غنچه تا کرد دهن باز در آتش افتاد … نفس سوخته خوش هر که گرفتار دلست

صائب این ناله و زاری که صنوبر دارد
از نسیم سحری پرس که از بار دلست

پیش کسی که درد بدرمان برابرست … هر خندهٔ بزخم نمایان برابرست
زنهار چاک سینهٔ خود را رفو مکن … کاین رخنهٔ قفس بگلستان برابرست
دوری ز خلق کشتی نوح است بخطر … کثرت بچار موجهٔ طوفان برابرست
این آبرو که ساخته از طمع سبیل … هر قطره اش بچشمهٔ حیوان برابرست
دست نوازش فلک از روی دوستی … با سیلی عداوت اخوان برابرست
حاجت بدورباش ندارد حریم تو … شرم تو با هزار نگهبان برابرست
جمعیتی که تفرقهٔ خاطر آورد … در چشم من بخواب پریشان برابرست
از میزبان تکلف بسیار در سلوک … با شیوهٔ فضولی مهمان برابرست
چون مور نیست سایهٔ من بار بر زمین … این منزلت بتخت سلیمان برابرست

روی گشاده که دلی وا شود ازو
صائب بصد هزار گلستان برابرست

تیر از طرف خط پیمانه بوده است … سیلاب عقل گریهٔ مستانه بوده است
از بند گشته شورش مجنون یکی هزار … زنجیر تازیانهٔ دیوانه بوده است
امروز کرده اند جدا خانه کفر و دین … زین پیش گرچه کعبه صنم خانه بوده است

دیوان صائب ۱۷۷

صائب غبار خاطر معموره چون …

هزار مرتبه در پای قاتل افتاده است
زبس بکشتن من تیغ مایل افتاده است
صائب … از لعل میگون بستان
خار خاری در دل باغ و بهاری بوده است
غنچهٔ این باغ رخصت بوس و کناری بوده است
در زمان عشق … بوده است
لاله از خون جگر … بوده است

چو گرد باد بگرد سر زمین گردم ... که با فتادگی من مقابل افتاده است
بپای همت گردون نورد من بنگر ... باین بلین که مرا رخت در گل افتاده است
هزار مرحله از کعبه است تا در دل ... دلت خوش است که بارت بمنزل افتاده است
بچشم سوخته‌ها چه سے تو انداز کرد ... زمین میکده هر چند قابل افتاده است
عجب که گریه من در دلش اثر نکند ... که دانه پاک و زمین سخت قابل افتاده است

زبان شمع مگر مصرعی ز صائب خواند
که باز شور قیامت بمحفل افتاده است

جهان نگار خطر باز کافرستان است ... چراغ کشته این بزم نور ایمان است
ترا بوادی مشرب بگذر نیفتاده است ... وگرنه کعبه دل نیز خوش بیابان است
مخور فریب صلاح توانگران زنهار ... که روزه داشتن سفله صرفه نان است

مریز آب رخ خود ز بهر نان صائب
که آبرو چو شود جمع آب حیوان است

در روی زمین یک سر پرشور نمانده است ... ته جرعه از کاسه منصور نمانده است
زنگار گرفته است دل اهل جهان را ... در آئینه هیچ نظر نور نمانده است
زان مصر ملامت که شکر بود غبارش ... امروز بجز نقش پی مور نمانده است
از تلخی دشنام برون رفت حلاوت ... نزدیک دل ما نگه دور نمانده است
زان شهد که سرمایه شیرینی جان بود ... صائب بجز از نشتر زنبور نمانده است

و این

نسیم لطف بهار از شمار بیرون ست | فغان که غنچهٔ این باغ تنگ آغوش ست
غریب عجز مخوار ضعیف نالی خصم | که مرگ رهرو عالم زچاه خس پوش ست
دهان یار کند حرف تلخ گوشش مرا | خوشا کسیکه درین بزم پنبه در گوش ست

دران مقام که من قطره میزنم صائب
غبار هستی کونین گرد پاپوش ست

تو زنده دلی چشم تر مردان ست | دل چو آبله گنج گهر مردان ست
آسیای فلک و گرد حوادث دروی | نسخه از سر بهر شوند و شهر مردان ست
صبح اقبال اگر در افق امکان هست | رخنهٔ سینه و چاک جگر مردان ست
سفر اهل جهان در طلب کام بود | از سر کام گذشتن سفر مردان ست
لعل و یاقوت بنا قص گهران ارزانی | پاکی ظاهر و باطن گهر مردان ست
در مصافیکه زند موج بلا چون تیغ | تیغ از دست فگندن سپر مردان ست
داغی از سینهٔ عشاق گدائی داریم | چون نخواهیم چراغی که زر مردان ست
سر زدار از گذشتن سهل ست | هر که سر داد درین راه سر مردان ست
ماه سیبی ست که طفلی بهوا افگنده است | در مقامیکه عروج نظر مردان ست
قدر هر طائفه در خود همت باشد | آسمان دامن پر سیم و زر مردان ست

کف خاکستر صائب نشود چون اکسیر
روزگاریست که خاک نظر مردان ست

۱۷۹

ز زبان نه ندارم — ز کشاده — بزنا خوش

جهان مجلس مستان بیخبر ماند	که در شکنجه بود سر بسی که هشیارست

قدم ز دائرهٔ خود برون منه صائب
که حسن عاقبت نقطه خط پرکارست

...گی که رنگ شگفتن ندیده هشیاریست	عمارتی که نگردد خراب همواریست
برآ ز سر ز گریبان که دامن صحرا	ز بس که زنگ ز دلها زدوده زنگاریست
صدف بخاک نشسته است از گرانباری	حباب تاج سر بحر از سبکساریست
در آن رهی که بهستی توان سلامت رفت	قدم شمرده نهادن دلیل هشیاریست
مشو بمرگ ز امداد اهل دل نومید	که خواب مردم آگاه عین بیداریست

رهین ناز طبیبان چرا شوم صائب
مرا که شربت عناب اشک گلناریست

نیست آرام در آن دل که هوس بسیارست	گل شود غنچه در آن باغ که خس بسیارست
دل بی وسوسه از گوشه نشینان مطلب	که هوس در دل مرغان قفس بسیارست
بر تهی دستی ما خنده زدن بیدردیست	بر کنار آمدن از بحر رخش بسیارست
هر جگر سوختگانی که درین انجمن اند	سینهٔ گرم مراحق نفس بسیارست
ناقه و محمل لیلی همه بی آرام اند	اثر شعلهٔ آواز جرس بسیارست
از بدان فیض محالست به نیکان برسد	حق بیداری دزدان بعسس
در پی قافلهٔ غفلت غیرت صائب	نتوان خفت که آواز جرس بسیارست

دنغال

فیض بیست اثر در جهان نمید انم	که این همای سعادت در آشیانهٔ کیست
ز برق زخویکه میشود روشن	خروشِ ابر بهاران زتازیانهٔ کیست
می صبوح که در جامِ صبح ریخته است	سیاه مستیِ شب از میِ شبانهٔ کیست
بهار نسخهٔ آن پنجهٔ نگارین ست	خزان میوه ده رنگ عاشقانهٔ کیست

شد ند مستِ شکر در جهان زگفتارش
حریم سینهٔ صائب شرابخانهٔ کیست

عیشِ دلِ شکستهٔ با زار بسته است	جوش بهار آبله در خار بسته است
روی زمین ز سبزهٔ بیگانه ساده است	آئینهٔ نگاه تو زنگار بسته است
رد تیمے گهرشاهوار من	راهِ نگه بچشم خریدار بسته است
دی توجه دلِ شیرین بکوه کن	یاداش همت ست که زنگار بسته است
دیوانه ام ز وسوسهٔ عشق فارغم	رزقم بسیر کوچه و بازار بسته است
پرده حسن از نگه شوخ چشم ماست	یوسف دکان زجوشِ خریدار بسته است
ترک تعلق تو ز اسباب مشکل ست	از سرگذشتن تو بدستار بسته است
تسبیح گل بروزنِ توفیق میزند	سر رشتهٔ نجات بزنار بسته است

صائب چگونه منع کند عشق راز دل
راه طبیب را که به بیمار بسته است

شهد در کوزه و در روزنِ زنبور یکیست	شمع هر چند که بسیار بود نور یکیست

ازپیچ وتاب عشق مکن شکوه زینهار ** کین پیچ وتاب جوهر آئینهٔ دلست
از درد و داغ عشق بود برگ و ساز من ** اینست دوزخی که بجنت مقابلست

هرکس نزاده است گریبان بدست عقل
صائب بگیر دامن او را که قابلست

بوی سر زلف تو بشیدائی من نیست ** آوازهٔ حسن تو برسوائی من نیست
هرچند که حسن تو درین شهر غریبست ** در عالم انصاف بتنهائی من نیست
دستم رود از کار ز دامان تو دیدن ** مژگان تو هرچند بگیرائی من نیست
در چشم تو هرچند که چون خواب گرانم ** رنگ رخ عاشق بشکیبائی من نیست
در سنگ فلاخن نکند سنگ اقامت ** زلف تو حریف دل هرجائی من نیست

بی پرده ترا از راز دل باده کشا کم
صائب کسی امروز برسوائی من نیست

ای بوالفضول شکوهٔ دور زمانه چیست ** ای اسب جام سرکشی از تازیانه چیست
چون هرچه میرسد بتو از کردهای تست ** جرم فلک کدام و گناه زمانه چیست
خاک مراد نیست بجز آستان عشق ** رفتن بطوف کعبه ازین آستانه چیست
چشم تو فارغ ست ز عرض نیاز ما ** در خواب ناز رفته چه داند فسانه چیست
دامیست مکر دانهٔ این پرفریب را ** از خرمن زمانه تمنای دانه چیست
در گلشنی که خرمن گل میرود بباد ** دلبستگی بخار و خس آشیانه چیست

نزنا خو

چون بندگی بشرط نمودن نه کار تست
صائب قبول کردن احسان چه لازم ست

دیدن روی تو ظلم ست و ندیدن مشکلست	چیدن این گل گناه است و نچیدن مشکلست
هر چه جز معشوق باشد پردهٔ بیگانگی ست	بوی یوسف را ز پیراهن شنیدن مشکلست
نیست از جوش شهیدان تیغ را میدان زخم	در سر کویش بکام دل رسیدن مشکلست
بر ندارد میوه تا خام ست دست از شاخسار	زاهد ناپخته را از خود بریدن مشکلست
منزل نقل مکان ماست اوج لامکان	آسمانها را بگرد من رسیدن مشکلست
غنچه را باد صبا از پوست می آرد برون	بی نسیم شوق پیراهن دریدن مشکلست
هر که در قید خودآرائی گره گردید ماند	آب را از غنچه گوهر کشیدن مشکلست
در گلستانی که بوی گل گرانی می کند	در قفس با عندلیبان پریدن مشکلست
ماتم فرهاد کوه بیستون را سرمه داد	بی هم آوازی نفس از هم کشیدن مشکلست
بازوی همت ضعیف و تیغ حیرت تشنه دل	با صلاحی اینچنین از خود بریدن مشکلست
هر سر موی ترا با زندگی پیوندها ست	با چنین دلبستگی از خود بریدن مشکلست
در جوانی توبه کن تا از ملامت برخوری	نیست چون دندان لب خود را گزیدن مشکلست

تا نگردد جذبهٔ توفیق صائب دستگیر
از گل تعمیر پای خود کشیدن مشکلست

ما را دماغ جنگ و سر کارزار نیست	ورنه دل دو نیم کم از ذوالفقار نیست

ولہ

[illegible] کشای دل تنگ [illegible] ست
سیل سیب زنخدان شراب [illegible] ست
[illegible] تنگی ... شوم از خصم
[illegible] دامن مینای پیماز سنگ ست
پیمان ما و [illegible] من ست
[illegible] آتش تنگ نیست

خار در دیدهٔ ارباب هوس میشکند	ورنه خط جوهر آیینهٔ بینایی ماست
شد تهی دامن صحرای ملامت از سنگ	عشق بیرحم همان در پی رسوایی ماست
شوخ چشمی که کند زیر و زبر عالم را	نقش دیوار درین خانهٔ تنهایی ماست
بوی گل را نتوان در گرهٔ شبنم بست	چشم خونبار کباب دل هرجایی ماست

میکشاید رگ الماس بمژگان صائب
شوخ چشمی که نهان در دل شیدایی ماست

روح را جسم گران مانع شبگیر شده است	جای رحم ست بسیلی که زمین گیر شده است
دامن دشت پر از آهوی آهوگیر ست	بسکه صیاد درین بادیه نخچیر شده است
هیچ کافر نشود دور ز آهو چشمان	نافه را موی ازین واقعه چون شیر شده است
بنیچ [illegible] غم فردا نکند استقبال	خواب من تلخ ز اندیشهٔ تدبیر شده است
تیر از روح سیاوش مددی می طلبد	سینهٔ گرم که دیگر هدف تیر شده است

صائب از خط هم آواز چنین خاموش ست
طوطی از خامشی آینه دلگیر شده است

زلفت که همچو شام غریبان گرفته است	صبح نشاط در ته دامان گرفته است
از دشت رستخیز حوادث کجا روم	ما را میان بادیه باران گرفته است
این سهو بین که دیدهٔ ناحق شناس من	روی ترا برابر قرآن گرفته است
داغ امید سینهٔ خضر و مسیح سوخت	زخمم که در بغل چو گریبان گرفته است

[illegible]

زا منت شعلهٔ جواله بی نیاز — گرداب را بشعلهٔ طوفان چه حاجتست
بری ز میل سیب زنخدان حجاب نیست — در میوهٔ بهشت بدندان چه حاجتست

شد در هنما بحق چو مرا درد بی دوا
صائب مرا بناز طبیبان چه حاجتست

وز وصل ست و دل غنچه‌ٔ ما شاد نیست — طفل ما در صبح نوروز چنین آزاد نیست
ی نسیم از زلف او بردار دست رعشه دار — ناخن این کار در سر پنجهٔ شمشاد نیست
یشه را بایست اول بر سر خسرو زدن — جوهر مردانگی در تیشهٔ فرهاد نیست
داغ چندین لاله و گل دید و خاکستر نشد — مرغ جان سختی چو من در بیضهٔ فولاد نیست
تا بگردون زیر بار منت نشو و نماست — سرو از بار تعلق در چمن آزاد نیست

در گره عقده گشا نیست صائب هست گر آزاده
مرغ زیرک در سراغ خانهٔ صیاد نیست

یک سر مو راستی در طاق ابروی تو نیست — زخم در سر کار مژگان بلاجوی تو نیست
میدهی صد وعده و فی الحال برهم میزنی — این ادا بالائق چشم سخن گوی تو نیست
بی سبب از شاهراه وعده بیرون میروی — این روش زیبندهٔ بالای دلجوی تو نیست
از کنار شمع بیرون آوری پروانه را — شعلهٔ آتش حریف تندخوئی تو نیست
چه سر بخانم که رو در کافرستان می نهم — حلقهٔ زنار کم از حلقهٔ موی تو نیست
بیش عاقل در بلا بودن به از بیم بلاست — مرغ زیرک بی سراغ خانهٔ صیاد نیست

از دست برد رشک زلیخا که کور باد — پای نسیم مصر ز بیت الحزن گسیخت
تا رفت دل ز سینه دگر روز خوش ندید — آن خون گرفته شمع عیش از لگن گسیخت
روزیکه تیغ داد زلیخا بمصریان — سر رشتهٔ امید من از پیرهن گسیخت
از امن گاه گوشهٔ خلوت برون میا — زان شمع کشته شد که دل از انجمن گسیخت
چشم مرا بابر بهاران چه نسبت ست — از روز گریه رشتهٔ مژگان من گسیخت
صد عقده زاهد خشک بکارم فگنده بود — ذکرش بخیر باد که تسبیح من گسیخت

حرفی بگو که باعث دلبستگی شود
صائب بذوق دام تو از صد چمن گسیخت

آب حیات در دل گنجینهٔ خم ست — این گنج در عمارت ویرانهٔ خم ست
جام جهان نما که در و راه می نمود — در زنگبار زخجلت از آئینهٔ خم ست
مگذار شیخ را که بمیخانه بگذرد — کان خودپرست دشمن دیرینهٔ خم ست
علمی که سرخروئی یونانیان ازوست — چون نیک بنگری همه در سینهٔ خم ست

صائب خمار دست نمیدارد از سرم
چندانکه خشت بر سر گنجینهٔ خم ست

هم بلبل ست خندان هم باغبان شگفته ست — دیگر چه گل ندانم در گلستان شگفته ست
جان میدهد بعاشق روی عرق فشانش — از آب خضر گویا این گلستان شگفته ست
از تنگنای غم دل بیرون نیاید آسان — خون خورده غنچه عمری تا یک دهان شگفته ست

بر برگ گلت گرد کسادی ننشسته است	دنبال خرید از نگاهت ندوید است
ابروی تو پیوسته بخوبی گذرانده است	چشم تو خماری می گلگون نکشیدست
تلخی ندامت نکشیدست دهانت	دندان تأسف لب لعلت نگزیدست
معذوری اگر قدر گرفتار ندانی	پروانه از پای چراغت نپریدست

حق بر طرف نیست در آزردن صائب
سررشته پیمان تو هرگز نبریدست

مقبول نیست طاعت هر کس شکسته نیست	استاده را ثواب نماز نشسته نیست
چون سرو اگرچه ریشه من در ته گل است	پیوند من ز عالم بالا گسسته نیست
دایم بیک قرار بود بی قراریم	بی طاقتی سپند مرا جسته جسته نیست
بیهوده لب بخنده چرا باز میکنی	گر دل چو مغز پسته ترا زنگ بسته نیست

وله

آسودگی بگوشه عزلت نشستن است	سررشته امید ز عالم گسستن است
در شیشه همچو لاله گره کردن آه را	پیوند خود ز عالم بالا گسستن است
گفتار دلخراش بنازکدلان فقر	مینا براه آبله پایان شکستن است
این خرده حیات که دل بسته بران	چون دانه سپند در انداز جستن است
پهلو تهی نمودن روشندلان ز خلق	بر روی زنگیان در آئینه بستن است
پرداختن ز پرورش تن بحال پاک	از کار گل بآب خضر دست شستن است

این سبزه نیست رسته باطراف نوبهار
بر زخم خار مرهم زنگار بسته است

زنجیر نیست اینکه فریاد می‌کند
دیوانه ایست برق که از موج جسته است

پایی که کوهسار بدامن کشیده بود
از خون لاله بر سر آتش نشسته است

افسانهٔ نسیم بخوابش نمی‌کند
از ناله که بوی گل از خواب جسته است

وقت است اگر ز پوست برآیند غنچه‌ها
زیر شگوفه زهر هوا را شکسته است

برحسن زود سیر بهار اعتماد نیست
شبنم بروی گل بامانت نشسته است

از خط یکی هزار شد آن خال عنبرین
دور نشاط نقطهٔ پرگار بسته است

پیوسته است سلسلهٔ موجها بهم
خود را شکسته هر که دل ما شکسته است

برقی کز دست سینهٔ ابر بهار چاک
باشوخی تو مرغ پر و بال بسته است

صائب بهوش باش که داروی بیخودی
ابر بهار در گره غنچه بسته است

پیراهن گل چاک ز بیداد نسیم است
از خندهٔ بیوقت دل غنچه دونیم است

کامل گهران در وطن خویش غریب اند
در بطن صدف گوهر شهوار یتیم است

نتوان بکرم بندهٔ خود کرد جهان را
اینجاست که هر کس که بخیل است کریم است

در کوچ بود عشرت ایام بهاران
شبنم اثر آبلهٔ پای نسیم است

در بادیه‌ها درد بدرمان نتوان یافت
بیماری هر شهر بمقدار حکیم است

راضی بقضا باش که در خاطر خورشید
چندانکه نظر کار کند ناز و نعیم است

نه که تاه نه گوبا در چراغ

گرچه از خط آفتاب روی او زردی گرفت	همچنان ناز بهاران در دماغ حسن اوست

همچو صائب بلبلی کز نغمه اش خون می چکد
روزگاری شد که در بیرون باغ حسن اوست

بیرون ز مکان ست و زمان جا اگر هست	در سینهٔ عشاق تمنای اگر هست
در ترک تماشاست تماشای اگر هست	در روی زمین آب گوارای اگر هست
در باغ جهان نخل تمنای اگر هست	در زیر زمین دامن صحرای اگر هست
صافست جهان جام مصفای اگر هست	خورشید صفت دیدهٔ بینای اگر هست
در خانهٔ دل آینه سیمای اگر هست	در دامن عزلت شکن پای اگر هست

صائب دل پرخون بود و دیدهٔ خونبار
در مجلس تو دیدهٔ بینای اگر هست

از وصال ماه مصر آخر زلیخا جان گرفت	دست خود بوسید هر کس دامن پاکان گرفت
گر بدست و پای پیچد گرد صحرای وجود	میتوان ملک دو عالم را بیک جولان گرفت

۱۸۹ دیوان صائب

تا چند ... بساط فریب جهان کنم / چون صبح یک دهان لب خندانم آرزوست

طوفان چه ... پای زند در دل تنور / بیرون ز خویشتن دو سه جولانم آرزوست

... چینی انجم نه همچو ماه / از خوان آفتاب لب نانم آرزوست

چون مور ... چه نیست مرا غنبار خاک / مسند ز روی دست سلیمانم آرزوست

تا زین ... مرده رهائی دهد مرا / یک زنده دل ز جملهٔ عریانم آرزوست

سنگین شد از کنار پدر خواب راحتم / چون ماه مصر سیلی اخوانم آرزوست

... های بهشت بر رضوان حلال باد / آئینه داری رخ جانانم آرزوست

در چشم من سواد جهان خون مرده است / زین خون مرده چیدن دامانم آرزوست

بی آرزو نیست اگر رحمت کنند / چیزی که از قلمرو امکانم آرزوست

صائب دلم سیاه شد از تنگنای شهر
پیشانی گشاده بیابانم آرزوست

دامن فرصت دل بیتاب نتواند گرفت / مشت خاکی پیش این سیلاب نتواند گرفت

تا نسازد جمع خود را شبنم بی دست و پا / دامن خورشید عالمتاب نتواند گرفت

برنخیزد هر که پیش از صبح زین خواب گران / دولت بیدار را در خواب نتواند گرفت

عارفان را رخنهٔ دل قبلهٔ حاجت بس است / کعبه هرگز جای این محراب نتواند گرفت

هر که چون پروانه دارد داغ عاشق طلعتی / چون سپند آرام در مهتاب نتواند گرفت

عاشقان از بوسه پیغام سازد تشنه تر / گوهر سیراب جای آب نتواند گرفت

تشنه‌جان سراسیمهٔ مشتاق نیست
نیست در باده کمین میکدهٔ عرفان ما
سینه بر جیب از آبلهٔ پرخون یاد
تحت روی زمین با دل ما دارد کار
نفس آگاه‌دلان عاجز شیطان نشود

هر طرف موج سرابی که درین مرحله است
اینقدر هست که منصور تنک حوصله است
چشم خونبار که یارب پی این قافله است
خار صد بادیه را چشم برین آبله است
سنگ کم از شیر نباشد چون باگله است

چون نباشد بسر زلف سخن پیوندش
صائب از حلقه بگوشان همین سلسله است

دانه چون افتاد گیرا احتیاج دام نیست
چشم ما چون دیگران بر بوسه پیغام نیست
در کنار لاله و آغوش گل آرام نیست
جز غبار خاکساری جامهٔ احرام نیست
آفتاب عشق را بر هر که تابد فرجام نیست
نیست آهوئی درین وادی که شیر اندام نیست
طفل پا افتاده را اندیشه از بام نیست
ورنه نقدی اینچنین در کیسهٔ اندام نیست
خون خود را میخورد مرغی که در هنگام نیست
بی‌تکلف هیچ شهری اینچنین خوش نام نیست

خال محتاج کمند زلف عنبر فام نیست
نیمی میتوان افراشتن ما را ز خاک
تشنه را کز محیط بیکنار افتاد دور
خاک ره شو گر طلبگار دلی کین کعبه را
باغ غفلست آنکه در عمری رساند میوه
چهره مجنون نزاری گرد این وادی مگرد
می‌پرد دل بی‌خرد را بهر اوج اعتبار
کیسه پردازان دنیا غافلند از نقد وقت
در مصیبت خانهٔ دنیا که آزادیست مرگ
شام ماه روزه دارد داغ صبح عید را

دیوان صائب

۱۹۱

بغیر از آه کمتوبی ندارم — چو آتش ترجمان من زبانه است
مکن بر عشق آه بوالهوس حمل — که چون تیر هوائی بر نشانه است

از آن خورشید شد صائب جهانگیر
که از زر نیست در بنیش خزانه است

قفس ... خاک جای پریشانی نیست — یوسفی نیست درین مصر که زندانی نیست
... خورشید بسازند چو مور — این گهر در صدف تاج سلیمانی نیست
... خسیدی که از روی سفید — وقت جمعیت اسباب تن آسانی نیست
تیر ... کمان دور نشان رسوائیست — زیر گردون وطن بارگرانجانی نیست
نیست آن نقص چو بتخانه نشین گشته ... — عشق شهر نیست درین عهد بیابانی نیست
ساده کن چهره دل ... خود را از نقش — که بصیرت بسواد خط پیشانی نیست
در دل خاک شهان گنج و گهر گرد آرند — گنج بی سیم و زر آن جز غم پنهانی نیست
هر که بر لب نه‌نهد ساغر بی پروائی — هر کرا حوصله زهر پشیمانی نیست
سر زلف تو نباشد سر زلف دگری — از برای دل ما قحط پریشانی نیست

اژدها میشود این مار ز مهلت صائب
رحم بر نفس نمودن ز مسلمانی نیست

دیده پاک ما را حسن جانان آشناست — شبنم روشن گهر در گلستان فرمانرواست
... کعبه و بتخانه میدارد عزیز — خال موزون هر کجا بر چهره افتد خوشنماست

...ل نفتادیم از غلط بینی — نیافتیم که لیلی درین سیه خانه است

...بخانه که توان رفت بی طلب صائب
درین قلمرو به چوب منع می خانه است

...نه خموش بعاقل برابرست	دریای آرمیده بساحل برابرست
...ی که خیزد از قدم رهروان عشق	با سرمه سیاهی منزل برابرست
...بوصل شمع چو پروانه میرسد	هر دیده را که روشنی دل برابرست
...صل و هجر سوختگان گریه میکنند	از بهر شمع خلوت و محفل برابرست
...بحره گوهرها در محیط عشق	گردیتیمی که بساحل برابرست
...ت برکسی که برست ست از خودی	این قید با هزار سلاسل برابرست
...یشتم که دل از دست داده ام	دلجوئی حبیب بصد دل برابرست
...بپای صدره وطوبی ست مرقدش	هرکشته را که جلوهٔ قاتل برابرست
...ی از نشاط می ناب غافلی	کین رقص با طپیدن بسمل برابرست
...دریکه عشق گرانمایه گوهریست	قدر یتیم و آبلهٔ دل برابرست
...بوز عشق ز ادراک برترست	اینجا شعور عالم و جاهل برابرست
...انطلب مدارکه دارد طریق عشق	از پا فتادنی که بمنزل برابرست
...ائب ز دل بدیدهٔ خونبار صلح کن	یک قطرهٔ ز اشک بصد دل برابرست
...ن اوج گرفتست غباریکه مراست	ایمن از سیلی موجست کناریکه مراست

۱۹۳

دیوان صائب

رشفقی ... اشک

گردون بذوق نالهٔ ما میکند سماع	این آسیا بگردز طبع روان ماست
زلفی که میکشد بکمند آفتاب را	دست پیچ و خم ز جوهر تیغ زبان ماست
تنها نه ایم در ره دور و دراز عشق	آواز هم چو ریگ روان همعنان ماست
صائب که مناظره از مور عاجزیم	گردون اگرچه عاجز تیغ زبان ماست

اگرچه کعبهٔ مقصد نصیب هر دل نیست	ز پا فتادن این راه کم ز منزل نیست
بجام چشم غزالان خمار می شکنم	دل رمیدهٔ ما در کمین محمل نیست
بهانه بخزان پرده دار میکردند	شکسته رنگی عشاق از ته دل نیست
چه شد که بر فلک ناز میکند جولان	زحال پرتو خود آفتاب غافل نیست
بمغز پیش رسد بوی گل چو دسته شود	وگرنه روز جنون عاجز سلاسل نیست
مکش عنان طلب از سخن که همچو قلم	سخن براه کند رهروی که کاهل نیست
گذشتن از لب میگون یار دشوار است	وگرنه از می گلرنگ توبه مشکل نیست
بس است حلقهٔ ماتم ز حلقهٔ فتراک	مرا که منفعل عجز دست و تیغ قاتل نیست
دل تو لنگر تسلیم را زکف داده است	وگرنه موج خطر هیچ کم ز ساحل نیست
مگر دگریهٔ ما در دل فلک تاثیر	گناه تخم چه باشد ز زمین که قابل نیست
بهرچه میکند آتش سپند من راضی است	مرا امید شفاعت ز اهل منزل نیست
حجاب نیست ز هم حسن و عشق را صائب	میان ذره و خورشید چشم حائل نیست

خار سهل آفت دنیای سهل زا	صد مور کشته بر سر یکدانه پوشیده است

صائب بذوق زمزمهٔ ما کجا رسد
گوشی که از شنیدن افسانه پر شده است

دلی که مرا فغار از و در جگر ست	برگ ریزان بهار دل جو باغ نظر ست
بست آوارگی اهل طرب را انجام	تا زمین هست بجا ریگ روان سفر ست
میکند تیغ سیه تاب مرا جوهر دار	خار خاری که ز عشق تو مرا در جگر ست
ال روشن گهران را همه کس میداند	هر چه در خانهٔ آئینه بود در نظر ست
بست آوارگی اهل طرب را انجام	راحت آبله در زیر سر نیشتر ست
رهزنی کز تو کند صلح باسباب غرور	اگر از راه بصیرت نگری راهبر ست
بست ممکن که بهمت دل خود باز کند	تا دل غنچه هوا خواه نسیم سحر ست
ریزشی میکند از راه کرم ابر بهار	ورنه چون سرو مرا دست طلب بر کمر ست
شکوهٔ رزق بود بر من قانع تهمت	هست اگر بر دل این عقده غبار شکر ست

سخن کز جگر سنگ بر آرد آه
بی تکلف سخن صائب خونین جگر ست

صبح گشاده رو در دولتسرای ماست	چرخ کبود خانهٔ چینی نمای ماست
ما را نمیتوان بعصا و ردا فریفت	برخاست هر که از سر دنیا لوای ماست
در کاروان ما جرس هرزه فال نیست	گلبانگ بر قدم زدن ما درای ماست

ولہ

۱۹۵

ما کہ ماہ و مہر را در چاہ زندان دیده است

طالب لعل ترا کان پر نشان دیده است

چشم از خواب جنون ای چشمهٔ بی سنبلست — از دل صدپاره هر مژگان من شاخ گلست
دردمندان ترا هر لخت دل صدپاره ایست — موشگافان ترا هر آه مشکین کاکلست
گرچه از یک خم می هر رنگ وحدت میکشد — در خرابات مغان هر شیشه را قلقل ست
پردهٔ گوش ترا گرد ست غفلت آهنین — ورنه هر خاری درین گلشن زبان بلبلست
تا اثر از نقش پای ناقهٔ لیلی ست — دامن صحرا برین دیوانه دامان گلست
سیل هیهات ست در دامان گل لنگر فکند — همچو سیل لاابالی قامت خم چون پلست

فکر رنگین تو صائب عالمی را تازه کرد
کلک سرمست ترا هر نقطه جام ملست

در بهشت آفرینش خاطر آسوده نیست — برگ عیش این چمن جز دست بر هم سوده نیست
غنچهٔ گل سیه بنیادی ز آغوش وداع — در بهاران نالهٔ مرغ چمن بیهوده نیست
خون بجای شیر میجوشد بپستان صبح را — نوبت طفلی خوش که در مهد جهان آسوده نیست
میتوان خواند از جبین راز دل عشاق را — در کف اهل قیامت نامهٔ نگشوده نیست

دست زن در دامن بی حاصلی صائب که نخل
تا ثمر دارد ز دست کودکان آسوده نیست

تنگی سینهٔ خود هر که قبله گاهش نیست — بهیچ وجه بدرگاه قرب راهش نیست
حضور خاطر دیوانه شهریان وحشی ست — من و سراسر دشتی که یک گیاهش نیست
بروی شاخهٔ گل تکیه میکند مرغی — که شب بغیر پر و بال خود پناهش نیست

سایه را دست بخورشید نباشد صائب
دل چو بیدار بود خواب گران اینهمه نیست

برکه در بزم می آن چهرهٔ خندان دیدست ... در دل آتش سوزنده گلستان دیدست
بخت خوابیده ز اقبال تو گردد بیدار ... صبح در خواب کی این چهرهٔ خندان دیدست
بدو صد چشم نه بیند نظر پرداز ان ... آنچه آئینه بیک دیدهٔ حیران دیدست
ای جوان بر زبردستی خود غره مشو ... پل ما پشت سر سیل فراوان دیدست

ولہ

... نشینی صحرای عشق صحرا نیست ... سیاه خانه ازین دشت جز سویدا نیست
اگرچه بهرهٔ شیر ست آب وادی عشق ... ز اژدهام جگر تشنگان دو جا نیست
... از تحمل من خصم شد زبون چه عجب ... فلک حریف زبردستی مدارا نیست
کدام شبنم گستاخ در نظر باز نیست ... که رنگ عصمت گلهای باغ بر جا نیست
محبت پدری گرچه هست دامنگیر ... حریف جذبهٔ مردانهٔ زلیخا نیست
کدام صبر و چه طاقت کدام عقل و چه هوش ... بعالمی که منم کوه پای بر جا نیست
بچشم هر که در روی آتشین محواست ... بهشت تفرقهٔ خاطر تماشا نیست
... چه حاجتست بدامن چو آتش ست بلند ... جنون کامل ما را هوای صحرا نیست
... که خست زخم بر ندانست گر زورست ... زبون عقل بود عاشقی که رسوا نیست

ز آشیانهٔ سیمرغ همت صائب ... نشان آنکه بهستی ز زاد نیا نیست

پردهٔ غفلت مبادا چشم بند هیچکس | در قفس هم مرغ ما در فکر آب و دانه است
نیست غیر از چار دیوار وجود آدمی | آنکه هم معمار است هم گنج است و هم ویرانه است
عالمی را نقطهٔ خال لبش مدهوش کرد | نقل این مجلس بصد کیفیت پیمانه است
حسن خون عالمی میریزد از بالای عشق | ذوالفقار شمع از بال و پر پروانه است

شعله نتوانست پیچیدن سیاوش را عنان
شهپر توفیق صائب همت شاهانه است

وله

هزار حیف که دوران خط یار گذشت | شکست رنگ گل و حسن لاله‌زار گذشت
چنان سیاهی خط تنگ کرد دائره را | که حسن همچو نسیم از بنفشه‌زار گذشت
حذر ز سایهٔ مژگان خویشتن می کرد | ز جوش خط چه بر آن نازنین عذار گذشت
گهر ز چشم صدف در کمین ریختن است | اگر صدیقی از آن در شاهوار گذشت
غبار خاطر ازین بیشتر نمی باشد | که از خزانهٔ ما سیل باوقار گذشت
چه سود لوح مزارم ز خشت خم کردن | مرا که عمر بخمیازهٔ خمار گذشت
ز روزگار جوانی خبر چه می پرسی | چو برق آمد و چون ابر نوبهار گذشت
تو وعده میدهی و حسن بر جناح سفر | تو روز میگذرانی و روزگار گذشت

یکی است مرتبهٔ صدر و آستانه بپیش
کسیکه همچو تو صائب ز اعتبار گذشت

فضای چرخ مقام نفس کشیدن نیست | مسوز شمع در آن خانه که روزن نیست

سن در هر جلوه مرا از روزنی بر میکند — پرتو خورشید را تسخیر کردن مشکلست

ولہ

جنون انجمن افروز دل خونین ست — دیدهٔ شیر مرا شمع سر بالین ست
ون خور و مهر بلب ن که درین عشرتگاه — نفس نافه ز خونین جگری مشکین ست
ر دیوار چمن مست شد از خندهٔ گل — این چه شوریست که با این لب شیرین ست
لم معرکهٔ فتح بود پای ثبات — لنگر بحر پر آشوب جهان تمکین ست
این لاله است که از مستی سواد ز دگان — دامن دشت جنون پر ز کف خونین ست
خی چشم من از خجلت بی اشکیها ست — این سفالیست کزو می چه شود رنگین ست
ن پرستان و سبک خیزی محشر سهیات — هر که شب سیر خورد وقت سحر سنگین ست

صلهٔ فکر بلندست شنیدن صائب
گوش بی حوصلگان تشنهٔ لب تحسین ست

ب خاموش نمودار دل پر خون ست — جبههٔ پیکر آئینه ز خلق حسن ست
ن خدنگی که کند دست در آغوش کمان — جیبان رفتن من بهر برون آمدن ست
ب افسوس مرا زخم پشیمانی نیست — دست بر هم زدن از من تیره بر هم زدن ست
پیه از گوش برون نه که بنا گوش سفید — دم صبح است که صبح دو دلم آن کفن ست
سر پیه از فیض سفر مایهٔ بینش گردید — صیقل تیرگی بخت جدائی وطن ست
ز خراش جگر نامهٔ خونین صائب — دیگر از نامه چه در دست عقیق یمن ست

از بوی پیرهن گذرم آستین فشان	تا دست من بدامن فرصت رسیده است
لذت ز بوسهٔ دهن مار می برم	تا پای من بحلقهٔ صحبت رسیده است
یک عمر غوطه در جگر خاک خورده ام	تا ریشه ام بآب ندامت رسیده است
وز دیده ام زنگ گرفتن در آستین	دستم اگر بدامن دولت رسیده است
سیری ز دیدن تو ندارد نگاه من	چون قحط دیده که بنعمت رسیده است

ولہ

آسودگی بگوشهٔ عزلت نشستن ست	سیر بهشت در گرو چشم بستن ست
طفلی ست راه خانهٔ خود کرده است گم	هر ناقصی که در صدد عیب جستن ست
شوخی باین کمال نبوده ست هیچگاه	خال تو چون سپند در انداز جستن ست
کفارهٔ شراب خوری های بیحجاب	هشیار در میانهٔ مستان نشستن ست
غافل مشو ز مرگ که در چشم اهل هوش	موی سپید رشته بانگشت بستن ست
ماهی ز شکر بحر سراپا زبان شده است	غافل که حد شکر لب از شکر بستن ست
بستن بگوشهٔ دل عشاق خویش را	دامان خود بشهپر جبریل بستن ست

صائب بزیر چرخ فگندن بساط عشق
در ره گذار سیل فراغت نشستن ست

از غبار چشم جانها بهم پیوسته است	ورنه آن جان جهان با ما بهم پیوسته نیست
صد بیابان در میان دارد ز ابی نسبتی	گر بظاهر کوه با صحرا بهم پیوسته نیست

سوداگرست هر که دهد زر، با آبروی
آنکس که بی سوال دهد اهل همت است

در کاسه سری که بود فکر آب و نان
چون آسیا مدام پر از گرد فکرت است

یک کشتی درست بساحل نمیرسد
زین شورشی که بر سر دریای وحدت است

از تیغ آفتاب گل و لاله رنگ باخت
شبنم هنوز مست شکرخواب غفلت است

گوهر ز اشک ابر سرانجام میکند
صائب کسیکه همچو صدف پاک طینت است

روزگار تیره بختم سیاه افتاده است
گل بجستم روزنم از مهر و ماه افتاده است

صبح محشر سر زد و بخت امیدم سر نزد
در چه ساعت یا رب این یوسف بچاه افتاده است

در شکست بال و پر معذور میدارد مرا
دیده هر کس بر آن طرف کلاه افتاده است

زر در دنبال رفتن جان بغارت دادنست
دل عبث دنبال آن خال سیه افتاده است

فرصت خاریدن سر نیست مژگان مرا
تا سر و کارم بآن عاشق نگاه افتاده است

از خط الماسی لعل لب جانان مپرس
برق در جانم ازین زرین گیاه افتاده است

الست از بیقراریهای ما در دور خط
کار هر کس با چراغ صبحگاه افتاده است

هر سر موئی حواس من براهی می برد
تا بآن زلف پریشانم نگاه افتاده است

تا نظر وا کرده ام چون شمع در بزم وجود
گریه از هر سر مویم براه افتاده است

در پناه دست دارم شمع آه خویش را
چون کنم ویرانه دل بی پناه افتاده است

از زنخدان تو دل را نیست امید نجات
دلو ما در ساعت سنگین بچاه افتاده است

[illegible]

در دیدهٔ من شهپر بلبل پر تیر است
گل بر سر شوریده دلان پنجهٔ شیر است

از نالهٔ فیض سحر است بالش خواب
صد تنگ شکر پیش من این کاسهٔ شیر است

تا شعله زند قهقهه سرم گرد
در دیدهٔ من بال جهان نقش حصیر است

رخسار ز هم آواز شود شعلهٔ آواز
خون در دلم از بلبل کوتاه صفیر است

آیینه فولاد دهد آواز زنان ست
پیشانی شیر آینهٔ مرد دلیر است

زنجیر چه حاجت تن فرسودهٔ ما را
از ضعف بدل نشند ما نقش حصیر است

چون موی نه پیچم بخود از سختی دوران
در پنجهٔ جان سختی من سنگ خمیر است

صائب همه چیز تو در ایام مهیاست
چیزی که نداری تو درین عصر خطیر است

وقت خط پهلو تهی از یار کردن مشکل است
در بهاران پشت بر گلزار کردن مشکل است

میرسد از ذوق هر کاری بمعراج کمال
بر امید کار فرما کار کردن مشکل است

اختیاری نیست فریاد من از وضع جهان
سیل را خاموش در کهسار کردن مشکل است

میتوان بر خود گوارا کرد مرگ تلخ را
زندگانی را بخود هموار کردن مشکل است

ولہ

... آن رخ به خط و خال داشت
آیینه در کف از عرق انفعال داشت

چشمی که دم میکند امروز خوابگاه
مرغی که وحشت قفس از نقش بال داشت

در سیاه خیمهٔ لیلی نشسته بود
مجنون اگرچه چشم غزال داشت

ازبهارِ آفرینش آنچه می آید بکار
روزگار عشق ما پروردگار حسن اوست

یک نگاه آشنا هرگز ز چشم او ندید
گرچه صائب مدتی شد در دیار حسن اوست

چشم مخموری که ما را از هر دو پیمانه ریخت
بیند از نگاهی رنگ صد میخانه ریخت

اشک شادی عذر ما را آخر از صیاد خواست
گرچه در زنجیر ما گوهر بجای دانه ریخت

موج می افتد بهر جانب چه مستان خراب
تا که بر خاک شهیدان گریهٔ مستانه ریخت

تازه گردد داغ عشق از لطف خوبان دگر
خندهٔ گل مشت آتش بر سر دیوانه ریخت

ترک هستی کن ز آسوده است از تاراج سیل
هر که پیش از سیل رخت خود برون از خانه ریخت

دامنِ فانوس از کف شمع بیرون میرود
تا که از مجلس برون خاکستر پروانه ریخت

حیله در شرع محبت بازی خود دادن است
خون خصم خویش را پرویز نامردانه ریخت

گردش چشمی که حیرانم ز هوشش برده بود
کاین غزل از خامهٔ صائب عجب مردانه ریخت

هر که از اهل جهان گوشهٔ عزلت نگرفت
رفت از دست و رگ خواب فراغت نگرفت

وحشت روی زمین زیر زمین خواهد بود
هر که پیش از مردن خوی بوحدت نگرفت

هر که در مجلس می گریهٔ مستانه نکرد
خون دل خورد و گلاب از گل صحبت نگرفت

عقد مشاطه بجود است که دست از زر و سیم
تا نگردید تهی دامن شهرت نگرفت

رفت برباد فنا عمر گرامی افسوس
پیش این شمع کسی دست حمایت نگرفت

این چه چشمی مدام در خواب ست — این چه شرم همیشه بیدارست
این چه آئینهٔ خیال نماست — این چه پیشانی آنچه رخسارست
خانهٔ هوش را بآب رساند — این چه آئینهٔ گهربارست

این سخنهای آتشین صائب
سوختهٔ عالم این چه گفتارست

خورشید نقاب رخ چون یاسمن کیست — پیراهن صبح آینه‌دان بدن کیست
آئینه که روشنگر آئینه روزست — شب سایهٔ گیسوی شکن در شکن کیست
هر شبنمی از دیدهٔ یعقوب دهد یاد — پیراهن گلها ز سر پیرهن کیست
در نافهٔ شب خون شفق مشک که کردست — این مرحمت از طرهٔ عنبرشکن کیست
دست و دهن موسی ازین مائده شد داغ — این لقمه باندازهٔ کام و دهن کیست
هر کس گلی از شوق تو در آب گرفتست — تا قامت رعنای تو سرو چمن کیست
دل‌ها شده از پردهٔ فانوس تنک‌تر — تا شعلهٔ سودای تو هم پیرهن کیست
جز زلف تو ای سیف‌شکن صبر و تحمل — افتادن و افگندن عشاق فن کیست

در گلشن جنت نشنید دل صائب
تا در سر این مرغ هوای چمن کیست

عشق مرا ز کوی تو در زیر سر بس ست — سرمایهٔ فراغت من اینقدر بس ست
عشاق را به بند گران احتیاج نیست — زنجیر پای مور هوای شکر بس ست

گرفته است تب احتیاج عالم را / مدار چرخ تنک ظرف هم بدولاب است
بگرد از دل ما که می‌تواند گشت / خزینهٔ گهر ما مگر بگرداب است
دری که برخ زاهد بگل در آوردند / بچشم مردم ظاهرپرست محراب است
ز چهرهٔ گل سیراب رنگ شد سفری / هنوز شبنم بیدار در شکرخواب است
ز عشق اگر نکنم گریه نیست بیدردی / غبار خاطر من سنگ راه سیلاب است
ز سیل حادثه دلهای روشن آسوده است / درین خرابه متاعی که هست مهتاب است
چرا صدف نکند چاک سینه را صائب / درین زمانه که گوهرشناس نایاب است

ما خط بدور ماه رخت هاله بسته است / از هاله مه بحلقهٔ ماتم نشسته است
نتوان بکار سید ز غمازی نشان / نقش پی رمیده دلان جسته جسته است
غافل مشو ز پاس دل بیقرار ما / کین مرغ پر شکسته قفسها شکسته است
گردون نظر به بی‌نظران بیشتر کند / از زنگ هلال آینه زنگ بسته است
از مرگ و زندگانی ما عشق فارغست / دریادلی بموج و حبابش نوشته است
خون گریه میکند در و دیوار روزگار / تا شیشهٔ دلی که خدا یا شکسته است
رگهای جان باده کشان در کشاکش است / امروز تار رشتهٔ سازی گسسته است
خواند ثواب بت شکنان یافت روز حشر / سنگین دلی که توبهٔ ما را شکسته است
صائب گشوده اند بروئیش در بهشت / هر کس زبان و نیک و بد خلق بسته است

نه شکار وجود ز پا او فتادن ست
در جویبار سبزی آب از ستادنست
رو تافتن ز پیکر خاکی پس از وصول
کند از نماز پشت بمحراب و دادن ست
بر روی غافلان جهان خنده چو صبح
از روز ... کوچه بدعوت دادنست
نیست دعا بلند نگردن بوقت صبح
... پیش گریبان نهادنست

ولہ

یکدل هزار چشم نمایان نداشتست
یک گل زمین هزار خیابان نداشتست

کنعان ز آب دیدهٔ یعقوب شد خراب
ابر سفید این همه باران نداشتست

بر عندلیب زمزمهٔ عشق تهمت ست
عاشق دماغ سیر گلستان نداشتست

خود را چنانکه هست تماشا نکرده است
هر دلبری که عاشق حیران نداشتست

خواهی شوی عزیز ز چاه وطن برای
یوسف بهای آب بکنعان نداشتست

چون روی او که در عرق شرم گم شده است
یک برگ گل هزار نگهبان نداشتست

صد جان بهای بوسه طلب میکنی ز خلق
دیگر کسی مگر لب خندان نداشتست

صائب محیط عشق که عالم خراب اوست
در هیچ عهد این همه طوفان نداشتست

ولہ ایضاً

بپوش چهره ز رخسارهٔ همچو جنت دوست
که نور چشم فزاید صفای طلعت دوست

بسیم قلب خریدست ماه کنعان را
کسیکه هر دو جهان را دهد بقیمت دوست

ازان بخاک برابر نموده ام خود را
که خاکسار نوازست ابر رحمت دوست

چو خون مرده نیاید بکار مرده دلان
شبی که زنده ندارند از محبت دوست

نهال عمر ابد با کمال رعنائی
گل پیاده نماید نظر بقامت دوست

کمر بخدمت من بسته اند عالمیان
ازان میان که کمر بسته ام بخدمت دوست

چرا ز دامن صحرا نمی روم صائب
مرا که نیست چو مجنون دماغ صحبت دوست

چون هردو عالم دست شسته است — نه از ظلم ست از تقوای عشق ست

اگر روشنست اگر عقل ست اگر دل — شرار آتش سودای عشق ست

چراغ بی زوال آفرینش — فروغ گوهر یکتای عشق ست

دل رم کرده و حشی نژادان — غزال دامن صحرای عشق ست

زبان کلک صائب چون نسوزد
که عمری رفته در انشای عشق ست

قفل دشوار جهان را بر من آسان کرده است — تا نه زوی بر من آتش را گلستان کرده است

جمع اگر از بستن لب شد دل من دور نیست — خامشی بسیار ازین سیپاره قرآن کرده است

فکر آب و دانه من بی تردد میکند — آنکه زیر بال را بر من گلستان کرده است

نقش پای رفتگان هموار ساز د راه را — مرگ را داغ عزیزان بر من آسان کرده است

ولہ

ز ناله ام در و بام قفس نگارین ست — ز گریه ام چمن روزگار رنگین ست

خزان نسیم برون رانده است از چمنش — بهار نسخهٔ آن پنجه نگارین ست

بنامه حسرت آغوش خود چه بنویسم — که این کتاب مناسب بخانهٔ زین ست

چه سان به بستر آسودگی نهم پهلو — مرا که خواب پریشان بزیر بالین ست

ولہ

ای مه روت صفا از خط شبرنگ گرفت — آخر این آئنه خوش صیقلی از زنگ گرفت

ولم

می بایدش ز حاصل ایام دست شست	سروی که جای بر لب آبخوان گرفت
از وعدهٔ دروغ دل از دست میدهم	یوسف بسیم قلب ما میتوان گرفت
زندان بدل فشار که آبحیات یافت	هر تشنه کاین عقیق بزیر زبان گرفت

صائب بجود برای تو چون تیغ آبدار
هرکس برون ز خویشتن آمد جهان گرفت

آتش بمغزم از مے احمر گرفته است	این آینه فروغ ز رخش دگر گرفته است
نخل خزان رسیده اگر نیستم چرا	هر پاره از دلم ره دیگر گرفته است
دل در میانِ داغ جگرسوز گم شده است	این بحر را سیاهی عنبر گرفته است
تا آب زندگی دو قدم راه بیش نیست	آئینه پیش راه سکندر گرفته است
بر نم نمیخورد رخش از آفتاب حشر	آئینه که عکس تو در بر گرفته است
خونی که بیشگافت بتن پوست چون انار	در تیغ او قرار چو جوهر گرفته است
دلها بجای نامهٔ اعمال مے برند	آفاق زنگ عرصهٔ محشر گرفته است

صائب ز چهره که دو عالم نقاب اوست
در هر دلے که می نگرم در گرفته است

گر نبود ز آتش می ترم جانان مفت ماست	گر نباشد باغبان باغ و بستان مفت ماست
دستهٔ گل راست فیض از خرمن گل بیشتر	هر قدر بندد میان را تنگ جانان مفت ماست
از دم تیغ ست پشت تیغ بے آزار تو	میشود هر کس که از ما دور گردان مفت ماست

هرچه رفت از عمر یاد آن به نیکی میکند — چهرهٔ امروز از آئینهٔ فردا خوش ست

هیچ کاری گرچه صائب بی تامل خوب نیست
بی تامل آستین افشاندن از دنیا خوش ست

دولت روزگار در گذر ست — پرتو آفتاب در بدر ست
چشم بے اشک ابر بے باران — دست بے جود و شاخ بے ثمر ست
قرب منعم بران گدا زنده است — رنج باریک رشته از گهر ست
تشنهٔ آفت ست مال بخیل — خون فاسد هلاک نیشتر ست

ولہ

لجا ز دائرهٔ عشق حسن بیرون ست — سیاه خیمهٔ لیلی ز آه مجنون ست
هیچ سوزن خود گو بهره تیز مکن — که چشم آبلهٔ ما بخار ما مون ست
شکوه سنگدلان زور عشق میخواهد — بقصر بردن شیرین شکار گلگون ست
بدست بدگهران داد بوسه گاه مرا — دلم ز غیرت نخال و پر از خون ست
ز خرمی ثمره بے بهره نمی توانم زد — شکسته نخیل اطفال سنگ گلگون ست
بدست موی شگافان کسی اسیر مباد — همیشه زلف ز سودای شانه مفتون ست

سبب مپرس تهی دستی مرا صائب
گناه سرو همین بس بود که موزون ست

تا نگاه مست فلک خار گل پیرهن ست — بخت سبز لوده ساحت گلشن من ست

بلبل باشیانه طرازی فتاده است — غافل که آن نهال چه مقدار نازک است
حرفِ دهان او بمیان او فتاده است — ای دل بهوش باش که اسرار نازک است
سربسته چون حباب نفس میکشد محیط — از بس مزاج آن گهر شهوار نازک است

صائب چرا لب فگند مهر خامشی — سنگین دلند مردم و گفتار نازک ست

ما را ز عشق درد و غم بیکرانه است — دریای بیکنار سراسر میانه است
غفلت نگشت مانع تعجیل عمر را — در خواب نیز قافلهٔ ما روانه است
بر توسنِ سپهر و پا در رکاب عمر — موی سفید گشته ما تازیانه است
غافل مشو ز پاس نفس تا حیات هست — کاین شمع در کمین نسیم بهانه است
گویند و قفس مگر از دل بر آورم — این خارها که در دلم از آشیانه است

ولہ

[illegible] موج پیشانی ما فاصله نیست — امروز جمعیتِ ما سلسله نیست
[illegible] دیدهٔ بینا چه گل از خار توان دید — زخم ست بپائی که در و آبله نیست
بادی گل و باد سحری بر سر راه اند — گر میروی از خود به ازین قافله نیست
فریاد که اسباب گرفتاری ما را — چون حلقهٔ زنجیر ز هم فاصله نیست
از ظرف حریفان نتوان سر بدر آورد — [illegible] هم شرابی که فلک حوصله نیست
موقوف بوقت است سلح دل ما نه — هر روز در اجزای زمین زلزله نیست

ین رمیده تن ظاهرم فریب مخور — اگرچه ساکن شهرم دلم بیابانیست
وش دمش چه غوغاست بهر مجنون — وگرنه داغ جنون خاتم سلیمانیست
شه آب بچشم پیاله می گردد — جبین پیر خرابات بسکه روحانیست
روش ست که بی اختیار دست بهم — سپند منتظر آتش از کرانجا نیست
ب آن غزل ست اینکه نعمه جبه گفت — ز دوچه شکوه کنم عالم پریشانیست

ولہ

ل پرخون غبار تشکر از شیشه نیست — گرد او ست تصرف درد رون شیشه نیست
نگ عیبی آب گوهر را ز یاد — حسن بالا دست را گردخطا ازشیشه نیست
نت دوران میگردد بگرد بیخودان — هست سهم شیر عاجز تیر اگر و بیشه نیست
خواهد گوهر را دگرد از بنیاد ما — این درخت خشک را وابستگی با ریشه نیست
چون گویاست بیکارست اظهار کمال — کوهکن را ترجمان چون زبان تیشه نیست

بوکه صائب از خرابات فلک بیرون رویم
در خور این باده پیروزه اینجا شیشه نیست

خ بر خورشید خوابانده ام ابروی دوست — در کمند آرد صبا از زلف عنبر بوی دوست
لهبا تر دامنان زانو بزانو میکشد — رنگ بدنامی گرفته آینه زانوی دوست
نهادم بر سر کویش قدم بیتم ز دست — گرنه بیهوش در اید بجلی خاک کوی دوست
طفلی کرد بستان نعمت عاشقی نهد — میدود بر قطره اشکم بجست و جوی دوست

ز یار لطف نهان خواستن فزون طلبی ست | که دل زیاده برو خنده گهذ بر لبی ست
ز احتیاط سخن در حضور یاران کن | که خون سنگدلان آبگینهٔ حلبی ست
نمیکنند نظر عارفان بحسن مجاز | بریگ سینه نهادن نشان تشنه لبی ست
اگرچه نقش دوئی نیست در قلمرو حسن | نظر بزلف و خط از روی یار بی ادبی ست
خسیس را ز مدارا زبان دراز شود | ز آب شعله کشد آتشی که بولهبی ست
چراغ انجمن ماست دیدهٔ بیدار | ی شبانهٔ ما گریه‌های نیم شبی ست
دلش بما عجمی زادگان بود مائل | اگرچه لیلی صحرانشین ما عربی ست
عروس عافیتی را که خلق میجویند | چو نیک درنگری در حبالهٔ غربی ست

روا ست صائب اگر نیست از ره دعوی
تتبع غزل خواجه گرچه بی ادبی ست

دل رفته رفته رنگ لب لعل او گرفت | جوش می اختیار ز دست سبو گرفت
رنگ گشت تیغ شهادت ز زخم ما | بی آب از صفای گهر رنگ نو گرفت
ز جوهرش بصبح قیامت شفق دهد | جامی که دید از لب میگون او گرفت
که حدیث پاکی دامان ما شنید | از شرم هر دو دست تر ابروی جو گرفت
دست فلک کجا بگریبان او رسد | از شش جهت چنین که مرا غم فرو گرفت
ز شیر ماد دست بمن می حلال تر | زین حلقهٔ غمی که مرا در گلو گرفت
از خون شدن امید نجاتم نمانده است | از بس دل مرا بمیان آرزو گرفت

ز گرانجانان

یادگار جگر سوخته مجنون ست — لاله چندکه از دامن صحرا برخاست

برهمان زود بمن کشتی می را ساقی — که عجب برتری باز ز دریا برخاست

گرد تسلیم چون سپند بیتاب را — هر سپندی که درین انجمن از جا برخاست

پا مکش از در دلها که درین لغزش گاه — صائب از خاک بدریوزهٔ دلها برخاست

چشم بر چون صدف گوهر یکدانه اوست — دل هر کس که نشد زیر و زبر خانهٔ اوست

لیلی وحشی ما را نبود خلوت خاص — روز هر کس که بسینه گشت سیه خانهٔ اوست

هر دل خسته که خون میچکد از فریادش — بیتوان یافت که ناقوس صنم خانهٔ اوست

بر لب هر که بود مهر خموشی جاوید — بوسه زن از لب اخلاص که پیمانهٔ اوست

آنکه سجاده آتش از سینهٔ بی کینهٔ ماست — دل صد پارهٔ ما سبحهٔ صد دانهٔ اوست

داغ ما میکند آزاد ز غمها دل را — سپر چشمی ز دو عالم اثر دانهٔ اوست

شیر [illegible] نکند دیدهٔ ما را روشن — ما و آن شمع که نه دائره پروانهٔ اوست

آن پریشان سفری که درین بادیه [illegible] — همه را روی توجه بدر خانهٔ اوست

حرف آن سلسلهٔ زلف مسلسل [illegible] — که شب هستی ما زنده بافسانهٔ اوست

هیچکس گرد دل ما نتواند گردید — کین شکاریست که در [illegible]

این همین قصه نیست سر طوفان دیدست — بیقرار از اثر نرگس مستانهٔ اوست

آشنائی که ز ما دور نگردد هرگز — در خرابات جهان معنی بیگانهٔ اوست

کاسهٔ سر را خطر از مغز پرجوش منست | عالمی زین بادهٔ سرجوش مدهوش منست
موجهٔ من نعل و اژدون میزند در پیچ و تاب | ورنه آن بحر گران لنگر در آغوش منست
میگذارد ناف از خورشید تابان بر زمین | کز فلک بردارد این باری که بر دوش منست
پشت بر کوه بدخشان بست مخمور مرا | تا سبوی بادهٔ گلرنگ بر دوش منست

وله

ان زمان که فلک تیغ بر میان تو بست | گرفت صبح سر آفتاب زاید دو دست
ت سوختگان را اشاره که شود | بیک پیالهٔ گل صد هزار بلبل مست
ند بحرف درشتی شکسته ما را | کسیکه توبهٔ ما را بیک اشاره شکست
سو پیر خرابات دور در همه حال | که تیر تا ز کمان شد جدا بخاک نشست
اکند سبوی شکسته لب نه کمین | می که شیشهٔ افلاک را بزور شکست
ست زهره از سر کشتی ببند نامی | که پیش سیل بود قطره های عالی پست
نشاط یک شبهٔ دهر را غنیمت دان | که میرود چو حنا این همه نگار بدست
شیشه و سنگ ست حصه درین | دل مرا و ترا چون بهم توان پیوست
خانهٔ گل روزگار خود ضایع | ترا که دست بتعمیر خانهٔ دل هست
ی ز جهان چشم فکر رزق مکن | که باز بسته نظر را دهند طعمه بدست
سر چشم جهان بود جایش | تواند آنکه چو ابرو بهم دو مصرع بست
درین چمن دل هر کس که صاف شد چو صبا | بآفتاب چو شبنم رسیده دست بدست

...زبی تو بیتابم شب نمی بر و خوابم — روز و شب نمیدانم این چه زندگانیهاست

صائب این طپیدن چیست زخم کاری داری
یار بر سرت آمد وقت جانفشانیهاست

...ع فانوس خیال آسمان پیداست کیست — شعله جواله این دوران پیداست کیست
...ن بدل نزدیک دور از چشم از لطف گهر — در جهانست و برونست از جهان پیداست کیست
...اهم نیرنگ سازی آنکه در گلزار او — نیست رنگی نوبهار و از خزان پیداست کیست
...هوی وحشی چه پیداند طریق دلبری — مردمی آموز چشم دلبران پیداست کیست
...قش بندی بی قلم نه کار گر شور لنست — چهره پرداز خط سبز بتان پیداست کیست
...پید یوسف شناسان در غبار گر نیست — ور نه یوسف درمیان کاروان پیداست کیست
...ره پیدا و نهان با هم نمیگردند جمع — آنکه پنهانست و پیدا در جهان پیداست کیست
...ظر اگر تیری بتاریکی فگنده ره مرد — آنکه می بخشد حیات جاودان پیداست کیست
...ین جواب آنکه شیخ مغربی فرموده است — مخفی اندر پیر و پیدا در جوان پیداست کیست

ولە

...سنبل زلف از ختن تا برکنار افتاده است — گل چو تقویم کهن از اعتبار افتاده است
...ی لباس تن درستی بی امید پختگی — میوهٔ خامم بسنگ از شاخسار افتاده است
...چنین وقتی که شاخ خشک ما در آتش است — حلهٔ رحمت ز دوش نوبهار افتاده است
...آفتاب نشئه تا از مشرق مغزم دمید — کوکب عقلم ز اوج اعتبار افتاده است

مغرور کن سخنم را بشکر خنده لطف | که چو چراغ گل از غنچه بالی شده است
خطم چند چو طاوس بود از پر و بال | بر من این نکته رنگین چه بالی شده است
بر تن باد صبا پیرهن یوسف مصر | از تب شنگ تو فانوس خیالی شده است

دل آسوده ات از حال بجا می‌گردد
گر به بینی که تو صائب به چه حالی شده است

چشم بر دستگیری لطف حبیب نیست | بنشم ز بهر منت دست طبیب نیست
در بحر فکر از سر اخلاص میروم | باشد یتیم اگر گهر من غریب نیست
غواص میکنیم بیک حرف زلف بخت | رضاست سرو اگرچه ولی جامه زیب نیست
صد شمع بین که چون سر شرافتاد زیر پا | یک پله فراز جهان بی نشیب نیست
صد بوسه از لب تو لب جام میگرفت | یک بوسه قسمت لب این بی نصیب نیست
دست و بغل بگرمن گل رفته ایم ما | چون خرمن سرین تو آغوش زیب نیست
دل میبرد ز کف در و دیوار خانه ات | گلزار آستان تو بی عندلیب نیست

صائب نمی زند سکی بر جراحتم
حسنی که همچو دانه آدم فریب نیست

اشک ریزد از عالش چرخ دنیا آسوده است | خوشه پروین ز رنج آسیا آسوده است
تا خط بغداد جامم هست در مد نظر | سبحه بند ارم بخاک کربلا آسوده است
صد گل باشد که بر من خنده قهقهه زند | در حریم این چمن نبض صبا آسوده است

هنوز خنده ازان لب بدر نیامده است — نمک بپرسشش داغ جگر نیامده است
عبث حباب بساحل دو چشم دوخته است — ازین محیط کسی زنده بر نیامده است
چنان میان کمربستگان ستاده شویم — چو شمع گریهٔ ما تا کمر نیامده است
اگرچه پایهٔ فکرت گذشته است از عرش — هنوز طبع بمعراج بر نیامده است
تو ذوق از سر جان خاستن چه میدانی — که نامهٔ ز درت بی‌خبر نیامده است
دلیر میروی از پی سیاه چشمان را — کنارهٔ نگهت بر جگر نیامده است
رساند صبح قیامت بزلف شب تا رخش — هنوز روز سیاهم بسر نیامده است
دلت بگریهٔ خونین ما نمی سوزد — بچشم آبله‌ات نیشتر نیامده است
چگونه دانهٔ ما سر برآورد از خاک — هنوز مور کف دست بر نیامده است
صفا جنست بتکلیف خانه خانهٔ اوست — مگر بخانهٔ دل غم دگر نیامده است
بما که مردم آزاده ایم طعنه مزن — که سنگ بر شجر بی ثمر نیامده است
امید بوسه ازان لب تنگ چشمی ماست — شرر ز آتش یاقوت بر نیامده است

نمک حرام سر خوان قسمتم صائب
اگر وظیفهٔ شامم سحر نیامده است

امید دلگشایم از ماه عید نیست — این قفل بسته گوش برنگ کلید نیست
قطع نظر ز بنده و آزاد کرده ایم — امید میوه و گلم از سرو و بید نیست
از صد یکی بپایهٔ منصور میرسد — چون لاله هر که بگذرد از سر شهید نیست

زجاه کلک من آید گهر برون صائب
چنانکه جوشش طوفان دل تنور گرفت

از درگ بجانیم نفس بیش نمانده است — یک گام ز سیلاب تحیّن بیش نمانده است
نازک شده سررشته پیوند تن و جان — مرغی بلب بام قفس بیش نمانده است
چون برگ خزان دیده و چون شمع سحرگاه — از عمر مرا نیم نفس بیش نمانده است
در نالهٔ ما از اجابت اثری نیست — نالیدن پوچی ز جرس بیش نمانده است
نیکو کُنی هست درین عرصه نه پرویز — آوازهٔ از عشق و هوس بیش نمانده است
زان حسن گلوسوز که صد تنگ شکر بود — از غارت خط بال مگس بیش نمانده است
وقتست چو خورشید در آئی بکنارم — کز عمر مرا یک دو نفس بیش نمانده است

بر روی زمین صائب و بر چرخ مسیحا
در انفس و آفاق دو کس بیش نمانده است

هرچه رویش بلطافت ز نظر پنهان است — هر کرامی نگرم در رخ او حیرانست
چون فلاخن که کند سنگ سبک جولانش — خواب سنگین سبب شوخی آن نرگس است
چرخ یک حلقهٔ چشم است و زمین مرکش — هر دو جهان زیر و زبر چون دو صف مژگانست
هر که در دائرهٔ پرده نشینان سخن — بی‌طلب پای نهد سنگ در دندانست

صائب از دیدن خوبان نتوان دل برداشت
ورنه برداشتن دل ز جهان آسانست

از حد گذشت وقت سحر آرمیدنت — پستان صبح خشک شد از نالمید...

در خون کشید تیر قضا صد هزار صید — از سر نرفت مستی غافل چریدنت

دامان عمر دست گریبان چاک شد — با قیمت جهان بهوس خریدنت

ز نیسان که پای خم تو ز خواب فتنه آ... — بسیار مشکلست بمنزل رسیدنت

اکنون که در دهان تو دندان بجا نماند — بیحاصلست داعیه لب گزیدنت

صائب شکسته باش که آخر شکستگی — چون موج میشود پر و بال پریدنت

چشم تو عجب نیست اگر مست و خرابست — کز روی عرقناک ته...

مژگان تو از کج قلمی دست ندارد — هر چند ز خط حسن تو در...

از نرگس بیمار بود تازگی حسن — معموری آفاق ز دل...

در دل فکند شور جزا گریه تلخش — از آتش رخسار تو هر...

از عشق محالست خورد گلبن دل آب — هر گل که درین باغ بود...

بالاتر از ادراک بود مرتبه حسن — هر چهره که نتوان بنظر دید نقا...

هر خاک نهادی که نشست درین بزم — چون کوزه لب بسته پر از باده...

دارم خط پاکی بکف از پاک نهادی — دیوانه ما را چه غم از دود حساب...

صائب مطلب روی دل هر کس که درین عهد — روی که نگردد ز کسی روی کتاب است

ن گرد باد نیست که بالا گرفته است	از خود رمیده است که بالا گرفته است
از کاسه سرنگونی فرهاد نسخه ایست	این ساغری که لاله حمرا گرفته است
مژگان بخون صید حرم تیز می کند	صیاد پیشه که دل از ما گرفته است
در بزم وصل حیرت دیدار می کند	آنرا که شرم راه تماشا گرفته است
جز من که یار را بنظر صید کرده است	با دام عنکبوت که عنقا گرفته است
بمال و میل فزونی بجاه نیست	پیش آن کسی ست کو کم دنیا گرفته است
شود نوح علاجش نمی کند	این آتشی که در جگر ما گرفته است

وله

ل در غمزه خونریز آن جلاد بست	رشته جان بر زبان نشتر فصاد بست
ن اگر در مرگ عاشق خون نمیگرید چرا	بیستون از لاله نخل ماتم فرهاد بست
بیتابی غیرت اگر باشد رسا	میتوان بر چوب دست شانه شمشاد بست
ناله بلبل نیفشارد اگر دل غنچه را	چون جرس یک لحظه نتواند لب از فریاد بست
ده ام لوح مزار خویش از سنگ فسان	زنگ اگر از خون من آن خنجر فولاد بست
بال سیر شعله جواله بستن مشکلست	نقش شیرین را چسان در بیستون فرهاد بست
بسنج بجر از نسیم آه سرد من حباب	سخت تر صد پیرهن از بیضه فولاد بست
سرمه سا چشمی که من زان مجلس آراء دیده ام	بر گلوی شیشه نتواند ره فریاد بست
چون زبان مار خار آشیانم میگزد	تا در فیض قفس بر روی من صیاد بست

ندانش

جوشیدن آب از جگر سنگ تجمیل — یک چشمه سهل ست ز فرمان روانت
فرعون که میزد لمن الملک ز نخوت — در بحر عدم غوطه زد از جیب شبانت
بر حلقهٔ زلف تو پریخانهٔ چین ست — رحمست بچشمی که نباشند نگرانت
چون حرف مکرر سخن قند بود تلخ — آنرا که شنید ست حدیثی ز زبانت
جولان سمند تو برون از دو جهانت — چون دست زند صائب مسکین بعنانت

بر طفل اشک خون جگر دست یافته است — در آب رنگ چون بگهر دست یافته است
بتوان بحرف نرم دل سنگ آب کرد — شیر از علایمت بشکر دست یافته است
زین طفل مشربان که ز مکتب گریخته — آفت ز شش جهت بثمر دست یافته است
سیری ز آب تیغ ندارد شهید ما — بر آب خضر تشنه جگر دست یافته است
افتادگی چرا نکند کس شعار خویش — زلف از فتادگی بکمر دست یافته است
خود را چسان ببوسه تسلی کنم از او — موری به تنگنای شکر دست یافته است
در هم نریخته است اگر مهرهٔ نجوم — چون بدگهر بپاک گهر دست یافته است
امروز نیست دست جفای فلک دراز — دیریست تا بر اهل هنر دست یافته است
بی گریه مباش که شبنم بطرف باغ — بر گل ز فیض دیدهٔ تر دست یافته است
نبود عجب که خندهٔ تو الکسیکی زند — گل یک دو روز شد که بزر دست یافته است
فرهاد هم بکوه کمر برده است راه — خسرو اگر بگنج و گهر دست یافته است

آفتاب جهانتاب شکوه ات بیجاست	تراکه کاسهٔ دریوزه چون قمر تنگ ست
بجا دراندل سنگین کند سرایت آه	که رشته پرگره و کوچه گهر تنگ ست
چه سود قرب کریمان خسیس طبعانرا	که سوزن ارز مسیحا بود نظر تنگ ست

برون میار سر از کنج آشیان صائب
که رشته کوته و میدان بال و پر تنگ ست

سامن شعله بجیشم این نه لگن ست	شمع من باعث دلگرمی هفت انجمن ست
ندی ناخن ماخیل بد اندیشان باد	این شکن را که مرا در سر زلف سخن ست
خراشیده نگردد نشود صاحب نام	دل رنگین سخنان همچو عقیق یمن ست
مقراض بسر رشتهٔ امید زنم	زخم را بخیه درین ملک ز تار کفن ست
دپرستان به پرستند چو خورشید بلند	کرم شب تابی اگر در دل زدین لگن ست
بسر آمد شب غربت غم دل کم دسفر	بعد ازین فصل شکرخندهٔ صبح وطن ست
شرمم آن باد که از قسمت خود شکوه کنم	زیر نه گنبد افلاک ز بس چه سخن ست
تا رسا گر شود مستمع صاحب هوش	کوتهی زینت شایستهٔ زلف سخن ست
سخن ست اینکه شود تشنه لبی کم ز عقیق	لب ادمی طمع و آتشم اندر دهن ست

ولہ

روی از عالم بگردان گر بقا میبایدت	بگسل از کونین گر زلف دوتا میبایدت
روشنی چشم از جواهر سرمه مردم مدار	خویش را در هم شکن گر توتیا میبایدت

اوکام اژدهای مکافات چون رود — آزاده که خاطر موری نه خسته ...
بر حسن زود سیر جهان اعتبار نیست — شبنم بروی گل با مانت نشسته ...

تا بسته است با سر زلف تو عقد عقل
صائب ز خلق رشته الفت گسسته است

ماوای تو از کعبه و بتخانه کدام ست — ای خانه بر انداز ترا خانه کدام ...
از کثرت روزن نشود مهر مکرر — ای کج نظران کعبه و بتخانه کدا...
گر چاک گریبان نکند راه نمائی — طفلان چه شناسند که دیوانه کدا...
عشق از ره تکلیف بدل بانگ ندارد — سیلاب نه پرسد که در خانه کدا...
سر چشمه وحدت گل رعنا نپذیرد — قندیل چه داند شیشه و پیمانه کدام ...
در دیده یکتائی ما حال دوئی نیست — زنار چه و سبحه صد دانه کدام ...

گر روی دلی از طرف شمع ندیده است
صائب سبب جرأت پروانه کدام ست

تا سپهر کبود ستار ست — سینه آئینه دار زنگار ست...
گوشه امن سینه صدف ست — پله عاقبت سر دار ست...
سبزه در دست و پای افتاد ست — خار بالانشین دیوار ست...
دهن صبح پر ز خون شفق — چون نگردد که راست گفتار ...
اعتبار از میان چه بر خیزد — بیضه مور مهره مار ست...

این جواب آن غزل صائب که عاقل گفته است
جان بلب دارم زبانم گرم گفت و گوی کیست

زلف شب عنبرفشان از نکهت گیسوی اوست — عطسهٔ بی اختیار صبحدم از بوی اوست
میشمارد آسمان را سبزهٔ خوابیدهٔ — دیدهٔ هرکس که محو قامت دلجوی اوست
آنکه میسوزد فرد غنش خواب را در چشم من — آسمان یک شعلهٔ نیلوفری از روی اوست
یک سر ناخن ندارد عقدهٔ اینجا اختیار — عقدهٔ دل را گشاد از جنبش ابروی اوست
آنکه دل را خیال یار میروید زغیر — آه درد آلود من آثار رفت و روی اوست

شیوه های حق او صائب نیاید در شمار
دلبری یک شمهٔ از نرگس جادوی اوست

نیت رندان و هوای می و میخانه بجاست — چهره پرچیده شد و بازی طفلانه بجاست
دل سیاهست اگر گشت بناگوش سفید — پا اگر نیست بجا لغزش مستانه بجاست
خار بدل از عمر سبکرو مانده است — مشت خار و خسی از سیل بویرانه بجاست
نسبت شوق بهجران و وصالست یکی — رفت ایام گل و شورش دیوانه بجاست

گرچه در خواب گران عمر بسر آمد صائب
همچنان رغبت شیرینی افسانه بجاست

بگریز ز قبول آنکه ز اهل خردست — صیقل سینهٔ روشن همه از دست ردست
پیش ازین خانه که صیاد ز خار و خس بود — این زمان خرقهٔ پشمینه کلاه نمدست

در شکست دل ما سعی ناز تدبیرست	پشت این لشکر آگاه دم شمشیرست
ایمن از دشمن خاموش شدن مشکل است	خطر راهروان از سگ غافل گیرست

ولہ

خال لبش ستاره روز قیامت ست	عمر دوباره سایه آن سرو قامت ست
این تخم توبه که تو در خاک کرده	موقوف آبیاری اشک ندامت ست
خاکت بسر که چوب عصا در ره طلب	یک گام پیشتر ز تو در استقامت ست
آنجا که آفتاب حوادث شود بلند	در ابر میگریز که حصن سلامت ست
بر قدر محنت ست اگر پایه ثواب	ما را ثواب کعبه ز سنگ ملامت ست

صائب جواب آن غزل ست اینکه گفته اند
مصحف سفید گشت نشان قیامت ست

خود بخود چشم تو در گفتار ست	بیخودی لازمه بیمار ست
رزق اهل نظر از پرتو حسن	روزی آینه از دیدار ست
با حدیث لب جان پرور او	بوی گل چون نفس بیمار ست
فلک بیبر و پا فانوس ست	که چراغش ز دل بیدار ست
تو ندادی سر سودا ورنه	یوسفی در سر هر بازار ست
در تن مرده دلان رشته جان	پرکاهیست که بر دیوار ست
عقل و فطرت بجوی نستانند	دور دور شکم و دستار ست

ولہ

ولہ

فردا چو غم زیاده ز امروز می رسد
امروز خوردن غم فردا چه حاجتست

احوال ما بتیغ تو چون آب روشنست
عرض نیاز تشنه بدریا چه حاجتست

خطی که بر جبین همه جا در رکاب اوست
افلاک زاید منتی ما چه حاجتست

چون خار ریشه گل بخار می شود
آویختن بسوزن عیسی چه حاجتست

از راه صوت و حرف رسیدن بکنه حق
با نامه گشادن سیما چه حاجتست

سرگرمی محبت خوبان پر آتشست
صائب مرا بنشاء صهبا چه حاجتست

آب حیات شبنم آنروی چون گلست
عنبر خمیر مایه آن زلف و کاکلست

دیری از حیات اقامت طمع مدار
سیلست عمر و قامت خم گشته چون پلست

ولهٗ

گفتار تو شهد نیست که جا نها مگس او
رفتار تو سیلیست که دل خار و خس اوست

نخلی که برآرنده خود را نه شناسد
سر پیش فگندن ثمر پیش رس اوست

هر ناله که از دل ز سر صدق بر آید
صبحیست که تسخیر جهان در نفس اوست

هر چند که از محمل لیلی اثری نیست
صد بادیه پر شور ز بانگ جرس اوست

باید که کسی نیست بجز بیکسی او را
صائب بادب باش که بی کس کس اوست

دست بهر چه فشاندم برگ جان آویخت
ولمن از هر چه کشید م بگریبان آویخت

لب فسوس مرا زخم پیشانی نیست — دست بر هم زدن من ثمره بر هم زدنست
پنبه از گوش برون کن که بناگوش سفید — دم صبح است که صبح دوم او کفن است

جز خراش جگر و چهرهٔ خونین صائب
دیگر از نام چه در دست عقیق یمن است

باده بی درد در میخانهٔ افلاک نیست — دانهٔ بی دام در وحشت سرا چاک نیست
آسمان از تلخ کامیهای ما آسوده است — دانهٔ خشخاش را دلگیری از تریاک نیست
ساده کن از نقشها دل را که غیر از سادگی — هیچ نقشی درخور آیینهٔ ادراک نیست
گردن آزادگان وادی تجرید را — طوق منت هیچ کم از حلقهٔ فتراک نیست
در بهشت افتاد هر کس در پی بوی خویش نیست — غنچهٔ تصویر از باد خزان غمناک نیست
اهل دل را عشق از نجاهی برون می آورد — آفتاب این ثمر جز روی آتشناک نیست

دل بچاک سینه روشن کن که آن کاشانه را
روزنی صائب بغیر از سینهٔ صد چاک نیست

مرهم تیغ تغافل خون خود را خوردنست — بخیهٔ این زخم دندان بر جگر افشردنست
بادهٔ انگور کافی نیست مخمور ترا — چارهٔ من باغ را باید گر افشردنست
از سبکباری گر انجا نان بیناغا فکند — ورنه ذوق باختن بسیار بیش از بردنست
لنگری چون بحر پیدا کن که روشن گوهری — با کمال قدرت از هر موج سیلی خوردنست
خون بخون شستن فن این مردان [illegible] — چارهٔ مردان بمرگ اختیاری مردنست

در روزن

۲۳۱

نقش پردهٔ غیب ست تا دلت مائل
هنوز آئینهٔ سینهٔ تو ناصافست

ندام حجت ناطق به از کلام بود
سخن چه هست چه حاجت بدعوی دلافست

چه التفات به سنگ محک کند صائب
بنور چشم بصیرت کسیکه صراف ست

قل تجلیست خزان دیده که ماتم با اوست
عشق سرو بیست که سرسبزی عالم با اوست

عشق به بیداد حرامست حرام
جای رحمست بران زخم که مرهم با اوست

در معرکه با جوهر ذاتی چون تیغ
روزگارش بخوشی میگذرد دم با اوست

را که سر وکار بدوزخ باشد
در بهشت ست اگر دیدهٔ پرنم با اوست

م عشق غم عالم فانی هیچ ست
غم عالم نخورد هر که همین غم با اوست

سوده زده را وصل نشاورد بحال
چه کند عید بآنکس که محرم با اوست

چین سوزن عریان قره برهم نزند
میتوان یافت که سررشتهٔ عالم با اوست

چه کاری خود هر که پشیمان نشود
تخم دیوست اگر صورت آدم با اوست

صیقل آئینهٔ حسن بود دیدهٔ پاک
روی گل تازه از انست که شبنم با اوست

ما هر کس که دران زلف پریشان آویخت
میتوان گفت که سررشتهٔ عالم با اوست

زد مهر خموشی بلب چون و چرا
گرچه مورست درین دائره خاتم با اوست

هر که صائب نکشد در دل خود آتش حرص
گرچه در باغ بهشت ست جهنم با اوست

اگر ز دل بکشم آه نیست بیدردی | که رشته ام گره از پیچ و تاب گردیده است
ز قرب دیده من از وصال محروم است | محیط پردهٔ چشم حباب گردیده است
اگر ز اهل دلی باش در سفر دایم | که نقطه از حرکت صد کتاب گردیده است
بپای خم چه ضرورست درد سر بردن | مرا که آب ز تلخی شراب گردیده است
زبان شکر بود سبزهٔ لب جویش | دلی که از نگه گرم آب گردیده است
ز ترکتاز حوادث مسلمی مطلب | ز سیل کعبه مگر خراب گردیده است
نفس ز سینهٔ من زنگ بسته می آید | ز بسکه در دل من شکوه آب گردیده است
نه هاله است بدور قمر که خوبی ماه | بروز حسن تو پا در رکاب گردیده است
ز تخم سوختهٔ ما نظر دریغ مدار | ترا که آینه در دست آب گردیده است

نسیم سوز دل ماست با خبر صائب
کز آفتاب قیامت کباب گردیده است

از بدن آزادی جانهای غافل مشکلست | پای خواب آلوده بیرون کردن از گل مشکلست
بر نگردد جسم یک پهلو بهر جانب فتاد | راست گردانیدن دیوار مائل مشکلست
جان عاشق در تن خاکی چسان گیرد قرار | موج دریا دیده را بستن بساحل مشکلست
نیست آسان در بدن جان از صفا داشتن | زنگ از آئینه بردن در ته گل مشکلست
زنگ صحبت را بخلوت میتوان از دل زدود | زندگانی در جهان بی گوشهٔ دل مشکلست
نیست غیر از مرگ ساحل مور تنها افتاده را | بر گرفتن دل از آن شیرین شمائل مشکلست

تیغ دو دم ز سنگ فسان تیزتر شود — دیوانه را ز سنگ ملامت هراس نیست
...امت ست کار چو قربانیان مرا — از هیچکس مرا نظر التماس نیست
...در دل نهفته ایم سویدای بخت را — چون کعبه تیره بختی ما در لباس نیست

صائب ببند لب ز نفسهای دلخراش
هرچند زخم در دل سنگین اساس نیست

زلف کج تو سلسله جنبان آتش ست — هندو همیشه در پی سامان آتش ست
...چشمه را به راه نمائی سپرده اند — پروانه خضر چشمه حیوان آتش ست
...تند خوی گرم تو چون لاله داغ چرخ — ماهی بخواب رفته دامان آتش ست
...چراغ ما امیدی ما رشک می برد — پروانه که جنبر سلیمان آتش ست
...ن میدهد بسوختگان ناتوان عشق — چون خار خشک گشت رگ جان آتش ست
...شور ماست کان ملاحت جهان عشق — اشک کباب ما نمک خوان آتش ست
...پیچ و تاب ما جگر عشق تازه شد — خاشاک برگ عیش گلستان آتش ست
هر نکته ز عشق بهاریست دلفروز — در هر شرر نهفته گلستان آتش ست
...اند ز بیقراری ما خار در جگر — دودی که گرد باد بیابان آتش ست
...ستاده اند بر سر ما شعلها تمام — امشب کدام سوخته مهمان آتش ست
...هد چو عقل عشق دکانی نچیده است — یک مشت خار مایه دکان آتش ست
...مشق دفتر پر و بال مرا کشود — پروانه فرد باطل دیوان آتش ست

صائب کند از جلوه دل اهل نظر خون
هر چهره که لاله که داغ جگر ماست

گر دل شکسته است ز زلف تو عجب نیست
گنجینه این راز بغیر از دل شب نیست

[illegible]
گر چرخ بکام تو بود جای طرب نیست

[illegible]
در پاشنی عیش کم از هیچ رطب نیست

[illegible]
در عالم [illegible] جگر گرمی تب نیست

[illegible]
در دیده حیرت زده وسواس طلب نیست

هر چند که زندان تن تنگ است [illegible]
اما جگر خواری زندان ادب نیست

خون جگر است آنکه [illegible]
رزق تو همانست که موقوف طلب نیست

دکان بود سلسله زندانی تن را
[illegible] آمد در [illegible] نسب نیست

با دامن خالق [illegible]
ور نه چه مراد است که در دامن شب نیست

صائب اگر [illegible] جهان [illegible]
[illegible] تراجای به از گوشه لب نیست

فضای دشت ز خونین دلان گلستان است
ز خود برآ که عجب دامن بیابان است

نهان بزیر سیاهی شور چشمی ماست
و گر نه داغ جنون آفتاب تابان است

شگفته [illegible] اگر خواهی
که بر گشاده دلان چرخ روی خندان است

ز خود برآ که چو گردید راه [illegible]
بچشم رهزن بیرحم تیغ عریان است

بلاغ عشق تماشا کن از جهان صائب
که دود خولی گلها سبو ستان سحر بیست

ازره زندان برآمد که جهان را از نو تازه ساخت — شد عزیز آنکس که یوسف از پلیدی شناخت
غنچهٔ دل کرد بر من جسم را ماتم سرا — خانهٔ زندان شد بران مرغی که او روزن شناخت
دل چو ذوق بیخودی دریافت خصم تن شود — برزمین پاک کن گردد طفل چون دامن شناخت
پایه جان زتن گم کرد نادان خویش را — وای بر آنکس که یوسف را ز پیراهن شناخت
بینش ظاهر نگیرد ره بجز سو ندر سید — چون مسیحا را تواند دیده سوزن شناخت
در و دیوار می پرسد خبر آئینه را — گرچه طوطی خویش را از آئینه روشن شناخت
لذت آسایش ز دل تازه بگوی یار برد — مورکی از پا نشیند چون ره خرمن شناخت
دیدهٔ راز شرر در سینه اش سیماب شد — سنگ از روز یکه ذوق صحبت آهن شناخت

غوطه در خون میزند چون یاد گلشن میکند
تا دل صائب حضور گوشهٔ گلخن شناخت

کعبه و بتکده سنگ ره اهل دل نیست — رشتهٔ راه طلب را گره منزل نیست
بافتاده است بچشم تو ز غفلت ورنه — غنچهٔ نیست درین باغ که صاحب دل نیست
لذت آسایش دل در گره سوختن ست — وای بر جان سپندی که درین محفل نیست
مرا غفلت بنخچیر رساند بمراد — دانه پوچ است اگر صید ز خود غافل نیست
رهبر هستی اگر از پیش نظر برخیزد — رهروی نیست درین راه که در منزل نیست

۲۳۵

دیوان صائب

خاکساری تا دلیل جان آگاه منست — میکند هموار هر چاهی که در راه منست

انتقام از دشمن عاجز بتنگی می کشم — میکنم سرسبز هر خاری که در راه منست

بلبل از غیرت بخون من گواهی میدهد — ورنه هر برگی درین گلشن هواخواه منست

دشت مجنون گرم رفتاری ندارد پیش من — دود از هر جا که برخیزد قدمگاه منست

از تحمل کرده ام هموار صائب خصم را — سیل آفت عاجز از دیوار کوتاه منست

آن خانه بر انداز که در خانه زین ست — معمار تمنای من خاک نشین ست

اوراق گل از خنده بیجاست پریشان — شیرازه مجموعه جبین ست جبین ست

بسیار شود هر که ز سرگشتگی خلق — خالی کند از کنج دهن گوشه نشین ست

از سوختگان نیست تهی کوی خرابات — دائم سر این چشمه سیه خانه نشین ست

دارد سر ویرانی من تشنه سواری — کز شوخی او زلزله در خانه زین ست

صائب چه سر از چاک گریبان بدر آرد — امنیت اگر هست درین حصن حصین ست

کوه را پای ادب در دامن تمکین ازوست — پله ناز بتان سنگدل سنگین ازوست

گریه شکر خنده اش در پرده ناز و حیاست — در دل دریای تلخ آب گهر شیرین ازوست

با دل مجروح ما خاشاک کوتاهی کند — آنکه خون در ناف آهو خط مشکین ازوست

نیست غافل آفتاب از حال دور افتادگان — ذره را شمع تجلی بر سر بالین ازوست

نه دو داغ محبت مگو بمرده دلان / تنور سرد سزاوار بستن نان نیست
بیک دو هفته ز منت هلال شد بدر / شکستن لب نان سپهر آسان نیست
عدم ز قرب جوار وجود زندانست / وگرنه کیست که از زندگی پشیمان نیست
خلاص کرد مرا شور عشق از عالم / برای داغ حصاری به از نمکدان نیست
ابدولت پیری مسخر من شد / قد خمیده کم از خاتم سلیمان نیست

خوشم بدامن صحرای بیخودی صائب / که نقش پای غزالی دران بیابان نیست

دل مصیبت علم راه نما نیست / هر نوحه ازین قافله آواز درا نیست
دست تو اگر نیست نگارین ز علائق / این عقده هستی گره بند قبا نیست
در پی دنیای خسیس ست دل تو / دل نیست در آغوش ترا کاه ربا نیست
هر چیز ز دنیای دنی رو بتو آرد / مغرور مشو کز پی تنبیه قفا نیست
رزق تو ز خوان فلک ار شد غم روزی / غافل مشو از شکر که آن نیز غذا نیست
هر چه برغبت نگری راهزن تست / بر هر چه کنی پشت ترا راهنما نیست
…ی که درین مرحله بیکار نماید / از آبله پای طلب عقده کشا نیست
در مشرب جمعی که مهیای رحیل اند / هر رنجش بیجای فلک لطف بجا نیست
… آهی که ز خود پیش فرستند / از خویش برون آمده را خانه جدا نیست
… درد نداریم و گرنه / هر درد که قسمت شود از غیب دوا نیست

۲۳۷

کسیکه دیده دلش را فسرده میداند
اگر دو نامه صائب بخون نگاشتنی ست

ابر بهار گلشن رخسار آئینه است	آتش فروز شعله دیدار آئینه است
از دل توان بانجمن حسن راه برد	سنگ نشان کعبه دیدار آئینه است
نتوان بکنه هیچ رسیدن بسعی فکر	اندیشه مور و این در و دیوار آئینه است
تا روی یار چهره شدن نیست کار ما	دارد کسیکه جوهر اینکار آئینه است
گر دل بجاست وضع جهان آرمیده است	گر چشم روشن است گل و خار آئینه است
عاشق چو محو گشت دو عالم دو عینک است	طوطی چو مست شد در و دیوار آئینه است

امروز دیده که نرفته است آب ازو
صائب درین زمانه عذار آئینه است

ساحل بحر پر آشوب فنا شمشیر است	قد بسمل شد دیوان قضا شمشیر است
لب پیمانه بود در نظر جرأت ما	گر بچشم تو دم صبح فنا شمشیر است
رگ ابری که باحسان جگر پاره شود	عرق خون کند از شرم سخا شمشیر است
نفس عیسوی انجا گره بر باد است	دم جانبخش درین معرکه با شمشیر است
تا رسیدم ز خم تیغ شهادت بمراد	روشنم گشت که محراب دعا شمشیر است
چون شجاعت نبود تیغ کند کار نیام	جوهر مردی اگر هست عصا شمشیر است
ضعف پیری فگند پیکران را از پای	دل چو افتاد قوی پشت دوتا شمشیر است

شهره و رشد تنها کفایت مجنون — همین بس است که فارغ ز دیده و اویست
غرور حسن گرفته است دیدهٔ خورشید — وگرنه لاغری ماه عید خورشیدیست
بگو شمال مکن زو سیاه را تهدید — که بنده را خطر راه گریز تهدیدیست
همین بس است ز قهر خدا سزای بخیل — که فقر دارد و از فرد فقر نومیدیست
خبر ز تلخی آب بقا کسی دارد — که همچو خضر گرفتار عمر جاویدیست

مباش بی نفس سرد یک زمان صائب
که آب سرد در آن نشئه سایهٔ بیدیست

مال گویاست اگر تیغ زبان گویا نیست — شکوه و شکر بفرمان زبان تنها نیست
پیش فرهاد که زد شیشهٔ ناموس بسنگ — خندهٔ کبک کم از قهقههٔ مینا نیست
لنگر عقل بدست آر که در عالم آب — آنقدر موج خطر هست که در دریا نیست
ز لاله خون گرم مرا دارد داغ — ورنه مجنون مرا وحشتی از صحرا نیست
هر کجا در قدم کوه جواهر افشاند — وادی حرص به نزدیکی استغنا نیست
در طلب مطلب اگر خیر بود سالک را — طلب روی زمین هم طلب دنیا نیست
معنی عزلت اگر وحشت از آباد نیست — جغد در مرتبهٔ خویش کم از عنقا نیست

نه همین فکر خط و خال تو صائب دارد
در دل سوختهٔ کیست که این سودا نیست

خلاصی دل ما از حیات ممکن نیست — بزور نقش ز ششدر نجات ممکن نیست

از اطلس گردون گذر است چو سوزن / از راستی آنرا که درین راه عصائیست

اندیشه که اسباب پی آسان ننهد دست / سرمایهٔ تزویر عصائی در دائیست

بی چشم حبابم که درین قلزم خونخوار / کسب من سرگشته همین کسب هوائیست

هر بندگرانی که کند عقل سرانجام / در پیش سبکدستی من بند قبائیست

صائب نتواند ز نظر اشک بریزد
آنرا که نظر بر رخ خورشید لقائیست

چینی که طرا از جبههٔ یارست / بندیست که بر زبان اغیارست

حسن از نگین مدام می گیرد / کوس سنگین حصاره گذارست

سیری ز نظاره نیست عاشق را / آئینه گرسنه چشم دیدارست

هر چند ترا ز نام ما ننگ ست / ق / هر چند ترا ز یاد ما عارست

با نام تو ام هزار هنگام / با نام تو ام هزار و یک کارست

کوته نظریست خوشدلی کردن / ز اقبال که پیش خبر ادبارست

در کوچه گو هر است رفتارش / چون رشته سبکروی که هموارست

کوهی غم عشق برگ کاهی نیست / بر خاطر من که برگ گل بارست

از دل مگذر که خواب آسایش / در سایهٔ آن شکسته دیوارست

با عشق جدل مکن که نه گردون / یک لقمهٔ این نهنگ خونخوارست

در دیدهٔ خورده بین ما صائب / دل مرکز و نه سپهر پرگارست

...جنون گفتم قلم بردار از من روزگار	در بن هر ناخنم سود انیستانی شکست
...کشتی ما گرچه از موج خطر سی پاره شد	تخته هر پاره اش بر فرق طوفانی شکست
...ان همت چون کلف هرگز نرفت از چهره اش	هر که بر خوان فلک چون من لب نانی شکست
...موجهای بحر یکرنگی بهم پیوسته است	از شکست خاطر ما کافرستانی شکست
...اندکی از سینهٔ پرشور ما دارد خبر	در کنار زخم هر کس را نمکدانی شکست
...رو نگرداند ز تیغ آتشین آفتاب	هر که در راه طلب چون صبح دامانی شکست
...دل ز راه عجز و دلدار از سر ناز و غرور	هر یکی طرف کلاه اینجا بعنوانی شکست

از شکست بال صائب در قفس چون مخمورم
ای خوشا مرغی که بالش در گلستانی شکست

...آئینه را توجه خاطر به گلشن ست	هر جا صفای قلب بود گلشن ست
...از جبههٔ کشاده سخن رو نمی دهد	این ماجرا ز طوطی و آئینه روشن ست
...در دور ما که سنگ بسائل نمی دهند	دست و دل کشاده نصیب فلاخن ست
...پیچیده است خنده و شیون بیکدگر	این نکته از صدای شکفتن مبرهن ست
...همت به بی نیازی من ناز می کند	بگرو در بهر اسر این سیر گلشن ست
...پیچیده است اگرچه چو جوهر زبان من	احوال ما به تیغ تو چون آب روشن ست
...بر گذشتگان چه کند موج پیچ و تاب	شمع خموش را چه غم از باد دامن ست
صائب بسیکه عشق بود اوستاد او	در هر فنی که نام توان برد یک فن ست

بر دانه که از آبلهٔ دست نشد سبز	زنهار مکن میل که آن تخم وبال ست
موقوف بر آسایش چرخ ست قرارم	هر کار که موقوف محال ست محال ست
بر بستر گل فصل خزان تکیه نماید	آنرا که ز طاوس نظر بر پر و بال ست
از بسکه گرفتار گرفتاری خویشیم	هر حلقهٔ دامم نظر چشم غزال ست

صائب سخن غنچهٔ نشگفته همین ست
جمعیت دل در گره سخت ملال ست

دستی که ریز نتی نکند شاخ بی بر ست	نخلی که میوه نه دهد خشک بهتر ست
زنهار تن بسایهٔ بال هما مده	تا آفتاب روی قناعت میسر ست
گر پا کشی بدامن خود به ز جنت ست	گر حفظ آبروی کنی به ز گوهر ست
از ناله پس مکن نکند گوش اگر فلک	گل گوش هوش دارد اگر باغبان کر ست
در زیر پای عرش فتاده ست آسمان	عشق محیط را بل الله اکبر ست

صائب کسی که گوشهٔ عزلت گرفته است
در چشمها عزیز چو گوگرد احمر ست

سیم و زر نظر بی‌نیاز ما سیر ست	غبار خاطر ارباب فقر اکسیر ست
بغیر آه نداریم در جگر چیزی	متاع خانهٔ ما چون کمان همین تیر ست
مجو دوام نشاط از سپهر کم فرصت	که صبح تا نفسی راست میکند پیر ست
طریق صدق کسی قطع میتواند کرد	که همچو صبح جهانتاب باد و شمشیر ست

ولہ

پچو داد دست بهم حلقه‌های زنجیر ست

ولہ

می بر دخواهی نخواهی دل ز دست مردمان | کار خود را آن کمان ابرو بتیر انداخته است
تیره بختیها مرا از نیستی اقبال نیست | از بلندی شمع را پرتو بدور انداخته است

همچنین در شهر اصفاهان قیامت میکند
فکر صائب در همه آفاق شور انداخته است

هر نقابی روی جانان را نقابی دیگر است | هر حجابی را لطف کردی حجابی دیگر است
ماه تابان از حصار هاله گو بیرون میا | بزم ما را روشنی از ماهتابی دیگر است
هر پریشان جلوهٔ ما را نمی آرد بوجد | ذرهٔ ما در کمین آفتابی دیگر است
گو چنین میفروشان سرکه نفروشد بما | مستی ما همچو منصور از شرابی دیگر است
گرد آخر صحبت یوسف زلیخا را جوان | بعد پیری عشق را عهد شبابی دیگر است
از بیاض گردن خوبان تلاوت میکند | ساده لوحان محبت را کتابی دیگر است
تکیهٔ امید ما بر دولت بیدار نیست | فتح باب ما ز چشم نیمخوابی دیگر است

گو شروز مرم عبث آب رخ خود می برند
صائب این لب تشنگی ما را ز آبی دیگر است

تا دل فتن تو بلاغ پریشان نشسته است | گل در کمین چاک گریبان نشسته است
دامن کشیدن از کف عشاق سهل نیست | یوسف ازین گناه بزندان نشسته است
شوریدهٔ کجاست قدم در میان نهد | شد مدتی که شور بیابان نشسته است
سلطان خاکساری ما چوب منع نیست | این گرد بر بساط سلیمان نشسته است

در دیدهٔ پاک پرتو رخسار حسن
صبح وصال ما ز مهتاب است
در سینهٔ ما نفس بحجاب است
جان
اندیشه [illegible] بحساب است
حرف [illegible] میهمان را
خاموشی میزبان جواب است

اهل دل را بدل و اهل نظر باید جست
پای تا سر ز سرو پا نام و نشان باید جست
فکر صائب [illegible] ثواب است

هر چند که در ذره نگردد پنهان
همه ذرات جهان را بگمان باید جست

بی نشان گرچه بمقصود رسیدن سخت است
خبر کعبه ز هر سنگ نشان باید جست

هر گلی را چمنی هر صدفی را گهریست
از دم پیر مغان بخت جوان باید جست

عمرها نافه صفت خون جگر باید خورد
دیگر از دل نفس مشک فشان باید جست

مهر روشن نکند خانهٔ بی روزن را
دل بیدار ز چشم نگران باید جست

اثر نالهٔ ما از دل بیدار بپرس
ناوک سخت کمان را ز نشان باید جست

صائب این آن غزل سید یزدست که گفت
اهل دل را بسراپردهٔ جان باید جست

بودی که نمود دست وجودش دهن او
سیبی که سهیلست کبابش ذقن اوست

با پنجهٔ اقبال که پر زور بر آمد
دست دو جهان در خم سیب ذقن اوست

وصل مه کنعان چه مناسب بزلیخاست
یعقوب شناسد که چه در پیرهن اوست

یکحرف از آن غنچه دهن رنگ ندارد
هرچند که ده رنگ زبان در دهن اوست

از لعل سخن پیش لب یار مگوئید
صد برگ خزان دیده چنین در چمن اوست

هر فتنه که امروز از او نام توان برد
زیر علم زلف شکن بر شکن اوست

در دیدهٔ همت فلک کاهکشانش
موریست که پای ملخی در دهن اوست

با این همه مشکین نفسی خامهٔ صائب
یک آهوی رم کردهٔ دشت ختن اوست

۲۴۵

مردانِ خدا فارغ از اندیشهٔ چرخ اند — رخسار زنان لائق این خال کبود ست

صائب ثمر عشق من از آئینه رویان
چون طوطی از آئینه همین گفت وشنود ست

ظلمات زلف شرح پریشانی من ست — آئینه فرود فتر حیرانی من ست
موجی که نوح را بکمند خطر کشد — بادمراد کشتی طوفانی من ست
تا از سرم چو دود ز آتش هوا گرفت — مجنون کجا به بی سروسامانی من ست
از صحبتِ غبار بهم رو نمی کشد — آئینه داغ صافی پیشانی من ست
عریان شدم ز پیرهن سایه و هنوز — عشق غیور در پی عریانی من ست

صائب چگونه دست بدارم ز دامنش
سودای عشق همسفر جانی من ست

صیقل روح تبا شیر جگر مهتابست — جام شیرین که برد دل ز شکر مهتاب ست
شمع بالین من خسته تب گرم منست — شربت سرد من تشنه جگر مهتابست
در دل ماست نهاده مه و جهان روشن از وست — ماه جائی دگر و جای دگر مهتابست
چشمهٔ مشرب من رنگ نمی گرداند — در سرای من اگر سیل اگر مهتابست

دل صائب بخورد آب ز هر ماه جبین
رنگ آئینهٔ ارباب نظر مهتابست

با آبداری لعل تو هیچ گوهر نیست — با این صفا گهری در ضمیر کوثر نیست

بگریبان اگر سری دارم	کاوش سینه دستگیر من ست
رم آهو بآن سبک پائی	داغ طبع کناره گیر من ست
بلبل خوشنوای نیشابور	خجل از طبع بی نظیر من ست

ولہ

یک درّ تنت از پاکی گوهر نتوان یافت	در آئینهٔ صاف تو جوهر نتوان یافت
هر موی خط سبز ترا پیچش خاصست	یک حرف درین صفحه مکرر نتوان یافت
این فتنه که در نرگس نیلوفری تست	در پردهٔ نه طارم اخضر نتوان یافت
غافل مشو از حسن خط یار که این دور	چون عهد جوانیست که دیگر نتوان یافت
راز دل عشاق چو خورشید عیانست	یک نامهٔ پیچیده بمحشر نتوان یافت
در فکر اثر باش که جز آئینه امروز	شمعی بسر خاک سکندر نتوان یافت
در جام می آویز که در عالم هستی	بی نشئهٔ می عالم دیگر نتوان یافت

امروز بجز کلک گهربار تو صائب
شاخی که دهد میوه گوهر نتوان یافت

پیمانهٔ [illegible] عیش وصال ست	دل خوش کن عاشقان خیال ست
هر جا که دلی شکسته هست	ریحان خط ترا سفال ست
خورشید ترا ز سایهٔ خط	پیدا است که اول زوال ست
با چشم تو آشنائی ما	[illegible] ارسال ست

درلیدگل نگند شعلهٔ داغی که مراست — روغن از رنگ کشد جذب چراغی که مراست
دررنگیر دنفس شعله بخاکستر سرد — می خون گرم چه سازد بدماغی که مراست
نکند شبنم گل رنگ وان راسیراب — چکند می بلب خشک ایاغی که مراست
دل من گرم نگردد بسخن با هرکس — ندهد نو بهر بزم چراغیکه مراست

نیست درزیر فلک پا دشهان را صائب
از غم و محنت ایام فراغی که مراست

نه سیاه کند باغبار بحث — کو آسمان مکن بمن خاکسار بحث
عالم شهود ندارد دلیل راه — حیران عشق را نکند بیقرار بحث
باروی تیغ ناخن جوهر چه میکند — دلهای ساده را ننماید نگار بحث
برسنگ خاره زد گهر آبدار خویش — هر کاملی که کرد بنا قص عیار بحث
عقده وا نشد ز دل ارباب علم را — چندانکه برد ناخن وقت بکار بحث
کدام نقص ازین بیشتر بود — گر خجلت طرف نشود شرمسار بحث
ساحل فکند خس و خاشاک را محیط — از مجلس حضور مکن زینهار بحث
بعض اختیار بلا موج میزند — تسلیم هر که شد نکند اختیار بحث
آئینه را ز نقش پریشان مکن سیاه — در مجلس حضور مکن زینهار بحث

صائب نصیحتی ست ز صاحبدلان مرا
تا صلح ممکن ست مکن اختیار بحث

آفرین بر قلم رمزگشایت صائب
تازه حالیم ازین زمزمهٔ تازه مپیچ

چون گذارد خشت اول بر زمین معمار کج	گر رساند بر فلک باشد همان دیوار کج
میکند یکجا خراب از خوان تهی سرپوش را	هر سبک مغزی که بر سر می‌نهد دستار کج
فقر سازد نفس را عاجز که چون شد تنگ راه	راست سازد خویش را هر چند باشد مار کج
قامت خم بر نیارد خیره نفس را	پیش آید برد بدامنها چو گردد خار کج
هست چون نقطهٔ فرمان مدار کائنات	عیب نتوان کرد اگر باشد خط پرگار کج
از تواضع کم نگردد رتبهٔ گردنکشان	نیست عیبی گر بود شمشیر جوهر دار کج
میتراود از سراپای دل آزاران کجی	باشد آری مرغ شکاری ناخن منقار کج

راست شو صائب نخواهی کج اگر آثار خویش
سایه افتد بر زمین کج چون بود دیوار کج

لب پیاله گزیدی سر از خمار مپیچ	گلی ز شاخ شکستی قدم ز خار مپیچ
اگر جراحت خود مشک سوده میخواهی	سر از اطاعت آن زلف مشکبار مپیچ
چه گوهری ز کفش رفته است میداند	بچوب تاک مگوئید هیچ و مار مپیچ
سیاه کار چه داند که زرفشانی چیست	ز شوق داغ بدامان لاله زار مپیچ

حدیث زلف بپایان نمیرسد صائب
سخن دراز مکن بر حدیث مار مپیچ

قوت بازوی توفیقی زخود دریوزه کن | خویش برآر این گوی زر را از خم چوگان صبح
دبا خود مبر زنهار این مار سیاه | نامه خود را بشود در بحر بی پایان صبح
ت روزی نباشد بر دل روشندلان | پخته می آید برون از خوان قسمت نان صبح
ت از روشنضمیران کیمیای دولت است | سرمکش تا میتوانی از خط فرمان صبح
چ کافر را خدا یا کودک بدخو مباد | خون شد از بدخویی من شیر در پستان صبح

چون شدی محروم صائب از گل شبگیر فیض
برگ عیشی در گلستان آر از بستان صبح

زنده میکند نفس جانفزای صبح | جان میشود دو مغز ز آب و هوای صبح
ون آفتاب قبلهٔ ذرات میشود | هر کس که سود روی ارادت بپای صبح
ورشید افسر از زین آستانه یافت | زنهار رو متاب ز دولت سرای صبح
ود زیر پای سیر در آرد براق روح | عظم رمیم را نفس جانفزای صبح
ون خون مرده قابل فیض نیست | هر کس ز خواب خوش نجهد در هوای صبح
فس هست فیض صحبت اشراقیان تمام | زنهار سعی کن که شوی آشنای صبح
ین اختران چراغ شبستان شام شد | هر کس فشاند خرده جان زیر پای صبح
سلک راستان نتواند سفید شد | چون شمع هر که جان ندهد در هوای صبح
از خوان روزگار بیک قرص ساخته است | صادق بود همیشه از آن اشتهای صبح
ستی که از آستین بدر آید ز روی صدق | سرپنجهٔ کلیم بود از دعای صبح

۲۴۵

از زنگ غم بپادهٔ روشن نمی شود
از خنده بر آورد از شب ما ر صبح

جان میدهد نسیم خوشش اهل عشق را
زاندم که نفس زلب لعل یار صبح

باشد نظر بزنده دلان شیر خواره را
پر شد آ دهست بد نیا د و بار صبح

از دو فر صباحت آن آفتاب روی
یک فرد با طلعت دربن روزگار صبح

از شرم صبح جا نشواند سفید بست
تا دیده است چاک گریبان یار صبح

رخسار نو خط تو خوش آمد بدیده اش
از شب کشید سرمه دنباله دار صبح

خو قبول بر ورقش آفتاب رو
تا لوح ساده کرد ز نقش و نگار صبح

نتوان لقصر شیرین از جوی شیر رفت
باشد دلیل گمشدگان را بیار صبح

خورشید بوسه بر قدم رهروان زند
سر بر زند ز دیده شب زنده دار صبح

زان کمترست عمر که گیرند ز حساب
بیهوده میکند نفس خود شمار صبح

تخم زمین پاک یکی میشود هزار
از ابر دیده قطرهٔ چندی ببار صبح

گلدستهٔ بهشت برین روی تازه است
برگ شگوفه است ازین شاخسار صبح

هر شام دور جام شکرخنده از کسیست
هر روز سر برآورد از یک کنار صبح

از خط صفای عارض او شد یکی هزار
در موسم بهار بود بی غبار صبح

تر میکند ز خون شفق نان آفتاب
از راستی چه میکشد از روزگار صبح

تا این غزل ز خامهٔ صائب علم کشید
شد شهر مست خندهٔ بی اختیار صبح

چاک خواهد سر برآورد از گریبانم چو صبح
رفته رفته میکند گل داغ پنهانم چو صبح

سینه ام از خاکمالان گردگین نو نیست
در صفا سر حلقهٔ نیکان عریانم چو صبح

بی تکلف باز کن بند نقاب سینه را
عاشق صادق کن از لطف نمایانم چو صبح

میکند نور صدق پیدا بدر گفتارم چرا
شمع کافوری نسوزد در شبستانم چو صبح

سیبه از خط شعاعی رشته تابی گو مکن
جنگ دارد بار فو چاک گریبانم چو صبح

صائب از ذره پیمائی خورشید رو را دیده ام
خوشه خوشه اشک میریزد ز دامانم چو صبح

پوست مهر از گریبان ست صبح
پرده در ست آفتاب چشم دریا بین ست صبح

چون تو بی راز به نیل خامه کشیدست شام
پردهٔ بسیار کس چون تو دریدست صبح

یاسمن خویش را عرض بهامی دهد
از گل شب بوی فیض او بکشیدست صبح

سر بگریبان خواب از چه فرو برده
بر قد روشندلان جامه بریدست صبح

ای آتش نفس لال چرا گشته
خیز دفسونی بدم تا ندمیدست صبح

زنگ پرستان فیض مور و سلیمان یکیست
قاف بقاف جهان سفره کشیدست صبح

نیست جز شمع و چراغ تیست شب عمر را
تا تو نفس میکشی تیغ کشیدست صبح

در شب شام و سحر زمزمهٔ عیش نیست
اشک چکیدست مهر آه دمیدست صبح

صائب اگر شب نشد همنفس باده ات
این نفس عنبرین از چه کشیدست صبح

زهرست بی تبسم اگر ساز شراب تلخ	با بخت شور چند توان خورد آب تلخ
لبهای نیم شگفته پیمانه بریده اند	همچون پیاله ناف مرا با شراب تلخ

ولہ

مستمع را کام نادیده اند دشنام تلخ	میکند گوینده را دشنام اول کام تلخ
قرب نیکان را نمی باشد سرایت در بدان	گر شکر شیرین نگردد چون بود بادام تلخ
بستر بیگانه میریزد نمک در چشم خواب	میشود عیش دل رم کرده از آرام تلخ
جلوهٔ شکر کند در کام زهر عادت	نیست ناکامی بکام عاشق ناکام تلخ
طفل را از میوه نارس نمیباشد شکیب	هست دایم کام خلق از آرزوی خام تلخ
کار من سهلست ای پیر حرم بر خود رحم کن	چند سازی کام شیرین خود از دشنام تلخ
در دهان تنگ از غیرت زبان چرب تو	کرد شکر خواب را در قند بر بادام تلخ
گر ندارد ماتم ایمان بر این دل مردگان	از چه دارد جامهٔ خود کعبهٔ اسلام تلخ
پند ناصح خار پیراهن بود آرام را	خواب شیرین میشود از مرغ بی هنگام تلخ
ناتوان از شربت دینار شیرین ساختن	از جواب تلخ سائل را مگردان کام تلخ

هر قدر شیرین بود شهد گلو سوز حیات
میشود صائب زیاد مرگ خون آشام تلخ

از خدنگ آه کوتاهی مکن بر کین چرخ	چشمهای خود روان کن از دل سنگین چرخ
شعلهٔ سودا سزاوار دل تیره رنگ است	آتش خورشید خواهد مجمر زرین چرخ

بچشم گرچه خود را بیمار می نماید | غافل مشو که پیش هشیار می نماید
ز دیدن تبسم پیداست از لب او | آبی که در عقیق است ناچار مینماید
هر کس ز روزن خود در عالمست هشیار | عالم بچشم مستان گلزار می نماید
پیش پا فتادست مستی و هوشیاری | در هر که هرچه باشد رفتار مینماید
...مرو بصورت معنی طلب کن از خلق | پای بخواب رفته بیدار مینماید
...بیشمار ست از آسیای گردون | از چشم کور اشکی بسیار مینماید
...ن جبین دنیا داغ زرد روی | در چشم این خسیسان دینار مینماید
...شواری ندارد راه فنا ولیکن | راهی که بی رفیقست دشوار مینماید

آنکس که در سر اعشق برهم زدم جهان را
صائب ز روزن دل دیدار می نماید

آزاده و مقید عالم نمی شود | عیسی گرفتار رشته مریم نمی شود
...ید بقاست تو مندی بقا | تا حلقه است زور کمان کم نمی شود
...ب تشنه در محیط صدف کرد زندگی | قانع رهین منت حاتم نمی شود
...یش کجا تشنه طمع راست کج | از اتصال حرف الف خم نمی شود
...ده بی زبان جرم دیگر ست | زخم درون به بخیه فراهم نمی شود
...قصر اقتدار یکان خشت تا بجاست | هرگز بنای عشق تو محکم نمی شود
...چشمه خورشید روکنم | از گل کشاده عقده شبنم نمی شود

چون برق سبکسیر بود شمع مزارش	هر سوخته جانی که طلبگار تو باشد

صائب اگر از خویش توانی بدر آمد
آن دائره با نقطهٔ پرکار تو باشد

از تماشای صفای روی جانان کم نشد	عالمی گل چید و برگی زین گلستان کم نشد
گر همه اهل کرم خالی نمیگردد ز جود	ماه نو شد بدر و نور ماه تابان کم نشد
لنگر بیتابی دریا نمی گردد گهر	شورش اهل جنون از سنگ طفلان کم نشد
گر هما اخندهٔ پنهان شیرین نکرد	ز آب گوهر تلخی دریای عمان کم نشد
در همه روی زمین یک گردن بی طوق نیست	حلقه زد هر چند زان زلف پریشان کم نشد
عاشق از پاس ادب در وصل هجران میکشد	حسرت طوطی ز قرب شکرستان کم نشد

این جواب آن غزل صائب که نصرت گفته است
شد جهان پر شور و شور آن نمکدان کم نشد

بخدمت بنده از آزاد مردان بود میبرد	ایاز از حسن خدمت عاقبت محمود میگردد
رهائی دل ندارد ... عشق بود	کباب پخته از پهلو به پهلو ... میگردد
... میگردد ...	ز عیب ... پیری ...
... گفتا ...	گهر روشن ...
[illegible]	گر از خود ... مسجود میگردد
... دیگر ...	... آتش سود میگردد

حساب زخم دل ما که می تواند کرد
شمار موجهٔ دریا که می تواند کرد

ستاره های فلک را شمردن آسان نیست
حساب داغ دل ما که می تواند کرد

توان بدیدهٔ خورشید رفت چون شبنم
نظر بران رخ زیبا که می تواند کرد

اگر ز ریگ روان سبحه بدست افتد
شمار آبلهٔ پا که می تواند کرد

اگر ز چشم عزیزان سواد برداریم
نظر به نرگس شهلا که میتواند کرد

نگاه حوصله سوز ست خنده هوش ربا
ترا دلیر تماشا که می تواند کرد

عنان سیل سبکرو بدست خود نیست
ترا بوعده تقاضا که می تواند کرد

اگر نه شیشه کند خون من سپهر کبود
میانجی من و مینا که می تواند کرد

مگر که رشتهٔ مقصود خضر راه شود
وگرنه توبه ز صهبا که می تواند کرد

گذاشتیم چمن را ز بلبلان صائب
باین گروه مدارا که می تواند کرد

همیشه از دل من آه سرد می خیزد
ازین خرابه شب و روز گرد می خیزد

اسیر پیشهٔ افتادگان عشق مناز
که جای گرد ازین خاک مرد می خیزد

نگاه نرگس نیلوفری کشنده ترست
که فتنه از فلک لاجورد می خیزد

سپهر سفله که باشد که دست من گیرد
ز خاک مرد بامداد مرد می خیزد

بروی خاک نشد تیغ خود چو سایه بید
بمن کسیکه بقصد نبرد می خیزد

چه

کجا عید همراه میشود صائب
سبکروی که چو خورشید فرد می خیزد

اگر لباس ظاهر از آدم سبکدستی بجاست	کز سرم اندیشهٔ دستار را هم وا کند
زینت آزادگی بنگر که نخل میوه دار	از حجاب سرو نتوانست سر بالا کند
شیخ شهر از گوشه گیری شهرهٔ آفاق شد	ستر جیب چاک بردن دانه از سودا کند
در سر اندیشهٔ او عقل آخر سر گذشت	در دل دریا نشناسد ز چند درست جا کند
سوزن عیسی تواند لاف بینائی زند	رشتهٔ سر در گم ما را اگر پیدا کند

گر نگردد از شنیدن طبع اهل دل هوا
صائب از هر قطره خون دفتر املا کند

سخن چو بر دو لب او بیگانه گهر میخورد	چو رشته غوطه بسر چشمهٔ گهر میخورد
خوش آن هلال که از آستین مه رویان	نسیم سودهٔ الماس جگر میخورد
سفر گزین که بچشم جهان شوی شیرین	عزیز مصر شب و روز این شکر میخورد

ولله

کلفت ز چرخ دیدهٔ بیدار میکشد	روزن ز دود بیشتر آزار میکشد
درماندهٔ ملامت من شده است خصم	اینجا ز موم بیشتر آزار میکشد
این بوستان کیست که فرگان آفتاب	چون خار گردن از سر دیوار میکشد
خواهد چنین بلند شدن گر غبار خط	آخر میان ما و تو دیوار می کشد
این زنجوان نتوان شد بهیچ حال	خط بر زمین ز رنجش خود بار میکشد
خوار نیست قسمت گل بیجا زنینشن	صائب ز حسن خلق خود آزار میکشد

چون انشیر برومند بود موی سفید		فرد و تا چون شب غم روزی دو بالا میشود
خواب را بر کوهکن تصویر شیرین تلخ کرد		کار چون دلچسپ شد خود کار فرما میشود
ضعف بر مجنون من کرده‌ست عالم را وسیع		بر کف خاکی مرا دامان صحرا میشود
	وله	
سیر حسن خود اگر در دل ما خواهی کرد		سفر آئینه را رو بقفا خواهی کرد
گر بدانی که چه مشتاق باغوش توام		نامهٔ شوق مرا بند قبا خواهی کرد
تو که در خانهٔ آئینه نداری آرام		در دل و دیدهٔ من خانه کجا خواهی کرد
وقت نازکتر از ان موی میان گردیده‌ست		رحم اگر بر دل صد پارهٔ ما خواهی کرد
	وله	
هر طرف لاله رخی هست نظر می باید		داغ بر روی هم افتاده جگری باید
عشق بیباک مرا در رگ جان افکنده‌ست		پیچ و تابی که در ان موی کمر میباید
عاشق آنست که بر لب دشن جان آید		دامن راه نورد آن بکمر میباید
بی تحمل نشود جوهر مردی ظاهر		دست اگر تیغ بود سینه سپر میباید
	وله	
خواری از اغیار بهر یار میباید کشید		ناز خورشید از در و دیوار میباید کشید
عالم آب از نسیمی میخورد بر یکدگر		در سر مستی نفس هشیار میباید کشید
در این باغی بشکر اینکه داری برگ و بار		برگ میباید فشاند و بار میباید کشید

سخنی آنست که بی رنج طلب نیارا	بگدا باشد و شرمنده احسان باشد
جگر گرم نه بخشند بهر سنگ دلی	این نه لعلیست که در کوه بدخشان باشد
نقش هستی همه در منظر عارف بست است	عکس زنجیر محالست نمایان باشد
صبر بر زخم زبان کردن و خاموش بدن	در ره کعبه دل خار مغیلان باشد
خون زن بر دهن خنده که در بزم جهان	سر خود میخورد آن پسته که خندان باشد
عکس آئینه تصویر بجائی نرود	حسن فرش است دران دیده که حیران باشد
برق شیر از خرمن نتواند کردن	چکند می بدماغی که پریشان باشد
بر سر خوان فلک شکوه کمال کفر است	شوری بخت درین بزم نمکدان باشد

صائب این تازه غزل گر ظلمت ریخته است
جای آنست که تاج سر دیوان باشد

از حلقه های آن زلف دل صاحب نظر شد	این مرغ چشم بسته از دام دیده در شد
حسنی که کامل افتاد ایجاد عشق بر خواب	هر قطره اشک این شمع پروانه دگر شد
چون شوق کامل افتاد حاجت برهنما نیست	سیلاب را بدریا آخر که راهبر شد
در دامن صدف که دُر یتیم ماند	شد گوشوار گردون عیسی چو بی پدر شد

ولہ

دیده زنده دلان اشک فشان میباشد	آب از قوت سرچشمه روان میباشد
نیست در انجمن وصل اشارت محرم	در حرم صورت محراب نهان میباشد

صائب از عمر همین کام تمنا دارد
که زهند آید و در خاک نجف وا افتد

آنکه منع من مخمور ز صهبا میکرد
لب میگون ترا کاش تماشا میکرد

عاشقان را بسر خاک نشدن نمیشد
زیر پا گر نظر آن قامت رعنا میکرد

آنکه میگفت که در پرده کفر ایمان نیست
روی تو خط ترا کاش تماشا میکرد

وصل جاوید حجاب نظر آگاه است
قطره ما سفری کاش ز دریا میکرد

وله

دعوی عشق ز هر بوالهوسی می آید
دست بر سر زدن از هر مگسی می آید

دست غواص که گوهر بکف آرد و رنه
سیر این بحر ز هر خار و خسی می آید

از دل خسته من گر خبری میگیری
بر سان آینه را تا نفسی می آید

بی‌نشانیست که ایام بهاران دارد
که ز هر غنچه صدای جرسی می آید

زاهد از صید دل عالم نشاطی دارد
عنکبوتی ز شکار مگسی می آید

سپند از لب خود مهر خموشی بردار
که عجب آتش فریادرسی می آید

صائب این آن غزل حافظ شیرین سخن است
مرده ای دل که مسیحا نفسی می آید

دیده ما سیر چشمان شان دنیا بشکند
همچو جوهر نقش آئینه ما بشکند

سفال جسم نازیبن ندارد حاصلی
این سبو امروز اگر نشکست فردا بشکند

بیش مژگان درازت که هدف خواهد شد — چو تو بر یک طرف افتی که طرف خواهد ش[د]
این ترنجی ذقنی را که بآن مینازی — از خط سبزه چو نارنج هدف خواهد ش[د]
خرق عادت اگر از خرقه تنها گیرد — صاحب کشف و کرامات کشف خوا[هد شد]
روی بازار گرانیست که من می بینم — گوهر از پرده نشینان صدف خوا[هد شد]

صائب از هند جگر خوار برون می آیم
دستگیر من اگر شاه نجف خواهد شد

از سر جوی سعادت که ز دولت گذرد — تن بخواری دهد از افسر عزت گذ[رد]
آنچه دارند ز شب زنده همان از سحرست — خون مرده است وگر سر چه بعقبت گ[ذرد]
خانه هر که باندازه بود چون زنبور — همه ایام حیاتش بحلاوت گذ[رد]
دولت سنگدلان زود بسر آید — سیل از سینه کهسار بسرعت گ[ذرد]
مردم آزار محالست خجالت نکشد — که نمک آب شود چون بجراحت گ[ذرد]

وله

کلکم از سیر بدخشان سخن می آید — سرخ رو از سر میدان سخن می آ[ید]
شور غیرت بنمکدان مسیح افکندن — از شکر خنده پنهان سخن می آ[ید]
تیر از جوشن الماس تراز و کردن — از کمین جنبش مژگان سخن م[ی آید]
سبزی بخت بطاوس دهد ره آورد — طوطی کز شکرستان سخن می آ[ید]
جوی شیری که سفید است ز روی بهشت — از سیه چشمه پستان سخن می آ[ید]

چنان غبار خط آن صفحهٔ عذار گرفت | که جای حاشیهٔ زلف بر کنار نماند
ز خوشه چینی این چهره‌های گندم گون | سفید را بنظر هیچ اعتبار نماند
ز پیش آتش خویشم چگونه بگریزم | مرا که قوت پرواز نیست شرار نماند
ز نغمه سنجی داود گوش می گیرند | فغان که نغمه شناسی درین دیار نماند

خموشیم اثر سنگ نیست چون صائب
دماغ شکوه ام از اهل روزگار نماند

غم محالست که تدبیر دل من نکند | این نه برقیست که دلسوزی خرمن نکند
سرو چون قامت عاشق طلبی جلوه دهد | چکند فاخته گر طوق بگردن نکند
ما بفریاد بیک زخم ز عالم شده ایم | چون ما خواب راحت به نشیمن نکند
همه شب سخن من با دل من در جنگ ست | چکند صیقل اگر آینه روشن نکند
بال پروانهٔ ما شمع تجلی طلب ست | عشقبازان بجگر گوشهٔ گلخن نکنند
بسکه غم قفل بدلهای پریشان زده ست | غنچه در دل شب یاد شگفتن نکند

چشم صائب ز جمال تو چنان معمورست
که توجه بگل و لالهٔ ایمن نکند

ز تو از نگه گرم همه ضیا گردد | چه نکهت از نفس آینه خوش جدا گردد
زبان قناعتست فزون آبروی تقصیرش | نماز هر که ز نظاره ات قضا گردد
وصال کن بسعادت رسیدگان پیوند | که استخوان هما چون رسد هما گردد

از من بپرس لذت اندیشه خوش ادا را — دستی بود که در کمرش در میان نبود

صائب چه خوب کرد کزین ناکسان برید
سودا گر قلم و سود زبان نبود

هر بیت من چو غواص برکت دارد — چو موج به که سر رشته را نگهدارد
از پرتو مشعل خورشید گریبان است — چنین که زلف تو روز مرا سیه دارد
چو آفتاب بکش جام آتشین در شب — که از خمار عذار تو رنگ مه دارد
به فیض با صدف از پرتو گوهر یابیت — گهر شود بلبش آب هر که ته دارد
چگونه بدر نگردد هلال غبغب او — ز ناز بالش خورشید تکیه گه دارد
عنان گسسته چو سیلاب میروم بفرست — نه چون کسی که عنان مرا نگهدارد
عنان برون نده هم شعله شکایت را — از آن دلی که چو مجمر هزار ره دارد
اگر شود قبائی حجاب آه کجاست — که چشم روزن این خانه را نگهدارد
به بحر غور سخن گر فرو توانی رفت — بدانی این سخنان بلند ته دارد
اگر عبیر شود مغز من شگفت مدان — نسیم زلف دماغ مرا تبه دارد
در این زمین دستی در کاروان احسان نیست — و گرنه چند بین یوسف هنر چه دارد

کسی که فکر مرا خود نمیکند صائب
همیشه باد بکف خاک در کله دارد

به چشم مردم از آن بی‌کسی در زبان آنکند — از دم عقرب گره راهم به دندان میکند

هر لحظه نسیم سحر امروز برنگیست   تا زان گل رعنا چه خبر داشته باشد

ولہ

تیغی که گوهرش ز نژاد جگر بود   هر قطره اش ستارهٔ صبح اثر بود

در حسرت قلم و آرام سوختم   چون آفتاب چند کسی دربدر بود

ز جوش العطش نخشیند باب تیغ   خون کسی که تشنه لب نیشتر بود

گوهر بناز جوهر ذاتی خویش باش   خاکش بسر که زنده بنام پدر بود

مردار از سرو با قبال سرکشی است   خون گل پیاده بطفلان بدر بود

قاصد بگرد جذبهٔ عاشق نمیرسد   بند قبای گرم روان بال و پر بود

تا چند جنس یوسفی طالع مرا   خاک غم از غبار کسادی بسر بود

صائب ز اشک هرزه در آ در حجاب باش   طفلی که شوخ چشم بود پرده در بود

بغیر اشک که راه نگاه من بندد   که دیده قافلهٔ چشم را بهزن بندد

روا مدار خدایا که محتسب ز رمی   بزور گیر دو سر گوشهٔ کفن بندد

بغیر سوختن و گریه کردن و مردن   چه طرف شمع ازین تیره انجمن بندد

نبیند گله اش گوش گر چه بتواند   در هزار شکایت بیک سخن بندد

نسیم مصر بکوی تو گر گذار کند   عبیر خاک رهت را به پیرهن بندد

بانتقام دل پر خراش جا دارد   که بی ستون کمر قتل کوهکن بندد

عشق لب تشنه بدمستی اظهار بود
گل این باغچه شیدائی دستار بود

پاس دام و قفس خویش بدار ای صیاد
ناله سوختگان خوبی منقار بود

عزت غنچه این باغ بگلچین فرض است
که نظر کرده آن گوشه دستار بود

دل غبار غم او را ز هوا می گردد
آب آئینه ما تشنه زنگار بود

جنس اگر یوسف مصر است کساد از زر گردد
تا نگر از طرف میل خریدار بود

صائب از لطف سخن گل بسر شهرت او
نپسندید که در پیرهنش خار بود

تا دلی از کف ارباب وفا میگیرد
بارها فال ز دیوان حنا میگیرد

گره ناز بابروی تبسم بستن
غنچه تعلیم از آن بند قبا میگیرد

آنکه چندین نفس از نغمه سرایان داد
کار بر بلبل ما تنگ چرا میگیرد

ناوک کز دل بلا میس تر از و گردد
زان کمانخانه ابروی هوا میگیرد

جز قلم کز سر خود قطع تعلق کرده است
که بتقریب سخن دست ترا میگیرد

صائب از فیض هواداری اشک سحری
لاله باغ سخن زنگ ز ما میگیرد

تا بجا افتاد کار دل ز زلف آسوده شد
راهرو آسوده گردد در راه چون هموار شد

بی نظر بستن میسر نیست زین زندان نجات
فتح یابی هر که را شد زین در بسته شد

در گشاد کار من هر کس که سر در جیب برد
عقده دیگر بکار مشکلم افزوده شد

بتنگ آمد معلم آنچنان از شوخی طفلان / که هر ساعت بتقریری ز مکتب خانه برخیزد

من آنروز از جنون خود را تسلی میکنم صائب
که از جوش شرابم سقف این میخانه برخیزد

وصل عمر ز خود بیخبران آه بود / هر که از خویش برون آورد آگاه بود
نتوان در حرم قدس به پرواز رسید / پر سیمرغ درین راه پر کاه بود
پیش چشمیکه بیکتائی آن سرو رسید / طوق هر فاخته هاے هوا الله بود
از وصال آنکه ز اندیشه بود همچو هلال / میتوان یافت که جوینده آن ماه بود
ای که کام دو جهان را ز خدا مطلبی / هر دو موقوف بیک آه سحرگاه بود
غافل از مور مشو گرچه سلیمان شده / که ز هر ذره بدرگاه خدا راه بود
از وصال رخ او بیخبران محرومند / گل این باغ ز دستی ست که کوتاه بود
میرسد جاذبه عشق بفریاد مرا / یوسف آن نیست که پیوسته درین چاه بود
نتوان داغ کلف شست ز رخساره ما / کلف چهره دل دوستی جاه بود

صائب از کشمکش رد و قبول آسوده ست
هر کرا روی دل از خلق به الله بود

نمیگردد بجا موشی نهان درد / ز رنگ چهره من ترجمان درد
بود روشن چراغش تا سحرگاه / بهر منزل که گردد میهمان درد
شود محکم بنائے دردمندی / دو اندیشه چون در استخوان درد

میکند عالم بچشم سوزن عیسی سیاه	تا رو پوشد زمهمان گرمی مریم بود
آنچه اول شعر گفت آدم صفی الله بود	ابیع موزون جبلت فرزندی آدم بود

ولـه

سرکشی انطاق ابروی بتان پیدا شود	قوت بازوی هرکس از کمان پیدا شود
میشود خون خوردن من ظاهر از خسار یار	از گلستان حسن آهی باغبان پیدا شود
سرو را گردید آب و آب را گردید خشک	در گلستانی که آن سرو روان پیدا شود
شادی کز دل نباشد شعله رخسار هست	گریه زین خنده که زعفران پیدا شود
بیم غمازان مرا مهر دهن گردیده است	حرف بسیاریست اگر گوش گران پیدا شود
بر نمیخیزد به تنهائی صدا از هیچ دست	لال گویا میشود چون ترجمان پیدا شود
در حریم وصل عاشق راست طیبار نفس	گرد این تیر سبکرو از نشان پیدا شود

غفلت دل نفس را صائب کند مطلق عنان
دزد را جرأت ز خواب پاسبان پیدا شود

مرا خورسندی از سامان دنیا محتشم دارد	دل خورسند هرکس دارد از دنیا چه غم دارد
نمیگردد بخاطر هیچکس را فکر بگسستن	چه خاک دلنشین است اینکه صحرای عدم دارد
شکست از صبح صادق فوج بارانی که انجم	حذر کن از ضعیفی کز راستی با خود علم دارد
میان خواب و بیداریست راه عارف رهرو	که هم فیض دل شب هم صفای صبحدم دارد
سبک سیری که چون تیر از بیابان ملی باشد	بهر جانب که رو دارد گشادش در قدم دارد

نه شکایت لطف گستاخی تو در دل وا نهادارم | که چون پرکار گرد ساغر آنحال میگردد

ز وصل حق نماند در گره کار کسی صائب
سر انگشت زبان گردد زبان چون لال میگردد

آن ناکسان که فخر باجداد میکنند | چون سگ باستخوان دل خود شاد میکنند
عشق مجاز را پل عشق حقیقت است | در عالمی که اهل دل ارشاد میکنند
گل بسته است راه بسر گوشی نسیم | این بلبلان تمام چه فریاد میکنند
آینده را قیاس کن از حال خود ببین | کز رفتگان بخیر کرا یاد میکنند
بیکلفته که عشق ادیب است کودکان | عشق ستم بخانه فولاد میکنند
بخل از کرم به است که بی حاصلان بخل | در هر جواب بنده آزاد میکنند

صائب جماعتی که سوارند بر سخن
در کوه قاف سیر پریزاد میکنند

زمین گیری کمان آسمان نتوان کشید | تا نگردی راست چون تیر از کمان نتوان کشید
خودنمائی راست صد زخم نمایان در کمین | ... چون نشان نتوان کشید
بی ریاضت میتوان مغلوب کردن نفس را | ... چنان نتوان کشید
زندگی با هوشیاری زیر گردون مشکل است | ... از دیگران نتوان کشید
پنجه در سر پنجه شاهین اگر باید فکند | دست خود چون ... نتوان کشید
... دیوانگی در این ... | پیش ازین خجلت ز روی کودکان نتوان کشید

ز شهریان خرابات میشود صائب

آن آفتاب رو چو خریدار من شود — گوهر سپند گرمی بازار من شود
هر چند گوهرم ز حیا آب میشوم — گر خاک راه یار خریدار من شود
بنیاد من بآب رسانید آگهی — کو چیتی که خانه نگهدار من شود
چون لشکر شکسته بصد راه می‌روم — کو جذبهٔ که قافله‌سالار من شود
ز اقبال عشق خویش چه بندها گشاید — نه آسمان اگر گرهٔ کار من شود
دنیا بکف نیاز کشود دست چون صدف — تا خوشه‌چین کلک گهربار من شود
از طوطیان گرانی زنگار میکشد — آئینه که دانهٔ زنگار من شود
در عشق همچو شمع بجز اشک و آه نیست — رحمت بر کسی که خریدار من شود

تا کی حباب هستی موهوم همچو خواب
صائب حباب دیدهٔ بیدار من شود

فغان که هستی من صرف آشنائی شد — بهار عمر بتاراج بینوائی شد
بدین قلمرو چه پیدا از نگون بختی — دراز دستی ما ناوک هوائی شد
درین چمن که بزر میخرند دلتنگی — چو غنچه خردهٔ ما صرف دلگشائی شد
نشان ورنیست که بستند گره بر پایش — مجردی که گرفتار کدخدائی شد
چنان فسرد مرا عشق آهنین بازو — که سنگ بر من دیوانه مومیائی شد
اگر خموش نشیند دلش سیاه شود — چو شعله هر که بدآموز ژاژخائی شد
نشد ز شهپر توفیق هیچ ره ادرا — گشایشی که مرا از شکسته‌بالی شد

ولہ

ز دام بیم از کشتن مرا این درد میسوزد	که صیادان مرا از قرب قابل باز میدارد
بدان نتوان برداشت ز برق خرمنها	ز کشتن تخم را دهقان ز حاصل باز میدارد
ز توفیق ز بر روی خود وابسته می بندد	ستمگاری که فیض خود ز سائل باز میدارد
چه دست [illegible] باز منع [illegible]	عنان موج را دریا ز ساحل باز میدارد

میان یوسف و یعقوب حائل میشود صائب
مرا هر سنگدل کز صحبت دل باز میدارد

اگرچه [illegible] خود [illegible] میسوزد	چراغ از چشم شیران بهر پروانه میسوزد
[illegible] خسته [illegible]	که تا [illegible] میشود بی باده میسوزد
[illegible] عشق [illegible]	به پایان تا رسد یک شمع صد پروانه میسوزد
[illegible] تاریک [illegible]	چراغ آشنا روشن [illegible] هر خانه میسوزد
شمع انجمن آموز آئین وفاداری	نهان دارد نفس [illegible] پروانه میسوزد
[illegible]	نهان [illegible] بتخانه میسوزد
ز هر انگشت [illegible] چون شمع عالم افروزی	برای جستن آن گوهر یکدانه میسوزد

ولہ

[illegible] چون گرد [illegible]	گوهر از گرد کسادی چهره گل میشود
از خودی تا ذره‌ای باقیست [illegible]	[illegible] منزل [illegible] میشود
آنچنان [illegible] چشمه [illegible]	[illegible] کرم افزون ز سائل میشود

پوشیده نیست گر چه ز من عصمت ... / بر چهره داغ اشک که هر ... جگر آید

عاشق بدو عالم ندهد قطره خون را / دریا چه خیالست که [illegible] آید

هر کاسه دریوزه کند لاله خود را / خورشید تو چون در دل شب جلوه گر آید

از صحبت نیکان نشود صحبت نیک / با دام جهان تیغ برون از شکر آید

آزادی کونین گرفتاری عشق است / زخمیست بیا تنگ از این گل بدر آید

صائب مشو از همت مردانه تسلی
چون بیضه اگر چرخ ترا زیر پر آید

از سر خاک شهیدان سبزه گلگون میدمد / چون نباشد لاله گاهی تیغ از خون میدمد

خاکدان دهر را طوفان اگر آبی دهد / تا علامان جز از خاک قارون میدمد

گر پریشان اختلاطی نیست از حسن ... / هر سحرگه آفتاب از مشرق خون میدمد

داغ مجنون بیابان گرد دارم در جگر / لاله کز سینه صحرا و هامون میدمد

هر کشتی در آب و خاک مردمان افتاده است / در زمین خاکساران دانه واژون میدمد

کوهکن هر کاسه خوبی که خورد از دست سنگ / از مزارش در لباس لاله بیرون میدمد

ره ندارد جلوه آزادگی در کوی عشق / سرو گر کارند آنجا بید مجنون میدمد

نیست بی حسن و ادا یک نقطه صائب شعر من
از زمین پاک من هر دانه موزون میدمد

روزی که خط سر از لب دلبر بر آورد / از موج بال چشمه کوثر بر آورد

۲۷۱

...ل از تربیت چرخ نگردد کامل	نشئه بادهٔ خامست بمینا برسد
از کمندش نجهد هیچ شکاری صائب	هر کرا دست بآن زلف چلیپا برسد
...چم شوخ رگ خواب بتانه بانه شود	که خار رخش چو آتش بهانه شود
...یچ جا نرسد به که تهش پست است	بر شکسته خس و خار آشیانه شود
...ناه کجروی تست ناامیدی تو	که تیر راست خطا کمتر از نشانه شود
...به براه روان بال و پر سبکباری	پیاده بیشتر از کاروان روانه شود

ولہ

...با معنی سخن بلبل بستان خود اند	به نظر آئینه دار دل حیران خود اند
...بی رغبت نگذارند بدامان بهشت	همه در سیر گلستان گریبان خود اند
...بر تشنه بدریوزهٔ کوثر نزنند	این سکندر منشان چشمهٔ حیوان خود اند
...بیم چون لاله بخون جگر خود دارند	نه بان خود و مهمان سر خوان خود اند
...متهٔ تودهٔ خاکستر هستی چون برق	گرم روشنگر آئینهٔ جانان خود اند
...فرصت دیدن عیب و هنر خلق کجاست	که بصد چشم و شب و روز نگهبان خود اند
...نخدا رنج خود و راحت مردم طلبند	مرهم زخم کسان داغ نمایان خود اند
...شوهٔ خرمن خود را بجوی نستانند	غنچه چینان ریاضت گل دامان خود اند
...یم سخن سر و پریشان نشوند	همچو دستار همه جمع پریشان خود اند

لئه برق

[illegible] [illegible] پادشاه — کاش یکبار نگاهی بته پای زند
[illegible] بخت [illegible] — هر گره کز سر زلف تو بپا [illegible]
[illegible] یوسف [illegible] — [illegible] یعقوب [illegible]
[illegible] دل [illegible] — [illegible] گنبد مینای [illegible]

[illegible] عشق [illegible]
[illegible] عشق [illegible] آتش [illegible]

[illegible] بستان آید — خط مسلسل باغ از خزان زرد
[illegible] — که چو [illegible] ما را بجان آید
[illegible] خجالت — [illegible] آتش [illegible]
[illegible] — که [illegible] بجهان [illegible]

ولـه

[illegible] زد — [illegible] اندرون دیوار [illegible]
[illegible] بوق [illegible] — [illegible] اندرون [illegible] بگذرد
[illegible] بیابان [illegible] — [illegible] سر [illegible] بگذرد
[illegible] — [illegible] کار من از کار بگذرد
[illegible] — [illegible] که ز دستار بگذرد
[illegible] باشد — [illegible] اگر ز سایه دیوار بگذرد

عمر خود کوتاه کرد و نامهٔ خود را سیاه
هر که صائب چون قلم سر در سر گفتار کرد

نمیخواهم نقاب از صورت احوال من افتد — که در جمعیت دلها خلل از حال من افتد
مرا بیحاصلی برداشت از بار جهان آرا — مگر ابری بفکر سبزهٔ پامال من افتد
سپهر از خورده بینی می‌شمارد دانهٔ روزی — گره هائی که از دام بلا در بال من افتد
ندارد عقل مهدی در خور کوه شکوه من — مگر سیمرغ عشقی در بفکر زال من افتد
درین گلزار هر یک را جوابر از کار بردارم — ز هر برگی زبانی گرد در دنبال من افتد
نوائی حلقهٔ در گوش کردن سر فرازان را — سر زلف تو گر در پنجهٔ اقبال من افتد
ز سیلاب می گلرنگ عالم میشود ویران — ز ساقی عکس گر در رطل مالامال من افتد
بنوائی کف افسوس را بر یکدگر مالم — که آتش در سواد نامهٔ اعمال من افتد

ز وحشت میزنم در کوچهٔ دیوانگی صائب
بغیر از سنگ طفلان هر که در دنبال من افتد

حیات من ز سخنهای دلنشین باشد — غذای من چو صدف گوهر ثمین باشد
کرم بر بید بیضا بود صباحت ختم — نظر بساعد او صبح اولین باشد
بروشنائی دل هر که صفحه خوانده است — چراغ در نظرش میل آتشین باشد
شود طول امل تنگ سنگگاه نشاط — که چین بقدر بلندی در آستین باشد

وله

ز دیوانگان که زحمت زنجیر برده اند
سهلوتی زمهجه ... زمان خود آند

کز خون گرم آب ز شمشیر برده اند
چون ... ... بقاتل حجاب ...

سر چون هدف بزیر پر تیر برده اند
آن ناکه مقام رضا ایستاده اند

صائب بگیر دامن پیران اهل درد
فیض مسیح از نفس پیر برده اند

که هرگز آب شیرین بحر شوار نمیگیرد
ولی ... نصیب از نقطه سودا نمیگیرد

که از خود رفته در دنبال نقش نمیگیرد
مدارای ناصح ... دست از جستجوی ...

صدف اندیشه از تلخی دریا نمیگیرد
ندارد راه ... ... کلفت

که این ظلمت چراغی از دل بینا نمیگیرد
... شمع نتوان ... از خویشتن ...

مکن از بیخودی منع دل سودائی صائب
که وحشت ... دست از دامن صحرا نمیگیرد

زمین از سایه ام چون آسمان برخویش می پیچد
... ... گران برخویش می پیچد

که تن چندانکه میکاهد روان برخویش می پیچد
... چراغی ... ... روشن ...

خطای چون زتیر آید کمان برخویش می پیچد
... ... شایسته فرزند ...

در آغوش گهر این ریسمان برخویش می پیچد
... ... پیچ وتاب ... ...

وله

بجا لیست کز بار گران برخویش میبالد
... ... کز اسباب جهان برخویش میبالد

ادرهاشق خود سند در آغوش گل راحت
چون تا نهد بر دامن گل دست گستاخی
پوشند چشم آلبی پرده بینداد کنعان را
شور عشق دلگیری ندارد جان مشتاقان
نساز نور یکتائی دو دل پروانه ما را

ته
تا نخورد باد چمن را
زین چمن پای چمن را
یوسف نظر پیرهن را
ماهی راکد یا کفن را
ن شمع در یک انجمن باشند

مستو قانع به تحسین سخن از شمع صائب
که دل برخاستن از جای تحسین سخن باشند

بهار سینه بگلزار میزند
که خون چکان شود از خار انتقام
آنکه دل سر زلف شاهدان
که در گره افتاد بال من
صلای باده بزیاد میزند
در میان لب و سینه منست
سنگ ملامت بما رساند
سینه شهباز میکشد
برگ ریز سبز نو بهار
ک زمزمه آتشین ماست

خون شفق علم ز سر خار میزند
دستی که گل به برگ گرفتار میزند
از سادگی گره بدم مار میزند
شبنم گره بنکهت گلزار میزند
آبی بروی صورت دیوار میزند
رازی که بوسه بر لب اظهار میزند
کو دست خود بهوس ببازار میزند
هر خنده که کبک بکهسار میزند
منصور خواب خوش بسر دار میزند
هر کس که ناخنی برگ تار میزند

۲۷۵

دو بینایی که نقش پا بدست آورده‌اند / خار را از پای خود بیرون بمنزل کرده‌اند
از پی روپوش وصل کشتگان هیچ کس / ناله‌های خونچکان در پای محمل کرده‌اند
کشتگان عشق گر دستی برون آورده‌اند / خونبهای خویش در دامان قاتل کرده‌اند
لنگر تسلیم بدست تو بیرون رفته است / ورنه از موج خطر بسیار ساحل کرده‌اند
در بهار بیخزان حشر باشد شاخ و برگ / سبز خواهد گشت هر تخمی که در گل کرده‌اند
چشم می‌پوشید صائب از تماشای جهان / رهنوردانی که سیر عالم دل کرده‌اند

ساقی بیک پیاله که وقت سحر رساند / ما را ازین جهان بجهان دگر رساند
صد حلقه بر امید من افزود پیچ و تاب / هر رشته‌ای که ریشه بآب گهر رساند
یاقوت آتشین ترا دید آب شد / لعلی که آفتاب بخون جگر رساند
ما را رساند بی پر و بالی بکوی دوست / پروانه را بشمع اگر بال و پر رساند
در وادی طلب نفس برق و باد سوخت / این راه را دگر که تواند بسر رساند
نقصان نکرده است ز اهل سخن کسی / شد سبز حرف هر که بطوطی شکر رساند

ولہ

از زیارت دل اگر آینه پرداز شود / چون صدف مخزن چندین گهر راز شود
نبود سیرت شایسته خودآرایان را / که برون ساز مجالست درون ساز شود
شد و یک شهر بامید خرابی معمور / تا کرا جلوه او خانه برانداز شود

چسان فرهاد نالد کز شکوه صورت شیرین — صدای تیشهٔ فرهاد از کهسار میخیزد

نسوزد هیچ برقی ریشهٔ تخم محبت را — به حک کردن ز دلها نقطهٔ سودا نمیخیزد

نبرد از دل وصال یار بیرون درد هجران را — به می زنگار هرگز از دل مینا نمیخیزد

نگردد گرد کلفت کم به آه از سینهٔ عاشق — به افشاندن غبار از دامن صحرا نمیخیزد

نفس چون راست سازد شمع بنشیند ز جا — که از تمکین حسن او سپند از جا نمیخیزد

مدر بیهوده دامان صدف بیهوده ای صائب — که بی آب گهر ابر تن از دریا نمیخیزد

بفریاد و فغان از دل نگردد درد عشق او — بهای و هوی ز کوه قاف این عنقا نمیخیزد

نمرده است از ره انصاف تعظیم خرام او — کسی کز جلوهٔ او از سر دنیا نمیخیزد

چنین شد از تذرو غنا بی ساقی انجمن صائب — که میگوید سرو از چشم مینا بر نمیخیزد

چون اثر نگذاشت از من غم غمخواری چه سود — چون نماند از دل بجا چیزی ز دلداری چه سود

تو بطاقت بر نمی آید بموج حادثات — پیش این سیلاب بی زنهار خودداری چه سود

زخم شمشیر قضا از شیشه میرود چو گل — از ره پوشیده چون سیل ز سپرداری چه سود

میکند هموار سوهان تیغ ناهموار را — هر کجا باید درشتی کرد همواری چه سود

چند بتوان ساخت موی خویش چون تیر از قضا — چون نمیگردد جوان دل زین سیه کاری چه سود

نیست حرف تلخ را تاثیر چون دل مرده گشت — کور چون شد چشم باطن خرده افشاری چه سود

پیش سیلاب فنا یکسان بود چون ... — از گرانجانی چه حاصل از سبکساری چه سود

آنانکه دل ز کینه سبکبار کرده اند	بالین و بستر از گل بیخار کرده اند
از سایه اش سپهر زمین گیر میشود	قائم بسطح چرخ چه دیوار کرده اند
یکسان بچوب از گذشت جهان میکند نظر	آنرا که همچو آئینه هموار کرده اند
بسیار غافلان خدا را ابسان شمع	سر در سر علاقه زنار کرده اند
بگشا بخنده لب که نهال ترا چه شمع	سبز از برای گریه بسیار کرده اند

جمعیکه بسته اند نظر صائب از جهان
از خار زار روی بگلزار کرده اند

آئینه ام ز روشنی آزار میکشد	خاطر بسیر سبزه ز زنگار میکشد
این بوستان کیست که مژگان آفتاب	چون خار گردن از سر دیوار میکشد
بازاردان خشک بگو حرف حق بلند	منصور را ببین که چه از دار میکشد
در مانده ملامت من شدست خصم	اینجا ز موم نیشتر آزار میکشد
خواهد بیا ببینید برق داغ من	این گل سری که نشئه دستار میکشد
آن زلف مشکبار که یادش بخیر باد	یارب چه دور از آن گل رخسار میکشد
از چشمه سار آبله ام آب می خورد	خاری که نشتر از دهن مار میکشد

ای دوست غافلی که درین یک دو روزه عمر
صائب چها ز چرخ ستمگار میکشد

خط ترا که دیده که زیر و زبر نشد	این رشته را که تافت که بی پیچ و تاب

بیا که چشم سوخته را در زمین شعود
صبا حبیب دلان ز فیض نظر سبز کرده اند
دل در جهان همیشه [illegible] نوبهار
زین [illegible] سبز کرده اند

ولہ

[illegible]

نهان مکن چو بی جگران روی در سپر	از حفظ حق ببین چه سپر با همی دهند
بشکست سنگ راه تو ای نخل خوش ثمر	بی برگ شو ببین چه ثمر با همی دهند
بنیای تخت عشق که تاج ست بی خبر	بیرون شو از میان چه کمر با همی دهند
در پیری از گرانی غفلت مباش ایمن	خواب گران بوقت سحر با همی دهند
زان پیک بی نشان که خبر باد در رو گست	یکبار نشنوی که خبر با همی دهند
این آن غزل که مولوی روم گفته است	امسال بلبلان چه خبر با همی دهند

ولہ

بی غم از دل افگار بر نمی خیزد	که آب از آینه زنگار بر نمیخیزد
چو ملایمت از مردم خسیس نهاد	که بوی گل ز خس و خار بر نمیخیزد
نه شود چو صدف در زمین قابل تخم	ز خواب شیشه هشیار بر نمیخیزد
شکسته تو عمارت ز زیب سست چو ماه	فتاده تو چو دیوار بر نمیخیزد
کدام مرد نفس در میان این جمع است	که جهر از لب گفتار بر نمیخیزد
بخفت خوش آمد فسانه پرداز	ز خواب دولت بیدار بر نمیخیزد

اگر نه سرمه خوابست تیرگی صائب
چرا ز خواب سیه کار بر نمی خیزد

نهان ز دیده تر سبز کرده اند	این [illegible] چون جگر سبز کرده اند
ریحان بخط پشت لب او می رسد	کاین سبزه را به آب گهر سبز کرده اند

[illegible]

گزیند هر که سود دیگران را بر زیان خود
باندک فرصتی صائب ز یانش سود میگردد

اهل همت چون خریداری را بهمت میخرند
خاک ره را از تهیدستان بقیمت میخرند

با کباب تشنهٔ التیام دیگر نیست
سینه مجروحان بجان شوق قیامت میخرند

نا امیدان [illegible] خجلت میخرند
این متاع ناروا را درد [illegible]

این گرانجانان گرو از نقش دنیا برده اند
بر سر بازار محشر خواب غفلت میخرند

از کسادی [illegible] انگشت حسرت میکنند
موم از کام مگس شهد حلاوت میخرند

آه ازین افسردگان فریاد زین مرده دلان
شمع کافوری پی گرمی صحبت میخرند

هیچ خریدن درد یار عشقبازان راه نیست
هر که مرد اینجا برای او شهادت میخرند

گوهر سیراب را صائب درین خاک سیاه
گر به نرخ خاک بفروشی بغنیمت میخرند

روی یوسف تا کبود از سیلی اخوان نشد
همچو رود نیل بر مصرش روان فرمان نشد

صد زبان از خوشه بر شکر برومندی گشت
دانه تا یکچند در زیر زمین پنهان نشد

در مذاق نقش خاک صحرای قناعت تلخ بود
بر سر خوان سلیمان مور تا مهمان نشد

نیکوان را خبر چشمی پردهٔ بیگانگی ست
محسن خوبان نشد آئینه تا حیران نشد

ولم

راست آزردگی از زخم زبان میگردد
تیر کج باعث آرام نشان میگردد

اقبال دیدگان گنهکار و بیگناه	با چهره گشاده چو محراب در خورند
چون ذره میدوند بهر گوشه عاشقان	شاید بآفتاب جهانتاب در خورند
از تشنگی بطالع جمعیکه آمدست	در چشمه شراب بگرداب در خورند
جمعیکه از یگانگی نور آگهند	هر جا که شمع نیست ز مهتاب در خورند
هرکس دعا کند باجابت قرین شود	در هر کجا بیکدگر احباب در خورند

صائب سراغ بحر کنند و روان شوند
از سرگذشتگان چو بسیلاب در خورند

ازان سرو از درختان سرفرازی بیشتر دارد	که با دست تهی صد بینوا از زیر پر دارد
تلاش عشق داری عقل را از سر جدا کن	نمی سنجد گهر را پیش ترازو هر که سر دارد
بدامانش بیاویزم بداما که آویزم	همین صحبت درین عالم که آهی در جگر دارد
نبینش مردم بیدار دل کز [illegible]	چراغ اینجا امید باز گشتن از نظر دارد
ازان جوش نشاط از سینه خم کم نمیگردد	که از معموری آفاق خشتی زیر سر دارد
راز سینه مور ضعیفی پرده برداری	هزاران کوه غم بر دل ازان موی کمر دارد
صائب از تنگدستی شکوه با دارد که دل	نمیداند که دریا چشم بر آب گهر دارد

ازان پیچیده ام بر رشته جان چون گره صائب
که اندک زینت دوری ازان موی کمر دارد

بیچکس سپهر خجالت نمی کشند	آئینه گرفته کدورت نمی کشند

۲۹۲

از آن چو غنچه سر بسته ام خموش که خم	هر که لب بگشاید به شراب ناب دهد

وله

از گرم روان خار مغیلان گله دارد	اینجاست که نشتر زنی آبله دارد
تشریف گرفتاری ما عاریتی نیست	گر موجه خود آب روان سلسله دارد
چون دست عروسان به نگارست [illegible]	پائی که ز بیداد مغیلان گله دارد
این قوم به خواب گرانست و گرنه	فریاد چه تا [illegible] زین مرحله دارد
از دست تهی رهروی عشق ننالد	پا بر سر گنج و گهر از آبله دارد
ابلیس خطر پیش بود هر چه روان را	از گرگ جگر خواره خطر هر گله دارد
خون می‌کند از شعله آواز جرس را	تا چشم که سر در پی این قافله دارد
[illegible]	حیرت زده از جنبش مژگان گله دارد

با شوق جهان گرد دو گام است دو عالم
صائب چه غم از دوری این مرحله دارد

نو بهار است سرانجام رزی باید کرد	به خرابات ز مسجد گذری باید کرد
[illegible]	فکر شیرازه ز موی کمری باید کرد
هر که در بند قلم نیست پشیمان شد ازو	نقد جان صرف ره سیمبری باید کرد
[illegible]	سر فدای قدم راهبری باید کرد
تا چو یاقوت مگر سنگ تو گوهر گردد	سالها خدمت سنگ گهری باید کرد

...میشدند تشنگی سوی کار	پیش از سحر به بوی گل از کار میروند
...تشنگی بتا رندار ند نغمها	از بهر مصلحت برگ تار میروند
...آه عندلیب محابا نمی کنند	این غنچها که در بغل خار میروند
...بال شوق هست ز افتادگی چو...	مرغان دلیر بر سر دیوار میروند

آنها که برده اند بگلزار عشق بوی
صائب بگفتگوی تو از کار میروند

...سن تو با گلستان که پردازد	بلاله و سمن و ارغوان که پردازد
...ان حریم که ... نتن ندارد شمع	بشکوه من کوته زبان که پردازد
...چشم محابا نمیکند عاشق	بگفتگوی ملامت گران که پردازد
...بلبلان ذوق خار خار نشناخت	ز کرنجار خس گلستان که پردازد

درین زمان که بدرمان نمانده درد سخن
بفکر صائب آتش زبان که پردازد

...که ما را بدور خط نگهبانی کند	چون شود معزول عامل سبحه گردانی کند
...چمن میشود ... که هست	از عرق چون چهره ساقی گل افشانی کند
...را بجا موختی ادا کردم که نقش	خامه نقاش را تحسین بحیرانی کند
...زبان روانی نیست جز ابرای حکم	در سرای خویش هر موری سلیمانی کند
...نافذ ای روی جهان داد دست	اهل دل را هر که میخواهد گرانجانی کند

عارفان از نظر پاک چو شبنم صائب / آینهٔ دل را ز جهت ساخته اند
از گردش افلاک بجا دل گله دارد
این خانهٔ ویران چه غم از زلزله دارد
یوسف ز دل آزادی اخوان گله دارد
کز شکوه همین موج سراپای زبان است

در آستین همت گردون عنا باست / دستی که خط بصفحهٔ پال هما کشید
آئینه اش ز زنگ کدورت نگشت صاف / چون خضر هر که منت آب بقا کشید
ما را بحرف آئینه رویان در آورند / نتوان ز طوطیان بشکر حرف وا کشید

صائب حلاوتیکه من از فقر یافتم
نتوان ز شکر آن ز نی بوریا کشید

سایه بر هر کس که آن سرو خرامان افکند / ریشه چون آب و آتش در رگ جان افکند
عشق بالادست گیرد هر که برگیرد فلک / آسمان را بر زمین چون سایه آسمان افکند
از گلوی خود ربودن لقمه حاجت نیست / ورنه هر کس وقت سیر پیش سگستان افکند
هر کرا شرم کرم در زیر دامان پرورد / در دل شب سایلان نان بدامان افکند
رحم کن بر ناتوانان کز دهان شکوه مور / میتواند رخنه در ملک سلیمان افکند
بر ضعیفان رحم کردن رحم بر خود کردنست / وای بر نخلی که آتش در نیستان افکند

من چسان صائب عنان از کف نگهدارم که خضر
خویش را در چشمهٔ چاه زنخدان افکند

مصحف حرفیست که اوراد تهی ساخته اند / در میان نیست دهانی سخنی ساخته اند
دل روشن گهران نقطهٔ آب شدست / تا تو چون دلبر سیمین بدنی ساخته اند
آه کین مرده دلان جامهٔ احرامی صبح / بر تن خویش ز غفلت کفنی ساخته اند
فارغ از فکر لباس اند نظر دوختگان / چون حباب از تن خود پیرهنی ساخته اند

مباد از تنگ‌چشمان عقده در کار کسی افتد / ز طوفان پیش پر خود کشتی از گرداب میلرزد

سر پا دست شو چون مهر و در تشکیل با ما صبح / که هر عضوی ز عاشق چون دل بیتاب میلرزد

فلک در بزم وصال از بیقراری منع من صائب / که از برق تجلی کوه چون سیماب میلرزد

میان تیغ برآور که زمان میگذرد / وقت برآتش گل از جهان میگذرد

میشود روز قیامت محشور / چون شرر هر که ز دنیا گذران میگذرد

آه از دلبر محجوب که در پرده شب / روی پوشیده ز آیینه جان میگذرد

گر چه باشد بهوس عشق به از عقل بود / تیر هر چند بود کج ز کمان میگذرد

میکند خواب فراغت بشبستان عدم / هر که اینجا سبک از خواب گران میگذرد

صائب از شرم برون آ که درین بزم امروز / نوبت خوبی آن غنچه دهان میگذرد

گوشه‌گیران کامیاب از عالم بالا شوند / فلکها در گوشه‌گیری آسمان پیما شوند

توتیای چشم روزنها بود نور چراغ / دل چو روشن گشت اعضا سر بسر بینا شوند

قطره‌ها چون صدف روزیکه بگشاید دهن / تا چه دریاها درین یک قطره ناپیدا شوند

[illegible] ازین بستان سرا / تا سراسر برگها چون طوطیان گویا شوند

[illegible] روی او هر چشم بینائی که هست / اختران در پرتو خورشید ناپیدا شوند

[illegible] انجمن باید که خون دل خورند / تا چو صائب آشنای طرز مولانا شوند

نیز به تقصیر نشانند

مرکز دائرهٔ حسن مصور گردید   خال مشکین که بر این چهرهٔ زیبنده زدند
این صدفها که خموشند درین دریابار   میتوان یافت که بر گوهر از زنده زدند
نیست مژگان که بتقصیر پریشان نظری   مشت خاریست بچشم من بیننده زدند

صائب آنها که گزیدند بغمها غم عشق
دست بر سینهٔ غمهای پراگنده زدند

نه همین اهل خرد آینهٔ اسرارند   که ز خود بیخبران نیز خبرها دارند
نقطهائیکه درین دائره فرد آمده اند   همه حیرت زدهٔ گوشهٔ این پرگارند
آنچه از مائدهٔ فیض درین نه طبق است   رزق جمعیست که در پشت ز پیکار اند
سیر سیلند و بمعراج فنا دست بدست   هر کرا خانه برانداختگان معمارند
خاکساری نه بنائیست که ویران گردد   سیلها عاجز کوتاهی این دیوارند
من گرفتم چمن آرا زچمن بیرون رفت   سر سبز شبنم این باغ اوالوالابصارند

صائب آنانکه درین عهد سخن صرف کنند
دانهٔ سوخته در شوره زمین میکارند

حذر ز فتنهٔ آن چشم نیم باز کنند   ز مردمان سیه کار احتراز کنند
محیط عشق حقیقی در انتظار شماست   گذر چو سیل بهار از پل مجاز کنند
ز جوهر آینهٔ سیل صیقلی گردید   معاشرت ز حریفان پاکباز کنند
اگرچه تیغ شهادت بلند پروازست   ز روی عجز شما گردنی دراز کنند

[illegible]

از خود برون شدن نتوانند عاشقان	پای بخواب رفته بافسون نمیرود
بیباقتی مکن که بپای سیاه خط	زنجیر شبانه و ابجد افسون نمیرود

صائب پس از باغم آن زلف پرشکن
این درد پا شکسته بافسون نمیرود

محبت بحر بیپایان سیه کار ندارید	بهر روی سخن آینه تار مدارید
ظاهر نشود در دل نادان اثر حرف	در پیش نفس آینه تار مدارید
چون هیچکس از غنچه سربسته این باغ	کاری بسراپرده اسرار مدارید
با تاج زر از گریه مینا سود دمی شمع	راحت طمع از دولت بیدار مدارید
بازیچه امواج بود کشتی خالی	دل را ز غم و درد سبکبار مدارید
در گوشه چشم است نهان فتنه دوران	با گوشه نشینان جهان کار مدارید

چون صائب اگر بوی آشنا نیست درین بزم
دست از کمر رشته زنار مدارید

کسیکه عیب ترا پیش چشم بنگارد	چو مومن دیده او را که بر تو حقی دارد
بدست غم نشود مبتلا گریبانش	کسیکه دامن شب را ز دست نگذارد
بجای خون ز رگ و ریشه اش تراود دود	بدست درد دلی را که عشق نفشارد
کسیست صاحب خرمن درین تماشاگاه	که غیر اشک دگر دانه ای نمی کارد
زمین گاه اوست که بر خاک همچو سایه ابر	چنان رود که دل مور را نیازارد

[illegible]

همان بدرد که ما داریم خورشید | چو برگ بید میلرزد ازان درد

اگر هر موی صائب را بکاوند
فتاده کاروان در کاروان درد

محتسب مرز در فردا که راحت میشود	اشک خونین آب صحرای قیامت میشود
تلخی بیداری شبهای این محنت سرا	در شبستان لحد خواب فراغت میشود
دست هر کس را که میگیری درین آشوبگاه	بر چراغ زندگی دست حمایت میشود
بوی خون می آید از تیغ زبان بلبلان	خرده گوئی عاقبت تخم عداوت میشود

هر سرائی را چراغی هست صائب در جهان
خانهٔ دل روشن از نور عبادت میشود

برون ز رفتهٔ خود حسن یار نتوان دید	درون بیضه صفای بهار نتوان دید
خط عذار تو تارست بر دل عشاق	که چشم آینه را در غبار نتوان دید
بباده مشتغلی وقت صبح را دریاب	که باز میکده را هوشیار نتوان دید
بریز خون مرا و خمار خود بشکن	که چشم شوخ ترا در خمار نتوان دید
لطافت رخ ازین بیشتر نمی باشد	که التفات ترا آشکار نتوان دید
ملاش دیدن آن گلعذار ساده و نیست	بدیده که ره انتظار نتوان دید
ره سلوک بدست آر در جوانیها	که پیش پا بچراغ مزار نتوان دید
بسیست آنچه من از روی آتشین دیدم	ورا آفتاب قیامت دوبار نتوان دید

[illegible]

[illegible]

...ژگان گیرائی که من دارم ازو — رشتهٔ جوهر برون آئینهٔ دل میکشد
...تن عالمگیر لیلی نیست در جای نشست — از کلوخ و سنگ مجنون ناز محمل میکشد
...نهاد چاشنی دارد تمناهای خصم — سنگ بهر دوستی دامان قاتل میکشد
...یست در خاطر غبار از قطع راه موج را — تیغ خود را بر فسان گاهی ز ساحل میکشد
...یکند عاشق دل خود را تهی در بزم وصل — رهرو آگاه خار از پا بمنزل میکشد

هر که صائب نفس را در حلقهٔ فرمان کشید
گردن شیر ژیان را در سلاسل میکشد

...برو تیغ خورشید آب و تاب ندارد — بدیهه عرق شرم آفتاب ندارد
...تانه سوز بود آفتاب صبح قیامت — بیاض گردن او خال انتخاب ندارد
...ز آبله شکوه نیست در دل عارف — ز آرمیدگی این بحر یک حباب ندارد
...چهاست چنین تلخ گوی آب شمشیر — وگرنه آب گهر موج انقلاب ندارد

بس است بیخبری عذرخواه جرأت صائب
گناه عالم آب اینقدر عتاب ندارد

...های درد و عشق از اضطراب ندارد — سر کمند فریب سراب ندارد
...ان محیط که من میروم چو موج بر آب — سپهر ذوق تماشای یک حباب ندارد
...ستغنا بچشم ز بدگمانی غیرت — کباز خیال که چشم ستاره خواب ندارد
...ر بالش گل تکیه کرد قطرهٔ شبنم — خبر ز داغ ملاقات آفتاب ندارد

[illegible]

با نسیم سحری دست و گریبان گردد	رشته شمع گر از پنبه مینا باشد
قدم از دی که هر گرد یتیمی نبرد	یوسف مصر بصد قافله تنها باشد
در تنوری چه قدر جلوه نماید طوفان	شور دیوانه باندازه صحرا باشد
خال رخسار تو از زلف دلاویز تر است	نقطه نیست درین صفحه که بیجا باشد

ناشد سر یک بیان خیالات صائب
هر که امروز در اندیشه فردا باشد

نسیم صبح بآن طره دوتا چکند	بصد هزار گره یک گره گشا چکند
ز تیغ برق بال ابر حیا کما دارد	بحسن شوخ سپرداری حیا چکند
گره ز غنچه پیکان شود بآتش باز	بعقده دل ما ناخن صبا چکند
نوشت روزی ما را بپاره دل ما	سپهر سفله دگر بیش ازین سخا چکند
چشم منتظران میکشد سفیدی را	نسیم پیرهن مصر ما صبا چکند

ولـه

...ی از روی لطف برآری چه میشود	ما را اگر بجا نگذاری چه میشود
یک عمر گنج در دل ویرانه آرمید	یکشب درین خرابه سرآری چه میشود
ای خوبی امید درین دستگاه حسن	این یکدو بوسه گر شماری چه میشود
بعد از هزار بار که یک وعده داده	در عذر لنگ پا نفشاری چه میشود
دل را بچهره عرق آلود تازه کن	تخمی درین بهار بکاری چه میشود

بکه پیکان ترا در جان و دل دزدیده ایم | در رگ سخت جانان بیشتر خم میشود

نیست صائب آفت باران بجانم ز برق
مزرع ما خشک از این اشک ندادم میشود

در این زمین تیر

تقدیر قطع رشته که تدبیر میکند | تدبیر ساده لوح چه تقدیر میکند
ای چرخ فکر گوشه چشمان خاک کن | زین نیک و قرص چشم گدا سیر میکند
چون از وداع او ز دو دست دل زکار | زور کمان شناخت تیر میکند
یوسف نداشت قیمت دیدار اینقدر | حسن تو چشم آئینه را سیر میکند

صائب ز خط سبز نکویان در اصفهان
سیر بهار خطه کشمیر میکند

در این زمین قاتل

نه از دست اگر نخچیر بسمل نمیگردد | بخون من زبان خنجر قاتل نمیگردد
نو از شوریدگی بر خود جهان شور بیداری بینی | کدامین موج در بحر فنا ساحل نمیگردد
مرا نتوان بناز و سرگرانی صید خود کردن | نگردم گرد معشوقی که گرد دل نمیگردد
نرفت از می غبار زهد خشک از جبهه زاهد | بسعی ابر رحمت گرد این قاتل نمیگردد
بیک ساغر مگر یا ناخن زصلت تقصیر زادم | که از قوت من بغیر از عقده مشکل نمیگردد
شراب تلخ از انگور شیرین خوب می آید | نباشد تا خرد کامل جوان کامل نمیگردد

چه دولت خوشتر از خوشنودی خصم ست ما را
چرا صائب بجرم خویشتن قاتل نمیگردد

[illegible]

روی در قبلهٔ عشق ست همه عالم را | شرر آتش بحر بود سیل ز هر جا خیزد
رحمت از دامن دل گرد گنه پاک کند | تشنگی از دل سیلاب بدریا خیزد

گر ببالین من خسته دل آید صائب
رنگ اعجاز ز سیمای مسیحا خیزد

داغ بر لاله که بر سینهٔ هامون باشد | بهتر از محضر رسوائی مجنون باشد
آنچه از چرخ بارباب سخن میگذرد | جای رحمست بران سرو که موزون باشد
هرچه دست ستم خار بلند افتادست | کوته از دامن عریانی مجنون باشد
خوشدلی نیست درین دائرهٔ چرخ کبود | وقت آن خوش که ازین دائره بیرون باشد

شکوه از داغ ندارد جگر ما صائب
چه قدر گوشهٔ ویرانه همایون باشد

ایضاً

دل بدشمن چون ملائم شد مصفا میشود | سنگ با آتش چو نرمی کرد مینا میشود
با خیال دوست صحبت داشتن خوش لذتست | میبرم غیرت بر آن عاشق که تنها میشود
خیره میگردد نظر از پرتو خال رخش | ذرهٔ این بوم بر خورشید سیما میشود
اینقدر کیفیت دیدار مبهم بوده است | تا عرق از عارضش گل کرد صهبا میشود
بلبلان بیمروت یاد ... واگذار | صبح میسوزد نفس تا غنچه پیدا میشود
خودنمائی کار ما را در گره انداخته است | قطره چون برداشت دست از خویش دریا میشود
چون رود بیرون زباغ آن یوسف گل پیرهن | گل بدامن گیریش دست زلیخا میشود

[illegible]

صائب بپای خویش زند تیشه بی خبر
آن بی ادب که خنده باستاد میزند

ز خط هر رنگ گلرویی که جوهردار میگردد
که در پیراهن آئینه جوهر خار میگردد

خجالت میکشم از نامهای بیجواب خود
که بار خاطر گل رخنهٔ دیوار میگردد

جدا از پرتو رخسار او آئینهٔ دارم
که صیقل تا بگرد سبزهٔ زنگار میگردد

ز بیخوابی مرا ذوق شبیخون گفتنی دارد
که چشم شبنمی گرمی پرد بیدار میگردد

اگر سنگی داری ترازو را فلاخن کن
که آنجا محتسب پیوسته در بازار میگردد

قدم انکاری وزدیم از کوتاه دستی ها
ندانستم که خاری با گل دستار میگردد

دران محفل که صائب میکند میخانه پردازی
سر خورشید از یک ساغر سرشار میگردد

بدی تکیه بر شمشیر جسم لاغرم دارد
که شبنم در کنار گل حسد بر بسترم دارد

بدریای پر از شور حوادث آن سیه‌چشم من
که بی آرامی دریا خطر از لنگرم دارد

ندارد بزم جانان محرمی محروم تر از من
ادب لب تشنهٔ آغوش آن گوهر ترم دارد

ازین تردامنی در حشر اگر از خاک برخیزم
خطرها آتش دوزخ ز دامان ترم دارد

شکیبم دیگر شستن صاف از من سینهٔ گردون
که این آئینه صیقل ز خاکسترم دارد

دل ... شد مجروح از تیغ زبان من
چرا در پیچ و خم گردون عنان جوهرم دارد

چه جوشش می نظر در بحر خم وا کرده ام صائب
کی از دست سبو چشم نوازش ساغرم دارد

در مقام حیرت دیدار حرف و صوت نیست | طوطی از آئینه حیرانم که چون گویا شود
دست و پای باغبان بوسیدن از همت نیست | سعی کن تا بی کلید این در بروی وا شود
غنچه خوشی چه سازد با لب پر شور من | حلقه گرداب چون هم لب دریا شود
میتوان روز سیاه از خصم وا خود گرفت | صبر میدارم که خط گرد رخش پیدا شود
چون صدف هر کس دندان بر سر دندان نهد | سینه اش بی گفتگو گنجینه دریا شود
نسبت خفاش با عیسی چو عیسی با خدا ست | میشود عیسی خدا خفاش اگر عیسی شود
گوهری دارم که گر از جیب بیرون آورم | از فروغش پایه میزان ید بیضا شود

دست رد بر سینه دریا گذارد چون صدف
هر که صائب آشنای عالم بالا شود

عشق یکسان جنس درویش و توانگر میکشد | این ترازو سنگ و گوهر را برابر میکشد
آفتاب روز محشر بیشتر میسوزدش | هر که اینجا درد و داغ عشق کمتر میکشد
تا بکام دل کند جولان سپند شوخ ما | انتظار گرمی صحرای محشر میکشد
آتشین روئی که من پروانه او گشته ام | هر شرارش روغن از چشم سمندر میکشد
بیمی از مردن ندارد شعله بیباک ما | شمع ما گردن بامید صبا بر میکشد
گوهری فرزند خود پیوسته میخواهد گدا | تا زر و نان را سپهر سفله پرور میکشد
نیست هر شسته روی قابل جولان اشک | این رقم را عشق بر رخسار چون زر میکشد
پاک گوهر راز در دو داغ عشق اندیشه نیست | در دل عاشق دل خود عود و عنبر میکشد

چون بصیرت نیست باشد حلقهٔ بیرون در	آفتاب ... اگر در دیده روزن شود

این جواب آن غزل صائب که میگوید مسیح
یا در روی او کنم تا خانه ام روشن شود

گریبان چاکی عشاق از ذوق غنا باشد	الف در سینهٔ گندم ز شوق آسیا باشد
نمی‌بتوان افلاک از بیرون بر کردن	دران کشور که چاک سینهٔ محراب ما باشد
قدم بر جسم خاکی نه سرافرازی تماشا کن	با این تن چون برآئی آسمان زیر پا باشد
چسان آید برون از زیر دیوار گرانجانی	تن زاری که در بستر چو نقش بوریا باشد
بدل روی گرمی پشت بر گل میکند شبنم	چرا در آشنائی این قدر کس بیوفا باشد
منقوش کرد ماه روزی ما آسمانها	دل آگاه در اندیشهٔ روزی چرا باشد

توانی سبز شد در مجلس روحانیان صائب
ترا چون سرو اگر در چار موسم یک قبا دارد

بچه که آن گل بهار بگذرد	موج طراوت از سر دیوار بگذرد
اختر های سبزه بر آید زبان شکر	بر هر زمین که سرو تو یکبار بگذرد
منازخیال کج که خاکش بفرق باد	عرم تبلغی از دهن مار بگذرد
بیست خار عشق که بی دست و پا شود	آتش اگر ز سایهٔ آن خار بگذرد
کارساز خلق بفریاد ما برس	زان پیشتر که کار من از کار بگذرد
سرگذشته اند کریمان آن زمان	کو سرگذشته که ز دستار بگذرد

تا مگر اختر توفیق فروزان گردد | گریه چند بسر شام و سحر باید کرد

یک جهت گر نشوی در سفر تنهایی
صائب از هر دو جهان قطع نظر باید کرد

شب که بی قامت او شمع این کاشانه بود | تا سحر گریه گریزان بر سر پروانه بود
طره شوخ نو آموز کشاکش نیستم | عمرها از گردش پشت نهنگم شانه بود
روزی آتش شود نخلی که دست آموز کرد | سنگ طفلان را که رزق مردم دیوانه بود
صاحب خرمن نگشتم تا نینشاندم ز پا | سوختن تا دست و پایی داشت محو دانه بود
کوه را چون ناقه لیلی بیابانی گرد کرد | ناله گرمی که در زنجیر این دیوانه بود
شیوه عاجزکشی از خسروان زیبنده نیست | با تکلف حیله پرویز نامردانه بود

شمع این راه در ویرانه صائب نداشت
شب که مهتاب خیالش شمع این غمخانه بود

جگر تشنه محالست که سیراب شود | گر حقیقت لب او در دهنم آب شود
چه غم از تابش خورشید قیامت دارد | هر که در سایه شمشاد تو در خواب شود
تخم امید برومند نگردد ز نهار | سبز وقتی شود این دانه که دل آب شود
خار در پیرهن بخیه آن گل گردد | مژه دیده بیدار رگ خواب شود

از دم گرم تو صائب که زوالش مرساد
دل اگر بیضه فولاد بود آب شود

ز خواری کشان نکشیده ز طمع نکرده

واقف نمیشوند که گم کرده اند راه | تا رهروان براه نمائی نمیرسند
جمعی که چون قلم پی گفتار میروند | چون طفل نی سوار بجائی نمیرسند
داد زمین سوخته تا کجا دهند | این ابرها بداد گیاهی نمیرسند

تا سالکان بعشق نگردند آشنا
صائب بنور عقل بجائی نمیرسند

بیستم گل که مرا زر و نثاری باشد | تحفهٔ سوختگان مشت شراری باشد
باغ من دامن دشت است چو صحرام کو | من نه آنم که مرا باغ و حصاری باشد
پرتو روزن جهان را بچراغی دریاب | تا پس از مرگ ترا شمع مزاری باشد
گل داغی که از سینه بدر رست امروز | در شبستان کفن لاله عذاری باشد
نفس و خاریکه ز شهر دگران بر داری | هر دل خاک ترا باغ و بهاری باشد
بنده در گور کند حشر مکافات ترا | بر دل مور اگر از تو غباری باشد
بشمار نفس افتاد ترا کار ز حرص | بر سر روی تو مشغول بکاری باشد

عشق بیهوده سر تربیت او دارد
صائب آن نیست که شایسته کاری باشد

آنانکه در لباس می ناب میکشند | دام کتان بچهره مهتاب میکشند
زاهد اگر ز توبه خود منفعل نیند | خود را چرا بگوشهٔ محراب میکشند
بی رسیده است رطوبت که میکشان | دست و دهان خود بهوا آب میکشند

تا بخط مشکین لب لعل ترا در بر کشید
موج بیتابی الف بر سینهٔ گوهر کشید
این که گرد ماه تابان مینماید هاله نیست
ماه از شرم جمال او سپر در سر کشید

هرگز عنان رشته بگوهر نداده اند	شوخی ز حد مبر که ترا سر نداده اند
رخساره اش ز سیلی دریا سیه شده است	این اعتبار رفعت بعنبر نداده اند
از برگ ریز حادثه آزاد کرده اند	هر چند همچو سرو مرا بر نداده اند
تو سیه نیستم ز ترازوی عدل حق	زان سر ز هند هیچ ازین سر نداده اند
دم را شمرده دار که مردان خود حساب	دامن بدست پرسش محشر نداده اند
روشندلان بخرمن خود برق گشته اند	فرصت بشوخ چشمی اختر نداده اند

صائب بجواب امین تا بیام صلح کن
کین منزلت بهیچ توانگر نداده اند

گریبان ولم رائحهٔ مستانه که دارد	سر زنجیر این دیوانه را دیوانه دارد
اگر سیل پریشان گرد اگر مهتاب می آید	دل خوش مشرب ما گوشهٔ میخانه دارد
بخود از هیچ و تاب شکن زنجیری پیچم	چو بینم کودکی سر در پی دیوانه دارد
در اقلیم قناعت نیست از تخم خرمن اندوزی	گره در کار رشک افکند هر که انجانه دارد
ز سامان کاوش نیست از کوتاهی بیشش	وگرنه هر شراری در دل آتشخانه دارد

بکنج آشیان تا چند خون دل خوری صائب
قفس هر چند دلگیر است آب و دانه دارد

ز خاموشی ز مرگ دشمنی بدرگ مشو امین	چو توسن گوش خوابانید لگد بار دفعه دارد
فریب دولت دوروزهٔ دنیا مخور صائب	که آخر پیروی گردانی بال هما دارد

عمر رفت و خار خارش در دل بیتاب ماند	مشت خاشاکی به دریا برد از سیلاب ماند
عقد دندان در کنارم ریخت از پاس نفس	رشته خشکی ز چندین گوهر نایاب ماند
تا پشیمانی فرصت مالیدن چشمی نداد	روی مطلب در نقاب پرده های خواب ماند
دل ز بی عشقی درون سینه ام افسرده شد	داغ این قندیل روشن در دل محراب ماند
عقل از کار دل گشته سر بیرون نکرد	در دل بحر وجود این قطره نایاب ماند
زان گهرها یکه میشد خیره چشم عقل از و	در بساط زندگی گرد کف خوناب ماند
کاروان یوسف از کنعان بمصر آورد روی	دولت بیدار رفت و پای ما در خواب ماند
اهل دردی صائب از عالم دوچار ما نشد	در دل ما حسرت این گوهر نایاب ماند

ایضا

گر ز چهره داغم نقاب بر دارند	جهانیان نظر از آفتاب بردارند
گهرشناسی این بیغمان نمک دارد	که خون دیده ما را بآب بردارند
ز شرم وصل شدم آب دوستان چه شد	که نخل موم من از آفتاب بردارند
چنان مکن که بحال خودت گذارد عشق	نه رو دنیست که دست از کباب بردارند
ز چشم شور تماشائیان مشو غافل	که زنگ نشئه ز روی شراب بردارند

اگر بمجلس روحانیان رسی صائب
بگو که قسمت ما را شراب بردارند

این اشک جگرگون چه اثر داشته باشد	پیداست که طفلی چه جگر داشته باشد
با هر دو جهان عشق بیکدل نتوان باخت	یک خوشه محالست دو سر داشته باشد

اگر بسان تک سفر از خود کند یکباره میدانند		که دامان بهار عیش را صحرا نشین دارد

نمیدانم تا بجا گل افتاد نور مهر را صائب
نشد روشن که چرخ بیوفا با من چه کین دارد

کی گره باز از دل من باده گلگون کند		مگر دست نوازش ز آستین بیرون کند
خار خاری هر کرا در دل بود چون گردباد		ریشه‌ها ست محکم در دل هامون کند
چشم پوشیدن ز دنیا بر حریفان مشکل است		نیست ممکن کاسه خود را گدا وارون کند
گرد از چین جبین حرص طمعکاران مباد		پیچ و تاب تشنه را موج سراب افزون کند
	ولہ	
هر سبکمغزی که غافل شد ز دل باطل شود		گاه چون بیدانه گردد خرج آب و گل شود
موشکافان چاروب دست ... نتوانست کرد		شعله با چندین علایق چون بحق واصل شود
در بیابان ... چشم پوشیدن ز خضر		وای بر آنکس که از یاد خدا غافل شود
لعل گردد سنگ اگر از انقلاب روزگار		نیست ممکن هر که مجنون شد دگر عاقل شود
میکشد هر کس آهی ما پریشان میشویم		بید مجنون از نسیمی هر طرف مایل شود
آه گرمی میکند زیر و زبر افلاک را		آنچنان کز خط کشیدن صفحه باطل شود
سیل را هر موجه دریا عنان دیگر است		رهنورد شوق کی آسوده در منزل شود
از تراشیدن نگردد صاف روی بدگمان		ریشه‌ها چون سبز از آب تیغ کی زایل شود
دیده پوشیده اصحاب کشتی دارد ز بحر نیست		هر خط تسلیم سر تا چون مشکل شود

[illegible]

سرو در قید عزت ماند از آزادگی
بوده گوش اجابت شبنم از سیلاب دور
تنگ بی روی تو در پیمانه می میشکستم
گشتم از گردون گشاید کار دل شد بسته تر
تا فگندم بار خلق از دوش افتادم ز پای

عجب بار گوشمالی چنگی در کار بود
بلبل بی طالع ما در این گلزار بود
خنده مینا بگوشم تا بسیار بود
آنکه روشنگر نشد در گردش پرگار بود
کشتی ما در گرانباری سبکرفتار بود

نیست حق تربیت صائب کس این آیینه را
طوطی ما در حریم سینه خوش گفتار بود

هرکه از دیده چشم خویش را چون دید سفید
نقش مقصود است اگر شد از فروغ عشق سفید
از خط مشکین یک صد خنده صفای عارضش

از نگر بیانش نشد مهر بلند اختر سفید
پیش خورشید درخشان گشت چون اختر سفید
تا شد آیینه میگردد ز رخسار سفید

دفتر ایام از زنگار رنگین ساده بود
شد ز نور روی صائب روی این دفتر سفید

یک ملاحظه از آهم ای بهشت وجود
ز خاکساری بد طینتان فریب مخور
دو لبغد زد و سر خویش میدهد بر باد

کو عود مجمر آزادگان نخواهد بود
شو اگر بنده چو زنبور گشت خاکی آلود
کسیکه رخنه دل را بمی نگه بسته بود

جواب آن غزل مولویست این صائب
که در هوای ولیت آفتاب چرخ کبود

[illegible]

بجان اگر چه گران است زندگی صائب
حیات من بملاقات دوستان باشد

ز جلوهٔ تو دل روزگار سیر نزد — بنای صبر و شکیب و قرار سیر نزد
دوام حسن ز زینت نسبتی با گل — بپای سرو تو جوی از بهار سیر نزد
ز خاکساری من نیست مجلس در عشق — بچشم آینه عکسم غبار سیر نزد
چه نسبت است بفرهاد شوق کار مرا — عرق ز جبهه من چون شرار سیر نزد
چه غم ز رفتن چشم است پیر کنعان را — شگوفه برگ خود از بهر بار سیر نزد
چو گرد باد ز بس زخم خار و خس خوردم — ز سیلی اش نفس من غبار سیر نزد
باهل صبر فلک بیش میکند کاوش — که تیر بر هدف پایدار سیر نزد
کدام دیده بدور کمین این باغ است — که بی نسیم گل از شاخسار سیر نزد

رگ کدام محیط است خامهٔ صائب
که این قدر گهر شاهوار سیر نزد

ز می بسرمستی خود لاله ترسیم گردد — شب سیاه درون سحر نهید
دلیل راحت ملک عدم همین کافیست — که هر که رفت بآن راه بر نگردد
مدار چشم اقامت ز دولت دنیا — که آفتاب ملول از سفر نگردد
بشست صاف تو صید یکه زخم بردارد — کباب تا نشود با خبر نگردد
مکن بجز مرصع به بیگناهان تخر — که پیش تیر حوادث سپر نگردد

هر قدح از صفای دلان رنگ ندارد
آئینه گوهر خرب از زنگ ندارد

دل در غم آن زلف ندانم بچه روز است
در خانهٔ تاریک گهر رنگ ندارد

... که ندارد خبری دوری از و به
بگذر ز لطیفی که بکف سنگ ندارد

پرشیم زدن چشم کبود تو زنگیست
نیلوفر و چرخ با همه نیرنگ ندارد

صائب که دو صد بوسه ز خورشید گرفتست
یک بوسه ز لعل لب او ننگ ندارد

راه عشق چه پروای مغیلان دارد
بیخودی در تهٔ پا تخت سلیمان دارد

این همان عشق غیوریست که صد یوسف را
از فراموشی جاوید بزندان دارد

تا از این نقش سوختهٔ آوردست
سر بیوند با زلف پریشان دارد

صفحهٔ خاک کجا و رقم خاک کجا
این سفال از نفس سوخته ریحان دارد

مژدهٔ خواب نکو در انده حریفان صائب
کیست کو زمزمهٔ مرغ خوش الحان دارد

خدمت بنده از آزاد مردان نو دمیگردد
ایاز از حسن خدمت عاقبت محمود میگردد

تمامی دل ندارد اضطراب عشق اگر نه
کباب پخته از پهلو به پهلو زود میگردد

سرایت میکند در بیگناهان خشم جباران
زمین را میبرد شیری که خشم آلود میگردد

به پیغامی مراد دربار اگر مکتوب نفرستی
که بلبل در قفس از بوی گل خوشنود میگردد

گزیند هر که سود دیگران را بر زیان خود
باندک فرصتی صائب بآتش سود میگردد

ز جوش بحری کرده ایم گم خود را / وگرنه تو شهٔ ما به میان ما بستند
جماعتی که ز افتادگان نبرد از ره / اگر به عرش برآیند همچنان پستند
خوش آن گروه که بر بوی آشنا بجهان / ازین محیط دل یک حباب بشکستند
ز آب بحر جدائی حباب را نیست / چه شد دو روز اگر باد در گره بستند
مناز برگ اقامت که مردم آزاد / درین ریاض ز پا همچو سرو ننشستند
جماعتی که درینجا نفس شمرده زدند / دران جهان ز حساب و کتاب وارستند
مکن ملامت عشاق بی‌خبر کین قوم / ز خود نیند اگر نیستند وگر هستند
جماعتی که به محراب شد همچو الف / چه تیر آه زنه جوشن فلک جستند
هنوز دائرهٔ چرخ بود بی پرکار / که طوق عشق ترا بر گلوی ما بستند
چه بادهٔ شوق تو در ساغر شهیدان ریخت / که در زمین که چو خم می ز جوش ننشستند
گمان بری که ز جنگ پلنگ می آیند / ز بسکه مردم عالم بروی هم جستند

ز آشنایی مردم کناره کن صائب / که از سیاهی دل بیشتر سیه مستند

ساده لوحانی که درد خود به درمان داده‌اند / دامن یوسف به دست از کف اخوان داده‌اند
ناله زنجیر دارد حلقهٔ چشم غزال / تا سر شوریده را سر در بیابان داده‌اند
یک گل بی‌خار گردد بدست چشم جهان / تا مرا چون شبنم گل چشم گریان داده‌اند
از دل پرخون آه آتشین اشک گرم / آنچه بیجا ... مرا صائب بسامان داده‌اند

...ند خانه ایست خموشی که هر چه هست
بی گفتگو تمام در و جلوه گر شود

...هراند زو که بشکنی امروز در جگر
فردا چو این قفس شکند بال و پر شود

...ت گزین که قطره باین سهل قیمتی
در دامن صدف چو کشد پا گهر شود

سوزد دماغ غنچه اگر باغ جنت است
صائب اگر ز کوی تو جای دگر شود

...دی او در دور خط دلکش کن احباب شد
آه خود را پاک سازد خون چو مشک ناب شد

...شانه از موج طراوت کشتی دریا هست
بسکه در زلف تو دلها پریشان آب شد

...از بندگان روی دل ما خاکساران خوشنماست
بحر با آن منزلت دل خوش کن احباب شد

...صبح پیری کرد خواب غفلت ما را گران
بادبان کشتی ما پرده‌ی خواب شد

...از تو گل هر که پشت خویشتن دیوار در
بی سخن خاک مراد خلق چون محراب شد

هیچکس را دل بمن از دوستان صائب نسوخت
گرچه عمرم صرف در دلسوزی احباب شد

...چنین که گل به شاخسار می آید
بپای خود سر عاشق بدار می آید

...مراد تیغ احسان ز کار فرمایست
که مزد کار من از ذوق کار می آید

...بکار هر که درین نشأ سایه اندازی
در آفتاب قیامت بکار می آید

...غرض تهیه آغوش خاکساری هاست
ز بحر موجه اگر بر کنار می آید

...ز کار جهان من نیامدم صائب
کلام بیغرض من بکار می آید

ره نوردان را سبکباری بود با مراد ... کف بساحل زد و در رخت خود زد دریا

گوشهٔ چشمی که از وحشی غزالان دیده است
از سواد شهر صائب را بصحرا مے کشد

پیمانه چاره سر پر شور میکند ... آتش علاج خانهٔ زنبور میکند
بحر و سیم ترکیب ز لیلی نگاه دیت ... حیرانے از وصال مرا دور میکند
برق تجلی و نفس اهل دل یکیست ... منصور دار را شجر طور میکند
هرگز نبوده است ملاحت باین کمال ... عکس تو آب آینه را شور میکند
آن ساده دل که سنگ ملامت بمن زند ... رطل گران تکلف مجبور میکند
هرگز نمیشوند نمکی بر کباب من ... طالع همین شراب مرا شور میکند
از من شتاب روی که زیر لب نیست ... آهے که صبح را شب دیجور میکند
طبل بدیش منبر و دار از نشست ... اظهار حق کسیکه چو منصور میکند

صائب اگر بتاج شهان جا کند هما
فیروزه یاد خاک نشابور مے کند

هر کز از دایرهٔ انگشتر لب زبان دارد ... مور در خانهٔ خود حلم سلیمان دارد
میتوان یافت ز عنوان که چه در مکتوبست ... پاسته بر در آن خانه که دربان دارد
اگر افتادن ما چاشنی خواهد داشت ... سقف افلاک خطرهاے نمایان دارد
خبر از خندهٔ سوفار ندارد دیدهٔ ... چه اثر در دل غمگین نمایان دارد

صائب نداشتیم سر و برگ این سخن
این فیض از کلام ظهوری بما رسید

مستانه سرو قامت او در خرام شد | طوق گلوی فاختگان خط جام شد
شد شوق من بالفت لیلی یکی هزار | هر وحشی که با من دیوانه رام شد
صید حرم نیم که ز جرم ای فرشته خو | آب حلال تیغ تو بر من حرام شد
هر چند عشق دشمن کاست از آن دو لب | قانع نمیتوان بجواب سلام شد
گردید طوق فاختگان خط بندگی | روزی که سرو قامت او در خرام شد
نه جرعه‌ای که لعل تو بر خاک ریخته | در ساغر فلک شفق صبح و شام شد
در دامگاه حادثه بال شکسته‌ام | از بسکه مانده ناخنه چشم دام شد
نتوان گسست زود ز هم دام سستی | غمگین مباش کار تو گر بی نظام شد
ریگ روان حرص ندارد زمین پاک | کار گهر بقطرهٔ آبی تمام شد
دل خورد لخت قسمت کامل که ماه نو | روزی خورد ز پهلوی خود چون تمام شد
زین بیش شغل عشق بخامان نمیرسد | در روزگار حسن تو این شیوه خام شد

صائب ز شکر تیغ شهادت زبان مبند
کین عمر بی‌نجر از و مستدام شد

یا دیوانهٔ من قابل زنجیر نبود | ورنه کوتاهی ازان زلف گره‌گیر نبود
مردم همه در پردهٔ حیرانی رفت | عالم خاک کم از عالم تصویر نبود

صائب امروز که در حلقهٔ زنجیر ... [illegible]

[illegible]

اگر ز خویش برائی بتازیانهٔ وجد / سفر بعالم بی منتها توانی کرد
برون چو سوزن عیسی شوی ز تلبس چرخ / اگر ز راست روی یا عصا توانی کرد
بکنه قطره توانی رسیدن آنروزی / که همچو موج مدریا شنا توانی کرد
ترا بهر غم و درد امتحان اران کردند / که درد دلهای جهان را دوا توانی کرد
جواب آن غزلست اینکه گفت عارف روم / تو نازنین جهانی کجا توانی کرد

ولہ

عشاق را خرام تو از خویش میبرد / سیل بهار هرچه کند پیش میبرد
هرکس که بی رفیق موافق سفر کند / با خود هزار قافله تشویش می برد
بگذر ز جمع مال که زنبور بی نصیب / با خویشتن زشان عسل نیش میبرد
از بوته گداز زر نقد را چه نقص / از نیکوان چه حرفه بداندیش میبرد
آنرا که تازیانه زر گهای گردن است / هر دعوی غلط که کند پیش میبرد

گی تیر راست میشود از قرب رهستان / صائب اگر ز تیر کجی پیش می برد

ولہ ایضا

گردن کشی بسر و سرفراز میرسد / آزرده را بعالمیان ناز میرسد
هرچند بی صداست چو آئینه آب عمر / از رفتنش بگوش من آواز میرسد
همت بلند دار کزین خاکدان پست / شبنم بر آسمان بیک انداز میرسد
جویای نامهای سیاهست ابر فیض / آئینه گرفته به پرواز میرسد

از لحد خاک کشاده است لبلعل در طلبش — خواجه از بیخبری رنگ لبسر میرزد

میشود دعوی خون روز قیامت صائب
رنگ هر گل که بنظارهٔ ما میریزد +

سهام می چهرهٔ اندیشه نمائی دارد — سینه دردکشان طرفه صفائی دارد
کشش دل بخرابات مرا راه نماست — خانهٔ کعبه اگر قبله نمائی دارد
بد مگوی جرسش نالهٔ خونین گرهٔ است — کاروانی که زبی آبله پائی دارد
بیکه از لغزش مستانه نمی اندیشد — میتوان یافت که دل تکیه بجائی دارد
بحر اگر بر صدف گوهر خود مینازد — دامن بادیه هم آبله پائی دارد

کعبه و دیر شد از خامهٔ صائب پر شور
فرصتش باد که مستانه نوائی دارد

آتش قافلهٔ ما دل روشن باشد — گرد ما سرمهٔ بیداری روزن باشد
به حیات شود روزی ما شادی وصل — گرچه غمش رانگذارند که با من باشد
جلوهٔ ضائع مکن آیینه دوست که بینائی ما — آتشی نیست که محتاج به روزن باشد
فالغی را که بنا تمکدهٔ ظلمت ساخت — ماه نو ناخنهٔ دیدهٔ روزن باشد
دیدهٔ تنگ کند فخر به بینائی حسیس — خس و خاشاک شرر مدرگ گردن باشد
حسن هر جا که بود در نظر من باشد — مهر را آیینه از دیدهٔ روزن باشد
هر که چون رشته زبار یک خیالان گردد — روزنش تنگتر از دیدهٔ سوزن باشد

زین بوستان که بیست که مژگان آفتاب | چون خار گردن از سر دیوار میکشد
درمانده که علامت من شده است خصم | اینجا زموم نیشتر آزار میکشد
خواهد چنین بلند شدن گر غبار خط | آخر میان ما و تو دیوار میکشد
ایمن ز کج روان نتوان شد چو خط و خال | خط بر زمین رفتن خود مار میکشد

خار بیشتر قسمت گل بیخار بیشتر
صائب ز محسن خلق خود آزار میکشد

چشم ما را پرده غفلت شد بروی سفید | باز آورد از خط او تا فرا موی سفید
دیگران را گر ز پیری صبح آگاهی دمید | شد دل ما از غفلت از موی سفید
کی بود طبع هوسناکان ز پیری منحرف | او عید طفل طبعان است ابروی سفید
از جوانان نیستم چون شد دل اقبال | صبح میرود زد لها غم گیسوی سفید
یا سیه رویی بود حرف بد از روی عفو | قابل اقبال نبود نامه را روی سفید
تا رود بود زندگانی را پریشان کرد | جمع کردن خنده را چون صبح از موی سفید
کاکل عنبرفشان بر پشت آن سیمین بدن | هست چون خط سیه بر پشت موی سفید

هر که صائب روی گردان شد ز زال روزگار
میرود از ظلمت آباد جهان روی سفید

باشند شرر روی خاک چه پروا دارد | می اگر سرکه شود تاک چه پروا دارد
نشود زخم زبان گرم دهان اما نعم | دامن برف ز خاشاک چه پروا دارد

چو باد غنچهٔ این باغ در سبو دارد | که هر نوا طلبی برگ عیش ازو دارد
نمیتوان باثر از بهار قانع شد | وگرنه سنبل و گل آبِ تاب زو دارد
دعوی عشق همین دست شستن از دنیا | همیشه پاک بود هر که این وضو دارد
چو عنکبوت ترا کار ریسمان بازیست | دل تو تار رگ خامی ز آرزو دارد
سخن ز راه نظر بیغبار میخیزد | وگرنه طوطی ما راه گفتگو دارد
رود برون شجر از بال خویش وابسته است | ز چشمه قوت رفتار آب جو دارد
چو مور دست سلامت بود برون ز نمک | به آستان قناعت کسیکه خو دارد
مرا به حلقهٔ دامیست هر نفس سر و کار | خوش آن اسیر که یک طوق در گلو دارد
به آفتاب ز افتادگی توان پیوست | وگرنه شبنم ما پای جستجو دارد
در آب تلخ صدف تلخ کام از آن نشود | که رخنهٔ نفس از خامشی رفو دارد

بصدق هر که کند سر بپای خم صائب
همیشه در ته سر دست چون سبو دارد

از سر گذشته بگریبان نمی کشد | این شمع کشته ناز شبستان نمیکشد
من بی نصیبم از تو وگرنه کدام خار | از تو هزار لطف نمایان نمیکشد
نو خیز دل مرا هوس تاج لعل نیست | از لاله ناز کوه بدخشان نمی کشد
بی چشم زخم در قدمش نیست عاشقی | آنرا که دل بسیر گلستان نمی کشد
از سبزهٔ خط تو چکد آب زندگی | این خضر ناز چشمهٔ حیوان نمی کشد

دلی که آتش روی تو آتشش کباب کند | ز اشک شادی خود گریه گلاب کند
بحرف تلخ مرا مشفقی که توبه دهد | علاج بیخودی بلبل از گلاب کند
فغان که باده مردافکنی نمی‌بینم | که چشم شوخ تو بیرحم را بخواب کند

حدیث توبه رها کن که غفلت صائب
از آن گذشت که اندیشه صواب کند

مستمع صاحب سخن را بر سر کار آورد | غنچه خاموش بلبل را بگفتار آورد
از حجاب حسن شرم آلوده لیلی میشود | بید مجنون سر به پیش انداز خجلت بار آورد
لذت دیداری بخشد نقاب روی یار | پشت این آئینه طوطی را بگفتار آورد
سنگ باران کرد مالک را زلیخا از گهر | این سزای آنکه یوسف را ببازار آورد

از دهان مار صائب میر باید زهر را
هر که دل بیرون از آن زلف سیه کار آورد

از آفتاب چاشنی صبح شد بلند | عمر دوباره یافت ز راه گداز [illegible]
بگذار تا ز داغ جدائی شود کباب | صیدی که هیچ تاب نه پیچد بران کمند
ما را چه نسبت است بمجنون که جوش ما | نگذاشت گرد باد بهامون شود بلند
از روی گرم شکوه ما میشود تمام | یکسان نگشت مرتبه آواز این سپند
چون گل شگفته باش در این انجمن که صبح | تسخیر کرد روی زمین را بنوشخند
در آتش زوال بود لعل رنگ بو | زنهار دل بغنچه این بوستان مبند

چشم حقیقت غزالی که ندارد شوخی ... من آن صیدم که خون در دل صیاد کند
آخر ای بادشه حسن چه انصاف است این ... که در ایام تو عشق این همه بیداد کند
باد ایام جنون بر سر من بارد سنگ ... کودکان را چه ز مکتب کسی آزاد کند
جز خط سبز که فرمان سلیمان دارد ... آدمی را که تواند که پریزاد کند
بخل بهتر ز سخائی که به آوازه بود ... تیر کی به زه چرا غیبت که فریاد کند

خنده کبک شود ناله جانین صائب
بیستون باد چه از رفتن فرهاد کند

پنبه گوشم اگر پنبهٔ مینا گردد ... مستی بادهٔ گلرنگ دو بالا گردد
گردبادش نفس سوخته خواهد گردید ... که غبار دل من دامن صحرا گردد
از ته سبزهٔ خط همچو مه از ابر تنک ... رفتن حسن تعجیل هویدا گردد
تا نه بند ادب عشق زلیخا را چشم ... چشم یعقوب محالست که بینا گردد

صائب از چهرهٔ مقصود تواند گل چید
هر کرا آینهٔ سینه مصفا گردد

آنکه منع من مخمور ز صهبا میکرد ... لب میگون ترا کاش تماشا میکرد
دل پر خونم اگر آبله بیرون میداد ... از تهِ بادیه را دامن صحرا میکرد
آنکه میگفت که در پرده کفر ایمان نیست ... روی تو خط ترا کاش تماشا میکرد
گر نمی بود تماشای غزالان بالغ ... گرد ما را که درین بادیه پیدا میکرد

٣١٣

شور عشق از ما خاکیان غریب بدان		... ابر های سیه برق در وجود آید

دل گشاده صائب آرمیده بود
درین خرابه اگر آسمان فرود آید

ز چهرهٔ تو نگردد اغبار برگردد		نسیم سوخته زین لاله زار برگردد
ز بین سنت دو نان نمیتوان گردید		خوشا کسیکه از روزگار برگردد
مریز رنگ اقامت درین تماشاگاه		که گل پیاده در آید سوار برگردد
نمیشود ز نگس خیرگی برانداز دور		ز منع شعله کجا شرمسار برگردد

ز بیوفائی آن شوخ چشم نزدیک است
که صائب از سر مهر و قرار برگردد

دل خام مرا خسارهٔ آتشناک میباید		که عود خام را آتش ز هستی پاک میباید
ز دام سرو بالائی رهائی آرزو دارم		که طوق قمریان را حلقهٔ فتراک میباید
تمنای ترحم دارم از خونریز مژگانی		که تیغ خود بدامان قیامت پاک میباید
صفای روی خوبانست دلسوزی عاشق		که هم آئینه را خاکستر دل پاک میباید

خروش سیل صائب میشود در کوهسار افزون
مرا سنگ ملامت بیشتر چالاک میباید

خویش را گر ز فرو خواب گرانی گنده		کشتی خود سبک از آب توانی گنده
خار بستر این آرام بود موی سفید		این نه صبح است که در خواب توانی گنده

کسی بصبح امید نمک شود بیدار | بزخم هر که در فیض از رفو بستند
نژاد گوهر من از نشاط یکرنگیست | مرا بزور چو شبنم برنگ و بو بستند
کنار سند بدریا فسرده طبعان را | که آب مردهٔ خود را هزار جو بستند
شراب ناب بود رزق خاکساران را | که پیش خم دهن خود ز گفتگو بستند
جماعتی که ندادند دل بنالهٔ ما | بخانهٔ دل ما راه رفت و رو بستند
شدم غبار و چو قمری همان گرفتارست | چه روز بود مرا طوق در گلو بستند

خموش باش نظر کن بطوطیان صائب
که جز قفس چه تمتع ز گفتگو بستند +

ترا ز اهل وفا هیچکس نمیداند | مرا سزای جفا هیچکس نمیداند
بغیر من که درین بوتها گداخته‌ام | عیار شرم و حیا هیچکس نمیداند
حباب نیست در بستهٔ عیب جویان را | بخیل را چو گدا هیچکس نمیداند
بموجه که بدریای بیکنار افتد | قرارگاه مرا هیچکس نمیداند

بغیر نرگس بیمار گلرخان صائب
علاج درد مرا هیچکس نمیداند

تمام رس نبود باده که کف دارد | که عیب دار بود گوهری که کف دارد
بلاست صحبت ناجنس وقت طوطی خوش | که گاه حرف ز تمثال خود طرف دارد
نخست سفله نواز آسمان فلک که | امید عیش ز فرزند ناخلف دارد

در نشئهٔ سر در گم خود راه نبردیم — هر چند که در جام من این باده کهن شد
هر قطره که در پردهٔ شب ریخت ز شبنم — چون شبنم گل آینهٔ روی چمن شد
فریاد که یعقوب نظر بسته ما را — پیراهن یوسف دو سه بیت من شد

صائب به تکلف گرهٔ دل بگشاید
دستی که گرفتار سر زلف سخن شد

در گنبد از گفتگو تا ساغر بهوشت دهند — جنبش در بسته از لبهای خاموشت دهند
سر مپیچ از گوشمال آنکه زلف عنبرین — تا لب خندان تر از صبح بناگوشت دهند
پارهٔ دل را چو عود خام بر آتش گذار — تا پریزاد سخن را سر در آغوشت دهند
تا نگردد خانهٔ زنبور دل از زخم نیش — نیست ممکن در گلستان جهان نوشت دهند
لنگر تمکین این بزم است بیهوشی ترا — میروی بیرون ازین محفل اگر هوشت دهند
بر تو از گوش گران این وحشت آباد خوشست — زود در فریاد می آئی اگر گوشت دهند

چون بجوشی در خم گردون ز روی اختیار
جوش بیتابی مزن صائب اگر جوشت دهند

از آه دل سر آمد ارباب غم شود — میدان از آن کسیست که صاحب علم شود
بر سر سزای افسر و تخت و سپاه نیست — این تاج از کسیست که تیغ چون قلم شود
این خم که چون سفال شکستند از دریغ — گر پروری بخون جگر جام جم شود
در گوش خضر حلقهٔ مردانگی کشید — از بار درد قامت هر کس که خم شود

چون خار پشت میگردش گوی آفتاب	دستی که آشنا بترنج ذقن شود

برخاستن شده است فرامش سپند را
صائب چگونه دور ازین انجمن شود

سخن سنجی سرآمد در فن گفتار میگردد	که چون پرگار گرد نکته صد بار میگردد
حذر کن زینهار از اتفاق دشمن عاجز	که چون پیوسته گردد مورها هم مار میگردد
ندارد همچو من دیوانه دامان این صحرا	که کوه از نالهٔ کبکم سبکرفتار میگردد
حباب از ترک سر دریا نفس یا گوی شد	خوشا مستی که در میخانه بی دستار میگردد

نماند از درد دل [illegible] عشق آهم در جگر صائب
نسیم از جوش گل بیرون ازین گلزار میگردد

گرانی میکند بر تن چو سر بیهوش میگردد	سبو چون خالی از می گشت باردوش میگردد
ز [illegible] عاریت بگذر که شمع ماه تابان را	اگر صد بار روشن میکنی خاموش میگردد
زخجلت طوق قمری ام زیر خاک خواهد شد	اگر سرو چمن با قامتش همدوش میگردد
خطر بسیار دارد در کمین همواری دشمن	ز سنگ [illegible] مشو [illegible] چون خاموش میگردد
ندارد خاکساری با بزرگی جنگ در مشرب	که در کوی مغان گردون سبو بر دوش میگردد

مشو با بردلی ایمن ز خصم ناتوان صائب
که از اندک نسیمی بحر جوش [illegible] میگردد

فغان ز سینهٔ آسوده [illegible] اگر [illegible]	[illegible] از جگر گرم گوهر [illegible]

۳۱۷

بروی تازه نان خشک را خود گوارا کن
که مهمان از فضولی بار صاحب خانه میگردد

ندارد حاصلی با سخت رویان گفتگو صائب
که چون باشد هدف از سنگ چار آئینه میگردد

چسان مژگان خونین گریه ما را نگهدارد
کجا مرجان بزور پنجه دریا را نگهدارد

نه زور از عهده تسخیر طوفان برنمی آید
حصاری شهر چون دیوانه ما را نگهدارد

نه آتش دستی ما کو مکن سیماب لا...
اگر مردست کوه بیستون خارا نگهدارد

ز شور عشق لنگر یافت چون ریگ روان صحرا
نگر مجنون بکوه و درد صحرا را نگهدارد

تماشای دل دیوانه ما جذبه دارد
که از جولان غزال دشت پیما را نگهدارد

تن خاکی نگیرد ... من جان مجرد را
چگونه رشته ... سیما را نگهدارد

نگاه شوخ چشمان آب یاقوت ...
خدا از شرم ... جام صهبا را نگهدارد

از آن ماه تمام ... آغوش ...
که در رفتن خرام آن سرو بالا را نگهدارد

ندارم دست بر دامان آن سرو روان ...
ز طوفان لنگر من آب یارا نگهدارد

بآن زلف پریشان سایه خویش را از دل
اگر سر رشته زنجیر سودا را نگهدارد

نباشد رحم بر دل لنگر بیگانه را صائب
ز گرد خط خود آن ماه سیما را نگهدارد

پشت خشک نیستان آتش ...
بقدر تلخ روی زهر از تیغ قضا ...

شکوه نسبت بی برگی ارباب غنیمت
که آتش را دل از چین جبین بوریا ...

غبار بیکرفش چون گرد باد از پا نمی‌نشیند / سبک مغزی که اوج اعتباری در نظر دارد
ندارم هیچ جا آرام از آن سرو سبک جولان / خوشا قمری که سرو پایداری در نظر دارد

مراد در چار موسم هست گل پیش نظر صائب
اگر ده روز بلبل گلعذاری در نظر دارد

[illegible] فیض احسان میرسد / روزی مور از شکرخند سلیمان میرسد
بید میگردد پس از خشکی برومند [illegible] / از سر منصور دار آخر بسامان میرسد
[illegible] عالم بود از [illegible] / هرچه از موران بیاد آید بدهقان میرسد
حلقهٔ درگاه امید است چشم انتظار / بوی پیراهن بداد پیر کنعان میرسد
تیره روزان خوب میدانند قدر [illegible] / شام زلف آخر بفریاد غریبان میرسد

ولہ

رنگی و خط و خال تو از دل نمیرود / این نقش دلنشین ز مقابل نمیرود
گرد کدورت از دل بیرحم گلرخان / بی بال و پرفشانی بسمل نمیرود
دل را بهم شکن که از این موج پرخطر / تا نشکند سفینه بساحل نمیرود
[illegible] / از مرگ خار خار [illegible] دل نمیرود

[illegible] وحشت مجنون دور گرد
صائب [illegible] بادیه محمل نمیرود

یک دل ز [illegible] / این تیر [illegible]

ز بزم آن شمع ما را دور میساز دلمید آمد / که صحبت گرم از پروانهٔ ما میتواند شد

زکافر نعمتی از پایهٔ خود هر که می نالد / زمینش آسمان خانهٔ ما میتواند شد

عنان سیل بی زنهار را هر کس که می پیچد / حریف گریهٔ مستانهٔ ما میتواند شد

سر آزاده داریم صائب با تهیدستی / که خرمن خوشه چین دانهٔ ما میتواند شد

جوهری زرنگ ابر تیغی گردد / از شفق رنگ می لعل دو بالا گردد

بیکرانی پرده ازان چهرهٔ آل را برداشت / تا سیه خانهٔ این دشت سویدا گردد

خاکساریست که از درد طلب می پیچد / گردبادی که درین دامن صحرا گردد

شوق اگر عام کند سلسله جنبانی را / کوه چون ریگ روان بادیه پیما گردد

شد از آه پریشان دل خورشید سیاه / خط ز رخسار تو زود یکه هویدا گردد

کوهکن را سخن کردن شیرین نگذاشت / لاف بیکار بود کار چو پیدا گردد

نامه تسکین ندهد دیدهٔ مشتاقان را / کف محالست که هم لب دریا گردد

گریه مردم بیداد شود چشم حزین / این نه سیلیست که بی واسطه دریا گردد

گر نباشد چه ثمرهاست تهیدستی را / سرو آزاده ز گلزار سبکبار گردد

هر که صائب شود از بادهٔ عرفان سرگرم / همچو کرم که درین دائره تنها گردد

دستگاه از سودش ... رود هامون ... / چشم آهو بود ... دشت مجنون

ز جسم خاکی گر دل آسوده میخواهی ... که هرگز این تنور خام بی طوفان نمیباشد

گردان ز ملامت روی خود گر از عزیزانی ... که یوسف را گریز از سیلی اخوان نمیباشد

تزلزل ره ندارد در دل بی آرزو صائب
چو آب از آسیا کم گشت سرگردان نمیباشد

... عاشق کی از زلف معنبر دست بردارد ... کجا مظلوم از دامان محشر دست بردارد

... در غمهای عاشقی صبر و شکیب از من ... که کشتی در دل دریا ز گوهر دست بردارد

... دل حسن بی پرواست بی تدبیری عاشق ... بحر بیکران از خود شناور دست بردارد

... از گرد هر جا گردبادی هست در هامون ... ز رشت خاک ما رو زیکه صرصر دست بردارد

نگردد جمع در آئینه جوهر با صفا صائب
صفا هر کس که میخواهد ز پیکر دست بردارد

... ش برسر سایهٔ آن سرو روان افگنده بود ... شاخ گل دستی بدوش باغبان افگنده بود

... از عرق صد دیده بیدار داشت ... خفته اش را هر چند در خواب گران افگنده بود

... از سایه اش چون ابر رحمت میچکید ... از نگاه گرم آتش در جهان افگنده بود

... ستانه اش از طرهٔ عنبر فشان ... همچو دریا موج عنبر بر کران افگنده بود

... عقل و هوش را باد بهار جلوه اش ... بر سرم همچو اوراق خزان افگنده بود

... مستانه اش از سر مهٔ شرم حیا ... شوخ چشمان هوس را از زبان افگنده بود

... حجاب عشق بودم حلقهٔ بیرون در ... زلف او هر چند دستم بر میان افگنده بود

عنانِ سوختگان را گرفتن آسان نیست ‌ ‌ تبا ز بانهٔ آه از جهان برآمده اند
بجستجوی تو هر روز ز آتشین نفسان ‌ ‌ چو آفتاب بگرد جهان برآمده اند
سزای صدرنشینان اگر بود انصاف ‌ ‌ همین بس ست که از آستان برآمده اند

جماعتی که خموش اند چون صدف صائب
ز بحر با لبِ گوهرفشان برآمده اند +

ز حسن شوخ طرفی دیده‌های ترنمی بندد ‌ ‌ درین دریا ز سوزش در صدف گوهر نمی بندد
نظر بر رخنهٔ ملکست دایم پادشاهان را ‌ ‌ چرا ساقی دهان ما بیک ساغر نمی بندد
مزن چین بر جبین ای سنگدل زنهار ‌ ‌ که در فصل خزان گلها ز را کس در نمی بندد
ترا رو زیکه رعنائی کمر بست ست میدانم ‌ ‌ که کوه طاقتِ عاشق کمر دیگر نمی بندد

گر نتم عقل محکم کرد کار خویش را صائب
ره سیل فنا را سدِ اسکندر نمی بندد

دو بالا میشود طول امل چون قد دوتا گردد ‌ ‌ که مار از استداد روزگاران اژدها گردد
نقابِ چهرهٔ امید باشد گرد نا امیدی ‌ ‌ غبار دیدهٔ یعقوب آخر توتیا گردد
پشیمانی ندارد جان بآن جانِ جهان دادن ‌ ‌ یکی صد میشود آن زر که صرف کیمیا گردد
نیم نومید از جذبِ محبت با گرانجانی ‌ ‌ که آهن صاحب بال و پر از آهن ربا گردد
نگاه آشنا چشم از حجاب آلوده دارم ‌ ‌ که زنگ می برد لیکن پردهٔ شرم و حیا گردد
بپایان چون برم این ره بی انجام را صائب ‌ ‌ که آتش زیر پایم از گرانجانی حنا گردد

بقدر داغ تو پیوند میکند با هم ... چو فرقه هر کس یک مشت استخوان دارد

چه نسبت است بصدر آستان صائب را
همیشه صدرنشین رو بآستان دارد

همین نه فاخته در سر هوای او دارد ... هر که بندگی این طوق در گلو دارد
بیکه سر بدو عالم فرو نمی آرد ... یقین شناس که در سر هوای او دارد
بهیچ ذرهٔ ناچیز سرسرے نگذرد ... که زیر پرده هزار آفتاب رو دارد
بعهد لعل لب آبدار او رگ سنگ ... چو تاک گریهٔ مستانه در گلو دارد
جواب آن غزلست آنکه عارفی میگفت ... ندانم آن گل رعنا چه رنگ و بو دارد

ولہ

شکسته حالی من پیش یار باید دید ... خزان رنگ مرا در بهار باید دید
مقام عرض تجمل میان دریا نیست ... گر موج گوهر من در کنار باید دید
مرا ز روز قیامت غمی که هست اینست ... که روی مردم عالم دوبار باید دید
خراب حالی این قصرهای محکم را ... ز روزن نظر اعتبار باید دید

کجاست فرصت گرداندن ورق صائب
بروے کار هم از پشت کار باید دید

دل راه دران زلف گره گیر ندارد ... دیوانه ما طاقت زنجیر ندارد
مهدیدهٔ آنکس که بمعنی نبرد راه ... زندان بود آن خانه که تصویر ندارد

غم دنیا نه حریفیست که مغلوب شود … مرد ازین معرکه نامرد برون می آید
ماه در زیر سپر میشود از هاله نهان … هر شبی کان مه مشگین برون می آید
گرچه از زیر ره برکردن ویرانه ما … سالها رفت و همان گرد برون می آید

ستتدر تنگی خانه است زبید رد سیا
از دل صائب اگر درد برون می آید

اگر از همسفران بیشتر افتم چه شود … پیش ازین قافله همچون خبر افتم چه شود
سایه چون کوه گرانست تو جست زدگاه … گر ز خود یکدو قدم بیشتر افتم چه شود
هر که در مغز رسد پوست بروز ند نشست … اگر از هر دو جهان بیخبر افتم چه شود
پر پروانه غذا سوختگی سرمه شمع … در فروغ تو گر از بال و پر افتم چه شود
مرده ام تا ز دل سنگ برون جسته ام … در دل سوخته چون شرر افتم چه شود

نیست دریوزه دیدار گدائی صائب
از نظر بازی اگر در بدر افتم چه شود

جان بی مغزان بخاک تیره واصل میشود … کاروان کف بیابان مرگ ساحل میشود
میشود تن روح تن پرور باندک فرصتی … قطره ناصاف آخر مهره گل میشود
جامه فتح است آگاهی درین جنگ و سرا … غوطه در خون میخورد صیدی که غافل میشود
زیر بار منت از بدخوئی ظلقم که موج … واصل دریا ز دست برد ساحل میشود
دوستی با ناتوانان مایه روشن دلیست … موم چون با رشته سازد شمع محفل میشود

...بالا خلعت جهان در نظر همت من	تا مرا ره به پریخانهٔ همت دادند
...وای بر ساده دلانی که درین وحشتگاه	پشت از چشم بدیوار فراغت دادند
...ان ازبی بصری گم شدهٔ خود یعقوب	دیده از هر که گرفتند بصیرت دادند

صائب از صافی مشرب چه تلاش دادم
گر بمن دُرد ز میخانه قسمت دادند+

...سخن غنچه لبان مست مدامم کردند	باده از شیشهٔ سربسته بجامم کردند
شدم از لاغری انگشت نما چون مه نو	تا درین دائره چون ماه تمامم کردند
سالها سختی ایام کشیدم چو عقیق	تا عزیزان جهان صاحب نامم کردند
لله الحمد که از خوان جهان روزی من	رزق طبعی بود که مردم بکلامم کردند

صائب ازبی دهنی بود که شیرین دهنان
قانع از بوسهٔ شیرین به پیامم کردند

...را وحشی رم کرده یک کف خاک...	قضای آسمان ... را فتراک میدانند
...در عکس لاله و گل آب رنگ...	زخون بیگناهان تیغ خود را پاک میدانند
...سوزی که در پروانه ها رحم میجوید	پر و بال ملایک را خس و خاشاک میدانند
...از غیرت شبنم درین گلزار روشن شد	که حسن پاکدامن قدر چشم پاک میداند
...خامی کند جذبهٔ خورشید میگردد	دل افسرده قدر روی آتشناک میداند
...خشک بر تازه روی را زهوا گیرد	غبارآلوده قدر دیدهٔ نمناک میداند

هر که تسلیم بفرمان قضا میگردد	بر سرش آتش بلا بال هما میگردد
چه ضرورست کشیدن ز مسیحا منت	کامرانی چو کند درد دوا میگردد
بی ریاضت نتوان شهرهٔ آفاق شدن	مه چو لاغر شود انگشت نما میگردد
در تماشای تو ای قافله سالار بهار	گل جدا رنگ جدا بوی جدا میگردد

صائب از منت صیقل جگرم گشت کباب
ای خوش آن آینه کز خود بصفا میگردد

عاشق دل شده هر چند که آواز دهد	کوه تمکین تو مشکل که صدا باز دهد
صید بندی که از و چشم رهائی دارم	مشکل از چشم مرا رخصت پرواز دهد
راه در خلوت وصل تو سپندی دارد	که ز خاکستر خود سرمه بآواز دهد
تو که از دیدن کف حوصله را تنگ سازی	بتو چون سینهٔ دریا گهر راز دهد
دهن خویش بدشنام میالا هرگز	گر زر قلب بهر کس که دهد باز دهد
تا بود زنده کبابش ز دل خود باشد	هر که را ساغری آن دلبر طناز دهد
دل مصفا شود از زخم زبان جلادار	شمع صد بوسه اگر بر دهن گاز دهد

مطلب از دگران روشنی دل صائب
که دلت را سخن سوخته پرواز دهد

بوی دل از نفس باد صبا می آید	میتوان یافت کز آن زلف دوتا می آید
همت از پیر مغان جو که چون کار افتد	کار تیغ دو دم از قد دوتا می آید

از چشمی که ز دلها گذرد بیکانش / من ز درد دیده نگاهی که بمژگان در سد
هرکه از دامن او دست مرا کوته کرد / دارم امید که دستش بگریبان نرسد
شعلهٔ شوق محالست ز پا بنشیند / تا دل تشنه بآن چاه زنخدان نرسد

در رو چون سحر کند روی سخن اصائب
کار اهل سخن آن به که بپایان نرسد

ز جوش مغز بستان البسر دستار میگردد / که در دریای بی آرام کف بسیار میگردد
مرد در دامان تمکین میتواند پا بپیچیدن / دران صحرا که از شور جنون کهسار میگردد
دلا در حلقهٔ باریک بینان تا شود روشن / که خارها چون گل بر سر دیوار میگردد
مکن منع از سماع و رقص ابدست پابازها / که خار و خس ببال موج دریا باز میگردد

سخن سنجیده صائب چون عمامات داری گنم خود را
که با این شان و شوکت چرخ صوفی وار میگردد

چشم تو ز دلها چه خبر داشته باشد / آن بیخبر از ما چه خبر داشته باشد
در عالم حیرت نبود تفرقهٔ راه / محو تو ز دنیا چه خبر داشته باشد
ازان تو یک عمر ابد هر که نبوده است / زان قامت رعنا چه خبر داشته باشد
در حلقهٔ زلفش چه قدر جلوه کند حسن / گرداب ز دریا چه خبر داشته باشد
دلاکه نبر دست برون بیخودی از خود / از دامن صحرا چه خبر داشته باشد
زاهد بمغز مجو معرفت حق / کف از دل دریا چه خبر داشته باشد

کدام مطلب عالیست در نظر دل را	که بر مراد دو عالم توسلی دارد

تو آن که فارغی از فکر عاقبت صائب
وگرنه صورت بیجان تاملی دارد +

دل سنگ از شکست دانه بی آب میگردد	ز عاجز نالی من آسیا گرداب میگردد
ز بال افشانی پروانه میترسم که یکباره	سر شک شمع در ویرانه ام سیلاب میگردد
بآن موی میان از پیچ و تاب امیدها دارم	که میگردد یکی چون رشتها بیتاب میگردد
منم آن ماهی حیران در این دریا سرگردان	که از خشکی نفس در کام من قلاب میگردد

زبی برگی قناعت با دل بیدار کن صائب
که اسباب فراغت پردهای خواب میگردد

کدامی آتشین سیما باین ویرانه می آید	که از دیوار و در بوی پر پروانه می آید
کف خاکستر من آتش امشب پرپا دارد	همانا شمع بر بالین این دیوانه می آید
تعجب نیست گر جان رفت با تیر تو زین پیکر	که با مهمان برون از خانه صاحبخانه می آید
سبک برخیز ای خار ملامت از سر راهم	که کار سیل از زنجیر این دیوانه می آید

اگر بر کلبهٔ من چندرا صائب گذار افتد
بجان بی نفس بیرون ازین غمخانه می آید

تن پرستانی که در تضییع آب و دانه اند	در ریاض آفرینش سبزهٔ بیگانه اند
نیست جز[illegible]	تا برون از خویش می آیند در میخانه اند

از دست بازی خزه‌های در آزاد
صائب صفیر تیر قضا میتوان شنید

[illegible]سزد که خورده جا ترا کند نثار سپند
که یافت راه بجان در حریم یار سپند

[illegible]ز تیغ حسن تقس سرمه میکند در کام
چه دل تهی کند از ناله پیش یار سپند

[illegible]ستاره سوختگان ایمن اند از دوزخ
نسوخته‌اند بهیچ آتشی دوبار سپند

[illegible]ز رشک گرم که گوهر فروز این دریاست
که مجمر است صدف دُر آبدار سپند

[illegible]ز بیم دیده بد با جگر سپند و ید
شهید عشق ترا از سپر مزار سپند

[illegible]فروخت رخ از ... شکست شب
کلاه گوشه بگردون ستاره‌وار سپند

[illegible]ز آتشین رخ او ... آب رنگی یافت
که شد چو دانه یاقوت آبدار سپند

[illegible]از دست زبطاقتی که میگردد
بدوش شعله ز بیتابی سوار سپند

[illegible]عیش خلوت خاص تو چشم بد مرساد
که پای کوبان ز آتش کند گذار سپند

[illegible]زمین که عشق مرا بیقرار ساخته است
ز آرمیده‌دلان است ازین قرار سپند

[illegible]نشست دران انجمن که عارض او
ز جای خود زده در نیزه ستاره‌دار سپند

[illegible]ان ز دائره روی یار حیران شد
که هیچ مرکز دیده پا بکار سپند

[illegible]ز قرب شعله فغان میکند چه خواهد کرد
اگر نسوخته جانی شود دوچار سپند

[illegible]ز غیرت تو خبر ... درجنا دارد
بجای سر تو چه شوخی برد بکار سپند

[illegible]شند که ظاهر اهل دل آرمیده بود
که مجمر است زمین گیر و بیقرار سپند

انگیزد پردهٔ بیگانگی حباب عزیزان   علاج چشم من از بوی پیراهن است

خطر بسیار دارد راه حق باریک شو صائب
که موسی بی عصا در وادی ایمن نمی آید

ز اتحاد کجا عشق کامیاب شود   کدام ذره شنیدی که آفتاب شود
مریز خون غزالی که مشک خواهد شد   مچین بغنچگی آن گل که گلاب شود
بداد من برس ای عشق پیش ازین که ز بیم   که زندگانی من صرف خورد و خواب شود
اگر بقا طلبی با شکستگان خوش باش   که مه تمام چو شد پای در رکاب شود

عمارتی که بلند از هوا شود صائب
به نیم چشم زدن پست چون حباب شود

دل تنهای عشق فیصحان ادا کنند   آری طعام را نمک ابتدا کنند
ظاهر شود که خلق چه در دل نهند   در کشوری که یوسف ما را بها کنند
نقش مراد طرح باقبال سیه نهند   جمعی که تکیه گاه خود از بوریا کنند
زخم دهان شکوه نمایان نمی شود   مردم بقدر حاجت اگر آشنا کنند
عالم حریف دشمنی ما نمی شود   ما را اگر به بیکسی ما رها کنند
با خنده به از ملایمت مردم خسیس   اهل کرم درشتی اگر با گدا کنند

صائب چه حاجت است که جمعی رسیده اند
تسخیر دل بیک نگه آشنا کنند

...آید ز ما عاجز کشی چون خصم کم فرصت	دم شمشیر ما از یک نگاه عجز برگردد
...ز چشم بید جای عشق نیست عاشق را	که همزانو بود با یار و دنبال خبر گردد

نمی دارد ترازوی عدالت سنگ کم صائب
گذارد هر که دندان بر جگر صاحب جگر گردد

دل پریشان ز پریشان گردی نظاره شد	از ورق گردانی آخر مصحفم سی پاره شد
...روزی سختی کشان از سنگ می آید برون	...کی غم روزی خورد در غنچه آتشخواره شد
...ز جوش می کند رگ سنگ خون در پیکرم	تا لب جو نخوارد آن شیرین صنم میخواره شد
...تماشاگاه او چون دیده قربانیان	جمله ایام حیاتم صرف یک نظاره شد
...نفس سوداست از جوش گل بالا گرفت	شوخی این طفل بیش از بستن گهواره شد

چون کنم صائب نهان در سینه داغ سینه را
سینه صبح از شکوه ماه تابان پاره شد

در خواب سنگین ...روزگارم بگذرد	زندگی در سنگ خارا چون شرارم بگذرد
...اوقات گردی همچو طفل نی سوار	در ورق گردانی لیل و نهارم بگذرد
...کار نا سازان طولم ساخته	دست میمالم بهم تا وقت کارم بگذرد
...چراغ کشته گیرم زندگانی را	آتشین رخساره گر بر مزارم بگذرد
...قناعت میکنم من ...	تا وصالش در دل امیدوارم بگذرد
...آه از دل پر خون باده...	میخورم صد کاسه خون تا لاله زارم بگذرد

دهانِ تنگ آن شیرین پسر پنهان نمیماند — ندارد گرچه اصلی هیچ سر پنهان نمیماند
نگه عریان شود ورنه چو گل صد جامه گر پوشد — صفای پیکر آن سیمبر پنهان نمیماند
نمیگردد نقاب ظلمت شب پردهٔ روشن — بزیر زلف آن رو از نظر پنهان نمیماند
فروغ حسن از سیمای عاشق میشود ظاهر — درین آئینه نور قمر پنهان نمیماند
ز زیر دامن مجمر شمیم عود پیدا شد — هنرور گر شود پنهان هنر پنهان نمیماند
لب از اظهار راز عشق بستم گرچه میدانم — ز شوخی دردِ دل سنگ این خبر پنهان نمیماند
ندارد آتش سوزنده ظرف خود نهان کردن — غبار خلق مردم در سفر پنهان نمیماند
همانا تخم نا امیدواران برق خاروان شد — وگرنه دانه در خاک این قدر پنهان نمیماند

حدیث اهل دل مشهور عالم میشود صائب — ز دریا چون صدف بیرون آید گهر پنهان نمیماند

بجز تشویش خاطر عالم فانی نمیداند — جهان دار الامانی غیر حیرانی نمیداند
تبا شد هیچ بنیادی ز سیل حادثات ایمن — بغیر از خانه بر دوشی که ویرانی نمیداند
سحر خیزی ز آب زندگی بیدار میگردد — که دست از دامن شبهای ظلمانی نمیدارد
گرفتار ترا چشم ترحم نیست از مردم — که امید شفاعت صید قربانی نمیدارد
همان از دور میبوسم زمین بازمیگردم — که دربان کریمان چین پیشانی نمیداند

ولە

اگرچه خاکسارم بر جهان پا میتوانم زد — کف خاکی همان بر چشم عالم میتوانم زد

نیست در آبِ حیات دوم جان‌بخش صبح	این گشایش که دم تیغ شهادت دارد
بود شیشهٔ دل از سنگ خطر میترسد	ورنه دیوانه چه پروای قیامت دارد
بوسه از دهنِ تیغ شهادت نربود	خضر از زندگی خویش چه لذت دارد
گنه از بسکه عزیز است بدیوان کرم	عاصی از جرم خود امید شفاعت دارد
جلوه گاهِ دل عاشق ز فلک برترست	در صفِ پیش بود هر که شجاعت دارد
کمترین پایه اش از ملک سلیمان باشد	مور هر چند بچشم تو حقارت دارد

نیست در پلهٔ میزانِ قناعت صائب
سایهٔ بال هما گرچه سعادت دارد

سوادِ شب دل شب زنده دار میخواهد	زمین سوخته تخم این شرار میخواهد
اگر بداغ عزیزان نسوختست دلش	کسیکه زندگی پایدار میخواهد
بدست نفس مده اختیار دل زنهار	که زنگ آینهٔ خویش تار میخواهد
همان بهشت که قانع شود بدل خوردن	کسیکه نعمت بی انتظار میخواهد

نظر سیاه باین خاکدان مکن صائب
که حسن آینهٔ بی غبار میخواهد

کو جنون تا خاک بازیگاه طفلانم کند	رو بهر جانب که آرم سنگ بارانم کند
هست بیماری مرا صحت چو چشم دلبران	میشوم معمورتر چندانکه ویرانم کند
روی گل شد آتشین از شعلهٔ آواز من	از مروت نیست بیرون گر ز گلستانم کند

اگرچه حکم بیاض بلند رتبه نمود
نگر ز گردن او عشق را پیدا کرد

غریب بود محبت درین جهان خراب
چه دید گر جگر روزگار پیدا کرد

اگر به آب رسانید خاک عالم را
محبتی بمن خاکسار پیدا کرد

چه داغها که رسیدن بخاک کرد آهو
که چشم شوخ تو ذوق شکار پیدا کرد

چو زلف روز من از روز تیره شد صائب
که رنگ چهره خط مشکبار پیدا کرد

معشوق کی ز اهل هوس یاد میکند
شکر کجا ز مور و مگس یاد میکند

همت ز عاجزان طلب از ظلم وقت عزل
چون شعله شد ضعیف ز خس یاد میکند

پیچید بدست و پای چو زنجیر ناقه را
از بازماندگان چو جرس یاد میکند

از حاضران بخیر نگردند خلق یاد
از یاد رفتگان همه کس یاد میکند

شاخ گلی که میکند از سایه سرکشی
صائب کی از اسیر قفس یاد میکند

آنکه از عمر سبک سیر وفا می‌طلبد
لنگر از سیل و اقامت ز هوا می‌طلبد

هر که دارد طمع عاقبت از آخر عمر
ساده لوحیست که از درد شفا می‌طلبد

کشتی را که شود گردش غم من لنگر
ناخدا موج خطر را ز خدا می‌طلبد

هوس دیدن رویست مرا از خاطر
که نقابش دو جهان روی نما می‌طلبد

صدف لوح گرانست دل دریا را
دامن دست جنون آبله پا می‌طلبد

بغیر از بیکسی صائب که میگیرد خبر از من
که از یاران بسر وقت من بیچاره می آید

...دل رسیده چو امی وطن کند
...که دیده یوسف از اخوان خوشتر
...سینه با بیلان رجوع
...جمع را کنند آشفته یاد من
...دل عشاق را صبا د
...نقش صورت شیرین نگاشته است
...زباد خزان دیده ریخته است

دیشمی چنان نرفت که یاد وطن کند
خونش بگردنست که یاد وطن کند
گرتا نه بازگشت نبات خطن کند
راضی نمیشوم که کسی یاد من کند
زلف ترا گرانی دل پریشان کند
تا انتقام عشق چه با کوهکن کند
پروانه را که یاد دران انجمن کند

صائب مرا ندید سخن خورد و خواب نیست
کو علیسی که چاره درد سخن کند +

...بخدمت جانان که میبرد
...دتوقع گلگونه آخر +
...تازگی از نهد جسته است
...که هست گرفتم کشود عقل

برگ خزان رسیده ببستان که میبرد
طفل یتیم را بگلستان که میبرد
این مژده را بحلقهٔ طفلان که میبرد
ره در حقیقت دل انسان که میبرد

صائب سواد شهر مرا خون مرده کرد
این دل رسیده را به بیابان که میبرد

سیل بیکار است چون خود برآرد خانه‌ها / نفس حق ز طغیان نماید بر تراز شیطان شود

خامهٔ صائب چو آغاز گهر ریزی کند
زنده رود تازهٔ پیدا و را صفاهان شود

شهیدان که خون شهادت چو آب می‌نوشند / کجا ز ساغر مینا شراب می‌نوشند
چو بسته‌اند بچون حجاب خوبانی / که باده با همه کس بی حجاب می‌نوشند
چو کشور است محبت که خاکسارانش / ز کاسه سر گردون شراب می‌نوشند
دل سیاه درونان نمیشود روشن / اگر می از قدح آفتاب می‌نوشند
رسیده اند بسر چشمهٔ رضا جمعی / که آب تلخ بجای شراب می‌نوشند
بمرگ تشنه نگردد دل محبت کیش / بجای تشنه لبان دایم آب می‌نوشند

مگر ز روز حساب اند بی خبر صائب
جماعتی که می بی حجاب می‌نوشند

شاخ گل از دست چوگان تو یادم میدهد / غنچه از گوی گریبان تو یادم میدهد
جلوهٔ خورشید رخشان صبح تند امان ابر / زیر زلف از ماه تابان تو یادم میدهد
جلوهٔ ابروی ماه عید در ابر تنگ / از اشارتهای پنهان تو یادم میدهد
میدهد یاد از دل پرخون من هر غنچه / هر گلی از روی خندان تو یادم میدهد
در میان جان شیرین چون الف جا میدهم / هر چه از سرو خرامان تو یادم میدهد
در کنار بوستان مجموعهٔ رنگین گل / صائب از اوراق دیوان تو یادم میدهد

...دل ام بشکند چشم بلا جو اینچنین باید | نگیرد دو مجنون تو ام آهو اینچنین باید
نگه می لغزد از روشن خرد میلرزد از ... | تکلف بر طرف روی آنچنان مو اینچنین باید
...کند که دست رد بر دو عالم چون صف مژگان | تصرف در حرم محراب ابرو اینچنین باید
برآرد از خماری کو پیراهن عزیزان را | ...لی هم چشم ماه مصر را بو اینچنین باید

بجوجه آمد زمین و آسمان از شور عشق صائب
ای آشنایان معنی یا هیاهو اینچنین باید

خورشید اختر ما تیره روزان کی جلا گیرد | چه پرتو چشم روزن از چراغ آسیا گیرد
هر لنگ پروا نیست بی برگ نوایان را | چراغ تنگدستان خامشی را از هوا گیرد
زارباب طبع آزاده مردان بیش باز ... | اگر پهلوی اهل فقر نقش بوریا گیرد
نهالی را که آب نیل شایسته است سیرابش | ز آب چاه کنعان تا بکی نشو و نما گیرد
زجنت ... بازپس چشمش ... | به کاهی اگر از کشت گردون کهربا گیرد
...دل شد آب از تدبیر دست سعی کوتاهی | که این دریا عنان اختیار از ناخدا گیرد
امید دستگیری دارد از مستغرق دریا | بمخلوق آنکه از خالق ز غفلت التجا گیرد

ز بس در خاکساری ریشه محکم کرده ام صائب
ز پا افتد اگر افتاده دست مرا گیرد

حرفی که از آن لعل گهربار برآید | رازیست که از مخزن اسرار برآید
خضر محالست که از سینه کند یاد | هر دل که بدریوزهٔ دیدار برآید

هست تا بر فلک از اختر سیاره اثر | سنگ بر سینهٔ ارباب هنر می آید
دوست بیهده دل بردن پنهان شبگیر | هر چه میگوئی از آن موی کمر می آید
این چه دریاست که از کاوش آن سنگدلان | اشک تلخیست که از چشم گهر می آید
لاله دارد خبر از برق سبک سیر بهار | که نفس سوخته از خاک بدر می آید
چرخ را آه شرربار من از جا برداشت | دیگ را حوصله زان زود بسر می آید
ای خوشا عالم رندی و برومندی او | نخل این باغ سبک روز ببر می آید

صائب از سیر گلستان سخن می آیم | گل خورشید مرا کم بنظر می آید

عیش جهان بر بندی آشام داده اند | خط مسلسل بلب جام داده اند
جمعیکه حلقه بر در آرام میزنند | با خود قرار تلخی دشنام داده اند
نقصان نکرده است کسی از ملامت | قند از زبان چرب بیادام داده اند
تیغ فسان کشیدهٔ میدان حیرت اند | آنها که تن بسختی ایام داده اند

صائب چه فارغ اند ز اندیشهٔ حیات | جمعیکه کار آخرت انجام داده اند

مجنون تو بر دامن صحرا ننشیند | این گرد بهر دامن از پا ننشیند
شوریده دل عاشق ز تماشا نشود کم | از باد بهار آتش سودا ننشیند
در کوی مکافات محالست که آخر | یوسف بسر راه زلیخا ننشیند

...ست نازنی که دل وحشی ما کرد شکار — شاهبازیست می خون کبوتر باشد

صبر بر سوز دل تشنه لبی کن صائب
که چو دل آب شود چشمهٔ کوثر باشد

...شورش سودا مرا از قید تن آزاده کرد — از سر خم خشت را آواره جوش باده کرد
...م نشد چون غنچه گل برگ عیشم از خانه — هر که از گلشن قناعت با دل نگشاده کرد
...بش از مهر تابان مهر خاموشی زدند — صبح از نقش کواکب تا ورق را ساده کرد
...کساری سایهٔ افکند خماری عافیت — چرخ نتوانست با مردم افتاده کرد
...دامن افتادگی از کف منه کین کیمیا — از برای سربلندی خاک را سجاده کرد
...پشت بر دیوار کردم تا نظر کردم که بحر — از صدف گهوارهٔ در یتیم آماده کرد

...عیش و صائب اندک فرصتی پا در رکاب
هر که چون برگ خزان برگ سفر آماده کرد

...یاد درویش چرا نیست که خاموش کنند — ...نکه نیست لب او که فراموش کنند
...کنند بادهٔ روشن بجز دهای ضعیف — ...آنچه چشمان سیه مست تو با هوش کنند
...صد رطل گران میکند از شادلبی — گوهری را که ز گفتار تو در گوش کنند
...دایم از غیرت خونابه کشانند کباب — ناتوانان که شب و روز قدح نوش کنند
...قد برافراز که سیمین تنان قد مراد — همچو گل حسرت خمیازهٔ آغوش کنند
...سخن بالاتر از آنست که پنهان گردد — شعلهٔ رعنا تر از آنست که خاموش کنند

تا قفس است آنکس که از فیض جنون کامل شد
در چنین فصل بهاران هرکه عاقل ماند ماند

سیر در عشق از زمین تا آسمان رواج ما
در زمین و نیل آسمانی هرکه غافل ماند ماند

راه بیابانی نگردد جمع با آسوده‌گی
هرکه او در امن چه دیوار منزل ماند ماند

تشنه آغوش دریا را تن آسانی بلاست
چون صدف هرکس که در دامان ساحل ماند ماند

نیست ممکن نقش پا را از زمین برخاستن
هرکرا نجابی که در دنبال محمل ماند ماند

فرصتی تا هست بیرون آی از زندان جسم
در بهاران تخم بیدردی که در دل ماند ماند

هر دلی کز بیم آتش‌پای زنهار نیست
چون سپند خام در بیرون محفل ماند ماند

سیل سیمابست تا دریا کند جا در مقام
یک قدم هرکس که از همراهی دل ماند ماند

چشم قربانی نگرداند ورق تا روز حشر
دیده هرکس که در دنبال قاتل ماند ماند

میشود هردم عجب‌تر نقش روز افزون حسن
هرکرا از حیرت ایجاد دست بر دل ماند ماند

لا سرانجامیست خضر راه بیابان عشق
هرکه در فکر سر و سامان منزل ماند ماند

بر نمیگردد بگلشن شبنم از آغوش مهر
هرکه صائب محو آن شیرین شمائل ماند ماند

برس از زرد شندلی وضع جهان هموار شد
خار در پیراهن آتش گل بیخار شد

خود بخود چون نغمه وا شد عقده‌ها در کار ما
تا درین بستان سر دست دلم از کار شد

دور گردون را دهان پرده داران هم خورد
طوطی ما از ادب یکرنگ با زنگار شد

گر شود مرکز بسوزد شهپر پرگار را
نقطه بی طالعی ما بسکه بی پرگار شد

ز فیض عشق دلهای مخالف مهربان گردد | ز آتش رشته‌های شمع با هم همزبان گردد
به صد شدند ناصحان سر گرمی عشقم | که بر دیوانه سنگ کودکان رطل گران گردد
تماشای خط بی پرده کی از چشم می آید | سیاه از زنگ گلگون آینهٔ آینه‌دان گردد
کمین از تیغ خود نومید باشید دلیران را | مروت نیست ماه عید از طفلان نهان گردد
کی صبح عید آید روز از مشرق شود طالع | که آن ابرو کمان را استخوان من نشان گردد
رخ ما گلکده از خون میشود سامان پرواز | چو برق آن کس که در راه طلب آتش عنان گردد
گل از سیر چمن آن غنچه بیدار دل چیند | که عریان از لباس رنگ و بو پیش از خزان گردد
ببلبل نو بهار از جا نمی خیزد غبار من | جوانمردی که تا گویند راهی شو روان گردد
چو انه صحبت پیران حصار عافیت باشد | بخاک و خون نشیند تیر چون دور از کمان گردد
قناعت کن که رزق آفتاب سفره گردان | همان قرص است گر صد قرن بر گرد جهان گردد
اگر همراه مائی خیز و بر هر دو عالم کن | که بی پیرهن با دل کاروان روان گردد
ستاره سند عزت زبان خاکی بستان | که صد سال کیمیای خاکساری آسمان گردد
چنین کان سنگدل احوال ما را از نمی پرسد | عجب دارم درد دل خاطر نشان گردد
ز گوهر ... مترسان سینه دریا دلان را | که این بار گران بر کشتی ما بادبان گردد
بجز زخم زبان رزق سخن پرور نمی باشد | که از گلها ز خار و خس نصیب باغبان گردد

ز خط گفتم زمان حسن او آخر شود صائب
ندانستم که خطش فتنهٔ آخر زمان گردد

صائب سخن از مهر همان به که نگوید
هر کس که اثر ها به دل از کینه گذارد

عنان آه حیان جسم ناتوان گیرد ‌‌ چگونه مشت خسی برق را عنان گیرد
باه در آشتم امید را ندانستم ‌‌ که این فلک زده هم زنگ آسمان گیرد
ز شرم خویش همان حلقه برون در است ‌‌ اگرچه فاخته در سرو آشیان گیرد
مجو ز دولت نرگس چشم دو دل سیری ‌‌ که این هما ز دهان سگ استخوان گیرد
چو صبح تیغ دو دم هر که کار فرماید ‌‌ امید هست که در یک نفس جهان گیرد
ز برق حادثه نتوان بناتوانی جست ‌‌ که آتش از شمع اول ریسمان گیرد
اگر ز خویش تو پهلو تهی توانی کرد ‌‌ چو ماه عید رکاب تو آسمان گیرد
چه احتیاج کمند ست در شکار ترا ‌‌ اگر چشم شوخ تو نخچیر با کمان گیرد

چنین که گشت فرارش بهیچ جا صائب
عجب که شبنم ما رنگ بوستان گیرد

بخل ممسک از همی افزودن تر شود ‌‌ سخت تر گردد گره چون تر شود
گوشه گیری آبروی عزلت است ‌‌ قطره در جیب صدف گوهر شود
حرص را فشو و نما از آرزو ست ‌‌ خار و خس پر شعله بال و پر شود
سایه گستر باش کاندر زوال ‌‌ سایهٔ خورشید چون کمتر شود
پیشوائی را بلای در قفا ست ‌‌ وای بر فردی که سر دفتر شود

ز نوبهار چه گل چیند آن نظر پرواز — که در مشاهدهٔ نقش بال و پر ماند
ازین صاف‌دلان شو که بی‌ضیا نبود — هزار سال اگر آب در گهر ماند
بسر نیامده طومار عمر سعی کنید — که چون قلم ز تو در هر قدم اثر ماند
خوشا کسی که ازین خاکدان چو در گذرد — ز نقش پای چراغی برهگذر ماند
کجاست گوشهٔ آسوده‌ای که چون تعلیم — خیال پوچ دو عالم برون در ماند
اگر بخضر رسد میشود بیابان مرگ — ز راه هر که بامید راهبر ماند
درین بهار که یکدانه زیر خاک نماند — روا مدار سر ما بزیر پر ماند
ز بس گرفته دستار اعتبار بخود — که غنچه در بغل خار تازه‌تر ماند
بخنده زندگی خویش داده بر باد — که در چمن گل نشگفته بیشتر ماند
دو زلف یار بهم آنقدر زخمی ماند — که روز ما و شب ما بیکدگر ماند

ز فکر بیش و کم رزق غم مخور صائب
که راه طی شود و توشه در کمر ماند

شود پیر و طول امل هشیار کی گردد — ره خوابیده از بانگ جرس بیدار کی گردد
[illegible] خورشید تابان افکند خود را — دگرنه چشم شبنم سیر از گلزار کی گردد
[illegible] از عتاب بی‌تعلق خیست در بارا — کسی کز خود جدا گردد به بر دل بار کی گردد
[illegible] سلطنت عالم بهمراهان اسکندر رهبرو — اگر سوهان نباشد تیغها هموار کی گردد
[illegible] بعرض لشکر شوکت مهر سلیمانی — ز خط عنبرین این خال بی‌پرگار کی گردد

یارب ای عشق گرانمایه چه اکسیر تویی	که همه بی جگران از تو جگردار شدند
رشتهٔ عمر بمقراض دو لب قطع شود	بیشتر خلق جهان بر سر گفتار شدند

صائبا این غزل مرشد روم است که گفت
عید بگذشت و همه خلق پی کار شدند

زخم ما پهلو بخنجر میدهد	شیشهٔ ما سنگ را سر میدهد
شوق از افتادگان راه عشق	میستاند یاد شهپر میدهد
ناامیدی اول امید ماست	نخل ما چون خشک شد بر میدهد
همت مردان نگه کاری کند	نقش ما کی داو ششدر میدهد
بی مگس هرگز نماند عنکبوت	رزق را روزی رسان پر میدهد

میشود چون خانهٔ صائب سیه
هر که در راه سخن سر میدهد

سر هر کس که گرم از بادهٔ منصور میگردد	دو چشمش چوب خشک دار نخل طور میگردد
نگردان رو ز جرأت از دم شمشیر تو ...	که آب روی آخر مرهم کافور میگردد
شکر از تلخکامان باز میگیری نمیدانی	که تنگ شکرت آخر نصیب مور میگردد
بلند از دامن دشت عدم گاهی که میخیزم	بچشمم جاده دیوار عناصر سور میگردد

نماند بزم بی کیفیت گردون بمن صائب
که جای جام می آنجا لب مخمور میگردد

…بهار بهشت بر دهن سیل نیز … — با خاکسار عشق ملامت چه میکند
…از بهشت زرنگار خود آئینه فارغ است — محو تو سیر گلشن جنت چه میکند

صائب مرا بپرده دل خویش واگذار
بیمار بی دماغ عیادت چه می کند

…آسمان تا بود بر ما بسر بیداد بود — روزی ما داغم بطرف سیلی استاد بود
…سر چون شمشیر زهرآلوده می آید بچشم — بسکه از سیر گلستان بود دل ناشاد بود
از بهار از خرقه آرایان مشو غافل که من — هر خشن پوشی که دیدم خانهٔ صیاد بود
از قبول خلق دل سررشته را گم کرده بود — دست رد بر سینهٔ ما سیلی استاد بود

ولہ

…بغیر من بصهبا خشکی غم بر نمی آید — رسانم گر بآب این خاک را نم بر نمی آید
…عبث از خواری اخوان شکایت میکند یوسف — عزیز مصر گردیدن از او کم بر نمی آید
…ز آن مغلوب میگردی که چون برخود نمی آیی — اگر با خود برآیی با تو عالم بر نمی آید
…چون نتوان ز روی تیغ شستن خط جوهر را — بزور باده از دل ریشهٔ غم بر نمی آید
…بد گهر از صحبت نیکان نمی آید — بدست راست نقش چپ خاتم بر نمی آید
نمی آید ز دل بی عشق بیرون قطرهٔ اشکی — ز گلشن بی کمند مهر شبنم بر نمی آید
…آسان ز قید جسم با گل بر نمی آید — نمو شد دانه تا در خاک از گل بر نمی آید
…بیرون کز چشم بیمار تو می آید نگه بیرون — مگر لیلی بچندین ناز محمل بر نمی آید

پیچیده تر ز جوهر تیغست راه عشق — خونش بگردنست که این راه سر کـ…
معراج تخم سوخته پامال گشتن است — آن دانه نیست دل که سر از خاک بر…
در منزل نخست دل خویش میخورد — چون راهرو که توشهٔ مردم سفر کـ…
طوطی اگر بجاشنی حرف خود رسد — گردد دهانش تلخ چه بادشکر کـ…
گشتیم چون صبا لب لب پای لاله زار — داغی نیافتیم که دل را خبر کـ…
چون عالمی که دل نه در خانه جمع کرد — حاجی ستم بخلق چند بیشتر کـ…

در خلوت دلست تماشای هر دو کون
صائب چگونه سر ز گریبان بدر کند

هر که پشت پای چون شبنم بآب رنگ زد — در حریم مهر تابان تکیه بر اورنگ زد
چون می انگور صاف بیخودی غماز نیست — میتوان مینا نهان زین بادهٔ بیرنگ زد
نامهٔ سربسته از تاراج مضمون ایمنست — چون حریم بیضه می باید ره آهنگ زد
خال لیلی جامه در نیل مصیبت میزند — تا کدامین سنگدل یارب بمجنون سنگ زد
نیست امید بروبنده ز خال نوخطان — حاصلش افسوس باشد دانه را چون زنگ…
درد پنهان از زبان از عرض مطلب کی است — بوی می از شیشه نتواند برون چون تنگ…

از شبیخون حوادث لشکرش در هم شکست
هر که صائب در مقام صلح طبل جنگ زد

بر زبر چشم بتوان گشت و شبنم آب چه کار… — نمیخواهم که چشم من بچشم روزگار…

وله

بار یکه گران تر بود از کوه بتمکین … سنگیست که در پله میزان تو یابند
بیماردلان روی به بهبود گذارند … بوئی اگر از سیب زنخدان تو یابند
ترتیب دهد چرخ چو دیوان قیامت … شیرازه اش از زلف پریشان تو یابند
در کام دو دهن آب شود میوه جنت … در دل چو خیالست که پیکان تو یابند
برق نگه گرم تو جا شاکه گذارند … کاین تیره دلان ره بشبستان تو یابند
زاهد که خون در دل شان مرده چو لخت … شکل خبر از تشتر پیکان تو یابند
از فرق فرو شند ترا بال فشانان … چون راه تماشا بگلستان تو یابند
در دامن پیراهن یوسف نزنند دست … خاریکه بدیوار گلستان تو یابند
از نعمت الوان جهان کاسه پر از … تا روزی جا بهاز سر خوان تو یابند
این آن غزل خسرو معنیست که فرمود … خوبان عمل فتنه ز دیوان تو یابند

ولـه

در تو خطان فزون خوبان گر باشد … رم آهوی بشکین ز غزالان بیشتر باشد
برای آن شد کامیاب چهره خوبان … از این گلشن گل آن چیند که دستش زیر سر باشد
بباغ بیرون اضطراب دل صنوبر را … دران گلشن که سرو قامت جلوه گر باشد
در آغوش حیم وصل هجران میکشد عاشق … که چشم شرمگینان حلقه بیرون در باشد
نسازد مضطرب سیل حوادث زود ترا نرا … عمارت چون نشست خود نماید بخطر باشد
شیرینی سر آرد نو بهار زندگانی را … چو زنبور عسل آنرا که منزل مختصر باشد

تا بکی در پوستین بیگناهان افگنی — این سگ نفسی که از بهر شکارت داده اند
سر خود از سنگ طفلان چون درخت میوه دار — گر برای دیگران این برگ بارت داده اند
از فراموشی بفکر کار خویش افتاده — ورنه در روز ازل سامان کارت داده اند

بال پرواز ترا هر چند صائب بسته اند
شکر قید خاطر معنی شکارت داده اند

بعشق لاابالی کوه طاقت بر نمی آید — علاج شورش آن بحر از لنگر نمی آید
بچشم پاک کن آئینه تسخیر آن پریرو — چنین فتح نمایانی ز اسکندر نمی آید
مگر یا قوت سیرابش مدد ما رسد ور نه — علاج تشنه ما از لب ساغر نمی آید
دل گردون نمیسوزد به آه آتشین من — بجز تلخ آب از دیده مجمر نمی آید
چنین کز عالم آب مدد آن سرو روان گردد — نهال طوبی از سر چشمه کوثر نمی آید
بدشواری توان سر از لباس فقر بر کردن — بپای خود ز بند نی برون شکر نمی آید
چراغ عشق دارد محرم و بیگانه یکسان — ازین آتش خلیل الله سالم بر نمی آید
شکوه حسن او مهری بلب زد بیقراران را — که آواز سپند از سینه مجمر بر نمی آید
خموشی پیشه کن تا در عظمت بند آید — که بی پاس نفس از بحر گوهر بر نمی آید
کدامین عنبرین مو میکند در سینه ام جولان — که از دریای دل یک موج بی عنبر نمی آید
بمنزل میکند قطع تعلق کاروانی را — ز رهزن آنچه می آید ز صد رهبر نمی آید
چه بگشاید ز ماه عید بی همدستی دریا — ز صیقل کار بی امداد روشنگر نمی آید

[illegible]

نبودی رنج خود را ز سیاه اخوان
عزیز مصر به از رود نیل می‌دانند

امید خم ز خورشید طلعتی است مرا
که خون شنبه گل سلسبیل می‌دانند

ز جرعه کام لب‌تشنگی در دوزخ نتوان یافت
که راه ... سایه را تکیل می‌دانند

سفینه که به گل در کنار نشسته است
چه قدر باد مراد رحیل می‌دانند

ولیله که محرم ز عشق شد صائب
نسیم را نفس جبرئیل می‌دانند

چرا به خلد برین از خدا شوی خورسند
به جوی شیر چو طفلان چرا شوی خورسند

مباد همچو سکندر درین تماشاگاه
به آبگینه ز آب بقا شوی خورسند

سعادت ازلی بی‌حجاب می‌تابد
چرا به سایه بال هما شوی خورسند

ز هر شکست ترا شهپری دهند چو موج
از آن به حکم روان قضا شوی خورسند

ز راه مصر به زندان و چاه ساخته‌ای
اگر ز هر دو جهان از خدا شوی خورسند

ز آشنایی بیگانگان برآمده‌ای
تو آن نه‌ای که به یک آشنا شوی خورسند

ز شش جهت در روزی ترا گشاده شود
اگر ز عشق به درد و بلا شوی خورسند

به خواب ناز روی همچو چشم قربانی
اگر به خاطر بی‌مدعا شوی خورسند

علم شود به طراوت چو نرگس بیمار
به درد خویش اگر از دوا شوی خورسند

بهشت نسیه خود نقد می‌توانی کرد
ز خلد اگر به مقام رضا شوی خورسند

بلند دار نظر را مباد چون نرگس
ز چشم خود به همین پیش پا شوی خورسند

[illegible]

بوادی که سیل بست خون نام نهنگ [illegible] دل خونچکان که پردازد
[illegible] عشق ما بلند عاشق
که پردازد
دل از دوالی هم سم زدل پریشان که پردازد
درین زمانه بجواب گران که پردازد
جنین که سیل حوادث [illegible] که پردازد

غم روزی مخور صائب اگر از سیر چشمانی
که نعمت در رکاب چشمهای سیر می آید

جوش درون کم از دو سه پیمانه [illegible] | دریا بچشمه غربال چون شود
[illegible] بدست و پای مگس [illegible] | شهباز صید رشته آمال چون شود
[illegible] وصول از دو جهان [illegible] | این راه دور قطع بیک بال چون شود
روح فلک سوار مقید [illegible] | عیسی سوار مرکب دجال چون شود
دل را ز خنگ گرگ کند عقل [illegible] | سیمرغ عشق غافل ازین حال چون شود
داغ جنون [illegible] از استخوان ما | از نقطه پاک قرعه آمال چون شود
تا گشته است [illegible] | در ضمیر خاک مرا حال چون شود
نقش و نگار خواب پریشان [illegible] | دلهای ساده محو خط و خال چون شود
از شرح درد [illegible] | یک ترجمان زبان دو صد لال چون شود
در پیش صبح شب [illegible] | ادبار پرده رخ اقبال چون شود

صائب [illegible] فرو دو تشنگی شوق من ز وصل
آئینه سیر چشم ز تمثال چون شود

دو حسن تو با گفته زبان که پردازد | بلاله دسمن و ارغوان که پردازد
درین چمن که بسیل است خون [illegible] | باب دیده خواری گلستان که پردازد
نسیم در سکرات است [illegible] | بعندلیب درین گلستان که پردازد

ردیف الدال صائب ۳۵۰

[illegible] بهاران [illegible] خزان که پردازد
[illegible] ذوق [illegible] که پردازد
[illegible] ببلبل [illegible] که پردازد
درین جهان [illegible] که پردازد

[illegible]

[illegible]جان سر برافشانم که از هر زخم من / ناله چون چاک گریبان جرس گردد بلند

[illegible] سر مستی صراحی گردنی افراخته است / آه اگر دست گلوگیر عسس گردد بلند

خنده بر بلبل چو دست از آستین بیرون کند
آتش گل صائب از چوب قفس گردد بلند

[illegible] دران لعل گهربار تماشا دارد / آب در گوهر شهوار تماشا دارد

گرچه در آئینه جوهر ننماید خود را / خط بر آن صفحهٔ رخسار تماشا دارد

هر دم از شرم رخش رو دگر میآرد / گل دران گوشهٔ دستار تماشا دارد

[illegible] هر چند خوش آئینه تابنده هر رو [illegible] / حسن مهتابی دلدار تماشا دارد

خوش بود صحبت آئینه و سیماب بهم / عرق از شرم رخ یار تماشا دارد

زخم دراغیست که مستانه بهم میجوشد / لاله زار دل افگار تماشا دارد

هر کجا لاله رخان سیب ذقن جلوه دهند / اضطراب دل بیمار تماشا دارد

جوش مے را به پریخانهٔ خم باید دید / سیل در سینهٔ کهسار تماشا دارد

[illegible] شد تیشهٔ فرهاد ز تر دستی ما / کار با غیرت همکار تماشا دارد

[illegible] زلف کند جلوهٔ دیگر رخسار / دل شب عالم انوار تماشا دارد

سخن از جلوهٔ دل جلوه نماید صائب
از قلم دعوی گفتار تماشا دارد

[illegible] بلبلے گر ز منه بنیاد میکند / از دل ما برگ گلے یاد میکند

خوبی دلان کجا و سماع حریف کجا	این شاخ گل ز باد صبا رقص میکند
پیچیده است درد طلب هر کرا بهم	داند که گرد باد چرا رقص میکند
داریم عالمی ز خیالش که نه سپهر	در تنگنای سینهٔ ما رقص میکند
هر جا که مطرب از دل پرجوش خود بود	دایم چو بحر بی سر و پا رقص میکند
ما مانده ایم در پس دیوار ورنه کاه	از اشتیاق کاهربا رقص میکند
بی آفتاب ذره نخیزد ز جای خویش	از خود نه جسم خاکی ما رقص میکند
پیر و جوان ز هم نگسد فرق شور عشق	اینجا فلک بقد دوتا رقص میکند
بی اختیار نام خدا میبرند خلق	هر جا که یار نام خدا رقص میکند
گردی کجا ز گریهٔ تعمیر شد خلاص	در پیش پیش سیل فنا رقص میکند

صائب ز صوفیان مطلب وجد صوفیان
شاخی که خشک گشت کجا رقص میکند

تا کی درین جهان مزور بسر کنیم	خود را بیک پیاله جهان دگر کنیم
چون تاک سر ز خانهٔ هستی بر آوریم	با دست حلقه در کمر بحر و بر کنیم
دیدیم پشت و روی دو رنگ آسمان	یکبار هم در آینهٔ دل نظر کنیم
شب را تمام گر نتوانیم زنده داشت	چون غنچه دل بنیم تبسم سحر کنیم
هنگامهٔ محبت دل آماده کرده ایم	معشوق بی تکلف ما را خبر کنیم
در وقت خواهش لب بگشاید چون صدف	ز احسان چرا بروی من خود نظر کنیم

شد جهان کان نمک از خندهٔ پنهان او / سوزش محشر جهان از نمکدان کی شود
پرده چون موج از آب گهر دامن کشان / دیده با جای آن سرو خرامان کی شود
توشهٔ راهست برق گرم رو را خار و خس / کعبه رو دامنگیر از خار مغیلان کی شود
با چراغ برق سوید ضعیفان را سحاب / در بهار این دانه زیر خاک پنهان کی شود
عاشق پر دل نیندیشد از زخم زبان / سیل از زور دریا بحاری ... گردان کی شود

پیش مردان میکشد عشق صائب خنجرش / هرکجا مردی نباشد تیغ عریان کی شود

بند زیبا خوابش رعنا اینچنین باید / نیرد از دلکش آیینه سیما اینچنین باید
شکرخنده اش هر چشم سوزن تنگ شکر / تکلف برطرف لعل شکرخا اینچنین باید
سبزهٔ خوابیده داند قدر رعناییش / قیامت جلوه گاز قد رعنا اینچنین باید
شد از دیدهٔ فرهاد غائب صورت شیرین / بنای بی ستون را کار فرما اینچنین باید
گردش با ندود آسمان چون چشم قربانی / عیار جلوه های حسرت افزا اینچنین باید
نقش پای من روی زمین دریای آتش شد / طلبکار ره آتش تر پا اینچنین باید
سیل چشم زخمش نیست چرخ نیلگون کافی / عزیز مصر را رخسار زیبا اینچنین باید
ندارد داد ... لاله زاری غیر بوی خون / زخود در رم کرده را دامان صحرا اینچنین باید
تمام دست تا بر دل جنون من یکی صد شد / ز لنگر میشود شوریده دریا اینچنین باید
ز خواب حیرت خوش دل بیدار صائب / نگاه عاشقان محو تماشا اینچنین باید

۳۵۳

مشو ز وحدت و کثرت یقین که یک نوست | اگر آفتاب شود روز و شب ستاره شود

بگیر دامن خورشید طلعتی صائب
که همچو صبح ترا زندگی دوباره شود

هر که گفتار صواب از سر غفلت شنود | مایهٔ جهل شود هر که ز حکمت شنود
دل آگاه درین عمکده گر شاه شود | که ز هر ذرهٔ او نالهٔ حسرت شنود
از زبان بازی امواج صدف آسوده است | غرقهٔ عشق اگر حرف ملامت شنود
رتبهٔ زمزمهٔ عشق ندارد زاهد | بگذارید که آوازهٔ جنت شنود
روزگاریست که تصدیق نمی‌یابد کس | اگر از صبح کسی حرف صداقت شنود
سخت رویی که بهر گوهر نصیحت بسته است | باش تا یک یک از شیشه ندامت شنود
دل آگاه ز هر ذره بود پندپذیر | مرده دل از دهن گور نصیحت شنود
سخن راست خدنگیست که از آهن گذرد | جگر خیره که دارد که بجرأت شنود
عندلیبی که ز تعجیل بهار آگاه است | در شکرخندهٔ گل آوازهٔ رحلت شنود
هر که از نرم زبانی نشود نرم دلش | سخن سخت ز هر سنگ ملامت شنود
نیست جنس تو خبر ورنه ز هر ذرهٔ خاک | گوش معنی طلب اسرار حقیقت شنود
تشنهٔ عشق کند آب دل مردان را | نیست افسانه که این طفل برغبت شنود
برگ سبزی که فرستاده باران خطر را | از دم سرد خزان نغمهٔ رخصت شنود
در توفیق شود باز بر خسار کسی | که به دل سخن اهل حقیقت شنود

غرض از اهل دلی سیر و سفر آزادیست
داغم از دل مجنون که تواند برداشت
نفس زخم دل آئینه ناسور شود
می اگر باخبر از آفت صحبت گردد
نقطهٔ بخت سیه ریختهٔ کلک قضاست
گره از کار جهان وا نکند چون دم صبح
چشم بینا و من زخم دل آن گاه است

میکشم دامن از آن خانه که دریا نزود
ناقهٔ لیلی اگر جانب صحرا نزود
درد عاشق بفسون سازی عیسی نرود
هرگز از خم به نیخانهٔ مینا نرود
این سیاهی بعرق ریزی دریا نرود
دل شب هرکه بدریوزهٔ دلها نرود
خواب محالست گر از دیدهٔ بینا نرود

جلوهٔ موج سراب آفت کوته نظریست
صائب از راه بآرایش دنیا نرود

نالهٔ گرد کدورت ز در دیوارم کند
با خیال یار در یک پیرهن آسوده ام
تند ز رنگ سینهٔ من ناخن صیقل کبود
همره رگ سنگ ستانزه خواب گران مژگان

عشق تا رنگی از غم عالم سبکبارم کند
بر ندارد سر ز بالین هرکه بیدارم کند
سعی خاکستر چه با آئینهٔ تارم کند
سیلی دوران عجب دارم که هموارم کند

عاشقان با درد از روز ازل خو کرده اند
درد بیداری مگر صائب خریدارم کند

پند ناصح بجنون مستی انکار افزود
عشق از روز ازل اینهمه دشوار نبود

شربت تلخ ببد خوئی بیمار فزود
هرکه در دل گرهی داشت بر پای فزود

٣٥٥

شکسته رنگی من عشق را برحم آورد	بزور هر آنچه برآید بزور نتوان کرد
دل ما یا خجالت کشتم ز سوختگی	که تخم سوخته در کار مور نتوان کرد
... زمین بهشت خاموشست	بحرف ترک بهشت حضور نتوان کرد
مصیبت دگرست اینکه مرده دل را	چو مرده تن خاکی بگور نتوان کرد

توان گرفت رگ خون برق را صائب
دل رمیده ما را صبور نتوان کرد

کی تا بچه حباب از لب ما بردارد	نه خیالیست که از موج زجا بردارد
رشته گوهر سیراب شود مژگانش	هر که خار از ره ریگ آبله پا بردارد
دل صدپاره اگر همره ما نکند	کیست در راه طلب توشه ما بردارد
در بیابان طلب تشنه جگر بسیارست	به که هر آبله آب جدا بردارد
منفعل رفت ازین میکده ما سیلاب	نیست آن گرد ملال از دل ما بردارد
از مه عید چه آئینه دلم صاف نشد	مگر این زنگ ز دل قد دوتا بردارد
شیشه ... دور شو از نظر صبح وجود	که دل خون شده دستی بدعا بردارد

صائب از کوه کند ساده زمین در سیلاب
ابر اگر آب ز چشم تر ما بردارد

تا بهلو محرم گرد آن نگار شد	دست از کار رفته ام امیدوار ...
گو ... چشم روشنی با غزالها	هرگاه آن نگار لعبتم شکار ...

محبت گردنکشان کرده است لنگر منقلب	کیمیای دلپذیر خاکساران را چه شد
صحبت چون برگشت برگردند یاران سر بسر	تا بکی صائب خبر پرسی که یاران را چه شد

ذوق قت گروهی که در اندیشهٔ یار اند	چون کعبه روان روی بدیوار اند
گردن نکشند از خط تسلیم بهر حال	گر بر سر تخت اند اگر بر سر دار اند
در دامن یارند چو آئینه شب و روز	هر چند گرفتار درین گرد و غبار اند
دارند درین سبز چمن سیر چو پرکار	هر چند که چون نقطهٔ مرکز بقرار اند
خود را نشمارند ز ارباب بصیرت	با آنکه شرر در جگر سنگ شمار اند
پوشیده بظاهر نظر خود ز دو عالم	از داغ درون واله آن لاله عذار اند
آزاد است درین باغ نهالی که نشاند	اشکست درین مزرعه تخمی که بکارند
آسوده ز سیر فلک و گردش چرخ اند	حیرت زدهٔ جلوهٔ مستانهٔ یار اند
آیند چو با خویش کم از مور ضعیف اند	در بیخبری پشهٔ سیمرغ شکار اند
چون شبنم پاکیزه گهر جسم گداز اند	در دامن گلزار ز خورشید سوار اند
از خرقهٔ پشمینه توان یافت که این جمع	بی دیدهٔ بینا فرا آهوی تتار اند
جمعی که بآن گلشن بی رنگ رسیدند	آسوده ز نیرنگ خزان اند و بهار اند
قانع بشکار خس و خار اند ز گوهر	چون موج گروهی که طلبگار کنار اند
جمعی که باین نقش و نگارند نظرباز	محروم ز رخسارهٔ بی پردهٔ یار اند

چون پرتوِ خورشید که در آئینهٔ افتاد | از عمر همین بهرهٔ من جلوه‌گری بود

صائب چه توان کرد بتکلیف عزیزان
ورنه طرفِ خواجه شدن بی‌بصری بود

گوهری نیست سخنهاش که از گوش شود | نمکی نیست لبِ او که فراموش شود
حلقهٔ نیست دو زلفش که برون از هوش | یاد رویش نه چراغیست که خاموش شود
خط سبزش ورقی نیست که از یاد رود | مصرعی نیست خراشش که فراموش شود
خواب در دیدهٔ غفلت‌زدگان میسوزد | چون کسی غافل از آن صبح بناگوش شود
جام در دست نصرای قیامت زآنان | هر که از گردش چشمان تو مدهوش شود
جامه تبدیل کند آبحیات از خجلت | چون زخط آن لب جان‌بخش سیه‌پوش شود
زاهد خشک اگر قامت او را بیند | همچو محراب سراپا همه آغوش شود
اشک در دیدهٔ من شد ز سوز جگر | آب دریا چه خیالست که از جوش شود

واگذارش که بخون جگر خود سازد
کیست صائب که به بزم تو قدح‌نوش شود

دل طاقتِ حیرانی دیدار ندارد | آئینهٔ ما جوهر این کار ندارد
گل میکند از رنگ پریشانی خاطر | حاجت به تنک‌ظرفی اظهار ندارد
تا چند بموی دلم آویخته باشد | واپس ده اگر زلف تو درکار ندارد
واعظ چه شوی گرم لبِ بی‌نمکِ تو | بتخانهٔ از گرمی گفتار ندارد

ولہ

...فت تو چه بر داشت میل جاوه... | غبار من سر ره کاروان نمی گردد
...ز جای بره راستی برین نگذار | که تیر راست خجل از نشان نمی گردد
...تصویر را بحسرت آورد | هنوز یار بمن مهربان نمی گردد
...چه من از افلاک اختیاری نیست | ستم رسیده حریف زبان نمی گردد
...ست چنین شیوه جوانمردی | گمان مبر که زلیخا جوان نمی گردد
...تفرقه خالی نشاده ست داما... | بگرد خاک عبث آسمان نمی گردد

هزار بار مرا کرد امتحان صائب
هنوز عشق بمن مهربان نمی گردد

...بستگی نقل از کلید بود | دگر چه دل نگران ماه عید بود
...ز صبح شکر خندهٔ تو روشن شد | که دیده است شکر اینقدر سفید بود
...بهر بیجا صلان ندارد لطف | نبات بهر چه پهلو نشین بید بود
...ند از نظر پاک دامن هرگز | برنگ آئینه نرگس که پاک دیده بود
...ه عید بود خلق را بسال دراز | مرا ز نام تو هر ساعتی بعید بود

بیک تبسم در دیده صید صائب کن
زخوان لطف تو با آنکه ناامید بود

...سب حال پریشان ما چه فائده دارد | خرابی دل ویران ما چه فائده دارد
...فس ای اشک چاره ساز کن | همین گرفتن دامان ما چه فائده دارد

[illegible]

به تفردای جز از هر بند دست میخورد ... هر که امروز انتظار عیش فردا میکند
ابر چشمم چون بمیدان جگرداری رود ... قطرهٔ اشک مرا بر روی دریا

صائب از افسانهٔ زلف درازاو مگو
آخر این سررشته افسون بسودا میکشد

با دلم آتش نگاهی دست بازی میکند ... برق با عاجز گیاهی دستبازی
شکوهٔ گل را بدیوان مروت میبرم ... سخت با طرف کلاهی دستباز
در میان قربان چون طوق برگردن نهم ... سرو من با هر گیاهی دستباز
پیچ و تاب رشتهٔ جانم گذشت از حد مگر ... باغبانش دادخواهی دستباز

وله

آن شوخ چگویم که دل از دست چسان برد ... تا هرگز کنار من و دل را ز میان
دل خون شده آن ترک جفاکیش نیامد ... در خاک هدف حسرت آن سخت کمان
در رشتهٔ جان تاب فتاده است ز غیرت ... تا دست تصرف که بآن موی میان
کیفیت چشم تو اثر کرد به لبها ... غماز خبر راه بآسرار نهان
از برق حوادث نکند باک گریزم ... رنگ از رخ یاقوت بآتش نتوان
چون سیل گران سنگ که از کوه بغلطد ... صد کوه غم از سینهٔ من رطل گران
از سطر شماری قدمی پیشترک نه ... بی زین ره تاریک بمقصد نتوان

وله

ز سوز عشق رگ و ریشه‌ام چنان گرم است — که برق رخس و خاشاک من کباب کند
غبار خاطر من گر بگریه آمیزد — چه خاکها که زنه کاسه حباب کند
چراغ عقل شود محو چون ستاره صبح — چو آفتاب قدح پای در رکاب کند

ولہ

کی بود دل بسر کوی تو سیار شود — گل دستار من آن سایه دیوار شود
بخت نیست که از طالع وا گردون اثرم — موج صیقل صد سایهٔ زنگار شود
پای در دامن زنجیر جنون پیچیدم — چه ضرور است کسی خونی صد خار شود
روز بر بستر دیگر بنه این بالش نرم — تکیه گاه سر منصور سر دار شود
نتیجه رنگ ندارد ز گلستان خورشید — غیرت بلبل اگر ضامن گلزار شود
تا سری در قدم او نگذارم صائب — دلم از گریه محال است سبکبار شود

ولہ

پیش برق از اشتیاق خرمن ما می‌رود — در پی آزار زخم چشم سوزن می‌رود
شعله آتش اگر بیلی خور خو تو نیست — از چه رو دائم چراغ از چشم گلخن می‌رود
داغ تا سوز مرا تحریک کمتر کار نیست — آتش ما کی به بال طرف دامن می‌رود
خفته دستی ز آستین بر کرده کاندر شهر کو — بی محرک سنگ از چنگ فلاخن می‌رود
بلبل ما چون کند آهنگ دوری از چمن — آب در رنگ اعتبار از روی گلشن می‌رود
صائب از نظاره است گلزار اگر شد دور — در تماشای تو رنگ از روی گلشن می‌رود

غنچه سر او مرا آه بناخن واکرد | خندهٔ چاک گریبان مرا رسوا کرد
زخم از پهلوی من ظرف نمایان برست | داغ در سینهٔ من چشم تماشا واکرد
گریهٔ تلخ مرا خندهٔ او شیرین ساخت | شعلهٔ آه مرا قامت او رعنا کرد
برد از زورق بیظرف حباب از سر | موج لنگر نتوانست درین دریا کرد
شعلهٔ حسن جگر سوخته می طلبید | عشق در هر دو جهان گشت مرا پیدا کرد
بسرای باد صبا مژدهٔ طفلان هوس | که در باغ نوی سبزهٔ خطش واکرد
در هواداری آن زلف کم از شانه مباش | که سر خود همه را در سر این سودا کرد

صائب این تازه غزل را ز تو هر کس که شنید
از سویدای ش مجموعهٔ دل انشا کرد +

وله

جواب نامهٔ ما را صبا نمی آرد | بچشم کاغذی از توتیا نمی آ
زمانه ایست که باد بهار باآن لطف | به سبزه مژدهٔ نشو و نما نـ
بپرسش نکنه باد تلخکامان را | لب تو حق نمک را بجا
ازان سبب دل سوزن بخیه سوزد | که تاب دوری آهن ربا
چرا نسیم سر زلف در دل شبها | مرا بخاطر آن بیوفا نمی آ
جواب نامهٔ جانسوز شکوه ناکان | بدست برق بده گر صبا نمی آ
بترک فقر کلاه کسی سزاوار است | که سر فرود ببال هما
نسیم برق عنان اخیه پیش آمده است | که رو بکلبهٔ احزان ما

...ون شبنم گل خشک نگشته است هنوز — مگذار بد که گلچین بشتابش ببرد
...ر اگر از گهر خویش نه بدوش گذارد — طفل اشکم بزبان آمد و آبش ببرد

صائب این بار بعهد دست که خواهم دادن
دل مجروح اگر جان ز عتابش ببرد

از عذار شمع شرر وا میبرد — پروانه که گرد تو یکبار میبرد
زلف ژولیده موی باش که شیدا شبتاب — هرکس بپال طرهٔ دستار میبرد
در بغل کشد کمر نازک ترا — از شوق چشم حلقهٔ زنار میبرد
امروز نوبت جگر تشنه زخم کیست — کز شوق بوسه اش لب سوفار میبرد
...ز جنون سنگ حوادث چه پروا فن است — مرغی که شاخ شاخ بگلزار میبرد
...رنظره نه دوخته ام چشم چون حباب — موج دلم بساغر سرشار میبرد
...حسن غرور از نگهبان گذر نیست — چشم گل از پی مژه خار میبرد
...ز که هست آیینه ساغرم بدست — چشم بروی سبزهٔ زنگار میبرد
...رب تشنه حرکتهای نفس است — چشم حباب از پی رفتار میبرد
ما لبش اگر دل پر خون بهم زند — رنگ بهانه جوی ز رخسار میبرد

صائب شراب شوق چنین گر اثر کند
مهر خموشی از لب اظهار میبرد

...قاب از ان روی دلپسند افتد — سپهر سوختگان مجلس سپند افتد

چندین نگاه حسرت و خمیازهٔ دریغ — از زخم و داغ من نمکدان که میبرد

چون دست جوهری شده پایم ز آبله — این خرده را بنجار مغیلان که میبرد

رنگ شکسته شیشه پر دلم شکسته است — پیغام من بباده فروشان که میبرد

چندین هزار قافله تا کعبهٔ امید — غیر از جنون بره بیابان که میبرد

مارا بکعبه غلط انداختن چرا — دلرا بغیر زلف پریشان که میبرد

وله

تا بزانو پای من در خار شد — کاسهٔ زانوی من هموار شد

گرد خواری پیش خیز عزت است — خار تا خواهد گل دستار شد

حرف حق بگذار بر طاق بلند — زین سخن منصور واجب دار شد

عشق اگرچه کار بیکاران بود — هردو عالم بر سر این کار شد

پنبه ساقی از سر مینا گرفت — رنگ عقل و هوش چون شار شد

کهکشان را آه ما اندام داد — این کج از سوهان ما هموار شد

بلبل ما چند باشد در قفس — گل سراسیمه گرد هر بازار شد

زلف پهلو کرد خالی از رخت — روزگار حرف پهلودار شد

تا تو در وا میکنی ای باغبان — حسن گل خواهد ازین گلزار شد

یک نظر روی ترا خورشید دید — صائب مژگان آتشبار شد

بر دل موری اگر ناخن رسید — سینهٔ صائب ازان افگار شد

عشق شو چو سرو و صنوبر تمام دل — کین کار دل خورست بیکدل نمیشود
عارف ز موج حادثه برهم نمیخورد — از آب شور جوهر گل گم نمیشود
چون قبله گاه حاجت عالم همین دراست — صائب چرا گدای در دل نمی شود

از دل سنگین لیلی کعبهٔ جان ساختند — وز غبار خاطر مجنون بیابان ساختند
زلف کافر کیش را گردی که از دامان فشاند — خاکساران عمارت کافرستان ساختند
در سر آن زلف جان عالمی بر باد رفت — آب شد دلها چو آن چاه زنخدان ساختند
لب تشنگان از حیات خود به آب زندگی — نقد جان جمعی که صرف تیغ جانان ساختند
هر کجا دیوانه را دیدار جا میبرد د — شیشهٔ دل را اگر از سنگ طفلان ساختند
ریزد موج قیامت سینه‌های زخمدار — زلف مشکین را اگر دیگر پریشان ساختند
خضر را زخم نمایان گشت عمر جاودان — تیغ سیراب ترا زان رو که عریان ساختند
در لباس دشمنی کردند با ما دوستی — شوخ چشمانی که داغ ما نمایان ساختند
حیران دامان تو که گل گرفت از دست ما — واسیر جمعی که وقت خود پریشان ساختند
وه چه صیادی که از سهم تو شیران جهان — هم ز پهلوی شرار خود پریشان ساختند
همچو مژگان سالها دست دعا بر داشتم — تا مرا همچون چشم گریان ساختند
قفل انداز دستگاه مور قانع زیر خاک — تنگ چشمانی که با ملک سلیمان ساختند
اهل دل چون ناامید از در مطلب شدند — هیچ دست غنچه با صائب گریبان ساختند

خوشا رندی که در میخانه پیش آن پروا باشد
که چون از پا فتد بالینش از دست سبو باشد

نمی زانو بزانو با صراحی تنگ بنشیند
گهی همدست ساغر گاه همدست سبو باشد

بیا ای مدعی بنگر بحال خاکساران کن
سر ما تا بکی از مغز خالی چون کدو باشد

ز تاب عارضت آب طراوت خشک شد در جو
میان مردمان آئینه دیگر از چه رو باشد

سر خود گیر از بالین ما ای سوزن عیسی
که زخم سینه چاکان تشنهٔ خون رفو باشد

پریشان گفتگوئی گر خط تعلیم سر پیچد
بسمل ها از رگ گردن طنابش در گلو باشد

ز جسم خاکی خود زیر بار محنتم صائب
که می ترسم غبار خاطر آن تندخو باشد

توان بعبیر سرکشان بدام کشید
که نرم نرم خط از حسن انتقام کشید

ز کلک صنع هما نوز آفرین برخاست
که گرد ماه رخش خط مشکفام کشید

همان پر از گل خمیازه است آغوشش
اگرچه هاله سر ماه را تمام کشید

مکن ز بخت سیه تلخ روی خود که ز چین
سیاه روئی عالم برای نام کشید

کسی چو داده درین انجمن سزاوار است
که کاسه از سر منصور کرد و جام کشید

ز فیض عالم بالا چه در توانی یافت
ترا که بهوا برکنار بام کشید

فریب زندگی تلخ داد دایه مرا
ز شکری که بطفلی مرا بکام کشید

بدیدنی نتوان کنه عشق را دریافت
بیک نفس نتوان بحر را بجام کشید

ازین مصاف سرانگشت دگر چو شمع کشید
هزار تیغ بیکبار از نیام کشید

لنمباد

در ردیف زا

...زی خوردن ما شور و شری برخیزد	نه ز هم صحبتی ما شرری برخیزد
...دن بر لب افسوس که سامان جهان	آنقدر نیست که آه از جگری برخیزد
...عشق از خرمن ما دود بر افلاک فشاند	آنقدر دود که از جا شرری برخیزد
...ز بر و ماتم دل مردگی خویش بدار	هر که از خواب بیانگ دگری برخیزد
...م بلبل ز هواداری عشقت باشد	ورنه پیداست چه از مشت پری برخیزد

غنچهٔ ما نفسی میکشد از دل صائب
که بامداد نسیم سحری برخیزد

...تا غنچه دهن مهر ز لب برگیرد	جگر تشنه خورشید بکوثر گیرد
...ست عشق توجه پروای ملامت دارد	گردن شیشه بکف دامن محشر گیرد
...با چو ما سر گفتار نداریم بخلق	دیگری مهر مگر از لب ما برگیرد
...ب برکوکب اقبال حبابست مرا	که بهر چشم زدن عالم دیگر گیرد
...وت عشق کجا نغمهٔ منصور کجا	کیست کین جمع پریشان شده را سر گیرد

جلوه گاهست غمم چوگان حوادث بادا
صائب آن روز که سر از قدمت بر گیرد

...چین نشود ما آن نخل موزون میکند	سرو را بار خجالت بید مجنون میکند
...اضطراب شوق نتواند گرفت	سیل در آغوش دریا یاد هامون میکند
...ادب را در بزم می شیرازه نیست	دختر رز حرف در کار فلاطون میکند

گر دیده‌ست آب دل رهروان عشق | تا از پل شکستهٔ امکان گذشته‌اند

پیرانه‌سر ملامت افکار صائب اند
آن طوطیان که از شکرستان گذشته‌اند

صبح شکوفه از افق شاخ بر کشید | جوش بهار رشته ز عقد گهر کشید
در وصل یار ... | بیطاقتی مرا به دیار دگر کشید
گیرنده‌تر ز چنگل باز است خون من | نتوان بزور از رگ من نیشتر کشید
میدان تیغ بازی برجست روزگار | بیچاره دانه که سر از خاک بر کشید

امید صائب از همه کس چون بریده شد
شمشیر آه را ز نیام جگر کشید

منعم از خواب عدم تیره روان برخیزد | هر که شب سیر خورد صبح گران برخیزد
هر کرا سیر مقامات بود در خاطر | به که چون نی ز زمین بسته میان برخیزد
شکوه هنگام شکایت بزبان می‌آرم | سبزه از آتش من جای دخان برخیزد

ولهٔ

پرده بردار ز رخساره که جان برخیزد | زنگ از آینه‌ام بال فشان برخیزد
بر سر تربت هر کس گذری چون نرگس | تا قیامت دل و چشم نگران برخیزد
دلبری نیست ابروی کج و قامت راست | بی‌کمان دار چه از تیر و کمان برخیزد
همه بر جای خود ای تازه نهالان چمن | بنشینند که آن سرو روان برخیزد

رشته تاک کمال است به پیوند سخن	هر سه ورق هر کس که جوانی دارد
چرخ دل زنده [illegible] خورشید است	[illegible] هرگز نشود هر که جوانی دارد

صائب این آن غزل حافظ شیرین سخن است
کلک ما نیز زبانی و بیانی دارد

دو چشم شوخ ترا دیده بان نمی باید	که آهوان حرم را شبان نمی باید
نگاه حیرت اگر دست و پای گم نکند	برای عرض تمنا زبان نمی باید
چه حاجت است به زنجیر عقل مجنون را	درخت بادیه را باغبان نمی باید
رفیق در سفر آب و گل ضرور بود	برای رفتن دل کاروان نمی باید
شکوه حسن ترا در نگاه وابسته است	گل عذار ترا دیده بان نمی باید
سکندران هوس را نظر به منزل نیست	برای تیر هوائی نشان نمی باید
بس است گرد یتیمی لباس گوهر من	مرا لباس دگر در جهان نمی باید
چه حاجت است به تحصیل علم عارف را	ز خود برآمده را نردبان نمی باید
بس است نامه پروانه بوی سوختگی	به عرض حال مرا ترجمان نمی باید

بس است نغمه صائب گره گشای سخن
نسیم صبح درین گلستان نمی باید

[illegible] دل [illegible] خموش مباشد	نشاط هوشیاران [illegible] مباشد
[illegible] بیابان غربت حیرانم	کر انجا [illegible] کعبه مقصود [illegible]

ز داغ افزون گل از شمع
ز رخت دم نمی باید

در فنای محبت نیست جرم عشق باز را
صدف آب از فروغ گوهر انداز میگردد

حذر میکردم از خال و خط خوبان مدام
که مرغ زیرک آخر قسمت شهباز میگردد

باندک روزگاری میکشاید شهپر شهرت
بصائب هر نوا سنجی که هم آواز میگردد

غبار تن نگیرد دامن لهای تدبیر را
قفس بر مرغ وحشی شهپر پرواز میگردد

چو طوطی هر که دارد در نظر آئینه روئی را
باندک فرصتی صائب سخن پرداز میگردد

نشد از دل غبار ساغر و پیمانه برخیزد
نگردید از زنجیر گریهٔ مستانه برخیزد

نداردد اینچنین خاک مراد عالم امکان
نشیند گرد اگر پروانهٔ دیوانه برخیزد

گرادارم با افتادگان جز گرد ویرانی
بپیش پای سیل از جا نسکرد خانه برخیزد

ولـه

صراحی که گل صبح قلقلی دارد
چه بلبلیست که مد نظر گلی دارد

زبان شانه ز وصفش بکند گره پیچید
کجا بهشت چو آن زلف سنبلی دارد

سرم ز شعلهٔ سودا چه دود میگردد
نگر که دلم بسیر بیوند کاکلی دارد

کلاه شعله اگر کج نهد سزاوار است
گل چراغ چو پروانه بلبلی دارد

ز حال صائب دلو میدیش چه می پرسی
نمیرسد تبو دستش توکلی دارد

عمری گذشت نامهٔ جانان نمیرسد
در یوسف بپاک مصر بکنعان نمیرسد

یوسف ما در دل چه بر سر بازار بود — این گل از صبح ازل شیدائی دستار بود

پیش طاق شهرت ما از شعر بلند نظم رتبه یافت — همچنین زلف رخ این صفحه را در کار بود

کوه و صحرا پر شد از آوازهٔ زنجیر من — پای صحرا گرد مجنون کی باین پرگار بود

صائب این طرز سخن را از کجا آورده — هر کرا دیدیم داغ طرز این اشعار بود

شام از آن زلف سیه سنبل بدامن میبرد — صبح از آن چاک گریبان گل بدامن میبرد

آنکه برخار سر دیوار حسرت میکشید — این زمان از گلشن تو گل بدامن میبرد

بلبل اسیر رفت در گلزار تحفهٔ دل فگند — طفل ما از بوستان بلبل بدامن میبرد

عمرها رفت و صبا از نازکیهای سخن — گل ز خاک طالب آمل بدامن میبرد

از سر کوی لاویزش صیاد در بوستان — خار و خس می آورد سنبل بدامن میبرد

و له

هوشیاری بر سر دست آن شکار اندازی میگیرد — زرد رو رنگ از رخسار گل پرواز میگیرد

چشم نکته پرداز مسیحا بر نمی آید — نگاه او سخن را از لب اعجاز میگیرد

نهال زیر زلف عشق او کرده است — ز رودم دانه را از چنگل شهباز میگیرد

جبین از سر نوشت پیچ و تاب میشود — کز دل از دستم آن زلف کمند انداز میگیرد

غبار کوی او را تا بسیر بوستان آرد — ز برگ گل صبا هر روز پا انداز میگیرد

بمن درس مقامات محبت میدهد بلبل — بسیتی به بین کز دست مطرب ساز میگیرد

داغ ناسور مرا گر بر دل صحرا نهند / از خجالت لاله‌ها برگ و بیابان نهند
از لب بیمار خیزد نوای العطش / پنبهٔ مغز مرا گر بر سر مینا نهند
این عزیزانی که من در مصر دولت دیده‌ام / در ترازو جنس یوسف را باستغنا نهند
کشتی آنانکه دارد از توکل بادبان / بیشتر در غیر موسم روی در دریا نهند
پرتو رویش چنین گر محفل افروزی کند / زود باشد شمعها سر را بجای پا نهند
غنچه چیناست که سر پیچیده اند از روزگار / سر چو صائب بر سر زانوی استغنا نهند

سنگه دارم که گلم بر سر بالین ریزد / قطرهٔ چند مگر دیدهٔ خونین ریزد
بهله هر گاه کند بر کمرش دست انداز / رشک در سینهٔ من ناخن شاهین ریزد
بامیدیکه بآن گوشهٔ دستار رسد / گل زر خود همه در دامن گلچین ریزد
بوی پیراهن یوسف بعبیری نخرد / هر غباریکه از آن طرهٔ مشکین ریزد
نارسا نیست سر زلف تو در گیرائی / اثر کند تو محالست که بایک چین ریزد
نیست بر صفحهٔ ایام بغیر از صائب / کز زبان قلمش معنی رنگین ریزد

مست است و خنده بر من هجو ملک / کان نمک ببین چه با موره
در فکر دانه دردی خالش گره اختم / دارم نگاه نقش پی مور
با صلح سکینم بیک کوکب از فلک / خرمن چرا مضایقه با مور میکند

وله

... تو چه شوی گرم لب لعل نمک ... | تبخاله از گرمی گفت ... د
... فارابد و عالم نفر و شیم | هر چند درین عهد خریدار ندارد
... صله را که بود شیشه متاع عشق | آن به که بآتش نفسان کار ندارد

وله

... دنیال است می در ساغر عشرت کنید | گوش مینا را تهی از پنبهٔ غفلت کنید
... یاسین چه میخوانید چل نوبت ... | تا رگ جان بدست آید و صد عشرت کنید
... امروز در برج شرف پای ... | دست پیش آرید و با جام سبو بیعت کنید
... نقش پای جبینان چشم روشن میکنید | همچو شمع قدردان سر در سر صحبت کنید
... ان از سنگ تجم سنگلاخ تفرقه است | تا بسر هستی حباب جمعیت کنید
... زیدار نگاهش چشم اگر افتد ... | گوشهٔ چشمی کز و ادراک کیفیت کنید
... مادر تراز و چند باشد همچو سنگ | ای همت از زلیخا کمتران غیرت کنید
... دل تازه صائب در قلم آورده است | در نوشتن دوستان بر یکدگر سبقت کنید

... از ساغر گرمی بسامان میشود | مجلس ما از گل ابر گلستان میشود
... الماس از کار م ... بیرون نکرد | مشکل من کی بسعی سوزن آسان میشود
... این حمیکد ... ری از عزیزان وطن | مرهمش خاکستر شام غریبان میشود
... غربی را که همراز تو چه بیت کرده | گر ببوسد دست تاک از زورستان میشود
... بابت تنگ ظرف این پیکر پر باد چیست | تیغ موج از سینهٔ دریا نمایان میشود

با چشم سیر گندم دیده قانع گشته‌ایم
روزی ما را چرا چرخ ستمگر می‌برد

من به بیموئی قناعت کرده‌ام از روزگار
نافِ صحرائی مرا گرد و نشه‌گیر

در قیامت میشود شیرین زبان در کام ما
تلخی با دام ما را شور محشر می‌برد

از شهیدان یکسر و گردن بنا شم چون بلند
تیغ او دریا تم من زلف جو هر می‌برد

هر که چون صائب ره ما را از میان برداشت
میکند بی قاصدان را خامه را سر میبرد

بر سر حرف که آن چشم فسون ساز آید
با نفس سوختگی

ز غریب لب طوطی سیر و دم بیگویم
وقت آن خوش که بشرمندگی

ذوق کاوش اگر اینست که من یافته‌ام
سینهٔ کباب بعذر قدم باز آید

ساده دل را بود بند خموشی بزبان
پرده پوشی که از آئینه غماز آید

رگ جانم هدف نشتر الماس شود
ناخنِ ریش اگر بر جگر باز آید

ولِه

خوش آن گروه که مستِ بیان یکدگرند
ز جوش فکر چو ارغوان یکدگرند

نمیزنند بسنگ شکست گوهر هم
بی رواج متاعِ دکان یکدگرند

بکیست گرمی رفتار باد پروانه
چو شمع سوخته جانان زبان یکدگرند

در آمدم بمجلس سینه جای خود
اشاره سوختگان قدردان یکدگرند

بغیر صائب معصوم و نکته سنج کلیم
وگر که ز اهل سخن مهربان یکدگرند

[illegible]

پاس گفتار نگهبان حیات ابدیست | شمع از تیز زبانیست که سر میبازد
بیدن رفتار نگیرم سند جان سخنی | مشکل از تاب عشقم که کمر میبازد
نتوان همچو خضر آب به تنهائی خورد | تشنه با لب بحر جگر میبازد
... چشم و چراغ است نظربازان را | که چو یعقوب درین کار نظر میبازد

نیست امروز نظربازی صائب با اشک
عمرها رفت که با گریه نظر میبازد

لب خوش ... دشنامی تبسم دارد | میان از نازکی پیچ و تاب حیرتم دارد
عجب دارم که کار من برسوائی باکشد | نگاه دشنه ریزی در کمین طاقتم دارد
... خود ... بوالهوس ... | که کوه طور پاس خود ز برق غیرتم دارد
... نیست ... دست بالائی | همیشه خاکساری بر سر ... عزتم دارد
اگرچه خود ... راه یکسانم ولی شادم | که بال ... همتم دارد
... رنگ و ... که خزان ... | چو ... بی ... دارد
... گوشه عزلت ... | ... خانه ... دارد
... شعله از کام مجمر میکشم بیرون | ... دل ز رشک حیرتم دارد
فغان از چرخ کم فرصت ... | ... دشمن کم وسعتم دارد

جهان ... ظفر ...
که حق عرش پروازی به بال همتم دارد

[illegible]

[illegible]

گل عذار تو از درد نیم رنگ مباد
بنفشهٔ تو ز تبخاله جای تنگ مباد

مباد نبض تو چون برق مضطرب گردد
میان طبع تو و اعتدال جنگ مباد

بی علاج تو گر تب چو آفتاب شدی
مسیح را بفلک فرصت درنگ مباد

شباب گرانی خود دور از سرت بیزد
چو آفتاب بر آئینهٔ تو زنگ مباد

بچهره ات عرق سرد و گرم و تر بادا
غبار عارضه را بر رخت درنگ مباد

ز جام صحت چو دیده لاله گون باشی
بهار عافیت در خمار رنگ مباد

امیدوار چنانم بلطف حق صائب
که آه من بفلک بیش ازین بجنگ مباد

خوش آنکه ز آتش تب شعله اثر برود
رخ تو در عرق سرد و گرم تر برود

رگ تو چو بادهٔ ناب ز معتدل گردد
زبان گزیده بیاک گوشه بیشتر برود

تبی که بر سمنت رنگ زعفرانی بست
ز بیش شعلهٔ خوی تو چون شرر برود

لب تو عقدهٔ تبخاله وا کند از سر
ستاره سوختهٔ چند از شرر برود

مباد از عرق گرم اضطراب ترا
سفینهٔ تو ازین بحر بی خطر برود

حرارتی که گرفتست گرم چشم ترا
ز برق گرم ترا زیاده زودتر برود

چنین که بحر آمد بخواب نگاه تو تب
امیدوار چنانم که بی خبر برود

دمید مسیح چه خاطر نشسته صائب
بگو که آه بدریوزهٔ اثر برود + +

[illegible]

٣٧٧

این خنجری که برق تجلی فشان رود
بیهوده حلقه بر در دل میزند نسیم
بی‌آه و درد زلیخا بیاد مصر
خواندن ما را که عمر ... باد
باز که ذوق تنگدلی در لعل ...
بی اختیار عشق بدل پای می‌نهد
ای بوسه لب بارگه ... بهجوم شرم

موسی اگر مسیح شود جان نمی‌برد
این غنچه ره ... نمی‌برد
زان بوی پیرهن ... نمیرد
دل را ز دست من ... نمیرد
... زیر چاک گریبان نمی‌برد
سیل انتظار رخصت دربان نمیرد
راهی بغنچهٔ دهنش پان نمی‌برد

صائب سخن ببزم ظفر خان چه می‌برد
حکمت کسی بجهٔ یونان سے

خط تو ... خود مشکناب ...
... برق تجلی ... تیغ ...
... خماری وصل ...
... نسیم که از گلشن
... خون لب حالت کرد
... محیط ... خون ...
... بیرون ... و ...
... چشم تو ... ذره کم ...

... زلف تو ... آفتاب رساند
رخ تو ... آینه را آب رساند
... تماشای او خراب ساند
... نفس ... شبنم آفتاب ساند
چو تیغ تا ... ایام ... آب ساند
... ورق حباب ساند
دگر که دست ... آفتاب ساند
اگرچه شهرت ما را با آفتاب رساند

بی جلسه دمی کجاست بدرد سخن رسد — پیش از دم هلاک بیالین من رسد
دانی چه زور دست عاشر بد لعزش — روزیکه این غریب بجب الوطن رسد
عالم تمام پردهٔ فانوس حسن اوست — اینجا بشمع طور کجا پیرهن رسد
بی پرده نقش صورت شیرین نگاشت — گو تیشه تا بدار و سر کوهکن رسد
چون شمع آبهای گلوسوز میکشم — تا باد صبح بر سر بالین من رسد
کی حدّ ماست دست درازی بشاخ گل — ما را بس است خاری اگر از چمن رسد

(انتخاب)

صائب میان اینهمه شکرلبان که هست — یا دام چشم کیست بمغز سخن رسد

یاد ایامی که گلچین در گلستانت نبود — بوالهوس را دست بر سیب زنخدانت نبود
بوسه از یاقوت آتش مشربت رنگی نداشت — طوطی خط خوش نشین شکرستانت نبود
بوی پیراهن یکی از سینه چاکان تو بود — نکهت گل محرم چاک گریبانت نبود
کاکلت بیباد ستی میکرد از باد صبا — شانه را دستی بزلف عنبرافشانت نبود
العطش میزد تمنا در بیابان طلب — محشر لب تشنگان چاه زنخدانت نبود
مهر بی پروائی از تیغ نگاهت میچکید — سرمه را دست سیه کاری بمژگانت نبود
لوح رخسار تو از نقش تماشا ساده بود — دست یغمائی در آغوش گلستانت نبود

این زمان گر دیده قف عام و رنه پیش ازین — غیر صائب بلبلی در باغ و بستانت نبود

[illegible]

...ز صحبت ناجنس حرز عافیت ست	که خون گل از سر انگشت خار میریزد
درین زمانه که رسم گرفتگی عام است	چگونه رنگ ز دست نگار میریزد
...ک سر زده هرجا که حرف او گذرد	سرشکم از مژه بی اختیار میریزد
...چشم زبان خصم سیه...	بخاک پیرهن شعله خار میریزد

سفیر خامهٔ صائب بهند چون گردد
ز آبگینه دلها غبار میریزد

چو قامت سرو اعتدال را دارد	کجا نزاکت آن نونهال را دارد
...شبنم خزان رنگ را نمیا زد	دعای من بدو دست آن نهال را دارد
...بیم که بالین ز برگ گل سازیم	سر بریدهٔ ناز پر بال را دارد
...بهار رفت و خزان آید و بر آتش گل	هنوز بلبل ما قیل و قال را دارد

هلاک شیوهٔ انصاف میشود صائب
همین بس است که او این کمال را دارد

...قسمت چون ادا فهمی با پروداده اند	دلربائی زر چشم آن سخنگو داده اند
...تماشای لب او بوسهای آبدار	می پرستان بر لب جام لب جو داده اند
...بی پروا ندارد دیدهٔ گستاخ من	در دیار حسن چون آئینه ام رو داده اند
...عیبی بیعت گل نیست دستی در چمن	عندلیبان را مگر بیهوش دارو داده اند

ولهٔ

[illegible]

خاک میالا بتیغش تنگ خون دل از و	آه اگر این حرف در بزم شهیدان بگذرد
شوق چون باد در رکاب بیقراری میدود	کاروان چون شبنم از ریگ بیابان بگذرد
با سبکروحان حریف یار مرهم نیستم	دوست میداریم زخمی را که از جان بگذرد
دور باشی نیست حاجت قهرمان عشق را	تیر را واپس کند چون از نیستان بگذرد
چشمهٔ زمزم نمک در دیدهٔ خود میکند	تا مبادا غافل آن سرو خرامان بگذرد

اصفهان چشم جهان گر نیست صائب از چه رو
سرمه نتوانست از خاک شهیدان بگذرد

تا خنده از آن غنچهٔ مستور بر آمد	صبح شکر از چاک دل نور بر آمد
از دیدن رویت دل آئینه فرو ریخت	این نور مگر از شجر طور بر آمد
با مرهم افسردهٔ کافور بجوشد	داغی که بخون گرمی ناسور بر آمد
هر ذره که دیدیم همین زمزمه را داشت	این نغمه نه از پردهٔ منصور بر آمد
آن روز که از داغ من افتاد سیاهی	خورشید ز جیب شب دیجور بر آمد

وله

چو عشق دشمن جان شد حذر چکار کند	قضا چو تیغ برآرد سپر چکار کند
بمصر برد ز کنعان پیاده یوسف را	بکند جذبهٔ عاشق دگر چکار کند

وله

هرکه لبت بخنده تبسم ادا شود	هر عضو من چو برگ گل از هم جدا شود

وصال شعلهٔ جانسوز در نظر دارد　　عبث پهلوی خود را بوریا لاغر نمی‌سازد

درین دریا که دست از صدق دل بیرون نمی‌آرد　　که دل را چون صدف گنجینهٔ گوهر نمی‌سازد

چنان افتاد از طاقت دل ما همچنان صائب
که وقت رفتن آئینه چشم تر نمی‌سازد

[illegible] ز سیر صحرا خاطرم خوشنود می‌گردد　　که داغم از سواد شهر مشک‌اندود می‌گردد

[illegible] نشه دارد خم بیحاصل نمی‌داند　　که چوب بید در آتشکده با عود می‌گردد

[illegible] بهار پشیمانی کند گردون غافل　　که بعد از پشیمانی پشیمان زود می‌گردد

[illegible] چشم بد بداغ لالهٔ صحرانشین منگر　　که شمع ایمن اینجا از بیاض دود می‌گردد

[illegible] زلفت [illegible] بی‌نیازی خندهٔ او را　　متاع کفر و ایمان هر سه سر نابود می‌گردد

[illegible] ز نارسایان کفر نعمت نیستم صائب
باندک التفات خاطرم خوشنود می‌گردد

بقدرت حرف گرفتند و زبانم دادند　　پای رفتن بشکستند و عنانم دادند

آب را در جگر سنگ حصاری کردند　　جگر تشنه تر از ریگ روانم دادند

ظاهر و باطن آئینه یکرنگ است　　سینه صاف تر از ریگ روانم دادند

[illegible] که جهان تنگ بود پرورشش　　لب و بیای دل ذره نشانم دادند

چشم پوشیده تماشای رخش میکردم　　بچه تقصیر دو چشم نگرانم دادند

[illegible] اشتر زنهار گرفتن از من　　بعقیق لبش آنگاه نشانم دادند

گرد راه سفر از خویش نیفشانده هنوز	تنگ چشمان حوادث به براتم دا...
تو جفا در زکه صد گونه گران سنگ فراق	دست دادند بهم پای ثباتم دا...
آخر کار من دیده تهی دست کیست	که پیش خشاب شدن آب نباتم دا...

چشم هر چند درین باغ گشودم صائب
یاد از ان دلبر شیرین حرکاتم دادند +

نه آن هر غم که گرد عالم پرواز گرداند	در قفسهای پر و بال مرا شهباز گر...
نوای زهره در رقص آسیای گردون کرد رشته	چه خوش باشد که مطرب پرده ای...
محبت غیرتی در چاشنی دارد گرو خواهد	نیاخن بیستون را تیشه شهباز گ...
کدامین ذره ام کو سبکباری سخن گویم	تجلی بی ستون را آسمان پر...
نشنیدم که قوای آتشین زیر لب دارم	نیم بلبل که در هر ناله آواز گرداند

دران گلشن که صائب نغمه پردازی کند بلبل
زگل آسینه ما را شعله آواز گرداند + +

چشم تو که پرده نظر باز ندارد	چون سنت که از سرمه نظر باز...
طومار شکایت چه بدستش دهی ای دل	پروای سر زلف خود از ناز...
هر کس نتواند تو حرف دل خود گفت	هر تیغ زبان جوهر این راز ندا...
چون روبره شوق گذاریم که از ضعف	رنگ رخ یاقوت چه پروا...
اهل دل و حرف گله آمیز محالست	در قافله ما جرس...

هر برطرف که روی نهند این سیه‌دلان / در آب روی ریختهٔ خود شنا کنند
گردد نگه گرد دفتر اعمال خویشتن / هر طاعتی که هست ریائی قضا کنند
شرم و حیا چو لازم هر چشم روشن است / این کور باطنان ز چه چشم و حیا کنند

صائب بگیر گوشهٔ عزلت که اهل دل
این درد را بگوشه‌نشینی دوا کنند

بی صحبت تو عیش میسر نمیشود / رغبت ز بوسهٔ لب ساغر نمیشود
یارب چه خاک بر سر بطالعی کنم / دستم دوچار دامن محشر نمیشود
هر قطره ز شهپر جبریل میکند / مکتوب ما و بال کبوتر نمیشود
بال شکسته هست کلید در قفس / این فتح بی شکستگی پر نمیشود

صائب چه رفته گلی از بوسه اش بخواند
دائم زمان وصل میسر نمیشود

تا عشق هست ناله بفریاد میرسد / تا هست آتشی مدد باد میرسد
ای تیشه کامرانی خسرو ز حد گذشت / زور است همین ببازوی فرهاد میرسد

وله

روزیکه زخم کاهکشان را رفو کنند / بر روی چاک سینهٔ ما در رفو کنند
آنانکه آستین بدو عالم فشانده اند / بالین ز دست کوتهٔ خود چون سبو کنند
روی کشان در آینهٔ خشت دیده اند / روزیکه در حقیقت آن گفتگو کنند

۳۸۲

آنچنان رو که بگردت نرسد برق چو تیغ | رو بدنبال نکردم که بغفائی نرسید

صائب امروز سخنهای خوب بی قیمت نیست
دین متاعی است که هرگز بهائی نرسید

[illegible] نیز داری ازین گرداب

ترا هم بی ستون سرچشمهٔ سیماب میگردد | دل آهن ز برق تیشهٔ من آب میگردد
درین دریا نه تنها قطره سر از پا نمیداند | زبان موج می پیچد سر گرداب میگردد
مدار حق قناعت کن که با اکسیر خرسندی | بخاکستر اگر پهلو نهی سنجاب میگردد
کمر بستست گردون بخون بردی من | گلاب روی من بیدار این [illegible]
عقیق بی نیازی نیست در گنجینهٔ [illegible] | سکندر گر دو عالم بهر یکدم آب [illegible]
اگر داری تلاش وصل دست از جان بشو صائب | دل شبنم ز وصل صحبت گل آب [illegible]

برو خرسند شو صائب که از سامان خرسندی
بخاکستر اگر پهلو نهی سنجاب میگردد

رسید موسم گل ترک کار باید کرد | نظارهٔ گل روی بهار باید کرد
کجاست فرصت تعمیر این جهان خراب | مرا که رخنهٔ دل استوار باید کرد
ز دوستان موافق جدا شدن ستمست | متابعت به نسیم بهار باید کرد

غزال حسن اگر سرکشی کند صائب
کمندش از سر زلف نگار باید کرد

خنده ات را چاشنی از شیر و شکر کرده اند | پسته است از خوش نمکی از شور محشر کرده اند

٣٨٥

...ن کهکشان از آتش آهم اما نم شد — کمان چین برویم قوس کمزه میگردد
بگرد دامن دشت عدم گاهی که می افتم — بچشم چار دیوار عناصر کور میگردد

تلاش شرم بی کیفیت گردون مکن صائب
که جام جام می انجام سر مخمور میگردد

...ال چشم تو ره بر پلنگ میگیرد — حباب بحر تو تاج از نهنگ میگیرد
...گلش سر از خط تسلیم عشق کین صیاد — بدام موج ز دریا نهنگ میگیرد
...د معاف تواضع جرخ با شکسته دلان — عنان آتش سوزان بچنگ میگیرد
...ه مطالعت که شیرازهٔ سفینهٔ من — خراج از لهٔ پشت نهنگ میگیرد
...چشم جوهریان آب خون بگرداند — ز آب این گهر آئینه رنگ میگیرد
...قید عقل مرا هر که میکند آزاد — اسیر از کف اهل فرنگ میگیرد
...دلیر باش که سیماب وادی جرأت — عنان آتش سوزان بچنگ میگیرد

درین محیط چه لنگر فکندهٔ صائب
چه قیمت آئینه از شهر زنگ میگیرد

...مسیح دل در دمند ما نخورد — اگر هلاک شود بادیهٔ دوا نخورد
...دل گر از دم عیسی فسانه پردازی — بهوش باش که بیمار ما هوا نخورد
...شت در قدم مرد عاقبت بین است — کسیکه روبقفا میرود قفا نخورد
...ه ملته مستی چه میزنی صائب — میسر است قدح خوردنش چرا نخورد

ما را چه اختیار که ضبط نگه کنیم | سر رشتهٔ نظاره بدین طور داده‌اند
زان باده که میکده پرداز آن منم | نه جرعهٔ به انجمن طور داده‌اند
در دست عشق ملک سلیمان عقل را | رندان باده دوست بیک مور داده‌اند
موقوف نوبهار نباشد جنون من | مغز سر مرا نمک شور داده‌اند
با چرخ پرستاره چه سازم کجا روم | عریان سرم بخانهٔ زنبور داده‌اند
در کعبهٔ یقین نرسیده است هیچکس | هر کس نشان آتش از دور داده‌اند
با خون دل بساز که در خاکدان دهر | خط مسلّمی بلب گور داده‌اند
چشم تراز میکدهٔ قسمت ازل | بروی یکے و دل نگران دور داده‌اند
این کارخانه را دل ما سیر و راه | زنجیر فعل را بکف مور داده‌اند

نتوان باوج فکر رسیدن ببال سعی
این منزلت به صائب مشهور داده‌اند

شکر در آب گوهر لعل خندان تواند | تبسم شور محشر در نمکدان تواند
چراغ طور چون پروانه آتش زیر پا دارد | که خود را وقت فرصت در شبستان تواند
ازان خورشید برگ درجهان گشته سرگردان | که خود را در خم زلف چه چوگان تواند
گریبان چاک از مجلس میا بیرون که معذورم | گل خورشید خود را در گریبان تواند
اگر ظلمت ز چشم آبحیوانست بردارد | غبار آلوده خود را در گلستان تواند
الف بر سایهٔ اش بر صفحهٔ الماس افتد | که حد دارد نظر بر تیغ مژگان تواند

ز غبار زرد بدگو

همچنان رفت که یک حرف زبانی نشنید
ریخت در دامن صحرای جنون باد بهار

قاصد عمر گرانمایه چه مستعجل بود
نقد رازی که مرا غنچه صفت در گل بود

در جواب غزل حافظ اگر سستی کرد
نیست تقصیر ز صائب زمین مشکل بود

قطره گریه نظری از جگر ما افتد
خون فرهاد سر از خوان عدم بردارد
عذر زندانی بیجرم چه خواهد گفتن

شعلهٔ حشر بود در دل دریا افتد
آتش لاله چو در دامن صحرا افتد
چشم یعقوب چو بر چشم زلیخا افتد

صائب از درد و غم انتظار تمنا دارد
که زهمت به آینه در خاک بها وا افتد

دل ز پهلوی جنون داد فراغت میدهد
گر نهانی را دهم از چشمهٔ آئینه آب
غنچه شوگر از هجوم عشقبازان در همی
حسن میخواهی نگاه گرم را معزول کن

عالمی را مایه از سنگ ملامت میدهد
همچنان از بخت بد بار کدورت میدهد
خندهٔ گل بلبلان را بال جرأت میدهد
باغبان اهل گلشن را العبارت میدهد

صائب از دست تهی تا کی شکایت میکنی
بی نوائی را فلک در خورد همت میدهد

رحمی عشق تو چون رو در بیابان آورد
آسمان پست پلی مرد شکوه عشق نیست

(در غزل ...)

لاله چون خاکستر خود را بدامان آورد
رخش میبایدکه رستم را بمیدان آورد

سنبل زلف ترا یکسر مو نیست شکنجی | گل رخسار ترا رنگ حیایی باید
بسر زلف تسلی نتوان داد مرا | دست گستاخ مرا بند قبایی باید
نتوان رفت بیکبار فتادن از دست | یا چو از کار فتد دست عصایی باید
نتوان دست بیک کاسه یکسان کردن | کاسه و کوزهٔ زهاد جدایی باید
خنده بر سی نیزه عشق چه دریاست | تیشه بر فرق سر و خار بپایی باید
برگ کاهی حقیقت راه تو رهی میکشد | جذبهٔ از طرف کاه ربایی باید

همه اسباب سفر کرده مهیا صائب
جنبش ابروی از راه نمایی باید

دل می طپد مگر خبر یار میرسد | جان در تردد است که دلدار میرسد
از چشم خانه رخت برون میبرد خیال | گویا که بوی پیرهن یار میرسد
ای باغبان تو نیز برون رو که وصل گل | یکروز هم بمرغ گرفتار میرسد
چون هر دو سر نسیه بود اکنون هجوم شوق | دل میرود ز دست چو دلدار میرسد
با خاکسار خویش چنین سرگران مباش | از آفتاب فیض بدیوار میرسد
شب زنده دار باش که با فیض آفتاب | از آب روی دیدهٔ بیدار میرسد
رزق آنچنان خوش است که کم کم رسد بدست | زهر است روزیی که بیکبار میرسد
نخلست دست صبر که کم کم ثمر دهد | بار درخت اصر که یکبار میرسد
از کار من گره نگشود دست هیچکس | گاهی بداد آبله ام خار میرسد

گدائی در دل سے کنے اگر صائب
دل شکسته و چشم پر آب سے باید

...ز دل در سینه غیر از آه تخم پرورنمی ... — که جز دود سپند از عود در مجمر نمی ماند
...ین رونیکه دارد داغ خورشید قیامت — لبی دارد که از سرچشمهٔ کوثر نمی ماند
...و چندان سعی کن کز دل نباید بر زبان آ... — ز مینا چون برآید باده در ساغر نمی ماند
...رفت از سر شکم تا شکستم دارد در دل — علم چون سرنگون شد حاجت لشکر نمی ماند
...بروز تیرهٔ ما سبحهٔ شکر خنده دارد — نمیدانند که این شادی دم دیگر نمی ماند
...مجنون کرده ام خود غزالان را تعلیم شد — که اقبال جنون در هیچ کاری [illegible] نمی ماند
...هر خار مژگان نامهٔ وحشت فزا دارم — کنار چشم من از دامن محشر نمی ماند
...صد خون جگر دل را صفا دادم نه دانستم — که چون آئینه روشن شد برو تنگی نمی ماند

مکش دست طمع از دامن طول امل صائب
که زلف دود در سرپنجهٔ مجمر نمی ماند

...با از هم خبر از طرهٔ جانانه میگوید — سخنهای پریشان با من دیوانه میگوید
...رحم کرده ابر دیدت کسبوی چشم میدانم — که حرف گفتنم با نرگس مستانه میگوید

وله

...رم از نسیم ناتوانی دربدر دارد — غریبی کشور طالع چه پروا سفر دارد
...کردم ز بزم او جدا گشتم نه دانستم — خمار بادهٔ لعلش چه عالم درد سر دارد

رحمت آنست که طاعت نکند عصیان را — سیل یک لحظه غبار دل دریا باشد
نیستم عقل که مردود نظرها باشم — درد عشقیم مرا در همه دل جا باشد
طالب گوهر عشقی دل روشن بکف آر — لیکن این شمع تجلی ید بیضا باشد
اشک عشاق نظر بسته بدامان آمد — طفل این قوم گریزان ز تماشا باشد
هرکه با دختر رز دست در آغوش کند — میخورم گر همه خون پنبهٔ مینا باشد
عجبی نیست که رفتار فراموش کند — عرق از بس به خجلت روی تماشا باشد
هرکه را درد طلب نیست غم رزق خورد — رزق ما در قدم آبلهٔ پا باشد

دل صائب نکند یاد ترش روئی بحر
روزی این صدف از عالم بالا باشد

ز سینه‌ام نفسی خوش برون نمی‌آید — نسیم خلد ز آتش برون نمی‌آید
چه دیده است خدنگت ز سینهٔ گرمم — که از قلمرو ترکش برون نمی‌آید
ز خوی سرکش خوبان ملایمت مطلب — که نخل موم ز آتش برون نمی‌آید

در انتهای محبت خموش شو صائب
همیشه دود ز آتش برون نمی‌آید

تا گره باد آه بگردون نمیرسد — از گرد راه قاصد مجنون نمیرسد
هرجا زده چادر وصل شوی کام دل مگیر — هر روز ناقه بر سر مجنون نمیرسد
تا دختری ز سلسلهٔ تاک مانده است — عشرت سرای خم بفلاطون نمیرسد

این دوست‌نمایان سخن‌گوی که ... / چون نی که بعضی‌اند علم پرده درند

آسودگی خلق فرومایه بعیب / زانست که معیوب بعیب دگرانند

غافل ز توانگران خواب پذیرای خبر نیست / ورنه در و دیوار زه صاحب خبرانند

صائب نظر عاقبت اندیشه اگر هست / بی برگ و نوایان جهان خوش گذرانند

بهار رفت و گل‌افشانی دماغ نماند / شراب در قدح و نور در چراغ نماند

معاشران سبک سیر از جهان رفتند / بغیر آب روان همنفس بباغ نماند

چنان فسرده دلی اهل بزم را دریافت / که بی سوختگی در گل چراغ نماند

ز زلف سنبل و خط بنفشه کی پیچیم / مرا که ذوق پریشانی دماغ نماند

سهیل بود که از کوهسار حادثه بخت / که در فضای زمین گوشهٔ فراغ نماند

بهار چشم بدی در کمین عشرت کس / نمک بزخم من از چشم شور داغ نماند

دگر کسی ز کریمان چه طرف بر بندد / درین زمانه که دست قبول ایاغ نماند

درین خرابه که صائب چراغ کاک فروخت / ز پرفشانی پروانه یک چراغ نماند

هوای قلق کجا و صحبت ایام می‌افتد / به ترخ زیرک اینجا بیشتر در دام می‌افتد

تماشاگاه سری در حلقهٔ سودائیان دارم / که در مغز آتشم از روغن بادام می‌افتد

بحرف تلخ خود را در نظرها میکند شیرین / بلای جان بود شوخی که خوش دشنام می‌افتد

۳۹۱

چشم او تعلیم رم کردن به آهو میدهد — غمزهٔ او تیغ بیباکی به ابرو میدهد
در دل شب میتوان گل چید از گلزار وصل — آفتابی شد چو فیض گل کجا بو میدهد
دیدهٔ رسوانگاهان پرده از کارت کشند — این سزای آنکه هر آئینه را رو میدهد
تلخ کردن لب به دشنام هوسناکان چرا — خیره چشمان را سزا آن چین ابرو میدهد

این غزل در جلوهٔ برقی به صائب جلوه کرد
این چنین توفیق موزونان کرا رو میدهد

تا حیا سرمه کش نرگس جادوی تو بود — شبنم خلد نظرباز گل روی تو بود
شعلهٔ موج ملاحت ز رخش می‌تابید — آب حیوان صباحت همه در جوی تو بود
چشم بر سرمه نمیکرد سیه مژگانت — وسمه از طاق دل افتادهٔ ابروی تو بود
سرو برجستهٔ بستان سعادت بودی — شاخ گل دست نشان قد دلجوی تو بود
برق با اینهمه شوخی که جهان میسوزد — شرر مردهٔ آتشکدهٔ خوی تو بود
لب نهادی به لب ساغر و رفتی از دست — حیف از آن صیقل شرمی که به بازوی تو بود

ولە

جنون از نشاء هشیاری من ننگ میگیرد — ز نور تو به‌ام آئینهٔ دل زنگ میگیرد
هلال عید در قلب شفق دانی چرا ماند — چو شمشیری که از خون شهیدان رنگ میگیرد
چو مجنون ملامت روز کم اما نمیدانم — به هر کو میروم طفلی پی من سنگ میگیرد
ز قانون محبت صد صدا ای هست معلومم — که تاری رشتی با کدام آهنگ میگیرد

بیندیش از غم عالم چو با خویش آشنا گشتی / که آتش خود ز راه خویش خس و خاشاک گیرد
شاهد حریم حسن ره چون خاکسار ازرا / که چون گرد یتیمی دامن پاک گهر گیرد
عالم بالاست همت چون بلند افتد / نماند بر زمین هر کس حیا را مختصر گیرد
درین دریای پر گوهر سعادت جستن از اختر / بآن ماند که گوهر دانه از موج دگر گیرد

با اهل حق نبرد از مد صائب باطل آرایان
که منصور از نظر دار الفنا از خاک برگیرد

گذشته سفر چون نظر توانی کرد / ز همت پرده گذر توانی کرد
غبار خویش برون آ که از اشاره موج / حباب وار ز یک سر توانی کرد
ز تنگ گلشن هستی برو باوج فنا / که خنده از ته دل چون شرر توانی کرد
به بلبلان چمن ای گل آشیان سر کن / که صبح حشر سر از خاک بر توانی کرد
بیا چو نکهت گل از لباس تنگ برون / که همرهی به نسیم سحر توانی کرد
ز باده تیره هستی که خاک بر سر آن / عزیز مصر شوی گر سفر توانی کرد

ولها

مرا که سایه همراهم که عاشق فرد می باید / اگر باید می شود همدم ز اهل درد می باید
گذشتن سرزنش مردم که مجنون عاشق باید / چو شد معشوق اگر زن لیک عاشق مرد می باید

ولها

بکعبه رفتم و کافر ز کعبه برگشتم / از این کرشمه غرض عاشق آزمائی بود

	ولہ	
ماسیه بختان اگر فرزند آدم نیستم		وصل آن شیرین گندم گون نصیب...
	ولہ	
تا چشم تبی چشم سیه چشم تو دید		چشم حبشی چو چشم تو چشم...
	ولہ	
بچه مشغول کنم دیدهٔ دل را که مدام		دل ترا می طلبد دیده ترا می خوا...
	ولہ	
گرد باد عشقم و سر آیم از صحرای ...		چهره گرد آلوده سر آشفته...
پای تا سر درد م افسرده ام تر شود		از علوی مدعا سر منهم در پای...
ای صبا گرد رو داری بشرح حالم ...		ور نه دم در کش که گیسوی...
	ولہ	
با سیل اشک بنیاد تحمل می کند		در ریاض داغ دست جرئتم...
ناخدای فکر سر تند دریا ...		بند بند کشتی ... از تزلزل...
	ولہ	
گه خدنگ غمزهٔ خونریز نازم میکشد		گه فریب آن دو چشم...
گرچه عصمت جان هم پای روی او نبود عجب		بلبل عشقم که...
	ولہ	

زیر سر شاک چشم خونبار خس روی زمین
سیل خون بگرفت لابد چشم خونبار این کند

ولہ

محبت را جنون تو علم را تحصیل میباید
برہمن را فسون تو شیخ را تکمیل میباید

ولہ

این کیف را بادهٔ ساغر نیافتم
کیفیتے کہ در نگہی میفروش بود

ولہ

عشق است مطربا کہ انا الحق سرود او
بیہوده تہمت است کہ منصور میکشد

ولہ

سست شوق تو چہ پروای مغیلان دارد
بیخودی در رہ باتخت سلیمان دارد

ذره نیست کہ بی عشق نبود در آتش
نہ ہمین در طلب ریگ بیابان دارد

این ہمان عشق غیورست کہ صد یوسف را
از فراموشی جاوید بزندان دارد

خط بروش چہ سخنہای پریشان کہ نگفت
نہ ہمین باس ل مور سلیمان دارد

رنگ بر روی سہیل از عرق شرم نماند
اینچہ رنگ است کہ آن سیب زنخدان دارد

نافہ از حسن نفس سوختہ آورد است
سر بپیوند بآن زلف پریشان دارد

نغمہ ہات کجا و رقم عیش کجا
این سفال از نفس سوختہ ریحان دارد

مردهٔ خواب غرور اند حریفان صائب
کیست تا گوش باین مرغ خوش الحان دارد

رفته رفته آب شد آئینه از تاب رخش — چون نگردد آب آخر سد اسکندری

روی دست چرب تر میبود مرهم مرحوم — آستین موم را دیدیم بی نشتر نبود

خاطر مدعوی سر آشفته تر میخواست — پیش ازین آشفتگی تنها بموی زر نبود

تنگدستی قسمت صاحبدلان امروز نیست — غنچه درین باغ را در جیب هرگز زر نبود

از صدف تا داشت صائب گوهرم آرامگاه
کوه غم بر خاطرم از سنگ بدگوهر نبود

چشمی که مقید نظر باز نگردد — چون دیدهٔ آئینه سخن ساز نگردد

آغاز ترا رتبهٔ انجام کلانست — انجام تو چون بهتر از آغاز نگردد

من حرف ز عشاق زنم او ز من لعت — طنبور من از عقل بهم ساز نگردد

هر کس شنود نغمهٔ داودی زنجیر — پروانهٔ هر شعلهٔ آواز نگردد

ای وای اگر طائر رم کردهٔ جانرا — حالش گره رشتهٔ پرواز نگردد

هرگز ز کمانخانهٔ ابروی مکافات — تیری نگشاییم که بمن باز نگردد

هرگز بچکد از الف خامهٔ صائب
یک نقطه که خال لب اعجاز نگردد

جمعیکه قطع راه بمژگان تر کنند — چون رشته دست در کمر صد گهر کنند

عشاق را ببرگ گران نیاز نیست — چون کوهکن به تیشه ره را بسر کنند

در بحر نیلگون فلک پاک گوهران — شرطست در عیار تهی سر کنند

چون بسته دهان درد هم رنگ ... | آخر گل خاموشی من این ثمر آورد
... های خوان نعمت گل لاله این باغ | رنگی که بر خساره بخون جگر آورد
... کام تو زهر از کجی تست و گرنه | هر کس که چو نی است شد اینجا شکر آورد
... سوختگان طالع مکتوب نداریم | ور نه که ازان آیت رحمت خبر آورد
... زاد که با طوطی باشد طرفی زاغ | هر چند که امروز سر از بیضه بر آورد
... الی ز بو فی مشو از نفس که اینجا | گردن کسی افراشت که از خصم سر آورد
... فرح وصال تو نه اندازه ما بود | این مور باقبال ش که بال بر آورد

صد شکر که بشکست ز ما همت صائب
تا درد غریبی بوطن از سفر آورد

... منصوبان تیغ بی زنهار می آرد | نهالی را که چون آتش ببر بازار می آرد
... هر کز حلقهٔ زلف تو کام طمع میدارد | کلید گنج بیرون از دهان مار می آرد
... خنده در خشان میرسد آنهم ز صد گل ... | باین گلزار هر کس دیدهٔ بیدار می آرد
... افسون کرد در کار چمن این بوستانی را | که هر جا بید مجنونست لیلی بار می آرد
... سر تا بسایم از آتش تقسیم شد | که شاه زهر خشک آخر ندامت بار می آرد
... هر کس درین وادی بصدق دل ... | نهال آرزویش تنگ شکر بار می آرد
... نفس چون چراغ پیر کنعان میشود روشن | باین بازار هر کس چشم چون دریا می آرد
... آئینهٔ دل سینه روشن نمیدانی | که از یک قطره او صد چمن زنگار می آرد

خوشا افتاده‌ای کز خاک چالاک برخیزد — کند در خاک دشمن را خود از خاک برخیزد
گناه ما غبار خاطر رحمت نمی‌گردد — فروغ مهر از دریای پرخون تاب برخیزد
مبادا از فنا رنجی سرخرو لی می‌پرستی را — که در ایام بی‌برگی ز پای تاک برخیزد
چراغ دیدهٔ عشاق وقتی می‌شود روشن — که دود خط از آن رخسار آتشناک برخیزد
ندارد اعتبار خاک خون مشک نافه را — به یک سودا درین بازار باد از خاک برخیزد

مکن درک سخن از خام طبعان سخن صائب
که از خاکستر دل شعله ادراک برخیزد

یکشب نمیرود که دل از جا نمیبرد — آهم بسیر عالم بالا نمیرود
جائی نمیروی که دل بدگمان من — تا بازگشتن تو بصد جا نمیرود
آب حیات آتش افسرده را دمیست — مجنون عبث بدامن صحرا نمیرود
ما را سر بکعبه که مستان عشق را — جز پای خم بجای دگر پا نمیرود
ای اشک شوخ چشم برفتن شتاب چیست — یوسف چنین به پیش زلیخا نمیرود
از دل نبرد تلخی زهر فراق وصل — رنگ از سرشت شیشهٔ صهبا نمیرود
زان روی آتشین که دو عالم کباب اوست — دود از کدام خانه ببالا نمیرود

صائب اگر بسایهٔ طوبی وطن کنم
در پیش چشم آن قد رعنا نمیرود

خشت از سر خم نبیه زلیخا برگیرید — بر چهرهٔ خود روزن جنت بگشائید

اگر چون پرتو خورشید در چشم آب گردد … چو از نظاره آن آتشین رخسار برگردد
… از جان سیرست هر کس بی تهید انگشت حیرت … بگرد راه گردد بخت چون از یار برگردد
مرا بیمار دار بیهای چشم ناتوان دارد … مسیحا از سر بالین من بیمار برگردد
… دران کشور که حسن من نشانه گرد راه خود … غبار آلوده خجلت یوسف از بازار برگردد
… بیل ازمن سپهر نیلگون آزرده دل باشد … چه زین بهتر که از آئینه ام زنگار برگردد
… دو دو تیغ زر چندانکه مهر عالم افروز … برات خط نشد زان صفحهٔ رخسار برگردد
… جمعیت سینهٔ شیرازه بستند اوراق خویش را … برود گل اگر بلبل ازین گلزار برگردد

اگر گل صائب آبروی خود در پای او ریزد
محالست اینکه از خاصیت خود خار برگردد

… با تو حرف شهیدان عشق میگویید … اگر خون شبنم از آفتاب می جوئید
… شک روی مرا شسته طفل خودرائی … که هفته هفته رخ خویش را نمیشوئید
… درین پرده نگس گر عنان نمی ندهید … ز رخنهٔ دهن مور دانه میروئید
… یک بی لب میگون هوای عیش کنید … چه الفتست که گل در زکام می بوئید
… دران دیار که مائیم و بیغمی کفرست … هوای ابر ز دل سیل باده میشوئید
… دران خواب سخن دشمنست حیرانم … که چون دو چشم تو در خواب حسب میگوئید
… ست زهره که از آستین برآرد دست … صبا درین چمن از شرم گل همی بوئید
… لان که تو در خواب هر چه می بینی … مرا طپیدن دل یک بیک نمیگوئید

همیشه کاروان را گرد از دنبال می‌آید	مرا گردی کسادی بیشتر پیش از کاروان با...
خموشی ترجمان صحبت جانست بدان...	کسی اینجا سخن گوید که چون ... بر لبان با...
دلش از شکوهٔ من چون چراغ طور می‌سوزد	چرا کس شکایت اینقدر آتش زبان با...
حصار خویش کردم سخت جانی را بدان امید	که شمشیر قضا را جان سخت من فسان با...
بیک تقصیر سیل از مردم آگاه ...	نظر پوشیدن از بیدار دل ...

خوان از دور میوه شد زمین و باز میگردد
در آن گلشن که بلبل صائب آتش زبان باشد

شوکت صبر محالست عنانگیر شود	که شنیده است نیستان نفس شیر...
زاهد کعبهٔ مقصود ثبات قدم است	قطع من راه محالست که شبگیر...
از عنان گیری خاشاک چه پروا دارم	سیل را چون کشش بحر عنان گیر...
ناتوان در قدم خم چو فلاطون گذران	چه ضرور است کسی توده ...
هرکه در کیش وفا راست ... چو خدنگ	دیده اش چون گل ...
زاهد خشک کجا ... غم عشق کجا	آهن سرد محالست که زنجیر...
دیدهٔ آئینه از عکس ندارد سیری	چشم عاشق ز تماشای تو چون ...

چشم صائب ز تماشای تو سیری دارد
از نم شبنم گل ریگ روان سیر شود

دل عاشق چه لذت از بهشت جاودان گیرد	فروغ ماه میاید رگ خواب...

در زلف ناامیدی روی امید باشد | صبح امید یعقوب چشم سفید باشد
امید از ثمر نظر بست وصلی نیافت دریافت | عاشق ز ترک لذت چون ناامید باشد
در روستای مشرب هر روز روز عید است | در شهربند مشرب سالی دو عید باشد
هر خانهٔ وجودم از دل ز دست گردون | قفلی که آه و فریاد آن را کلید باشد
عاشق نمی‌توان گفت دیوانه مشربان را | هر کس بخون تغلطید اینجا شهید باشد
از جوی شیر چشم بست امیدواری | تا چند قاصد ما در این سفید باشد

دوران ناامیدی سر حلقهٔ امید است
صائب ز ناامیدی چون ناامید باشد

دل بردن ما این همه تدبیر ندارد | این راه سیه حاجت شبگیر ندارد
در هر دو جهان کیست که در قسم کند عشق | نقاش حیا از رخ تصویر ندارد
اطوار من از دایرهٔ عقل برون است | خواب من سودازده تعبیر ندارد
خورشید کجا نیست از آن جبهه و چهره | چون سایه گرفتار تو زنجیر ندارد
شیرازه نکرده است کسی برگ خزان را | مجنون تو پیوند به زنجیر ندارد

تا بلبل باغ سخن آوازه‌خوان شد
صائب هوس گلشن کشمیر ندارد

دل سرگشته با جنت را بکاری می‌نهد | گهر در خدمت این نقطهٔ پرکاری نهد
آب روی گل نظارگی را آب بسیار دهد | عشق این گلستان پرده در گلزاری نهد

از دست و پا زدن نشود کار عشق پیش	اینجا بدست بسته شنا میتوان نمود
سر رشتهٔ تصرف اگر در نگار نیست	گل را ز رنگ و بوی جدا میتوان نمود

از راه کعبه با جگر تشنه آمده است
یک بوسه نذر صائب ما میتوان نمود

خرم کسی که قصر اقامت بنا نکرد	رفت از میان چو گل کمر خویش …
چندانکه تافتیم بدنبال عمر را	این آهوی رمیده نظر بر قفا نکرد
جز من که راه عشق به تسلیم میروم	با دست بسته هیچ شناور شنا …
رنگ گهر شکسته شود از بهای کم	ما را عبث فلک بدو عالم بها …
موی سفید سبز شد از دست شانه را	از زلف مشکبار تو یک عقده وا …
با آه سرد من چکند صبح بر نجوم	هرگز نسیم صبح با دزد گل …

تا اقتدا بکار گذاران عشق کرد ٭
در هیچ کار فکرت صائب خطا نکرد

صبر هر چند بدل زنگ خطر میریزد	شوق از خانه برون رخت سفر …
صدف از تشنه لبی مشرق تبخاله شده	ابر در کام نهنگ آب گهر …
بسکه سستی ما برق حوادث فکند	جرأت کشتی ما رنگ خطر …
بسکه از سبزهٔ آن طرف بناگوش تر است	خط ریحان چمن خاک بسر …
برگ ریزان کرم لذت دیگر دارد	داغ بر چهرهٔ خود زا بجگر …

۴۰۳

سرنوشت چهره‌ام آیینهٔ خوانا شکست | از خط از رنگ قلم را چون توان ادراک کرد

بر جبهت در دانش گوهر سیراب بخت | چون صدف هر کس درین دریا دهن پاک کرد

سر بر آورد از زمین عهد با بیجا اسلاف | تخم قارونی که موسی پیش ازین در خاک کرد

با چنین نظمی که در آیینهٔ دل صیقل است | دام نتوان غبار خاطرم در خاک کرد

عزتی بیجا همعنان داغ دارد برق را | کهربائی میتواند خرمنی را پاک کرد

ولە

ساغر بزمی علاج جان محزون میکند | گرد پاک از چهره با سیلاب جیحون میکند

دفع آداب را در بزم می شیر از دست | دختر رز حسرت در کار خود خون میکند

گره نگلین خم از جوش شراب سود داد | دل عیش مخرج ملال خود بگردون میکند

هرکجا آتش شود از دامن گردون بلند | دیده لیلی خیال داغ مجنون میکند

از غبار خط مشو ایمن که چون گشت نقش | خاتم از دست سلیمان سر بیرون میکند

فعل نتواند لباس رنگ را تغییر داد | روی مایلک تی گلرنگ گلگون میکند

عشق میاید هوس را سینهٔ پر شور من
چغد را ویرانه ام صائب همایون میکند

دل ز قید جسم چون آزاد گردد دو شود | چون حباب از خود کند قالب تهی دریا شود

قفل دل را نیست مفتاحی بغیر از دست | سنگ زن بر سینه تا این بر رویت وا شود

زنگ آهن از چشم بدان گیرم پناه | چشم بد از سنگ و آهن چون بجز

خرامانست هر حاجت که میخواهی تماشا کن	نمیدارند جان اینجا دریغ از میهمان خود
ز بیداد خزان ثابت قدم چون خار دیوارم	نمیلرزد دلم چون برگ از بیم خزان خود

قفس را نخل ایمن میکند گلبانگ بی صائب
ندارد خانه چون من بلبلی در بوستان خود

شدم آسوده از دیده بی‌تاب لاله رنگ خود	نهادم پشت بر دیوار تا پای نیرنگ خود
غم عالم چه دارد حد بگرد عاشقان گردد	حصار عافیت دیوانه دارد از ... خود
عدو را دشمنی کن که از غرایب صلح می‌آید	از آن دشمن چرا ترسد کسی کز راه جنگ خود
صفیر و نحو ... میفشارد بر جگر ناخن	که این شیشه دل بازد در ... سنگ خود
بدست کوته رختی دهد دامان عریانی	که از حسن حقیقی آستین دعوی ... خود
نه از سبحه فتوحی شد نه از میخانه امدادی	بهر جانب که رفتم یک امید ... خود

باندک روزگاری جامه بر تن میدرد صائب
برنگ غنچه هر کس در گلستان بسته ... خود

از لب آنها که خود را در شراب افگنده‌اند	از خجلت ... سر آب افگنده
تا گل رخسار شبنم خیز او را دیده اند	عندلیبان ... خود را در گلاب افگنده
سر بسر شوق حقیقی میکند عشق مجاز	زین سر پل تشنگان خود را بآب ...
خاکسارانی که راه عشق را طی کرده اند	آسمانها را بگرد ... در رکاب افگنده
چند ... در دامن دشت ...	تا نظر جولان کند دام غزالان ...

شکایت گرچه برهم میزند اوراق خاطر را
پریشان نامهٔ افکار صائب خواندنی دارد

هرکس از دور بآن چشم نگاهی دارد — وقت گل خوش که عجب طرفه کلاهی دارد
سر سوزدگان را سبک از جای ببر — کین که چون خم می پشت پناهی دارد
دست ارباب دعا را مکش از دولت دور — کین چه غافلیست که از دست پناهی دارد
برق نادان بصف خرمن ما می آید — هرکه در سینه کمان شعلهٔ آهی دارد
صید بیمار گرفتن ز جوانمردی نیست — ورنه بر چشم تو دل حق نگاهی دارد
در بود نظر باز نظام افتاد است — داغ غمیم که سر رشتهٔ آهی دارد

صائب از چشم سخن ساز ندارم دورے
کرد آن چشم که دم کرده نگاہے دارد

شوخ چشمان در بیش کم بدل افزوده اند — ورنه ارباب رضا از بیش و کم آسوده اند
شور محشر را نفیرے نعوری می کنند — این سیه مستان غفلت بسکه خواب آلوده اند
هرکه دید آن خالها بر گرد چشم یار گفت — این غزالان بین که بر گرد حرام آسوده اند
بستم من تا بگرد محمل لیلی رسم — برق باد از دو سگ دان قدم افسرده اند
با چنین عجزے که بیکاری بمن آید زما — کاردینی را و عقبے را بما فرموده اند

این جواب آن غزل صائب که میگوید حکیم
بربنا گوشت مثال کفر و دین بنموده اند

۴۰۵

سفر به از سفر بیخودی نمیباشد / بمصر هرکه ز کنعان رود زیان نکند

کسیکه در سر زلف بتی بسر نبرد / چو صبح از ته دل خنده بر جهان نکند

برای تیر حوادث نشانه می خواهد / چرا سپهر مرا مشت استخوان نکند

کناره کرد دیار محبت آنکس / که در میان بلا یاد دوستان نکند

زخون صید جهان لاله زار می بیند / چو چشم مست تو چون تکیه بر کمان نکند

بگوش غنچه ندانم چه گفته ام صائب / که هیچ گوش نصیحت بباغبان نکند

صیقل دل فیض آهی صبحگاهی میدهد / جبهه ام بر صدق رندان دعوی کلاهی میدهد

ما مید یالب بنالایم ز چرخ نیلگون / می کند دردی کشان از گوش آهی میدهد

هرکه میداند که در دست فقد رود ولت / کی کلاه خود بتاج پادشاهی میدهد

فیض مهتاب پریشان کرد بر بام وجود / فیض بر جمعیت خاطر گواهی میدهد

قهرمان عشق بیتابست در خون ریختن / این محیط از موج خود سوزن بماهی میدهد

این جواب آن غزل صائب که ناصح گفته است / تا لب ساغر بخون من گواهی میدهد

خوردن بنعاب شکوه ز بیداد قضا را / از شیشه ما دهشتان سنگ ...

مرغ قفس این بخت برومند ندارد / باد سحر این دامن گل را بکجا برد

در خدمتش استاد بیادار مکافات / مهلت اگر قطره ما قطره رها ...

نیست سرگشتگی عشق بصائب مخصوص
کشتی نیست درین بحر که طوفان نخورد

بران سرم که بشویم ز دیده نقش سواد — چه فتنه‌ها که مرا زین شب سیاه نزاد
نسیم مشک ز داغ پلنگ می جوید — ز کعبتین نقطه هر که دست نقش مراد
[illegible] شعرها تم کده است چون زدم — سیاه روز از ابتدای خط سواد
نظر بمطلع ابرو [illegible] فکر کرد — ز بس که بر دل [illegible] ازین بیداد
جهان ز مصرع موزون [illegible] گزیده شد است — که زلف در نظرم [illegible] سوی [illegible]
[illegible] ز سایهٔ طوبی کند گزیده حرف — ز آب خضر کند [illegible] دل رسیده سواد
خسی ز راهی که بمژگان خونچکان رفتم — که صد خدنگ بیکبار بر دلم بگشاد
ز شوخ چشمی انجم دلم چنان بگشید — که هیچ سوخته را کار با شرار مباد
از ان زمان که مرا غنچه گردید پیش فلک — دگر گشاده دلی آغوش و سیلی استاد
بدستخاک قلم دید نیچه خود را — کسیکه بردهن ذوالفقار دست نهاد
بی [illegible] سیاه خودم جوان دم — نه کودکم که ز الزام خصم گردم شاد
ز گوشهٔ عزلت دلیل گردیدند — خدای بی ادبان را جزای خیر دهاد
ز ناکسیکه درین کارگاه بینائی — چو عکس آینه پنهان شده کمر نگشاد

یقین شناس که در نقش خطائی هست
بفکر صائب هر کس خطا کند استاد

٤٠٧

[illegible]

مژه بر هم نزنند آینه زاندیشهٔ چشم / خواب راحت نکند هر که صفائی دارد
طرفِ ساخته را سرو به بلبل ندهد / هر نوا گوشی و هر گوش نوائی دارد

وله

مهر را سوختگان تو نگاری گیرند / ماه را زنده دلان شمع مزاری گیرند
چون گشایند نظر مملکتی بگشایند / بار چون چشم به بندند حصاری گیرند
آسمانها مگر از گردش خود سیر شوند / ورنه عشاق محالست قراری گیرند
مرکز از دائره بیرون نتواند رفتن / عاشقان چون ز غم درد قراری گیرند
این قدر ریگ روان نیست درین قحط آباد / که اسیران تو از داغ شماری گیرند

صائب این آن غزل حافظ شیرین سخن است / که درین خیل حصاری بسواری گیرند

کم کم دل مرا غم اندیشه می خورد / این باده عاقبت سر این شیشه میخورد
خونِ دلست روزی غم پیشگان فکر / بیچاره آنکه روزی ازین پیشه میخورد
نخلست آسمان که دلِ است ریشه اش / زین نخل سرکش آب ازین ریشه میخورد
جائی که خون ز ناخن خورشید میچکد / فرهاد ساده لوح غم تیشه میخورد
پرورده اند شیشهٔ افلاک را بزهر / بیچاره آنکه زخم ازین شیشه میخورد
موقوف یک پیاله بود زهر خاک ما / از خشم شهر ... باین بیشه میخورد
یارب چه کرده ام که چو حجام سنگدل / خونِ مرا سپهر سر شیشه میخورد

مرا ز نقش صفا دل به پیش افتاده است / کجا دل از کف من خط و خال میگیرد
صفای گوهر دل در قبول آزار است / که مهره روشنی از خاک مال میگیرد

ز هر کجا که قدمی پای در رکاب آمد
فشان صائب شوریده حال میگیرد

مرا که سایهٔ چشم سایهٔ کمر باشد / چه احتیاج بسر سایهٔ دگر باشد
نگم درست که امین شکستهٔ خود را / مرا که دست و دل از هم شکسته تر باشد
صفای دست بود بیدریغ بخشش زر را / سری کجاست که لایق بدرد سر باشد
ز سیل حادثه از جا روند بیخبران / کند و حدت ما موجهٔ خطر باشد
همیشه عشق ز نزد استان در آزار است / بلای چشم بود هر سیکه تر باشد
مرا از آن سفر بیهده بیم فتاده است / که بی نیاز ز تمهید همسفر باشد
شراب تلخ باندازه خور که چون رگ / ز اعتدال چو بگذشت نیشتر باشد

ز قبض و بسط مرا صائب اختیاری نیست
کشاد و بست من از عالم دگر باشد

باده که تا لبش آن تلخ زبان رام شود / تلخی من نمک تلخی بادام شود
ناامیدی که ز صهبا لب شیرین مست است / تلخکامی که بد آموز بدشنام شود
نه ز زودان ز تا مرگ نگیرد دامن / به شهید تو کفن جامهٔ احرام شود
لب جام از هوس بوسهٔ من غنچه کند / چون زمی صفحهٔ رخسار تو گلفام شود

هر غنچه و اشد ز نسیمی درین چمن	مفتاح قفل چو ز دست گدا بود
بازیچهٔ نسیم شود کاشه سرش	هر دل که چون حباب اسیر هوا بود
شرم حضور چشم ز تر دامنان ار	آئینه را بچشم چه خوبی حیا بود
در آتشم ز کشش عشق خام بود	آسوده آن سفینه که بی ناخدا بود
پیکان ز دهن بخنده چو سوفار باز کرد	تا کی گره بکار من بینوا بود
آماده شکست خودم زیر آسمان	چون دانه که در دهن آسیا بود
روزی درین لباس بجنت اتفاق	در شکر چو شیشه که رزق بهانه

صائب ز خانقه بخرابات روی کن
کانجا شکسته که بود بوریا بود

بسکه در سینهٔ من تیر بلی تیر آید	نفس از دل چو کشم ناله زنجیر آید
رزق چون زود دهد دست بهم دور	نکنم شکوه اگر روزی من دیر آید
دل اگر دست بدامان توکل نزند	چون برون از گل لغزیده تقدیر آید
هیچکس راه بسر رشته تقدیر نبرد	چون سر زلف تو در دست ندیر آید
دل رم کرده ما را به نگاهی دریاب	دین ز صید نیست که دام بسر شیر آید
رشتهٔ طول امل را نتوان پیمودن	قصهٔ شوق محالست به تقریر آید

صائب از کاهکشان کلک اندیشه بکن
نیست چون جوهر مردی ز چه شمشیر آید

کند سازد تیغ دشمن را اسیر اندختن | بحر در شورش درآید غرقه دست و پا زند
دامن دشت قناعت باغ و بستان منست | سطحیم گر گل سے بر خار این صحرا زند
ناله در سر فرهاد سنگین دل فتاد | این سزای آنکه ناحق تیشه بر خارا زند
بر یک بالین فرو ماند غیور آنرا نگه | بر نیاید دوزخ سوزان که بر سودا زند

کلک گوهر بار صائب چون شکرریزی کند
گوشها چون گوش ماهی غوطه در دریا زند

آتش عشقم رخنه در گردون کند | گریه یادر رکابم شهر را هامون کند
این فلک بلند آسمان نی آید بگفت | سرو می بیند بخود تا مصرعی موزون کند
سینه لیلی را غرور حسن وا دارد در نگاه | پنجه شیران نگرد بجوی مجنون کند
می ما از خار صحرای جنون را ساده کرد | وای بر دستی که خار از پای ما بیرون کند
در بالامه دور شکم افتاده است | خم درین محفل بزرگیها با فلاطون کند

شعر را جسم و لعل گنجینه گوهر شود
خامه صائب چو دست از آستین بیرون کند

بزم عشاق کجا است زخمه کند | چه خیالست که مخمور ز ساغر گذرد
خاک زیر چشمه زمزم بگذشت | مست از می چه شود خون کبوتر گذرد
عقل وا اندیشه آزار زبانی مهمات | رگ این قوم ده کوچه که نشتر گذرد
طول امل راه اجل را سد شد | رشته هر چند ز راه است ز سر می گذرد

گر صاف شد کلام تو صائب غریب نیست
اشک سحاب گوهر شهوارے شود

آه عشاق سیه روز اثرها دارد — شب این طایفه در پرده سحرها[illegible]
بر سر راه تو چون سیه دلم سیل زد — شیشه از باده پر زور خطرها[illegible]
دل از ان موی میان چون قبسلا گذرد — از کمر وحشی رم کرده خطرها دارد
ادب عشق زبان بند طلب تنها است — ورنه هر ذره ز خورشید خبرها دارد
سرو از زمزمهٔ فاخته موزون گردید — نفس سوختگان طرفه اثرها[illegible]
خبر از عاشق سرگشته گرفتن شرط است — شمع از همه همین کار خبرها[illegible]
گل فتاد است بچشم تو لطافت ورنه — خار در هر سر انگشت هنرها[illegible]

مرد از راه بآوازهٔ دریا صائب
صدف خواهش ما نیز گهرها دارد

زخمی کره بلذت ناسورے برد — فیض نمک ز مرهم کافورے[illegible]
پروانهٔ مرا جگر ماهتاب نیست — موسی مرا بانجمن طورے[illegible]
اکنون که جمع بر سر انصاف آمده است — فیروزهٔ مرا به نشابورے[illegible]
زان ساقی کرم مرا هیچ شکوه نیست — حیرت مرا ز میکده مخمورے[illegible]
تا کے ز حسرت لب خاموش خون خورم — این آرزو مرا بلب گورے[illegible]
تا گرد هستی از تنه خود فشانده ایم — دار فنا چه خرقهٔ منصورے[illegible]

...شبنم فریب برگ گل را آب کرد / در مذاق لعل آب رنگ را خوناب کرد

...نگاه گرم من حسن تو عالم سوز شد / طاقت من طاق ابروی ترا محراب کرد

...زمین پاک من یک دانه حرص نیست / میتوانم شبنمی کشت مرا سیراب کرد

...مقصود ما را اینقدر دوری نیست / راه ما را اینقدر خوابیده شکر خواب کرد

هر که چون شبنم بخون دل شبی را روز کرد / دست در آغوش با خورشید عالمتاب کرد

میتواند گردن ما تیغ او را سینه صاف / آنکه موج بحر را روشنگر سیلاب کرد

...از غیرت در وجودم دست بر تن میدهد / تا لب زخم مرا تیغش دگر سیراب کرد

...لعل وا از دل طریق بندگی خضر نیست / کعبه ادیر آنکه اینجا نشسته محراب کرد

این جواب مصرع نوعی که خاکش سبز باد / سایهٔ ابر بهاره کشت را سیراب کرد

وله

...مقصود طی از آبله پا نشود / گهر از رشته بدندان گهر دا نشود

...عقل آرای سخن ناطقی در کار است / طوطی از آینه بی واسطه گویا نشود

...غیرت سعی زمین گر دل تنگ است / غنچه تا سر بگریبان نکشد وا نشود

...بادیهٔ عشق تامل هیهات / سیل مرکز گره از سینهٔ صحرا نشود

...دل ز اندیشهٔ فردای قیامت لبریز است / صحبت خلق همان به که با فردی نشود

...که گردید ز داغ کلف آیینهٔ ما / صفحهٔ سینهٔ ما نیست مصفا نشود

هر آیینه نشد موج شکستن صائب / هیچ عمامه ندیدیم که رسوا نشود

لازم حسن فتاده است پریشان نظری
حفظ پرتو نتوان کرد که ساطع نشود

حسن هر چند که در پرده در آغوش آید
ادب عشق محالست که مانع نشود

بوسه هر چند که در کیش محبت کفر است
کیست لبهای ترا بیند و طامع نشود

این لبی بوسه فریبی که ترا داده خدا
ترسم آیینه به دیدن ز تو قانع نشود

ورق حسن محالست نگردد صائب
هیچ مصنوع ندیدیم که صانع نشود

خوش آنکه اندر جهان گوشهٔ غمی دارد
همیشه سر بگریبان ماتمی دارد

ز مرد صحبت دل نیستی نپخته مباش
که سر بجیب کشیدن چه عالمی دارد

اگرچه ملک عدم کم عمارت افتاده
غریب دامن صحرای خرمی دارد

مکن ز رزق شکایت که کعبه با آن [illegible]
ز ملح شور همین آب زمزمی دارد

هزار جان مقدس فدای تیغ تو باد
که در گشایش دلها عجب دمی دارد

لب پیاله نمی آید از نشاط بهم
زمین میکده خوش آب بیغمی دارد

ترازوی ست تهیدست رشتهٔ میزان
کلید گنج بود مار چون خمی دارد

مباد پنجه جرأت دراز آستین داری
کمان چرخ مقدس همین [illegible]

تو محو عالم فکر خودی نمیدانی
که فکر صائب ما نیز عالمی دارد

سیل اشک من لب بام سبزه را پامال کرد
گوشمال نالهٔ من بلبلان را لال کرد

اگر مجوز دعا تا دادت درست بود	که در شکستگی این بیضه بال پر دارد
ز گوش چون صدف از سنگ کرده در نه	زبان موج خبرها ازان گهر دارد
چنانکه از سگ خاموش راه رو ترسد	ز آرمیدگی زلف دل حذر دارد

دل تو قابل تاثیر فکر صائب نیست
وگرنه نالهٔ او شعله در اثر دارد

گریهٔ من آب در جوی سحر می افگند	نالهٔ من شعله در جان اثر می افگند
آن لب حرف آفرین خون [illegible] گرم عتاب	آتش یاقوت بیداری شرر می افگند
تبسم تحقیق به لعل [illegible]	لرزه بر آب زمین گیر گهر می افگند
شعله بیتابانه از شرم [illegible]	خویش را در کوچهٔ سنگ گهر می افگند
تو نخواهی کام خود را تلخ خوش گفتار شو	بستهٔ از شیرین زبانی در خطر می افگند
من کیم تا دفتر دعوی گشاید بال من	در بیابان طلب سیمرغ پر می افگند
هرچه بار ما میکند ثقل سبک سر میکند	کشتی ما را معلم در خطر می افگند
خنده باد بهار را هم که از شبنم گرم	غنچه را در آستین پوشیده زر می افگند
دستگیری با حسان یاد کردن همت است	ورنه هر نخلی بپای خود ثمر می افگند
[illegible] از خلق دیگر در قبول خاطر است	وقت آن را خوش که ما را از نظر می افگند

هر که چون صائب دل از گرد تعلق پاک کرد
از دهن همچون صدف درج گهر می افگند

نفس آن زمان برآرم بفراغت از ته دل — که غبار هستی من بهوا رسیده باشد
همه روز بیقرارم همه شب در انتظارم — که ز ره رسیده کو من بکجا رسیده باشد
بکسی بود مسلم سفر دیار وحدت — که درون خانه باشد همه جا رسیده باشد
پر جبرئیل بنگاه شکست دارد — بدلیل عقل زاهد بکجا رسیده باشد
همه حیرتیم وحشت ز شکوه حسن جانان — بود بجای آنکس که بما رسیده باشد
اثر جمال یوسف ز جبین گرگ تا چه — اگر آبگینه دل بصفا رسیده باشد
بکجا رسیده باشد نگه یتیمی عقل تا قفس — چه بکنه رای کوری ز عصا رسیده باشد
دو سه روز شد که گردون بجفا سری نیازد — بلای آسمانی چه بلا رسیده باشد

کسی آگه است صائب ز تب نهانی من — که بمغز استخوانها چو هما رسیده باشد

حجاب پرده چشم پر آب می گردد — اگر نه چهره ما بی نقاب می گردد
چه عارضست که از پرتو مشاهده اش — بچشم چهره آیینه آب می گردد
اگر نه ساغر خورشید ذره سرگرم است — ز باد دهکده سیر آفتاب می گردد
امیدوار نباشم چرا بنومیدی — سبوی آبله پر از شراب می گردد
بلند گر خورد از لطف دست طبع لطیف — ز بوی گل مژه این سراب می گردد
بجون قسمت من خاک انجمان تشنه است — که شیر در رحم ماهتاب می گردد
ز قرب سوختگان دل نمیتوان برداشت — جگر چگونه دود جدا از کباب می گردد

وری که روزی از قدم خویش میخورد	مانع بروی دست سلیمان نمیشود
چین در کمند زلف فگندن ترا چه حاجت	سنگ فلاخن تو گریزان نمیشود
جان داد بر سر یک خنده تو خشا	غافل مباز خنده پشیمان نمیشود
در وادی فتاده مرا کار در گره	گر زخم خار آبله گریان نمیشود

صائب علاج صحبت دربان بهشت
ورنه کدام درد که درمان نمیشود

گریه ابریست که از دامن دل میخیزد	آه گردیست که از رفتن دل میخیزد
دم جانبخش بهر تیره درونی ندهند	این نسیم است که از گلشن دل میخیزد
از حریم دل اگر راه نیابی مهتابیست	این چه نور است که از روزن دل میخیزد
هر حجابی که بعلم نظر بیش نخاست	بدو پیمانه می روشن دل میخیزد
چشم بد دور از آن سلسله زلف دراز	که ز هر حلقه او شیون دل میخیزد

منع صائب نتوان کرد ز فریاد و فغان
این نه گردیست که از رفتن دل میخیزد

ستی بلند دار که آسیب کم رسد	آنرا که چون عقاب شود آشیان بلند
گلنده دور ناله ز آتش سپند را	زنهار چون بلند نسازی فغان بلند
روز نیست داغ جنون پرده سوز عشق	پیوسته بود آتش این کاروان بلند
ن بیشتر که کعبه شود سجده گاه خلق	گلبانگ بوسه بود در آن آستان بلند

درخم هر حلقه یک عالم پریشان خفته است ... آه اگر آن زلف آیا در صبا درهم شود

سرکشی تا چند خواهی کرد ای ابروکمان ... حیرت آن دارم که این بی‌عکسانی کم شود

از غبار غم فلکها چهرهٔ گل گشته‌اند ... دل درین ماتم سرا چون میشود بی غم شود

پا بکش چون کعبه در دامن که در ملک وجود ... هر که در دامن کشد پا قبلهٔ عالم شود

بیستون را جان شیرین کرد در تن کوه کن ... عشق اگر بر سنگ بنازد نظر آدم شود

وادی ما هست سنگ راه ارباب کرم + ... هر که صائب طی این وادی کند حاتم شود

شکوهٔ عشق را گردون گردان برنمیدارد ... که هر موری زجا تخت سلیمان برنمیدارد

دل صد چاک را کردم نثار او ندانستم ... که بار شانه آن زلف پریشان برنمیدارد

نهادم تا قدم بر آستان چرخ افتادم ... زمین خانهٔ این سفله مهمان برنمیدارد

مگر زین آستان بیرون دم بر مدعا گیرم ... تنور خام این بیرانه طوفان برنمیدارد

نگه از طوق خود امروز قمری غافل افتاده ... دگر سر گردن عاشق گریبان برنمیدارد

تمنای یکی زخم از نگاه خونی دارم ... که دست از قبضهٔ شمشیر مژگان برنمیدارد

شکست افتاد بر دل از گرانیهای غم صائب ... غبار کوی دل را هیچ دامان برنمیدارد

دل صد پاره زان گردی گلستان میکند ... که این اوراق را شیرازه حلقهٔ دام میگردد

ازین محفل که در دارد صفا صائب از درد میجوید ... صفای وقت دارد هر که درد آشام میگردد

...فلاتی شهرت متاع کاروان دیگر است
ورنه در هر گوشه صد منصور بی سر میشود

...گر بجا طرآور دهر را دست نقش غریب
تیشه چون بر سنگ زد شیرین مصور میشود

نقش پای خانه من سوخت صد شب تا بروز
گرم تا زان را چراغ از نقش پا پر میشود

...بجا دایم من بی سر و پا در جهان ماند
کار امین دست را دیدم که دایم در حنا ماند

...شود حسن جوی یار از گردش نمی ماند
اگر در سنگ پایم همچو سنگ آسیا ماند

...چنین کز آتش دل آب گردیدم عجب
که نقش بوریا بر چشم از موج هوا ماند

...آب عشق که چشم مرا بندد دم کشتن
چنان تا لم که دست و تیغ قاتل در وفا ماند

...بیدردان نشستن هر زه خنده بار می آرد
گریبان چمن جیفست در دست صبا ماند

...ام ابر تنک خورشید مستور میسازد
صفای آن بدن پوشیده چون پیرهن ماند

...کش دست طلب از دامن صدق طلب صائب
که گمره میشود آنکس که از رهبر جدا ماند

...ذوق در آتش عنان دوری منزل میکند
راهرو را منزل نزدیک کاهل میکند

...ست پستی که در دامان آویخته است
کشتی ما را بیابان مرگ ساحل میکند

...نا پرستی همچو خون مرده بند دست و پا
رقص فارغ بالی اینجا مرغ بسمل میکند

...عقده دل را بدست نا امیدی واگذار
کین گره را ناخن تدبیر مشکل میکند

...سندی دل غبار آلود سازد سینه را
جوش اینجا آب این سر چشمه را گل میکند

در هر شکن زلف گره گیر تو دامیست | این سلسله یک حلقه بیکار ندارد
از گرد کسادی گهرم چهرهٔ گل شد | رحمت بتهیی که خریدار ندارد
ما گوشه نشینان چمن آرای خیالیم | در خلوت ما نکهت گل بار ندارد
بلبل ز نظر بازی شبنم گله میداشت | مسکین خبر از رخنهٔ دیوار ندارد
در ملک رضا زبان شانه بند است | سر تا سر این بادیه یک خار ندارد

در عشق ره آتش نه نهد چوب نیستان
صائب خطر از کثرت اغیار ندارد

شب که روی تو زمی در عرق افشانی بود | دل سراسیمه تر از کشتی طوفانی بود
خار در پیرهنم چو هر ذرهٔ تیر بخت | بس که چون تیغ مرا ذوق زرافشانی بود
تا بهوش آمدم از عرش بفرش افتادم | یاد آن روز که دل مرکز حیرانی بود
شیشه و سنگ بغلگیر هم میکردند | چه صفا بود که در عالم روحانی بود
شوق روزیکه بگرد تو مرا میگرداند | آسمان صورت دیوار گرانجانی بود
شهر در حسن غریب تو بیابانی شد | عاشق لیلی اگر یک دو بیابانی بود
از سر کوی تو روزیکه بجنت رفتم | توشهٔ راه من از اشک پشیمانی بود
چون قلمها کمر هستی ناقص بستم | تیغ دائم بسرم از خط پیشانی بود

تا برآورد سر از حلقهٔ هستی صائب
دل ما شانه کش زلف پریشانی بود

هوس گلشن فردوس ندارد صائب
هر کرا گوشهٔ میخانه میسر باشد

برای رزق من گردون عبث تدبیر میسازد
که دل خوردن مرا از زندگانی سیر میسازد

ز آهو تا جدا شد نافه چون مشک تتار شد خونش
غریبی آدمی را در جوانی پیر میسازد

مرا بس در میان در گردان بی سر افرازی
که مکتوب مرا جانان نشان تیر میسازد

خموشی خوب میگوید جواب هرزه گویان را
نسیم بی ادب را غنچه تصویر میسازد

شود جمعیت از وحشت نژادان میکند وحشت
بیابان فسحت سودا با پلنگ و شیر میسازد

کل تدبیرهای بی ثمر باشد پشیمانی
نگیرد لب بدندان هر که با تقدیر میسازد

هم آوازی چو باشد نعره دارد نیست تا شور
من دیوانه را همراهی زنجیر میسازد

طبیب لها نام ابرو چشم شد در عجب نبود
که چون در روزگار ما شکر با شیر میسازد

ولہ

شوخی حسن چون نهان زیر نقاب میشود
خندهٔ برق را کجا تاب سحاب میشود

سوختهٔ مجمجم غیرت عشق نیستم
من دل خویش میخورم هر که کباب میشود

[…]دم سرو ناصحان گرمی می زیاده شد
غوره بچشم تنگان بادهٔ ناب میشود

مردم چشم میشود دایرهٔ محیط را
کاسه هر که شد گران همچو حباب میشود

رنگ نماند در لبش از نفس فسردگان
باده هوا چو میخورد پا بر کاب میشود

همچو بگانه ام از افرنگی نگهی
گرد برآید از دلم هر که خراب میشود

[illegible]

دل مبند بدین عمر که از صحبت تیر — عاقبت خانهٔ خالی بکمان میماند
از جهان گذران کیست که آسان گذرد — زانکه موج درین یک دو دمان میماند
لب فرو بستم و از شکوه زخرسندی نیست — نفس سوخته در بستم بدهان میماند
روزگاریست که خواهد که دهد قطره بال — در عقب چشم خیالش نگران میماند
از دل تنگ ندارم سر صحرای بهشت — که دل تنگ بآن غنچه دهان میماند
خار خاری که زرفتار تو در دلها هست — خس و خاریست که در آب روان میماند
پردهٔ شرم و حیا شهیر عنقا شده است — پیر این عهد زشوخی بجوان میماند

نامهٔ هرکس که بلند از سخن صائب شد — تا سخن هست بر اوراق جهان میماند

نالهٔ نی بند بندم راز هم بیگانه کرد — این صفیر آتشین جان مرا پروانه کرد
عشق تا برداشت سرم بیرون غرور عقل را — جبهه‌ام از سنگ صندل سایه بیگانه کرد
پیش آن لبها که نی در ناخن شکسته است — بهر جوی شیر خوان گریهٔ طفلانه کرد
تا زخواب ناز مژگان قیامت رست گر — سینهٔ آئینه را زخم نمایان شانه کرد
هرکه دنبال من آید دست گرد در دو گاه — نقش مارا مستی فنا زمن بیگانه کرد
هرکرا بر خاک پیشانی بجاکت میکشد — شمع آخر تکیه بر خاکستر پروانه کرد

میتواند دست زد در دامن منزل چو راه — هرکه صائب چون خیال سوزد از خانه کرد

[illegible]

همچو نرگس دیده خورشید عالمتاب را / پرتوی آن روی عالم سوز بی مژگان کند
مهره را ز پنهان پیداست از سیمای من / مهره گل را محبت گوهر رخشان کند
تا قیامت چشم نتواند فگندن زیر پا / هر که را نظاره بالای او حیران کند
چشم آیینه جبانی میبرد چون آفتاب / تا که را قسمت بخوان وصل او مهمان کند
خاک را میدان که فکر دور گردون عشق نیست / گرد باد ما اگر در خویشتن جولان کند
مرد نان خوردن نه ای همکاسه گردون مشو / طعمه این سفره کار سنگ یا دندان کند
گردباد از دشت بیرون رفت تا قدر رسا / کیست جولانی بکام دل درین میدان کند
خاک اگر ما را بدامن فگند جا طعن نیست / این تنور خام تا کی حفظ این طوفان کند
خسته از گردش افلاک می نالند خلق / جنبش گهواره اینجا طفل را گریان کند
جوهر نتوانست رفتن در نیام خاک پشت / هر که از جوهر درینجا تیغ را عریان کند

این جواب آن غزل صائب که گفته است
اینکه آن روئی که ماه و مهر را رخشان کند

عکس مژگان او دل را قیامت زار کرد / خون این مست کرم آموده را بیدار کرد
صفحه آیینه از رنگ کدورت ساده بود / عکس این طوطی افق را مشرق انوار کرد
چون زنم مژگان بیکدیگر که مژگان مرا / حیرت رخسار او خار سر دیوار کرد
آینه باشم تا نمایم صورت احوال خود / حیرت رخسار او آیینه را بسیار کرد
میشود پیراهن تن بوسعنکم کرده ام / هر که چشم خویش را از گریه چون بیمار کرد

فریب نعمت الوان مخور که صبح بخیل | حساب جمله بلیغ راز موری جوید
توان بسوز جگر شمع کشته را افروخت | ز آفتاب عبث ماه نوری جوید
برآ رسیدگی این بحر تن مده زنهار | که سوز عشق دل ناصبوری جوید
چگونه سر بگریبان خامشی نکشم | زمانه ایست که طوفان تنوری جوید
دلی که ملک سلیمان بر او چو زندان بود | حصار عافیت از چشم موری جوید
فلک همیشه طلبکار تنگ چشمان است | که روز و شب چو زحل چشم کوری جوید
نظر لعاب دلالست عشق خونین را | شراب را چو ز جام بلوری جوید

چه ساده لوح فتاده است صائب آن زاهد
که حق گذاشته حور و قصوری جوید

زلف شکنست دهان شانه پر عنبر کند | سرمهٔ خاموش را چشمت زبان آور کند
آنکه سنگ دیده قیامت بر نمیخیزد کجاست | تا در آن مژگان تماشای صف محشر کند
اشتیاق صفحهٔ رخسار شبنم زیب او | دامن گل را ز شبنم آستین تر کند
آتش غیرت ملر سر میرود در جان حقیر | تا مبادا از چشمهٔ حیوان کسی لب تر کند
از عدالت نیست افکندن در آتش روز حشر | عود خامی را که خون در دیدهٔ مجمر کند
سینهٔ خود عالمی چون صبح صیقل داده‌اند | آفتاب معرفت تا از کجا سر بر کند
چون نگردد قالب بیجان دل تن پرور | کاسه چون افتاد فربه کیسه الاغر کند
فکر صائب این سخن اگر حلاوت میدهد | خامه را مانند نبات فرد اشکر کند

خون آتش دست ما را نشتری کار نیست	در رگ بیطاقتان چو کار نشتر میکند
لامکان سیران خبر دارند از پرواز ما	شعلهٔ ما رقص در بیرون مجمر میکند

این جواب آن غزل صائب که میگوید سال
عالمی را یک نگاه گرم کافر میکند

...نفس حجاب قرب یزدان میشود	ذره اینجا پردهٔ خورشید تابان میشود
در دل ما خاکساران عشق میگردد هوس	در سفال ناخس و خاشاک ریحان میشود
عشق را گر اختیاری هست در واقع چرا	چون زلیخا بکند یوسف بزندان میشود
...صحرا آمد از سوز جنون ما به تنگ	تنگ جای سفره اینجا در نمکدان میشود
...دیار ما که خود بینی حجاب مطلب است	چون شکست آئینهٔ طوطی سخندان میشود

ولّه

...ل چون غوطه خورد حیرت چو افگار شود	دایه پرهیز کند طفل چه بیمار شود
...پریشان نظری بسکه دلم مجروح است	اشک بر آئینه ام مرهم افگار شود
... ده زندوی تو فتد بر شبنم	دامن لاله و گل بستر بیمار شود
...سلیمان نفس بیهوده را مسوز...	این نه کاریست که از پیش بگفتار شود

کار چون بر است تدبیر نیاید ...
میبرم دشک همان دست که بسیار شود

...اوقات غفلت جون ...	... فرصت وقت ... دل ...

در گلستانی که جولانگاه سر همت است — شبنمی تسخیر خورشید قیامت میکند
نیستی طاوس در قید خود آرائی مباش — کعبه با یک جامه در سالی قناعت میکند
شیوهٔ اهل محبت نیست دل بر داشتن — در فلاخن سنگ ما قصد اقامت میکند

صائب از قید تعلق فرد شو آزاد باش
باغ چون بی برگ شد خواب فراغت میکند

شب که داما[ن] سر زلفت توام در چنگ بود — دامن صحرای محشر بر جنونم تنگ بود
در گلستانیکه شبنم قفل بیرون در است — بلبل گستاخ ما پهلو نشین رنگ بود
در بهارستان وحدت سبزهٔ بیگانه نیست — بر سر تار این قانون دم آهنگ بود
عالمی از شمع جان کرد با من تا عیش — منکه بودم تا جواب نامهٔ من جنگ بود
تا غبار هود برشی شستم از لوح بصر — رو بهر وادی که کردم خضر مشتاق بسنگ بود

ولە

جمعی که افسر از خرد خام کرده اند — از جبهٔ اختصار بیک جام کرده اند
در بند غم نه ایم که مرغان دور بین — سیر چمن ز روزنهٔ دام کرده اند
مستان ز قید شیشه و ادینه فارغ اند — رو در پیالهٔ پشت با یام کرده اند
صد برگ زیر ناخن تدبیر دیده است — این غنچه گره که دلش نام کرده اند

صائب چه حالتست که دریاکشان عشق
عادت بناشتے چو لب حبام کرده اند

...هستی نکشود از دل من عقده‌ای	این کشاد از دیدن بی‌کفن می‌آید

صدف از اشک گهر دامن دریا گردد
هر کجا خامهٔ صائب بسخن می‌آید

...روشنی صدق بدل باز نگردد	گفتار تو آئینهٔ کردار نگردد
...ست که انگارهٔ گل رنگ ندارد	شرطست که بر دوش کسان بار نگردد
...بود از سوختگان دست تعدی	پروانه بشمع دگر نثار نگردد
...ساغر چشم است می طفل مزاجی	افسانه حریف دل بیدار نگردد
...سادهٔ گلرنگ تو پر دم بهوا نیست	چون چشم گران خواب تو بیدار نگردد

تا صائب ما صفحهٔ دیوان نگشاید
گل پرده‌گی رخنهٔ دیوار نگردد

۴۲۷

...ر آزرده ما سیر گلستان میگردد	شور بلبل خندهٔ گلبوی ریحان میگردد
...ب از شرم صفای ساعد سیمین او	هجر طفلان آستین در بدندان میگردد
...تا هست بر سینهٔ نخدان تو چشم	تا شکرخند قیامت لب بدندان میگردد
...نخواهد بهمن تعلیم میناییٔ دهد	شعلهٔ شوق مرا تحریک دامان میگردد

تا زکف داد است صائب دامن وصل ترا
گاه پشت دست گاهی لب بدندان میگردد

...آتش که هر جا می‌بر بخیرم کند	آفتاب بی‌نیازم مانده تسخیرم کند

آنکه ترساندم از داغ بدن میباند | که کسی کوری پروانه چراغ افروزد

گه هر خویش به دشمن چه نمائی صائب
گل چرا دیده بدخواه بداغ افروزد

سفر گزین که سخن در وطن غریب نگردد | شکسته پای وطن را سخن غریب نگردد
نمیتوان بوطن ناله بدر کشیدن | نوای چمن در چمن غریب نگردد
تو تا بشعله تغلطی سخن سرشته نگردد | تو تا مقیم نگردی سخن غریب نگردد
بهر طرف که روی گل نظر بروی تو دارد | مرو زباغ که گل در چمن غریب نگردد
غریب روی زمین گشتم از غریب خالی | که هیچکس بوطن همچو من غریب نگردد
گذشت کوهکن از داغ دیده با دل پرخون | چگونه لاله خونین کفن غریب نگردد
فروغ شمع نسیم گل ازلی تو بیرون رفت | ز رفتن تو چرا انجمن غریب نگردد

نه دیده از نظرم کرم تا غریب نوازی
نوای صائب شیرین سخن غریب نگردد

برق را در نظر آورد ستن خار چه کرد | تا نه بینی که بمن شعله دیدار چه کرد
گر بگویم رود از دست صدف پیراهن | که آب گهرم سردی بازار چه کرد
میوه چون پخته شود شاخ بروزند نشست | سر منصور بار اگه دار چه کرد
هدف سوزن الماس شود پرده گوش | گر نگویم بمن آن غمزه خونخوار چه کرد
جسته از خار فراهم کن و در آتش ریز | چند پرسی که تو گردن سنگار چه کرد

...خزیکه بود مسند فرمان روای عقل	پامال ترکتاز نسیم بهار شد
رنگی که از شکستگی آن رخ فتاده بود	از پرتو سهیل قدح لاله زار شد
سرکشان بخلق توان دست یافتن	بی گل پیاده بعرصه سوار شد
افتادگی گزین که باین کرسی بلند	شبنم قدم گذاشت بخورشید یار شد
بر شاخ سرو تکیه چو قمری چرا کنم	...ان عبوسش مردم آزاده یار شد
هرکس بصدق در قدم خم گذاشت سر	در عرض یکدو هفته فلاطون شعار شد

صائب بکاوش مژه امیدوار باش
زین ره عقیق کرد سفر نامدار شد

...شت و دوزخ معنی وصل و هجران بسر باشد	صراط مردم باریک بین موی کمر باشد
...دم پناه آرامش و دلش نه ...ستم	غبار شعله نیلوفری جانسوز تر باشد
...بگهر از صحبت نیکان بقیمت آید	گره بر دل نخسید گره پهلوی گهر باشد
...ل برتابد بخوان نعمت دست بیرون کن	جگر خوردن درین میدان نصیب بیجگر باشد
تسلیم برخط ارادت نفراغت کن	که خون مرده دامن از گرند نیشتر باشد
...امت شبنم از سرچشمه خورشید یار آید	حضور خاطر ما نیست دائم در سفر باشد

زبان کلک شکربار را چندین مگر صائب
مکرر میکند دل را اگر شهد و شکر باشد

...چشم حیات از آب حیوان سخن دارد	دم عیسی نفس از تازه رویان سخن دارد

صد گل بنجاره دارد در قفا هر زه هر خار — پای در بر دولت خود هر که خارا کشید
نیست از خونابه نوشان بیکسی همچو من بجای — ساغر صد ترم می بایدم تنها کشید
میکند در سایه افگندن کنون استادگی — سرو بالائی که از آغوش من بالا کشید

میبرد از شوق می چشم امیدم همچنان
از خرابات مغان هر چند صائب پا کشید

وقت مجنون خوش که یاد دردمش صحرا کشید — در سواد اعظم چشم غزالان وا کشید
نگذرد از دروازهٔ دلها که از ارباب فقر — آن توانگر شد که هوئی بر در دلها کشید
سد راه عجز ترک شیوهٔ عاشق کشی است — کور شد هر کس عصا از دست نابینا کشید
ابر ما بر آب گوهر میفشاند استین — پردهٔ تلخی چرا بر روی خود دریا کشید
جانم از شوق تو اینجا میکند قالب تهی — تا یکی این لعل خون بیطاقتی از خارا کشید
چون نشوید باغبان از باغ دست تربیت — آب شد سرو چمن چون سرو او بالا کشید
سنگ گردیده است از فولاد جوهر دار او — تیشهٔ من بس که ناخن بر رخ خارا کشید
کشتن ارباب عبرت با تبر از عفو نیست — دشمن کوتاه بینی انتقام از ما کشید

از سواد خاک صائب نقد آسایش مجو
این رقم دست قضا بر شهپر عنقا کشید

از حریم ما سخن چینی چون سخن بیرون نرفت — باد نتوانست نکهت زین چمن بیرون برد
شمع را خاکستر پروانه ما سر نه داد — کیست راز عشق ما از انجمن بیرون برد

در چراغ دیده من آب روغن میشود | بخت چون باشد چراغ از آب روشن میشود
...در تجرد رشته داری از تعلق سهل نیست | سوزنی در راه عیسی سد آهن میشود
...م از رفت سوزش در لباس گردباد | گرد غبار دل چنین پیراهن تن میشود
...شمن آئینه بینش شود خط غبار | از غبار خط او چون چشم روشن میشود
...ز بهای لاله نتوان خواست از باد سحر | خون عاشق بیکسان سو طرف دامن میشود

صائب از فریاد بلبل پرده گوشم درید
این سزای آنکه از گلخن بگلشن میشود

کجاست می که مرا همچو شیر گرداند | دماغ خشک مرا چرب تیز گرداند
...نمار سرد نفس را مجال حرف مده | که صبح را نفس سرد دلیر گرداند
...نمان بکام کشش ای زاهد فسرده نفس | که شیر را دم سردت پنیر گرداند
...شود ز تب شکوه آتشین نفسم | اگر قضا علمم کار شیر گرداند

مرا چه رتبه بپیغام آن دهن صائب
همین بس است مرا در ضمیر گرداند

...دل بسوزم تا خبر سی آید | حضور خاطر من از سفر نمی آید
...نا بسرد نفس امکال حرف مده | اگر دل برسید خرابی و بسر نمی آید
...لب بریده تاک دگر نشین نیس کرد | زبان گریه من چون بسر نمی آید
...از جهان تنگ کرد دائره را | که صبح را نفس... بسر نمی آید

[illegible]

شکسته پر و بالم درست خواهد شد / باشیانه چو مرغ کباب باز آید
رد از طبیعت آهوی چشم اگر برود / امید هست که عمر از شباب باز آید
حضور رفته ز دوران مجوی مهمان است / ز شبنم از سفر آفتاب باز آید
دو بار اهل نظر را بآب خوان راند / بچشم پاکی از افسانه خواب باز آید
چو ایستاد ز گردش کباب میسوزد / چنان مکن که دل از اضطراب باز آید
دلم ز آئینه رویان جبینه برگردید / بجستجوی که سکندر ز آب باز آید

مدان آه توان باز زد ز دل صائب
اگر ز درون دود کباب باز آید ✤

عارفان را نکهت سیب ذقن جان میدهد / طفل مشرب جان برای نارپستان میدهد
با سبکروحان نیفتد دل گرانجان چون کنم / شمع در راه نسیم صبحدم جان میدهد
سر بدنبال جنون عشق نگین باد دوست / وسعت خاطر بیابان در بیابان میدهد
دل ز فکر نوح خواهد یافت خود را حیلها / کشتی ما را سبکساری بطوفان میدهد
پیش دریا آبروی خود چرا ریزد صدف / قطره دارد گدایی ابر نیسان میدهد
سهل باشد بند کردن ناخنی بر بیستون / پیش برق تیشه من کوه میدان میدهد

ولہ

هر کجا حرف از خراب رغوانی میرود / از دهان خضر آب زندگانی میرود
هیچکس در کاروان عشق دنبال کسی نیست / آتش این بیش بیش کاروانی میرود

برجبهه اش غبار خجالت نشسته باد
سیلی که بر خرابهٔ ما ترکتاز کرد

در دستین بخت بلند ست این کلید
نتوان بزور دست در فیض باز کرد

مست خیال را بوصال احتیاج نیست
بوی گلم ز صحبت گل بی نیاز کرد

در پرده بود راز حقیقت گشاده او
منصور [illegible] چو افسانه [illegible] کرد

سرو تو پیش سرو آزادگی گذاشت
رخسار سادهٔ تو هوا را کباب کرد

صائب بپیشگاه حقیقت قدم گذاشت
مردانه طی بکوچهٔ تنگ مجاز کرد

تا خدنگ غمزه بال و پر فشانی میکند
خون ما افسردگان رقص روانی میکند

از طپیدن نیست فارغ دل درون سینه ام
این شرر در سنگ مشق جان فشانی میکند

جامهٔ یکتائی عریان تنی پوشیده ام
بر تنم پیراهن یوسف گرانی میکند

گر بظاهر لیلی از احوال مجنون غافل است
در لباس چشم آهو دیده بانی میکند

ابر نیسان میکشد سر در گریبان صدف
کلک صائب هر کجا گوهر فشانی میکند

چشم دارم که [illegible] تو سفرم باز آید
روشنی بخش چراغ نظرم باز آید

چون صدف مشرق خمیازه شد آغوشم
بامیدی که گرامی گهرم باز آید

نفس ما بر کاتم دم عیسی گردد
اگر آن مایهٔ جان نهاده درم باز آید

بر سر کاغذی از آتش هجران گذرم
نامه در دست اگر نامه برم باز آید

۴۳۳

از عبیر افشانی زلف ترا نظاره کرد / نکهت پیراهن یوسف گریبان پاره کرد

تو نیاز عشق همین فرهاد و مجنون نیستم / طفل عاشق چون بر تخته گهواره کرد

زخم ما هر جا هلال گوشهٔ ابرو نمود / تیغ چون دیوانگان زنجیر جوهر پاره کرد

از گل خورشید میگیرد بآسانی گلاب / در عرق هر کس گل روی ترا نظاره کرد

کار ما اکنون بلطف بیگیات نیست / کاینچه بیبالیست کردن سعی یکپاره کرد

هیچ کافر را خدایا کودکی بدخو مباد / چاره جوییهای دل صائب مرا بیچاره کرد

شوق من قاصد بمیرد که کجا میداند / آنقدر شوق تو دارم که خدا میداند

تو همین سعی کن و گاه نگه شوخی / روش جاذبه را کاه ربا میداند

هر که شد دست جو هر دردی دارد / تیشه را بر سر خود بال هما میداند

بو بخلوی اگر در کف صرصر بینه / دل سرگشتهٔ من راهنما میداند

گاه در خواب گهی مست گهی محو بت است / چشم پرکار تو کی حال مرا میداند

صائب از لالهٔ عذاران چه توقع داری / گل ده روزه چه آیین وفا میداند

پیکرم از گرمی رفتار جانان میسوزد / که دل آبله بر ریگ روان میسوزد

وادی عشق چه وادیست که طفلی [illegible] / کو کند مرکب بی گرم عنان میسوزد

حرم عصمت میخانه چه جدا لامکان است / شمع مهتاب بفانوس کتان میسوزد

از دود اه میدمد

نمی‌داند منع شمع کسی گل چیدن / که چو پروانه بگرد سر محفل گردد

سخن تلخ فرو بردم و قهقهه زده‌ام / کام من تلخ کی از زهر هلاهل گردد

سر مژگان سبکرو به سلامت باشد / پا اگر آبله از دوری منزل گردد

شبنم آیینه گهی چهرهٔ خورشید نکرد / بچه رو با رخش آیینه مقابل گردد

چون صدف طالع از عقدهٔ مشکل دارم / که اگر آب خورم آبلهٔ دل گردد

دانهٔ سوختهٔ خاک فراموشی باد
صائب آن روز که از یاد تو غافل گردد

ناله فرهاد دایم جامی در کوه و کمر دارد / که از هر لاله نقش پای گلگون نظر دارد

که بر دل غنچه خون میزند گاهی بر آیدم / همیشه کاکل او فتنه در زیر سر دارد

ست از سر کشیهای نهال او بر و بالم / خوشا قمری که یار خویش را در زیر سر دارد

سود دهر کا موج از بیاض گردن مینا / خوش آینده است اما زلف از جا در گردن دارد

دلم از فکر مژگانش نمی‌آید برون صائب
همیشه خون گرم من بدل با نیشتر دارد

خون ما را چرخ عاجز کش بیدست زور خورد / مغز ما را گردش سیاره همچو مور خورد

بی‌نیاز از آب خضرم عمر درویشی دراز / کاسه در دریوزه‌ام چندین سر فغفور خورد

چون خود تغلطی لب به بند از حرف راست / بر درخت از گفتگوی حق سر منصور خورد

عیش در زیر فلک ما تنگ چشمان مشکل است / شهد نتوانی میان خانهٔ زنبور خورد

٤٣٥

باد خزان که خار بخشش شکسته باد — فرصت نداد غنچه بما چشم وا کند
انجام کار ما ز غم یار روشن است — یک شمع بی‌زبان چه چندین جفا کند
نسبت بهر شکوه با زلف نارساست — زلف ترا ز دست کسی چون رها کند

زود آگه در قلمرو شهرت علم شود
هر کس سخن بطرز تو صائب ادا کند

نتوان ز عشق لب نسیمی ز جان خرید — گل چین نهال شد که گل از باغبان خرید
پا بسته‌ایم در سایه ظل گران رکاب — برگ هر از سیلی باد خزان خرید
در سینه کعبه قبله نما چون جرس کسی — گردون متاع یوسفیم را چنان خرید
کشتی شکسته‌ایم بساحل رسیده‌ایم — دانسته میتوان گهر از ناکسان خرید
همت شهید ساقی ارزان فروش باد — می داد عقل و هوش و دوری کشان خرید
در طبع با چو آب گهر نیست بستگی — گوهر به نرخ آب زبان میتوان خرید

در طبع هر که تازگی بود چون گهر
گوهر ز ملک صائب گوهرفشان خرید

نشاه من ز سخنهای دلنشین باشد — غذای من چو صدف گوهر ثمین باشد
بلعل در جگر سنگ آب سنگ رسید — برای رزق دگر کس چرا غمین باشد
بجرم پاکی گوهر بچشمه خورشید — چو لعل قسمت من آه آتشین باشد
نگشته ید بیضا که صبح اعجاز است — نظر بسا عدا و صبح اولین باشد

ہیچ دل نیست بے غبار کدورت — روی زمین چشمهٔ زلال ندارد

در شهر این چار سو که سنگ عقیق است — گوہر ما قیمت سفال ندارد

شبنم ما از رخ زوال چکیده است — طاقت خورشید بے زوال ندارد

...ہستی قول سرو گلشن جانست — حیف که باغ فنا این نهال ندارد

صائب پشمینه پوش را که شناسد — جهر طلا بر قبای آل ندارد

...سی بجاب رضا خشمگین نمے باشد — درین ریاض گل آتشین نمی باشد

خنده گل صبح این قیقه حاصل شد — که عیش جز نفس آتشین نمی باشد

...دراز دستی ما کرد کار بر ما تنگ — وگرنه جامهٔ بے آستین نمی باشد

...حرف نگری دور باش برق بلاست — بگرد خرمن ما خوشه چین نمے باشد

سرفرازی ما تیقدر نعمت نیست — همیشه دانه بزیر زمین نمے باشد

...بسر بسر خار سوی آن گلشن — که غیر آئینه آنجا جبین نمے باشد

تمام جوہر سرتا بجسم صائب — بعالمی که ستم خشم و کین نمے باشد

...نکه ناخن نه بر سر شکسته دمید — ز پای آبله ام چشم خار دسته دمید

درین چمن که گلش خار در بغل دارد — خوشا کسیکه بادام چشم بسته دمید

ز تنگ گیری این روزگار در عجیم — که صبح خنده جبان از دہان بسته دمید

جهان غبار خط آن صفحهٔ عذار گرفت | که جای حاشیهٔ زلف عنبر کنار نماند
ز خوشه‌چینی این چهره‌های گندم‌گون | سفید دانه نظر یک جو اعتبار نماند
ز نغمه‌سنجی داود گوش میگیرند | فغان که نغمه‌شناسی درین دیار نماند

همو شبنم اگر شکر نیست چون صائب
دماغ شکوه‌ام از اهل روزگار نماند

اشکی که گوهرش ز نژاد جگر بود | هر قطره‌اش ستارهٔ صبح اثر بود
در حسرت قلمرو آرام سوختیم | چون آفتاب چند کسی دربدر بود
جوهرنمای جوهر ذاتی خویش باش | خاکش بسر که زنده بنام پدر بود
عمر دراز سرو باقبال سرکشی است | خون گل بپای دهٔ طفلان هدر بود
هرچند جنس یوسفی طالع مرا | خاک غم از غبار کسادی بسر بود

صائب ز اشک هرزه درا در حساب باش
طفلی که شوخ چشم بود پرده در بود

غ

آن خرمن گل چون ز در باغ درآییم | سروا ز لب جو چند قدم پیشتر آیید
گر در بغل خیمهٔ فردوس درآییم | چون چاک گریبان قفس در نظر آیید
با آه جگرسوختگان اشک نباشد | غواص چو تعجیل کند بی گهر آیید
هشدار که چون بلبل ما بال فشاند | از صد قفس آواز پر و بال بر آید
با بی‌هنران اختر بد کار ندارد | این سنگ بر آیینهٔ اهل هنر آید

اگر بسوختگان گرم برخوری چه شود | که شعله نیز به تعظیم خار می‌خیزد

بداغ سینهٔ صائب بچشم کم منگر
جنون زده است این لاله نار می‌خیزد

[illegible]شود دل مضطرب چون گریه‌ام زور آورد | ما خند از شور دریا بر سر شور آورد
چین زلف مشکینی که گه از تحریک او | زخم کافر نعمتم ایمان بناسور آورد
[illegible] ادب پروانه دارم که جذب آتشش | هر کسان صبح شعله را از خلوت طور آورد
[illegible]م دام فراموشی بخود در مانده‌ام | دانه از بهر مرغ ما مگر منصور آورد
[illegible]ر شرابی باد داغ ما نباشد ساز کار | عشق کو تا جرعه از خون منصور آورد

ولہ

[illegible]ل قد تو بباغی که خرامان گردد | سرو در زیر پر فاخته پنهان گردد
[illegible]ن بگلزار اسدی خواب خمار آلوده | گل ز خمیازهٔ آغوش پریشان گردد
[illegible]سیده ز کیفیت خشت ز رسد | سرمه را جوهر آن نیست که حیران گردد
[illegible] ز جرهٔ گلهای هوس محو شود | چون سهیل عرق شرم فروزان گردد
[illegible] شفقت کو تا شور محبت باقیست | زخم ناسور بدنبال نمکدان گردد

صائب از پرتو حسن است که بلبل شده است
طوطی از صحبت آیینه سخندان گردد

[illegible]رده لب خشک و چشم تر نه دهند | قبول داغ محبت بهر جگر نه دهند

دیوان صائب ۴۳۹

بدامان نخورده آب در حرم گرد نشیند / اگر صد تشنه از یاد بیابان حجاز افتد

بجوم مثقیران تیغ غیرت بر نمی تابد / مبادا دیده محمود بر زلف ایاز افتد

ز زخم خنجر الماس پهلو میکند خالی / چه خواهی کرد اگر کارت بمژگان دراز افتد

عجب نبود که از سوز و آب میگردد دل صائب / هوا چون آتشین شد نخل مومین در گداز افتد

اهل همت بحر را از خار و خس پل بسته اند / گوشه دامان بدامان تو گل بسته اند

در گلستانی که غیرت باغبانی میکند / روی گل وا کرده اند چشم بلبل بسته اند

از غبار لشکر خط خال رو گردان شود / خوشدلی این غافلان بر زلف کاکل بسته اند

فیض یکرنگی تماشا کن که گلچینان باغ / بارها از بال بلبل دسته گل بسته اند

بر نیاید شور صائب از شکرزار سخن / تا زبان طوطی خوش حرف آمل بسته اند

حرف درشت بر دل بی کینه میخورد / گر سنگ گوهر است بر آئینه میخورد

از من علاج خصمی ایام گیر داره / یک شیشه می که بر سر آدینه میخورد

خاری اگر شکسته شود زیر پای من / صد ناخن پلنگ در سینه میخورد

داغ است داغ خضر که در عهد ما چرا / نام سکندر آب ز آئینه میخورد

صائب ز کهنه و نو عالم گذشته است / با یار تازه خط می دیرینه میخورد

پیش از این از نیک و بد عشق فارغبال بود	گر کمین عاشقی این بار را در شیر زد

شکر یسد صائب از فیض محبت عاقبت
آه ما را عشق شمع خلوت تا شیر کرد

بعد ازین از ناز و دولت او چو دامان میکشید	بوی پیراهن سر خود در گریبان میکشد
از شما دوران در خاک و خون خواهد کشید	شانه گر دستی بآن زلف پریشان میکشد
گر خوان بجوهر رنگی دارد از گلزار عشق	انتقام عندلیبان از گلستان میکشد
بسکه جان بر سیب غبغب ننده ایم	سبزه ما آب از چاه زنخدان میکشد
تا نی باقی بود در جو بحر را آبله	پای ما کی دست از خار مغیلان میکشد
یاد مژگان تو هر شب در حریم سینه ام	شانه از نشتر بزلف رشته جان میکشد

در حریم خلد اگر با حور همزانو شود
خاطر صائب بخوبان صفاهان میکشد

غارت صبر از دلم آن آتشین رو میکند	گرمی خورشید گل را مفلس بو میکند
چشم مجنون بسکه از وحشی نگاهان سیده است	چشم لیلی را خیال چشم آهو میکند
آنکه میزد چشمه زرگل بالین بستر صبح	این زمان بالین ز دوش غنچه زانو میکند
چشم میگونی که من زان باده پیما دیده ام	دُردی را در قدح مدهوش ابرو میکند
جلوه ما بهوسی کرده در گلشن دل من عندلیب	خورده گل را سینه‌اش تر گل رو میکند
صائب از بخت سیاه خود ندارم شکوه	هر چه با ما میکند آن خال هندو میکند

چشم طمع ندوخته چو چشم بمال هند | پا بیم بگل فرو شده از برشگال هند
چون موج میشود دلم از بهر زاده ها | آبی که میخورد دلم از برشگال هند
ای خاک سرمه خیز صفاهان دستی برس | شد سرمه استخوان من از خاکمال هند
بوی ستاره سوختگی برمشام خورد | روزی که دور کرد مرا عزم خیال هند
سرمایهٔ قناعت من بخل الست است | چشم طمع سیاه نسازم بمال هند
روزی که من برون روم از هند برشگال | با صد هزار چشم بگرید بحال هند

صائب بغیر خامهٔ شکرفشان تو
امروز کیست طوطی شکرمقال هند

از غیرتی

در جهان کس می عشرت نتوانست کشید | آرزو پای فراغت نتوانست کشید
آه کز بستی این مجمر بی‌روزن چرخ | نفسی شعله بفطرت نتوانست کشید
فرو شو که تا خضر تشنه دور از خلق | دم آبی بفراغت نتوانست کشید
دل که مهمانخانهٔ آفاق تهی کرده است | بادهٔ تلخ نصیحت نتوانست کشید
دست تقیدهٔ عشق است که خورشید بلند | پا از دامن ملامت نتوانست کشید
سر نمی از خلق مدارید توقع که نسیم | روغن از ریگ بحکمت نتوانست کشید
بچمن رفتم و از شرم گل عارض تو | غنچه خمیازهٔ حسرت نتوانست کشید
سر که بالین قناعت زکف دست نکرد | رخت بر بستر راحت نتوانست کشید
دیده تا روی ترا آینه رو پنهان کرد | خجلت صبح قیامت نتوانست کشید

عجب صیقل عرق میرزد از مهر جانی گل
چنین کافتاده ام از لطافت دل آخر نسیم گل
نگرد چون ماری پیچم ز رشک لطف گل

عجب دارم که از آئینه ام زنگار برخیزد
که هموار بیکدم چون کاه از دیوار برخیزد
که این بر سینه از در من گلزار برخیزد

بطرز تازه صائب داغ دادی نکته سنجان را
عجب دارم که از اهل جو تو خوش گفتار برخیزد

چو حلقه بر در دل شوق اصفهان بزند
بحرف تلخ لب خود نمیکنم شیرین
مرا ضیست که چون آفتاب روز خزان
بشیخ کلانی خود ماه عید می نازد
بحرف دشمنی روزگار ی آید
زبان شعله کجا شاک میتواند بست
بگیر دست مرا ای کمند جذبه تاک
چنان که بلبل مست مرا کشش دام
مرام باد بران سنگدل سراسر باغ
بهزم گره انتقام برابر و
چمن طرازی باد صبا شود معلوم
نگار صبح ز خون شفق لبالب شد

سرشک جیب مژگان خونچکان بزند
اگرچه غنچه مرا باد بر دهان بزند
هزار خنده رنگین بزعفران بزند
بگو بغمزه که روزی باین کمان بزند
که سنگ سرمه بمنقار طوطیان بزند
کسیکه مهر مرا بر سر زبان بزند
می دو آتشه چندانکه غم بجان بزند
بهشت یک نفس خوش بگلستان بزند
که زخم خار خورد گل بباغبان بزند
اگر بدیده من خصم صد نشان بزند
دو روز بلبل اگر تن بر آشیان بزند
سزای آنکه دم خوش درین جهان بزند

مکش بلند ز یک جا صلاح روی خود را پیش — که حرف شعر تو چون خط از نقاب دوید

ستاره خال ترا دیده و چشم را پوشید — هلال عید ترا یافت در رکاب دوید

کجا غزال ختن زیر چشم می آید — ترا که خون به رگ و پی ز مشک ناب دوید

پی نظاره آن چشمهای خواب آلود — هزار مرحله تا پلک من بخواب دوید

دهان تنگ تو بر دیده کار تنگ گرفت — غبار خط تو بر روی آفتاب دوید

نقاب شرم چو از روی آتشین برداشت — عرق بچهره آتش باضطراب دوید

پی شکستن دل قطره تر نرسن چو حباب — که همچو موج توانی بروی آب دوید

نسیم صبح قیامت وزید بیهوشم — چه نشئه بود که در مغز من شراب دوید

زگریه دوستی آتش بجز ستم افتاد — بروی آتش اگر گریه کباب دوید

مگر نه بچه گله گوشه غرور شکست — که موج تیغ بکف بر سر حباب دوید

مقطع: چو صائب این غزل تازه خواند در مجلس — سپند بر سر آتش باضطراب دوید

عمرها مشق جنون کرد کسی چون مجنون تا — از خط دیوانگی زنجیر سر بیرون کشید

جامه سرگشتگی بر قامت من راست است — گردباد این قصه‌ها در وادی من بیرون

عمرها با دختر رز همدم و همخانه بود — کاش کس بحکمت همچو افلاطون

مغبچه ای روی مراد در روی آتش شست — باده گلرنگ زخسار مرا گلگون کرد

زیر بار منت زلفش همین شمشاد نیست — سر دلی تحریک قدش مصرعی موزون

ولہ

چون خو اهد دوانگ لیشه رد لهانفاق | الثيام جو هر شمشیر برهم میخورد
بیقرار نیاید تی لعا از بیقراری ما است | دام از بیتابی نخجیر برهم میخورد
کی عیب غزالی میکند این محتسب | اختلاط ما و این بی پیر برهم میخورد
بجرم زلفش نشد تا شانه از سر با نکرد | این دو هوا بیده از شبگیر برهم میخورد
بند زندان ادبرای عاقلان آماده | ورنه از رو زجنون زنجیر برهم میخورد
از انتظار خبر احباب هوش ... آتشند | شمع میسوزد چو صحبت پیر برهم میخورد
تا نیاست صحبت زاهد نخواهد ماندگرم | زود این هنگامه تذویر برهم میخورد
چشم تیر دیده نخجیر می افتد بهم | هر کجا تدبیر با تقدیر برهم میخورد
راست کیشان را سر انجام سفر با شد | در حوالی صدف صد تیر برهم میخورد
تیغ دارد یاد محشر زندگانی را بما | خواب ما از دهشت تعبیر برهم میخورد

جلوه از قامتش صائب جهانی را بس است
عالمی نخجیر از یک تیر برهم میخورد

اشکبار عاقبت شمع دمادم میخورد | حاصل این بوستان را چشم شبنم میخورد
میخورم خون از سفال و لب ... میگم | وای بر آنکس که می از ساغر جم میخورد
باده لعلی نهان در سنگ اگر کردی رواست | در چنین عهدی که آدم خون آدم میخورد
شعله خاشاک را باد در رکاب حلت است | گرمی هنگامه خط زود برهم میخورد
لطف حق در سنگ روزی میرساند بیدریغ | بهر روزی آدمی چندین چرا غم میخورد

در دو دیوار حرم دل می بست ... / ... ز گلستان نبرد
به مجلس درد ... غافل ... دست ز شیطان بکجا
... ز دیو سلیمان نبرد
چو خجالت ... که ایمان ... عمان افتاده است
باده ... ... زمان نبرد
ذره گردون ... که ... ناب است
صائب از ... سخن ... نغمه بیدردان نبرد
به مجلس [illegible]

مردم از فیض ... بالا چه دیده اند [illegible]

ز جوش مشتری گیرد بلندی قیمت گوهر
فحا شا ماه کنعان بر سر بازار می باید

جهان از عهدهٔ این خیره چشمان برنمی آید
گلستان ترا گوش گران دیوار می باید

به مژگان بیستون را میتوان برداشتن از جا
همین روی دلی زان یار شیرینکار می باید

زلیخا چشم یاری از صبا دارد نمیداند
که بوی پیرهن را چشم چون دستار می باید

نه تنها نسبت سر از حلقهٔ مستان بپرهیزد
سر آشفته ترا از طرهٔ دستار می باید

متاع من همه گفتار بی کردار در محشر
بی سودا همه کردار بی گفتار می باید

به شب بیدار از نیرنگ این مشنو صائب
که مکر دختر رز را دل بیدار می باید

هر که چون غنچه سر خود بگریبان نبرد
وقت رفتن ز گلستان لب خندان نبرد

از جهان قسمت ارباب نظر حیرانیست
نرگس از باغ بجز دیدهٔ حیران نبرد

چشم ما شور بود ور نه کدامین ... است
که تماشای تو خورشید بدامان نبرد

خط گستاخ چها بر گل روی تو نکرد
مور آنجاست که فرمان سلیمان نبرد

دل سودازده عمریست هوایی شده است
آه اگر راه بآن زلف پریشان نبرد

ترک سر کن که درین دائرهٔ بی سروپا
تا کسی سر ننهد گوی ز میدان نبرد

زلفش از حلقه سراپا از آن چشم شده است
که کسی دست بآن سیب زنخدان نبرد

خاکیان را چه بود غیر کنه راه آورد
سیل غیر از خس و خاشاک بعمان نبرد

میرسانید بآب اهل طمع خانهٔ خود
خانه را حاتم طی چون بییابان نبرد

[illegible]

در چشم بینش است تماشای هر دو کون · این کور باطنان ز تماشا چه دیده اند

صائب چه در شکست خود امید بسته اند · احباب در شکستن اعدا چه دیده اند

خسروان روی زمین شیر بیابان دارند · دل بی تیغ اگر هست گدایان دارند

فارغ اند از غم دستار و سر انجام لباس · چه حضوریست که خورشید قبایان دارند

گره چون غنچه نه بر رشته بقا هرگز · هست در سراپرده دل عقده گشایان دارند

چهره نعمت الوان ز و سبه روزی شر خشت · دامن عیش ابد لقمه ربایان دارند

سود از کشمکش باد خزان آزاد است · بی کلاهان چه غم از عوطه ربایان دارند

بر گنج بخون جگر افطار کنند · این چه نقریست که این خواجه نمایان دارند

روزگاریست که ارباب سخن صائب · چشم رغبت بلب نان گدایان دارند

بجا قصه آن طره کاکل گذرد · موج آشفتگی از دامن سنبل گذرد

گر دخت است ازین باغ که تا دامن حشر · عرق شرم ورق بر ورق گل گذرد

غلتش در گرد خار ملامت ماند · شوخ چشمی که ز عاشق تغافل گذرد

این حسن غیور تو ازان پاک تر است · که تمنای تو در خاطر بلبل گذرد

نیم بی ارادت بجدی که دم · حرف طول امل عرض تحمل گذرد

حسرت ما از سر افلاک گذشت · سیل پر زور چو افتد ز سر پل گذرد

معقل خراباتی این گرداب است · زهره کیست دلیر از قدح پل گذرد

۴۴۷

دلم از رشک تماشائی او بر خود است
که چه در چشمهٔ خورشید نظر نتوان کرد

خرد سست قدم را بحریفان مگذار
که بابن بدرقه از خویش سفر نتوان کرد

نگذرے تا ز سر هستی ناقص چو حباب
سر ازین قلزم خونخوار بدر نتوان کرد

ای لب نازم که مروے سپر انداخته
بشجاعت همه جا دست بدر نتوان کرد

نفس برق درین وادی پرخار گداخت
از فضای جهان زود گذر نتوان کرد

عقده ئی نیست درین دایره بی سر و پا
که ز هم باز بیک آه سحر نتوان کرد

دهن از خبث لب نو پاک که مانند صدف
ابر را بیدهن پاک گهر نتوان کرد

تا چو کشتی نهی پا بر فیقان بر دل
پنجه در پنجهٔ دریای خطر نتوان کرد

تا نئی در قدح اهل مروت باقیست
صائب از کوی خرابات سفر نتوان کرد

جمعی که در اندیشهٔ آن چشم خمارند
در پردهٔ دل شب همه شب باده گسارند

هر چند که در پردهٔ شمع اند نکویان
چون باز نظر دوخته در فکر شکارند

لاغر کن دلها ز سر نیزهٔ گران سنگ
فربه کن غمها ز میانهای نزارند

در چمن دلها همه چون باد خزانند
در پرورش جان همه چون باد بهارند

یارب نرسد گرد غمی بر دل ایشان
هر چند غم صائب بیچاره ندارند

تا ز خط حسن تو عنبر بر سر آتش نهاد
مغز ما سودائیان بر سر آتش نهاد

ز دست باید گذشت آخر ز سامان
نمیگیرد تنور سرو نان را
بود مژگان خونین حاصل عشق
چو شبنم هر که خود را جمع سازد
زهی سر گل خدا را ای سبکرو
ندارد حاصل آمیزش خلق
بصیر از پرده هستی توان رست
ز زیر پوست هر دل راست مغزی

خوشا آن سر که بی سامان برآید
تن افسرده چون تا جان برآید
ز دریا غنچه مرجان برآید
سبک از گلشن امکان برآید
که جان از دست جان افشان برآید
که شمع از انجمن گریان برآید
بلنگه کشتی از طوفان برآید
چو پسته با لب خندان برآید

دل از یاد مراد عشق صائب
از این دریای بی پایان برآید

هر ساغری بآن لب خندان نمیرسد
کار مرا بعقل نخواهد گذاشت عشق
وقت خوشی که دست دهد مغتنم شمار
کوتاهی از من است نه از سرو ناز من
آن دست در دل شبهای انتظار
عاشق کجا و بوسه آن لعل آبدار
از جوش عاشقان نشود تنگ حلقه عشق

هر تشنه لب بچشمه حیوان نمیرسد
این کشتی شکسته بطوفان نمیرسد
دایم نسیم مصر بکنعان نمیرسد
دست نگار رفته بدامان نمیرسد
خواهش نگر که بپایان نمیرسد
آب گهر بکام مغیلان نمیرسد
تنگی به کاروان بیابان نمیرسد

۴۴۹

راز ما از پردهٔ دل عاقبت بیرون فتاد | غنچه بوی خویش را مستور نتوانست کرد
در کنار خاک عمر من بخون خوردن گذشت | مادر بی‌مهر خونم را شیر نتوانست کرد
نعمت عالم حریف اشتهای حرص نیست | چشم موری را سلیمان سیر نتوانست کرد
با بلای آسمانی صبر کردن مشکل است | برق را منع از نیستان سیر نتوانست کرد

از تهٔ دل بی مجلس صائب درین بستان‌سرا
خنده چون بی غنچه تصویر نتوانست کرد

در دل ما بخت سیه بار ندارد | دانهٔ ما رنگ نوبهار ندارد
چشم شرر در کمین سوختگان است | با دل افسرده عشق کار ندارد
شیشهٔ دلها نراست ترس سنگ ملامت | سیل محابا ز کوهسار ندارد
عشق بود فارغ از گشایش عشاق | گنج غم پیچ و تاب مار ندارد
هر که بهم برگرفت رخنهٔ دل را | راه برون شد ازین حصار ندارد
درد باندازهٔ طبیب فرستند | نیست غم آنرا که غمگسار ندارد
برگ نشاط زمانه پنبهٔ گوش است | گل خبر از نالهٔ غمگسار ندارد
سر ز گریبان برون میار که این بحر | موج بجز تیغ آبدار ندارد
در دل خورسند نیست حسرت دنیا | نعمت آمادهٔ انتظار ندارد
چهرهٔ زرین چراغ هر دو جهان است | عاشق اگر شمع انتظار ندارد
قافلهٔ شوق بی نیاز ز خضر است | ریگ روان با دلیل کار ندارد

زبان عقل ز اوصاف عشق کوتاه است | که صبحدم علم عشق سرنگون باشد
خوش آنکه تنگی دلها بود فراخور حال | گشاده سینه باندازه جنون باشد
ز بیم ساحل ازین بحر بیکرانه مخور | که هر سفینه درو نعل واژگون باشد
فغان که دیده رهبر شناس نیست ترا | وگرنه ذره بخورشید رهنمون باشد
ز سنگ لاله دل مرده زد قدم بیرون | چه ممکن زنده دلان زیر خاک محزون باشد
بجان ناله صائب دولت بدرد آید | ترا که گوش بآواز ارغنون باشد

غنیمت است که خمخانه جهان صائب
غمی نداشت که از صبر ما فزون باشد

در گلستانی که بلبل جوش غیرت میزند | باغبان در سایه گل خواب راحت میزند
میشود از سنگ طفلان چون تن مجنون کبود | خال لیلی جامه در نیل مصیبت میزند
در شبستانی که شمع سینه در بیرون در | بی ادب پروانه آنجا بال عشرت میزند
هر که چون خال حسن عنبرین خط روی داد | مهر بر بالای خورشید قیامت میزند
هر که در دولت نه بیند پشت پای خویش را | گر سراپا چشم گردد پا بدولت میزند
گرچه از طوفان کثرت هر زمان عالم | قطره ما ساغر از دریای وحدت میزند
عشق از هر کس که میخواهد حدیثی واکشد | خامه اش را بر نشان تیغ شهادت میزند
هر که چون عنقا کناره از مردم عالم گرفت | در لباس گوشه گیری فال شهرت میزند
ابر رحمت شست صائب نامه اعمال را | اشک گرم ما همان جوش ندامت میزند

نقد جان را لب خاموش نگهبان باشد / رخصت مملکت دل لب خندان باشد
جلوهٔ صبح قیامت کف دریای من است / کیست مجنون که درین حلقه جنبان باشد
سینهٔ صاف تو از چهرهٔ یوسف دارد / نقش امید من از سیلی اخوان باشد
روزن عالم غیب است دل اهل جنون / مس آن شهر که دیوانه فراوان باشد
زین نما شد دل خرسند که اکسیر قناعت / زین چه حاصل که زر و سیم فراوان باشد
داد را گر دل مور تو ارشاد کند / خوشه از خرمن زنجیر تاج سلیمان باشد
اهل دل را بدی یاد مکن بعد از مرگ / خواب و بیداری این طایفه یکسان باشد
ناله نامی بود از روی بیهوشی من / شیر را خواب فراغت زنیستان باشد
جگر گرم نبخشند بهر سنگ دلی / دین نه لعلی است که در کوه بدخشان باشد
نقش هستی نتوان در نظر عارف یافت / عکس در بحر محال است نمایان باشد
صبر بر زخم زبان کردن خاموش بود / در وکعبهٔ دل خار مغیلان باشد
سخن پرده‌ دری خنده که در بزم جهان / سر خود و سجده دان بسته که خندان باشد
عکس آئینهٔ تصویر بجائی نرود / حسن فرش است دران بیدهٔ که حیران باشد
برق شیرازهٔ خرمن نتواند کردن + / چه کند آن بد ماغی که پریشان باشد
بر سر خوان فلک شکوه ز طالع کفر است / شوری بخت درین بزم نمکدان باشد

صائب این تازه غزل کز قلمت ریخته است
جای آنست که تاج سر دیوان باشد

تا ازین شعلهٔ آتش چه نصیب خاک رود		خشک شد چشمهٔ خورشید ز سرگرمی من
نظر عشق بهر کس که فتد پاک رود		چشمهٔ عشق بدریای کرم پیوسته است

حیف صد حیف که در عالم امکان صائب
گوشهٔ نیست که کس با دل غمناک رود

ساغر لبریز و دست رعشه دارم داده اند		عشق بالادست و جان بیقرارم داده اند
تا دم جان بخش چون باد بهارم داده اند		ز سر هر خار صد زخم نمایان خورده ام
با همه زشتی دو صد آئینه دارم داده اند		من نیم منفعل از صورت کردار خویش
بو العجب دست و دلی در این قمارم داده اند		در بازم هر دو عالم را پشیمان نیستم
سنگ دستان جهان از بس فشارم داده اند		ز رگ من نیشتر بی رنگ می آید برون
تا چه استحقاق درد بیشمارم داده اند		منزل خاص است در دو داغ این تخت سلطنت
همتی چون گریهٔ بی اختیارم داده اند		گرچه چون ترکان تهیدستم ز اسباب جهان

کار من صائب چنین از بدگمانی درهم است
ورنه در روز ازل سامان کارم داده اند

یوسف ما گرگ را در پیرهن می پرورد		عبیر را در پرده حاصل آن سیمتن می پرورد
نافه را بیهوده آهوی ختن می پرورد		خون چو گردد خشک مشک است نافه در نظر
هر کجا خاری است بهر پای من می پرورد		آن قدر کز خار زخم من که صحرای جنون
میگذارد جان خود را هر که تن می پرورد		گشته ام هرگز مهیا شده سر بکسل طبع

این آئینه هائی که نظر خیره نمانند	در دست کدام آئینه دار است ببینید
در سبزه و گل آب روان پرده نشین است	ماهی که درین سبز حصار است ببینید
از شوق هم آغوشی آن قامت موزون	گلهای هم آغوش کنار است ببینید
مژگان بگشائید ببندید زبان را	آفاق پر از جلوه یار است ببینید
قانع مشوید از خط استاد نخوانده	حسنی که نهان در خط یار است ببینید
در مغز جهان این چه نسیم است بجوئید	آن گنج که در کسوت مار است ببینید
از دیدن صیاد اگر رنگ ندارند	این دست که پر خون شکار است ببینید
چون نیست شما را نظر دیدن آتش	این جوش که در مغز بهار است ببینید
این گرد که بر عرش کله گوشه شکسته است	از جلوه آن شاه سوار است ببینید
زان پیش که از چهره جان گرد فشانند	آن ماه که در زیر غبار است ببینید
چون بال فلک سیر ز اندیشه ندارید	آنرا که در اندیشه گذار است ببینید
زان پیش که از هر دو جهان گرد برآرد	ای بیخبران اینچه سوار است ببینید
در جامه خود چاک زدن بی سببی نیست	در پیرهن غنچه چه خار است ببینید
از چشمه کوثر نزدود تیرگی بخت	خالی که بکنج لب یار است ببینید
این آن غزل اوحدی ماست که فرمود	ای بی نظران اینچه بهار است ببینید

وله

مخمور را نگاه تو سرشار میکند	بدمست را عتاب تو هشیار میکند

بهم پیاله و مینا یکی شدند شب ... زنگاه سرمست عقل ذوفنون شستند

سخن ز طبع تو صائب گرفت قیمت و قدر
چنین شعر ب آب گهر کنون شستند

فلک بآینهٔ زنگار دیده می ماند ... زمین بدامن در خون کشیده می ماند

طراوت از قفس آشیان رفته است ... ترنج با بنا ریحان کفی بریده می ماند

شگفته چون شوم از بوستان که لاله و گل ... بسینهای جراحت رسیده می ماند

گلی که دیده شبنم بخون نشسته اوست ... چو انگشت دست بدامن کشیده می ماند

ز آب چشم که این تاک سبز گردیده ... ز آتش شراب بخون چکیده می ماند

ز بسکه آبلهٔ دل ز هم نمی گسلد ... نفس برشتهٔ گوهر کشیده می ماند

زمین ساکن و خورشید آتشین جولان ... بدست و زانوی ماتم رسیده می ماند

ز رشتهای سرشکم که چشم بد مرساد ... زمین بصفحهٔ مسطر کشیده می ماند

ز بسکه مردم دنیا تمام مدهوشند ... جهان بخانهٔ صورت کشیده می ماند

گمند حادثه را چنین نارسائی نیست ... رسیده‌ای بغزال رسیده می ماند

اگر هماے سعادت هوای من دارد ... که دل بطایر شهباز دیده می ماند

جواب آن غزل است این که گفت عارف روم ... خزان بدیدهٔ هجران کشیده می ماند

ولە

سرو با چنین ز غرم تو گرداب میشود ... طوق گلوی فاخته گرداب میشود

صائب

۴۵۵

در کوی عشق درد و بلا کم نمی شود ‌ ‌ در باغ خلد برگ دوا کم نمی شود
تیغ شهادت است دل گرم را علاج ‌ ‌ این تشنگی به آب بقا کم نمی شود
موج از شکست روی نمی تابد از محیط ‌ ‌ اخلاص ما به جور و جفا کم نمی شود
آنرا که چون هدف رگ گردن بود بلند ‌ ‌ آمد شد خدنگ بلا کم نمی شود
هر داغ حسرت تو کم از آفتاب نیست ‌ ‌ عمر شب فراق چرا کم نمی شود
دندان بدل فشار گر اهل سعادتی ‌ ‌ بی استخوان غرور هما کم نمی شود
سیری ز وصل نیست دل بیقرار را ‌ ‌ از کاه حرص کاهربا کم نمی شود
نتوان ز طبع شعله برون برد اشتها ‌ ‌ تا دم در است حرص گدا کم نمی شود
دندان ما ز خوردن نعمت تمام ریخت ‌ ‌ اندوه روزی از دل ما کم نمی شود
قاصد تسلی دل عاشق نمی دهد ‌ ‌ شوق حرم به قبله نما کم نمی شود

صائب هزار مرتبه کردیم امتحان
درد سخن به هیچ دوا کم نمی شود

در دل پرشور ما تاریک سودا ریختند ‌ ‌ لاله ها پیمانه ها خود را بصحرا ریختند
بی تأمل میکشیدیم بادهٔ مغرور را ‌ ‌ ورنه صد بار این می از ساغر بمینا ریختند
شعلهٔ شوق مرا شد بال پرواز دگر ‌ ‌ هر خس و خاری که در راه تماشا ریختند
هر که از نخل تمنا روزهٔ مریم گرفت ‌ ‌ نخل ایمن در گریبانش چو عیسی ریختند
ظرف داغ آتشین عشق گردون را نبود ‌ ‌ عاقبت این طشت آتش بر سر ما ریختند

چشم این سوختگان آب سیاه آورده است
تا ز سرچشمهٔ حیوان خبری یافته اند

سالها کف بسر خویش چو دریا زده اند
تا ز دریای حقیقت گهری یافته اند

دیر برداشته اند از دل مردم عمری
تا ز احسان بهاران ثمری یافته اند

سالها غوطه چو شب در دل ظلمت زده اند
تا ز چاک جگری خود سحری یافته اند

سر ز جیب نیارند برون معذورند
در نهانخانهٔ دل سیمبری یافته اند

بسته اند از دو جهان چشم هوس چون یعقوب
تا ز پیراهن یوسف نظری یافته اند

[illegible] شان تنگتر از چشمهٔ سوزن شده است
تا ز سررشتهٔ مقصود سری یافته اند

دست بیداردلان آبله فرسوده شده است
از تن خانهٔ تاریک دری یافته اند

همچو پروانه درین بزم ز سوز دل خویش
بارها سوخته تا بال و پری یافته اند

گلشن از رخنهٔ دل پای تردد زنهار
که درین کوچه ز سیمرغ پری یافته اند

ز مجنون نظر باز غزالان شب و روز
چون نگردند که صاحب نظری یافته اند

صائب از گریهٔ مستانه مکن قطع نظر
که ز هر قطرهٔ اشکی گهری یافته اند

از غبت چند به تقدیر الهی می طپید
شود قلاب محکم ز شور ماهی می طپید

ز اضطراب دل برون سینه ام آرام نیست
بحر بر هم میخورد چندانکه ماهی می طپید

نیست آسان بحر را در کوزه پنهان داشتن
عارفان را دل ز اسرار الهی می طپید

پرتو خورشید چون تیغ از نیام آید برون
دزد را در سینه دل خواهی نخواهی می طپید

سعی تا نگردد دل زتن جان ... / نگردد چاک تا یوسف ز زندان برنمی‌آید

گریبان خنده را چاک خواهد کرد شادی کن / تنور از عهدهٔ تسخیر طوفان برنمی‌آید

براه دشمنان خود کند این خار سیر زود / که از پیش دو چشم من چو مژگان برنمی‌آید

دل گرمم نگه هنگامه آرائی کند ورنه / باین بزم خنک خورشید تابان برنمی‌آید

چه حیرت چشم بندی میکند در خواب عالم را / چراغ از ایوان خورشید تابان برنمی‌آید

حیا چندانکه خود را میکشد در پرده پوشیها / نشوخیهای آن چاک گریبان برنمی‌آید

تو تا از پردهٔ چشم و حیا بیرون نمی‌آئی / نگاه از دیدهٔ عاشق بسامان برنمی‌آید

کند این نی شکر ریزد نگه مصرع رنگین / کند این در شکر زین نیستان برنمی‌آید

کشیدم تا قدم از کوی هستی خون عرق کردم / ازین گل پای خواب آلود آسان برنمی‌آید

زخیر این آه اگر یک آه اثر دارد غنیمت دان / که دارم ماه مصر از چاه کنعان برنمی‌آید

اگر جولان او صائب قیامت را عیان سازد / دگر هیچ گردی زین نمکدان برنمی‌آید

خنجر اگر ... شهادت میکند / ز آب حیوان بلب خشک قناعت ...

چند از حیرت آئینهٔ دل آتش آب / خوبی معنی اگر جلوه بصورت میکند

پیشتر زانکه دهد خامه بدستش استاد / الف قامت او مشق قیامت میکند

صفحهٔ روی ترا دیده ورق برگردانم / ساده لوحی که ازین دوش نصیحت ...

کشتی وصله طوفان نشستم بیشه / گل اگر از رخ او کسب طراوت ...

دربیابان جنون هرجا که جوش لاله است | عاشقان خار رهی از پای خویش بیرون کرده اند

عارفان صائب ز سود و خسران کم فارغ اند | صلح کل با ثابت و سیاره گردون کرده اند

جمعی که زیر خاک دل پاک می برند | با خود بهشت را بته خاک می برند

روحی که شد لطیف چو شبنم درین چمن | با صد گشاده [illegible] بر افلاک می برند

در حشر سر ز روزن جنت بر آورند | آنانکه سر بحلقه فتراک می برند

آنانکه همچو غنچه کله کج نهاده اند | چون گل ز باغ سینه صد چاک می برند

[illegible] شمع بحجر [illegible] | [illegible]

صائب [illegible] | از سیر گلشن [illegible] پاک می برند

خلق را بحرف دهن باز کرده اند | [illegible] باز کرده اند

باز آکه از جدائی تیغ تو زخمها | [illegible] لب تشنه دهن باز کرده اند

داغ جون کباب جگرهای خسته است | چشم سهیل را بیمن باز کرده اند

فردا ز پشت دست ندامت خورند زخم | جمعی که پیش خلق [illegible] باز کرده اند

با سفید عالم غیب اند عاشقان | در [illegible] باز کرده اند

صائب [illegible] | در گلشنی که [illegible] باز کرده اند

[illegible]

تو به تو خیال ته ده دل

این جهان آئینه و هستی النقش و نگار	نقش در آئینه آخر چه قدر خواهد ماند
زین همه لاله بیداغ که در گلزار است	داغ افسوس بر اوراق جگر خواهد ماند

نقش پرواز بی بال و پری کن صائب
که درین مرحله نه بال و نه پر خواهد ماند

چند دستم شانهٔ زلف پریشانی بود	آرزو در سینه دم تا چند زندانی بود
ابر رحمت مایهٔ اشک ندامت میبرد	سرخ روئی لاله را داغ پشیمانی بود
کو جنون تا سر بصحرا ایم ده چون گردباد	تا بکی کس نقش دیوار تن آسانی بود
خار را بر دامن اهل تجرد دست نیست	جامهٔ فتحی که میگویند عریانی بود
خار زیر سنگ نتوانست قامت راست کرد	چون امید سرکشان بار گرانجانی بود

از حوادث صائب ارباب تجرد غافلند
خار را کی دست بر دامان عریانی بود

عیب جو چندانکه عیب از سر بدر می آورد	غیرت ما زود بر کسب و هنر می آورد
گر گهر در آتش افتد به ازان قیمت بود	یوسف ما در چه کنعان بسر می آورد
هر کرا چون رشته دور چرخ پیچ و تاب داد	سر ز جیب گوهر سیراب بر می آورد
آب تیغ او عجب دارم که تشنه میشود	طالعی دارم که از دریا خبر می آورد

صائب از تلخی مزاج عیب جو رو میکند
ابر من گر آب از جوی گهر می آورد

سخن تلخ شراب است جگرداران را
صائب از طعنهٔ اغیار چه پروا دارد

حسن را پوشیده در خط چو عنبر کرده اند — چشمهٔ آیینه روشن چو جوهر کرده اند
خاکساران محبت را بچشم بد مبین — پادشاهان گنهها را خاک بر سر کرده اند
... جرأت نیست چشم ما اگر جا شد ز عشق — اهل تهمت عود را بسیار عنبر کرده اند
... مکانی که دامان بر جگر افشرده اند — ساغر بتخانه را پر آب گوهر کرده اند
... چنین دریای بی زنهار مردم چون حباب — بادبان کشتی خود دامن تر کرده اند
... جود با چنین است تیره دریای وجود — ماهیان این آب و روشن مکر کرده اند
... دی خام مردم را بدوزخ میبرد — عودهای خام اندر کار مجمر کرده اند

از سخنهای چو صائب اصفهان ساده دل
دامن خود چون صدف لبریز گوهر کرده اند

عرق چو بر رخت از گرمی شراب برآید — شفق بساغر زرین آفتاب برآید
... تمام تو ... بدل زر روزن چشم — چنانکه دزد بگلشن ز راه آب برآید
... زیر تیغ تو آهی برآورم از دل — که آب در دل آهن با اضطراب برآید
... گره ... دامن بیحساب تر گردید — چگونه نامهٔ ما از وجود آب برآید
... شراب گرد کدورت نمی برد دل ما — چو دانه سوخته باشد چه از سحاب برآید
... گندم ... بیرون — از آن حریم که بوی کباب برآید

ولہ

با شاخ گل خوش زبان زرد لاله رنگ کنید ... با این گلاب از این گل عذار ساخته
هیچ حیله در آغوش در نمی آئی ... مگر ترا ز نسیم بهار ساخته
ز لاله زار تجلی ستاره سوختگان ... مه پاره جگر داغدار ساخته
گشاده اند جگر بستگان دهان طمع ... ز بس عقیق ترا آبدار ساخته
بوصف زلف و رخ او رسیدن آسان نیست ... کلید گنج ز دندان مار ساخته
برنگ شبنم و گل بر زمین نمی مانند ... کسان آئینه را بی غبار ساخته
کمند همت ما نیست ناله ما چون موج ... محیط عشق ترا بیکنار ساخته

چراغ دیده و دلی را که چشم بد مرساد
نصیب صائب شب زنده دار ساخته اند

دائم از فکر سفر بیر مشوش باشد ... قامت خم شده را نقش در آتش باشد
پاک کن لوح دل از رقم دانش رسمی ... خانه آئینه حیف است منقش باشد
در سفر راه روان از خویش گرفتار شوند ... کمی تیر نهان در دل ترکش باشد
عشق حیف است بآن دل که ز آزاد شود ... کیش شعوریست که شایسته آتش باشد
دل ما با غم و اندوه بد آموز شود ... نیست ما را بخوشی کار تر آغوش ...
درد سر کشش کند صندل در دسر عام ... ما و آن نخل درین باغ که ترکش ...
دامن سوختگان زمره از کف زنهار ... که بقدر رگ خامی ره آتش ...
از می لعل رخ هر که نگردد زنگ ... پیش ما همچو طلائیست که مغشوش ...

[illegible]

مجوی خاطر جمع از جهان ماهی	که تیغ راز کمر کوهسار نگشاید
ز خون زیاده شود زنگ غنچهٔ پیکان	دل غمین ز می خوشگوار نگشاید
زمین چرخ بغیر از غبار و دودی نیست	خوش آنکه چشم بدرد و غبار نگشاید

مراست از دل معنی ور غنچه صائب
که در بروی نسیم بهار نگشاید

هر که با خود درد و داغ دلستان را می برد	بی تکلف حاصل کون و مکان را می برد
آن سبو کز خضر راه پاسبکساران است	هر نسیمی از چمن برگ خزان را می برد
حسن را باشد خطر از دیدهٔ اهل هوس	ابر بی نم آبروی گلستان را می برد
می برند از همت پیران بمنزل بیغمان	تیر با خود تا هدف زور کمان را می برد
خانهٔ دنیا بعینه خانهٔ آئینه است	هر چه کس آورد با خود هم همان را می برد
حلقهٔ چشمی که من دیدم ز دام زلف او	از دل من خار خار آشیان را می برد
اهل غفلت بر نمی آیند از روشندلان	قطرهٔ آبی ز جا خواب گران را می برد
می برند از بوستان دامان پر گل بیغمان	عاشق بیدل دماغ باغبان را می برد

یاد بغداد و طواف مرقد شاه نجف
از دل صائب حضور اصفهان را می برد

حجاب آسمان کی مانع ما میتواند شد	فلک مارا کجا انگشتر پا میتواند شد
نشد تا چشم من از شوق وا یاد نمیکردم	که کوه قاف هم پرواز عنقا میتواند شد

[illegible]

آسایش تن غافلم از یاد خدا کرد — همواری این راه مرا سر بهوا کرد
این خانه خرابی بجالیست سزاوار — از آب روان خانه نیالیست جدا کرد
بی جذبه بجائی نرسد کوشش رهرو — برگردم ازان ره که توان رو بقفا کرد
در رهگذرش چاه شود دیدهٔ حسرت — از راستی آنکس که درین راه عصا کرد
بیرنج طلب روی دهد هرچه نخواهی — دولت عجبی نیست اگر روی بما کرد
در معرکهٔ عشق دلیرانه متازید — بر صفحهٔ دریا نتوان مشق شنا کرد
دور فلک از زمزمهٔ عشق تهی بود — این دائره را خامهٔ صائب پر آواز

چه بهشت است کزان بند قبا بگشایند — در فردوس بروی دل ما بگشایند
وسعت دائرهٔ کون و مکان چندان نیست — که بیکبار دل و دیدهٔ ما بگشایند
دولت باقی درین عالم فانی هیهات — این نه فالیست که از بال هما بگشایند
ره نوردان توانند در طلب هر گام — جوی خون از نظر راه نما بگشایند
ای لبا تا خن تدبیر که از دست رود — تا گره از دل غمدیدهٔ ما بگشایند
سوخت شمع من آشفته دماغی بر خاست — رشتهٔ نیست غم او که ز پا بگشایند
کیمیاگر نکند چشم بر قلب سیاه — بی نیازان بجهان چشم کجا بگشایند
عاشقان را نتوان داشت بزنجیر نگاه — در مقامیکه ره ملک فنا بگشایند
سر اندازان گشتگان دست درازی از زخم — که فلک را ز میان تیغ جفا بگشایند
خوشگامان که گره های فلک وا کردند — کاش یک عقده ازان زلف دوتا بگشایند

۴۶۵

تا بان گنج گهر دیده به جبین نرسد — جعفه نیلی ست که بر چهرهٔ ویرانه زدند
لاله در سنگ نهان بود که آتشکده‌ستان — سایه تا تمام بتمام من دیوانه زدند
عشق و هنگامه ز آغوش طرازی هیهات — شمع دستی ست که بر چهرهٔ ویرانه زدند
صائب از شرم برون آی که در روز ازل — طبل رسوائی ما بر در میخانه زدند

دل دران زلف زره سان جای خود وا میکند — شعمت چون حیا نست پیکان جای خود وا میکند
نگاه فانوس در دلها تصرف میکنند — شانه در زلف پریشان جای خود وا میکند
طوطی از شیرین زبانی محرم آیینه شد — در دل آهن سخندان جای خود وا میکند
شد خرابات گل از روی کشاد خویشتن — بوسه در لبهای خندان جای خود وا میکند
ناخن جوهر شود در بیضهٔ فولاد بند — در دل آن خط ریحان جای خود وا میکند
حرف روشن گوهران هرگز نیفتد بر زمین — در صدف‌ها ابر نیسان جای خود وا میکند
روی شرم آلوده در گلزار جنت محرم است — گل دران چاک گریبان جای خود وا میکند
از هوا گیرد نسیم پاک را سیمین بران — شبنم ما در گلستان جای خود وا میکند
در سخن آخر بدولت میرسند اهل سخن — مور در دست سلیمان جای خود وا میکند
دور باشی نیست حاجت محرمان عشق را — برق صائب در نیستان جای خود وا میکند

هر که بود ساخته مطلوب نباشد — شهباز نظر دوخته مجذوب نباشد

ز بو صبح یکدو نفس گرد حیات — ز کنه خرد — ز تا

اگر دهند بمن باغ خلد را صائب
حضور گوشهٔ دل اختیار خواهم کرد

حرص وابستگی افزون بزر و مال شود
چشم آئینه کجا تیره ز تمثال شود

بهره خواجه ز اسباب بجز محنت نیست
عرق از بار گران قسمت حمال شود

تا نیرزد ز نمد و نگند پای حریص
راحت مور در آنست که پامال شود

چون شب تار بپیکر و رسید میباید
که ترازوی زمین نامهٔ اعمال شود

بشکستی که ز دوران رسد آزرده مباش
که قفس چون شکند شهپر اقبال شود

مصلحت نیست ز شیرین سخنان خاموشی
زنگ آئینه بود طوطی اگر لال شود

طلب دل مکن از زلف گره میباید
دزد دانا هر که شب تار بدنبال شود

صائب از سیر چمن کام تمنا دارد
که سرش در قدم سرو تو پامال شود

یار ما در شکنج عشاق درهم کی شود
آنچنان باغ بهاری نخل ماتم کی شود

عشق هر ناقص بصیرت را نمیگردد نصیب
چهرهٔ مهتاب با خفاش همدم کی شود

مهر خاموشی نگردد پردهٔ اسرار عشق
بوی گل را باغ از پرده شبنم کی شود

از گهر گردنی بحر نتوانست نشست
کلفت عاشق کم از اشک دمادم کی شود

عقده گردون چه باشد پیش آه عاشقان
سکهٔ ابرو بزور زخم برهم کی شود

صبح دارد خنده بر اختر شناسیهای چرخ
زخم چون کاری شود از زخم مرهم کی شود

۴۶۶

نواده ز صدق

...چهرهٔ یوسف نشود باغ خلیل	تا برافروختهٔ سیلی اخوان نشود
...نشود روشن گهران	دیدهٔ شمع بمقراض چو گریان نشود
...گلچین رود از کار ز بسیاری گل	دل پروانه تسلی بچراغان نشود
...در عالم تسلیم پریشان نظری	دیدهٔ کشته محالست که حیران نشود
...من دریای کرم عنبر شد	کفر در عشق محالست که ایمان نشود
...بزرگی نشود با هم جمع	مور بی پای ملخ پیش سلیمان نشود

گر باین پرده برآید ز پس پرده بهار
صائب از توبه محالست پشیمان نشود

...حرص دنیا نفس طامع زر دو بالا	گدا را کاسهٔ دریوزه از کوری تهی شد
...از سنگ ملامت شهره کوی	که از شرب غبار خاطرم دامان صحرا شد
...بلای نیست بدتر عشقبازان را	زلیخا کور شد تا دیدهٔ یعقوب بینا شد
...همچون طوق قمری حلقهٔ دشمن	نظربازی که محو قامت آن سرو بالا شد
...نیست گر دارم امید رحم از آن ظالم	در آخر مومیائی هم ز سنگ خاره پیدا شد
...بگو ظلم شد این غارتگر دلها	که از سودای ...

ندارد تاب دست انداز ... صائب عشق
که بوی پیرهن آواره از دست زلیخا شد

...رنگ زردی تو عیان خواهد شد	علم زلف در آن گرد نهان خواهد شد

دوزخ در بستهٔ ما خود بزیر خاک برد — هر که در اینجا بهشت دلگشای خود [illegible]

در رضای حق بود صائب بهشت جاودان
وای بر آنکس که بیرون از رضای خود نشد

دانه از سینهٔ خود مرغ نظر می چیند — صدف از حوصلهٔ خویش گهر [illegible]

سخن عشق بود صیقل آئینهٔ جان — از دل سوخته زنگار شرر [illegible]

بچه امید درین بحر توان لنگر کرد — دامن از کشتی ما موج خطر [illegible]

کام حرص است که از شهد نگردد شیرین — ورد قانع زنی خشک شکر [illegible]

هر که از زخم زبان میدهد آزار مرا — خس و خاریست که از راه تو بر [illegible]

میزند طعنهٔ غفلت بتو کافر نعمت — مور هر ریزه که از راهگذر [illegible]

گل بخار بود قسمتش از خارستان — هر که از باغ جهان گل بنظر [illegible]

با دب باش درین باغ که هر کس اینجا — می نهد بر سر هم دست قمری [illegible]

لذت سنگ ملامت ز دل صائب پرس
کبک سرمست گل از کوه کمر می چیند

زمانم خانهٔ ما نغمهٔ عشرت کی خیزد — سپند از آتش ما تنگدستان [illegible]

بجوش آید خشک از می گلگون نگردد کم — مگر در سوختن چین از جبین [illegible]

پشیمانی ندارد در طلب از پای افتادن — درین وادی کسی از پا در آید [illegible]

بکاوش مباش از انتقام عاجزان ایمن — که سیل از کوهسار خاکساران [illegible]

ره نوردانیکه چون خورشید تنها میروند — از زمین پست تا اوج ثریا میروند

خانه بر دوشان مشرب الفت غریبی فارغند — چون کمان در خانهٔ خویشند هر جا میروند

روح مجنون را ز تنهائی برون می آورند — عاشقان از شهر هر گاهی بصحرا میروند

چون سر رشته بیگردد بدریا منتهی — راههائی مختلف آخر بیکجا میروند

دامن مادر ز آغوش پدر رنگین تر است — طفل طبعانی که از دنبال دنیا میروند

همچو پروازان چو سیلاب جهان آب و گل — بی توقف زین جهت تا آغوش دریا میروند

همره ورا چشم سوی صبح میباز و خنک — زین سبب این راه را همدم بشبها میروند

سنگ دل جانان چو کوه قاف این سنند — اهل وحشت کز پی بال عنقا میروند

از همراه گردد هر که خود را جمع ساخت — مردم آشفته را همراه تنها میروند

تن پرستانی که صائب از [illegible]
زیر دیوار ند اگر بیرون ز دنیا میروند

بچنگال مرا چاره سازی آرد — زخویش هر که مرا بی دو باز می آرد

اگر عشق حقیقی در پنهان باشد — که روی من به جهان مجازی آرد

که ز کعبه دلالت پذیر حاجی را — مرا ز فکر تو هر کس که بازی می آرد

که دل مومن من چه خواهد کرد — رخی که آینه را در گدازی آرد

که کوه گران را سبک رکاب کند — غمی که بر سر من ترکتازی آرد

پرده چشم جهان شود حیرت — که تاب جلوهٔ آن سرو نازی آرد

و له

صاحب

رخسار جهانسوز تو بی بال و پرم کرد / نظارهٔ زلف تو پریشان نظرم کرد
امید نجات من ازان زلف بجا بود / سرزد خط بیرحم و گرفتارترم کرد
فریاد که پیراهن نادیدهٔ یوسف / از شوخی نکهت چو صبا دربدرم کرد
هر خال ز رخسارهٔ او داغ غریبیست / آن حسن غریبی که چنین دربدرم کرد
فریاد ازان نرگس مستانه که هرگاه / رفتم که خبر یابم ازو بیخبرم کرد
شد مردمک دیدهٔ من گردش افلاک / تا تربیت عشق تو صاحب نظرم کرد
خورشید قیامت جگر تشنه لبان را / سیراب ز افشردن دامان ترم کرد
از ردی صحبت سزاوار سفیدی / چشمی که بد آموز بخواب سحرم کرد
زانروز که افتاد بپای تو ز چشمم / هر موی سنانی شد و از خود بدرم کرد
هرگز نشد از جلوهٔ او سیر دو چشمم / این آب روان هر نفسی تشنه ترم کرد
از مرگ محالست شود تلخ دهانم / زان قند که لطف تو دم آب گهرم کرد

دانسته قدم بر سر موری ننهادم
صائب فلک سفله خرابی لبسرم کرد

ز برق حسن تو هر خار نخل ایمن شد / ز عارض تو چراغ بهار روشن شد
چراغ گل که از و چشم باغ روشن شد / ز شرم روی تو پنهان بزیر دامن شد
مرا بدین چشم استنامهٔ اعمال / که صبح محشر من آن بیاض گردن شد
بچشم روزنه اش دائم آب میگردد / ز آفتاب تو هر خانه که روشن شد

صفای حسن بتان از دل گداخته است
ز آب آینه این گشت و شو نمی آید

ز جنبش مژه آسوده است قربانی
تردد از دل بی آرزو نمی آید

شود ز بخیهٔ انجم فزون جراحت صبح
علاج سینهٔ ما از رفو نمی آید

نهان که شبنم ما هیچو نقطهٔ پرگار
برون ز دائرهٔ رنگ و بو نمی آید

بپای خم برسانید مشت خاک مرا
که دستگیری من از سبو نمی آید

مریز آب رخ خود برای نان کاین آب
چو رفت نوبت دیگر بجو نمی آید

زبان عشق نه پیچد بحرف طول امل
بنوک خامهٔ تقید بر مو نمی آید

ازان که زد بمقام رضا برو **صائب**
دگر بهیچ مقامی فرو نمی آید

از دل خون شده هر کس که خرابی نه کشید
دامن گل بکف آورد و گلابی نه کشید

وای رحمت بران مغز که در بزم وجود
از دل سوخته بوی کبابی نه کشید

خاک در کاسهٔ آن چشم که از پردهٔ خواب
بر رخ دولت بیدار نقابی نه کشید

رشک بر موج سرابست درین دشت مرا
که ز دریای کرم منت آبی نه کشید

هر که چون کوزه لب تشنه نگردید خوش
در خرابات جهان بادهٔ نابی نه کشید

راه چون خضر بسر چشمهٔ توفیق نبرد
در ته پای خم آنکس که شرابی نه کشید

شد ز بخاله ای آب ز گوهر قانع +
صدف تشنهٔ ما باز سحابی نه کشید

هر که چون سرو درین باغ نگردید آزاد
نفسی راست نکرد و دم آبی نکشید

شعله آواز صائب چون نگار دولت
منفرد کو تا ز تب سودا بلیغ بادم رسا

مال قسمت از دست چشم خواجه در دنبال ماند / از دو صد خرمن تهی چشمی با این غربال ماند
حرص ما از ریزش دندان غم روزی فزود / زنگ این نقره روان در کیسه آمال ماند
رشته طول امل کرده است مردم را بهار / خضر شد درین کاروان هر کس که در دنبال ماند
گوهری دندان زپیری بخت چون شبنم نجات / عقدها در رشته عمراد شمار سال ماند
از حریصان نیست چیزی جهان جز آه نفر / یادگار از عنکبوتان رشته آمال ماند
آب شد دل ز انتظار روی چهره مطلب / در دل آئینه ما حسرت تمثال ماند
از جدائی نیست غیر از آه حسرت در دلم / نقش پای چند از شوخی او در دنبال ماند

شوق لیلی برد ما را صائب از عالم برون
حسرت دیوانه ما در دل اطفال ماند

آتش عشق تو چون زبانه برآرد / از دل سنگ آه عاشقانه برآرد
تا بجگی بوسه خوش کند دل عاشق / زان دهن تنگ صد بهانه برآرد
غوطه بخون شفق دهید چو صبحش / هر که نفسهای بیغمانه برآرد
گوشه نشینی براق عالم بالاست / بیضه پر و بال از آشیانه برآرد
هر که فرو برد سر بجیب تامل / کشتی از این بحر بیکرانه برآرد
روزی برقست خرمنی که نخواهد / حاجت موری بیک دو دانه برآرد

بلند در سنگ خارا داغ تنهایی اثر … بیستون خاموش شد تا کوهکن از پا فتاد
سالها خون خوردن و خاموش نشستن چهل … عمر اگر باشد فلک خواهد بفکر ما فتاد

اختیار رفت صائب اضطراب از بار عشق
دست و پایی میزند هر کس که در دریا فتاد

دیده هر کس که از اشک ندامت تر شود … راست هر مژگان او سر دلب کوثر شود
… گیری فیضها از رو دین وحشت … … قطره از دریا چو رو پنهان کند گوهر شود
… فصان را شهپر دمویست منیایی … … چون شرر با خار آمیزد زبان آور شود
… بد از وضع مکرر خون خود را بخورد … ورنه در هر دل طپیدن عالم دیگر شود
… آتش سوزان بود نزدیکی بیمن بر ان … رشته در عقد گهر هر روز … تر شود
… اسی دامان جمعیت بدست آورد … … رشته چون هموار شد شیرازه گوهر شود

در دل پر آتش خود جای صائب چون … هم
نازنینی را که گل در پیرهن اخگر شود

دل بدشمن چون ملائم شد مصفا میشود … سنگ با آتش چو نرمی کرد مینا میشود
… کار مار امدگر داند اخته … قطره چون بر داشت دست … میشود
… چون … بیرون ز باغ آن یوسف گل پیرهن … گل بدامان گیرش دست زلیخا میشود
… با محبت داشتن خوش ولی است … میبرم غیرت بر آن عاشق که تنها میشود
صائب اندیشه آن لعف کاکل … … فکر چون بسیار در دل ماند سودا میشود

شود مایهٔ بیغمی تلخ کامی | که یک چند چون بادهٔ جوشیده باشد
کسی را رسد دعوی پاک چشمی | که چشم خود از عیب پوشیده باشد
ازین ششدر آنکس برد مهره بیرون | که بر مهرهٔ گل نه خسپیده باشد
درین مزرع آن دانه سر سبز گردد | که در قبضهٔ خاک پوشیده باشد
سرافرازی آنرا رسد در گلستان | که چون سرو دامن ز خود چیده باشد
درین ره که پا در رکاب است منزل | چه آید ز پایی که خوابیده باشد
محیط است گر گوهرش نیست لنگر | بزرگی که حرفش نسنجیده باشد

ز رنگین کلامان شود همچو صائب | به خون جگر هر که غلطیده باشد

آسمان تا بود با ما بر سر بیداد بود | روی ما دایم طرف با سیلی استاد بود
آستین چند از کما افشاندیم دست زمانه داشت | در دل ما ریشهٔ غم جوهر فولاد بود
سر چون شمشیر زهرآلود می آید به چشم | بسکه با شیر گلستان با تو دل ناشاد بود
زینهار از خرقه آرایان مشو غافل که من | هر خشن پوشی که دیدم جامهٔ صیاد بود
بسکه صد اهل هنر نام بزرگان را لبند | بی ستون آوازهٔ گر داشت از فرهاد بود
از قبول خلق دل سر رشته را گم کرده بود | دست رو بر سینه‌ام سیلی استاد بود
اختر ما از فروغ دولت بیدار داشت | هر چراغ بزم ما دست حمایت باد بود
از ندامت سوخت هر کس دل ما از غم شد | هر چه ما این چیده خاکستر صیاد بود

صائب از ذوق ایام جوانی را مپرس	کیست تا در خاطر آن خواب فراموش آورد

زاهد عاشقان اندیشهٔ آخر نمیدارد	زر و در و گوهر و داد بر محشر نمیدارد
درین گلزار زمینه هست تاج زر به‌پایی	که چشم از پشت پای خود چو نرگس بر نمیدارد
ندارد حاصلی جز ناله پیوند تهی چشمان	نی از چاه سر آید برون شکر نمیدارد
نخورد از غم دنیا غرور عشق را نازم	گر گیا افتد ز دستش هر دو عالم بر نمیدارد
نکهت دل در این عالم وصال سبز خطان را	که باغ خلد این ریحان جان پرور نمیدارد
ز بخت تیره باشد غبار آلود لعل او	وگرنه آتش یاقوت خاکستر نمیدارد

به لوح ساده از روشن ضمیران صلح کن صائب	که چون آئینه گرد و صیقلی جوهر نمیدارد

جان در بدن خاکی ما رنگ برآورد	این گوهر صاف از صدف این رنگ برآورد
هر بی‌هنری دست دگر بود چو شرم	در جیب نه افسر و گیم زنگ برآورد
در قطره چه مقدار کند جلوه محیطی	این دایره را جسم مرا تنگ برآورد
عشق تو حوالت به دل سوخته ام کرد	تا همچو شرارم ز دل سنگ برآورد
این خرده که زکوه است گران تر	سیلاب خرام تو سبک سنگ برآورد
بردار دل خویش که در کشش عشق	چندین سپر ادهم از زنگ برآورد
از عشق تو گردید تن خاکیم اکسیر	از پرتو می جان من این رنگ برآورد

آن خسروان که نوربزرگی کنند خرج — چون شب شود گدائی درخانهٔ تو اند
جمعی که آشنائی عالم برین اند — در جستجوی معنی بیگانهٔ تو اند
نه آسمان زطاق بلند تو شیشه ایست — این خاک طینتان همه پیمانهٔ تو اند
ما خود چه ذره ایم که خورشید طلعتان — با روی آتشین همه پروانهٔ تو اند
آزادگان که سر بفلک درنیاورند — در آرزوی دام تو دردانهٔ تو اند

صائب مگو که پرده شناسان روزگار — از دل تمام گوش بر افسانهٔ تو اند

روزیکه مرا موج نفس دام سخن شد — شد طوطی چرخ آینه دوالمن شد
هر مد فغان کز دل پر درد بر آمد — شد شاخ گل و سر خط مرغان چمن شد
خاریکه کشیدم ز قدم راهروان را — چون شمع درین بادیه خضر ره من شد
در خدمت آئینه دلی صرف شدی کاش — عمری که مرا صرف [illegible] از سخن شد
ریحان که رخ گلشن او تازه و تر بود — از نازکی خط تو تقویم کهن شد
هر آه که بیجا است بر آمد ز دل من — از مهر برون آمدن از خویش [illegible] شد
بر پیری من چرخ سیه کاسه نبخشید — هر چند که هر موی تنم تیغ و کفن شد
هشدار که از باغ سر افگنده برون رفت — نرگس که مقید به تماشای چمن شد

گر نیست که در بوتهٔ فکرست گدازان — صائب عجبی نیست اگر بال سخن شد

دیوان صائب

... رخسار ... تو عجب ... | که غبار دل از سنبل ریحان گردد
چون فخر که سیاه ... سنگ ترا | خواب سنگین ... شوخی مژگان گردد
میشود از مژه جیب ... اشک ترا | بحر اگر عاجز سرپنجه مژگان گردد
نشود زخم زبان گرم روان را مانع | برق را توشه ره خار مغیلان گردد
سنبلستان ... از خواب پریشان عالم | تا که بیدار ازین خواب پریشان گردد
نیست ممکن که زند تنگی از خیمه برون | دیده مور اگر ملک سلیمان گردد
دیده را که چو آیینه پریشان نظرست | هیچ ... نیست که حیران گردد
... پرده خود بیشتر از پرده او | هر که با کم ... دست و گریبان گردد
غم منصور که دارد غرض عشق ... | که سردار ز منصور ... گردد
بوسه ... توانی بلب ساحل زد | که خس و خار تو بازیچه طفلان گردد

حکمت این بود درین سیر و سفر صائب را
که بجان تشنه دیدار صفاهان گردد

جمعی که بار درد تو بر دل نهاده اند | چون جاده سر بدامن منزل نهاده اند
... مراد دو عالم ... | دستی که عاشقان تو بر دل نهاده اند
پاک ... از عیب نکویان ... | چندین هزار آیینه دل نهاده اند
... خوبی تو ... | از سرگذشته پای بمحفل نهاده اند
... خواب راحتی که ... داده اند | با تاج و تخت شاه مقابل نهاده اند

از جگر سوختگان نیست بجز لاله کسی / که چراغی بسر خاک شهیدان دارد

نتوان جمع بشیرازه سامان کردن / خاطری را که غم رزق پریشان گردد

بیشتر ساده دلان کشته شمشیر خود اند / صبح از خنده خود زخم نمایان دارد

خواری چرخ بود رزق عزیزان صائب / روی یوسف خبر از سیلی اخوان دارد

غربت اهل جهان بی سر و سامانی چند / در ره سیل حوادث ده ویرانی چند

چرخ کز خون شفق چهره خود دارد سرخ / چه سرانجام دهد کار پریشانی چند

زین گلستان که چو گل خیمه در انجا زده ام / چیست در دست تو جز خاک گریبانی چند

درد سر دو جهان است تماشای گلستان جهان / در دل خود برسانید گلستانی چند

نیست از مردم بی شرم عجب پرده دری / پوشش آینه چه دارید ز عریانی چند

دل سیه شد ز پریشان سخنان صبح کجاست / تا بگیرد سر این شمع پریشانی چند

داغ دیگر بدل از لاله ستانم افزود / چه تراوش کند از سینه سوزانی چند

آنکه بر آتش من آب نصیحت میریخت / کاش میزد بدل سوخته دامانی چند

چکنم آه که هر لحظه برون می آرد / عرق شرم تو از پرده نگهبانی چند

شد ز یک صبح قیامت همه عالم پر شور / چه کند دل بشکر خنده پنهانی چند

وقت آن آهروی خوش که چو دریا شب‌ها / دارد از موجه خود سلسله جنبانی چند

رهروان تو چه پروای علایق دارند / چکند خار [illegible] چند

شرابخانهٔ آتش از سینه جوش زد صائب
ز خار خار محبت دلی که پرخون شد

دل رمیدهٔ ما شکوه از وطن دارد — عقیق ما دل پرخون از یمن دارد
بلیت آمدن و رفتن سبکروحان — شگوفه جامهٔ احرام از کفن دارد
چو غنچه هر که بوحدت سرای دل ره برد — حضور گوشهٔ خلوت در انجمن دارد
دلی که سوخته آن لب شکر خود شد — چو طوطیان زیر بال خود چمن دارد
سهیل اگرچه کند سیر لاابالی وار — بهر طرف که رود چشم بر یمن دارد
دلی خزینهٔ گوهر شود که چون دریا — هزار مهر ز گرداب بر دهن دارد
جهان ز بوی تو گردید عام بیهوشی — که شبنم آینه پیش رخ چمن دارد
ز نافه یاد صبا نافه های سربسته — ز هر غزال بآن زلف پرشکن دارد
چو سرمه سخن چین به نظربازی — که راه حرف بآن چشم خوش سخن دارد
ز ناله که کند خامه معنوان دانست — که کوه درد بدل صاحب سخن دارد
ز یوسفی که ترا در دست بیخبری — وگرنه هر نفسی بوی پیرهن دارد

کسیکه گوشه گرفتست از جهان صائب
گهر ز چاشنی کنج آن دهن دارد +

چه غم ز سینه بیاد وصال برخیزد — چه تشنگی بسراب از سفال برخیزد
ز آب سبزه خوابیده میشود بیدار — ز دل بباده چه رنگ ملال برخیزد

معنی ز دعوی گفتار قلم را لب بست / عیسی این مهر خموشی به لب مریم زد
در شکنجه است ز شور ابد دریا دایم / هر که چون دانه گوهر ز تهی دم زد
هر که قد ساخت دوتا پیش حق از بهر شکست / بوسه بر دست سلیمان ابلی خاتم زد
گرچه جان بخش بود همچو مسیحا نفست / پیش آن آینه رخسار نباید دم زد

صائب از عشق جبان قامت خود راست کند
که فلک در ته این بار گرانش خم زد

از تپش منع دل بی سر و پا نتوان کرد / منع بیطاقتی قبله نما نتوان کرد
نتوان آب گرفت از جگر تشنه تیغ / دل ز دلدار به تدبیر جدا نتوان کرد
با گهر از صدف هیچ گذشتن سهل است / در جهان چیست که در عشق فدا نتوان کرد
تن چه باشد که دریغ از سنگ آن کج دارد / استخوان چیست که در کار هما نتوان کرد
سد آیینه تر ا پیش نظر تا باشد / چون سکندر هوس آب بقا نتوان کرد
شود از سجده حق آینه دل روشن / بی قد خم شده این تیغ جلا نتوان کرد
در حریمی که کند دلبر ما دست بلند / چیست پیراهن یوسف که قبا نتوان کرد
صبح در خون شفق میطپد و میگوید / که نفس است درین تنگ قفا
نگذری تا ز سر دشمن خود چون پرکاه / دست خود در کمر کاه ربا نتوان

بزبانی که کشد خار مغیلان صائب
دامن کعبه مقصود رها نتوان کرد +

بهار بر سر آماده جنون باشید	ز جوش لاله مهیای جوی خون باشید
ز بهر نسیم به گلزار میتوان ره برد	چه لازمست مقید برهنمون باشید
[illegible] شد لی گذرانید زندگانی را	اگرچه لاله و گل کاسه سرنگون باشید
فسون باده شما را بدام می آرد	اگر هزار خردمند ذوفنون باشید
[illegible] قرب بح نگردیده چون حباب گره	ز شور موجه این بحر نیلگون باشید
جواب باده شما را به موج می آرد	اگرچه کوه زمین گیر از سکون باشید
ازان بداغ شما را جنون سراپا سوخت	که با هزار نظر واله جنون باشید
به یک قطره قناعت کنید از دریا	که تا بقیمت و قدر از گهر فزون باشید
بنوبهار بنوشید باده چون صائب	بهار چون گذرد یاره و فنون باشید

بتهای جهان گرچه مختلف رنگ اند	تو چون ز پرده بر آئی همه یک رنگ اند
بداغ چاره دیوانگان عشق مکن	که این پلنگ نشان با ستاره در جنگ اند
جواب مرد [illegible] ل ار سبک روئی	به جام و شیشه و سنگ و سفال یکرنگ اند
هر کوزه سر بسته ایست در خم او	ازان شراب که مستان عشق یکرنگ اند
[illegible] سوختگان را ز سختی ایام	که همچو تخم شرر آرمیده در سنگ اند
ازان گروه طلب چون شکر حلاوت شعر	که در شکنجه ایام از دل تنگ اند
[illegible] بدست نگارین نازک اندامان	که در فشردن دل سخت آهنین چنگ اند
کدام آینه صائب مرا تواند دید	ز آب گوهر من سپهر در زنگ اند

غافل نظر به چهرهٔ زر روشنش قمار	زان روز باز رنگ ز رخسار کاه شد

صائب چه اعتبار ز اخوان روزگار
یوسف ز ریسمان برادر به چاه شد

ترا که چتر زر اندود آفتاب بود	هلال عید باندازهٔ رکاب بود
همان خورم برگ خواب خویش بیدار	اگرچه تشنه‌ام از پرده‌های خواب بود
قران شیشهٔ ما سنگ محتسب نهان	کبوتر حرم ما بط شراب بود

وله

چون شبنمی به رخ جانان نشیند	در آب عرق چشمهٔ حیوان نشیند
شرمنده خون گرمی اشکم که همه عمر	نگذاشت مرا گرد به مژگان نشیند
دل صاف کن آگاه ز ما حرف طلب کن	از آینه طوطی به دبستان نشیند
مژگان نمم بوسه زنم بر گل رویش	در چشم اگر خار مغیلان نشیند
آنکس که چو یوسف بود از چشم عزیزی	شرط است که یکچند بزندان نشیند
از طعنهٔ خامان نشود کند طبیعت	کی آتش شوریده بدامان نشیند
گر خضر ببیند لب جان پرور او را	در ماتم سرچشمهٔ حیوان نشیند

هر کس چو تو صائب به تکلف کند نشست
پیوسته چو گل خرم و خندان نشیند

چو تیغ او به جبین چین جوهر اندازد	بر آن چشم زدن سنگ نظر اندازد

دست هر کس را که میگیری درین آشوبگاه
بر چراغ زندگی دست حمایت میشود

میشود شیرین ز مهلت آب دریا در صدف
سنگساری مایهٔ اشک ندامت میشود

بوی خون می آید از تیغ زبان اعتراض
خرده گیر عاقبت تخم عداوت میشود

تا پریشان است دل در شهر بند کثرتی
خویش را هر گاه سازی جمع خلوت میشود

پیش اهل دل ندارد فوت مطلب ذلتی
بیشتر از فوت وقت اینجا مصیبت میشود

عشق را سنگ ملامت میشود سنگ فسان
عقل خام است آنکه دل سرد از نصیحت میشود

از تماشا دیدهٔ عاشق نمیگیرد قرار
لنگر این بحر خون آشام حیرت میشود

تا بر آمد از وطن یوسف عزیز مصر شد
دانهٔ گوهر ز روی زمین پاک غربت میشود

هر کسی را حد خود باشد حصار عافیت
چند در ویرانهٔ اهل سعادت میشود

صائب از هر کس که داری رنجش اظهار کن
شکوه چون در دل گره شد تخم کلفت میشود

عاشقانی که بتسلیم و رضا میباشند
تا بگردن همه از آب بقا میباشند

قرب از خلق مجویید که چون موج شراب
بیشتر اهل جهان دور نما میباشند

حذر باش که این دست و دهان آلستان
خانه پرداز تر از سیل بلا میباشند

غنچه خسپان که بظاهر گره کار خود اند
از برای دگران عقده گشا میباشند

تیک چون در نگری رو به قفا میسازند
ساده لوحان که گریزان ز قضا میباشند

دل سر و عمر فاخته تاثیر نه کرد
گردن افراختگان سر بهوا میباشند

دیوان صائب ۴۸۳

ردیف الدال

از طفل مشرب است که در کام ناقصان	این میوه های خام رسا شود لذیذ
خوش کن بسوز عشق دهن تا چو بیسان	در مشرب تو تلخی دریا شود لذیذ
دیوانه شو که سنگ ملامت گران ترا	در کام همچو میوهٔ طوبی شود لذیذ
آن دم رسی بکام که چون گوشه گیرین	عزلت ترا بدیدهٔ بینا شود لذیذ
این تلخی سپهر زراه مروت است	تا بر تو زهر مرگ چو حلوا شود لذیذ

صائب به تلخی آنکه بسازد درین چمن
چون میوهٔ بهشت سراپا شود لذیذ

ای زیاد لعل میگون تو کام جان لذیذ	در فراغت در دل شبهای تار افغان لذیذ
گرچه در شیرینی لذت مثل آمد نبات	حاش لله کان بود چون لب جانان لذیذ
از در و دیوار جانان حسن میریزد تمام	زان زلیخا را بود نظارهٔ زندان لذیذ
بردن تمام خدنگت کام جان شیرین کند	تیر مژگان تو از بس بود پیکان لذیذ
گرچه آب تیغ او باشد گوارا در مذاق	لیک صائب راست آب خنجر مژگان لذیذ

ردیف الراء المهمله

ای از رسی کار عشق شود خام بیشتر	پیچید مرغ بال فشان دام بیشتر
از خط شود شوخی آن چشم پر خمار	در نو بهار در کشد جام بیشتر
پیران تلاش بندگی فزون از جوانان کنند	حرص گدا شود طرف شام بیشتر
از اوج اعتبار نیفتند اهل خلق	مست غرور اند از بام بیشتر

ده پوشان را مردم بُرد باری لازم است | رخت حمالی برون کن چون شدی ترکِ لباس

در عدق کوه غم بردارش صائب دل
چون سبوی باده بر دوشی که آرم زیربار

خلق عذابِ دل فرزانه شم | هر که بیگانه بُود سنبی بیگانه شم
بادهٔ غم تلخی جان کندن را | دهن تیغ فنا را لب پیمانه شم
نثار فیض باندازهٔ آزار دهند | هر شگاف دل خود را در میخانه شم
طوتی که خودی خویش تراشتاند | گرچه باشد حرم کعبه صنم خانه شم
جز جذبهٔ توفیق ترا پیش آید | گر همه خضر بود سبزهٔ بیگانه شم
گلوهٔ رزق بود هیچو تنک حوصلگان | در گلو گریه گره چون شود دانه شم
گر اثرش آب نسوزد در چشم | گر همه سحرِ حلال است که افسانه شم
گریزان فنا جوش بهار طرب است | هر کجا بال و پرت ریخته پر یافته شم
خراباتِ جهان حوصلهٔ پیدا کن | چین پیشانی مردم خطِ پیمانه شم

راه چون در حرم شمع ندارے صائب
ورق دفتر بال و پر پروانه شم

ت برون ز تو مقصود نگاه بگذار | چند روزی سرِ خود بر سر زانو بگذار
ب تن خاکی نتوان وصل شد | کوزهٔ خود بشکن لب بلب جو بگذار
ن عود مشک ز مصحبتی تا نرخ ال | دلِ خون گشته بآن حلقهٔ گیسو بگذار

تا گل شگفت شمع دگر سر برون نکرد — داغم ز تیره بختی پروانه در بهار
بی اختیار چشم تو ز هوش میبرد — محتاج نیست خواب بافسانه در بهار
آغاز عاشقیست ز قربم حذر کنید — جهل است آشنائی دیوانه در بهار

صائب بفیض عالم بالا برابر است
یک هایهای گریهٔ مستانه در بهار

صفای یار بدیدن نمیشود آخر — گلیست [illegible] که بچیدن نمیشود آخر
شکایتی که ز زلف دراز دست مرا — [illegible] بشنیدن نمیشود آخر
فغان که سیب زنخدان یار را آسیب — که چون گهر بچکیدن نمیشود آخر
چرا لبت بجگر تشنگان نمیجوشد — عقیق چون بمکیدن نمیشود آخر
نگر بلطف خموشم کنی دگر چو شمع — زبان من ببریدن نمیشود آخر
فلک ز گردش خود ماندگی نمیداند — جنون ما بدویدن نمیشود آخر

چنان گزیده ز وضع جهان شدم صائب
که چشم بر بریدن نمیشود آخر

میشود رنگین تر آن لعل سخنگو در خمار — میتوان گل چید از خمیازه‌ها
خواهد افتادن ز چشمش مستی نباده‌ها — گر ببیند چشم او را چشم آهوها
ابر چون بی آب شد بر قلب دریا میزند — میشود خونخوار تر آن چشم جادوها
میتوان کردن آتش سیر گلزار خلیل — ز انقلاب رنگ بر رخساره‌ها

۴۸۷

صائب حریف سیل حوادث نمیشوی
مردانه رخت خویش ازین خاکدان برآر

ناقص از کامل برد لذت ز دنیا بیشتر	دیدهٔ احول کند عیش دوبالا بیشتر
چون زمین نرم ازین گرد برمی آورند	میکنم هرچند با مردم مدارا بیشتر
آب گوهر میفزاید تشنگی چون آب شور	میطپید از تشنگان برخاک دریا بیشتر
زشت را آیینهٔ تاریک باشد پرده پوش	میرسد آزار بدگوهر به بینا بیشتر
هیچ باغ دلگشا چون چهرهٔ بیشاده نیست	میباشد صاحبدلان را دل بدنیا بیشتر
در سیاهی میتوان گل چید از آب حیات	گریه را باشد اثر در دامان شبها بیشتر

خانهای کهنه صائب مسکن مارست و مور
در کهن سالان بود حرص و تمنا بیشتر

سرمایهٔ جنون ز نسیم بهار گیر	داغت اگر [illegible]
داغیکه نیست سکهٔ ناسور بر زرش	بی اعتبار تر ز زر کم عیار نیست
باد مراد رفت بطوفان نیستی	ای کشتی شکسته ز دریا کنار گیر
دیدی چگونه زد بزمین آفتاب را	از گردش زمانه [illegible]
در قیمت جانفشانی یاران باتفاق	همرقص [illegible]

ولہ

فروغ دولت بیدار از شراب بگیر
می شبانه بجنس صبح [illegible] آفتاب بگیر

چون درین میدان ندارد دشت پای همچو گوی — اختیار سر بدست همچو چوگانش گذاشت
حاصل این مزرع ویران بجز تشویش نیست — از خراج آسودگی خواهی بسلطانش گذاشت
نیست کم میزان انصاف از ترازوی حساب — در همین جا کردهای خود بمیزانش گذاشت
نسخهٔ مغلوط عالم قابل اصلاح نیست — وقت خود ضایع مکن بر طاق نسیانش گذاشت

صائب از اشک ندامت چون نداری بهره‌ای
شست و شوی نامه را با ابر احسانش گذاشت

بهار میگذرد ساغر چو لاله بگیر — هزار بوسه ز کنج لب پیاله بگیر
ز نشار بر طاوسی از نداری آنگ — بطاق ابروی قوس قزح پیاله بگیر
بهار عمر سبکتر ز برق میگذرد — چو لاله کام دل از بادهٔ پیاله بگیر
بنوش بادهٔ گلگون و رو به بستان کن — هزار نکتهٔ رنگین ز برگ لاله بگیر
مزاج ساغر گل نازک است ای بلبل — خدای را ز خود این سنگ ناله بگیر
نصیحتی است ز پیر مغان بیاد مرا — غمی فرد چو بگیرد ترا پیاله بگیر

بعمر خضر چه خمیازه میکشی صائب
نو شیر کام دل از بادهٔ دو ساله بگیر

درین جهان مدور ز سر رهٔ پاک نگر — مدام بیشتر از دانه زیر خاک نگر
مسیح بر فلک از راه خاکساری رفت — اگر عجب ... بر آئی همان مغاک نگر
خزان عمر شب عید باغ و دلهاست — بدستهای نگارین برگ تاک نگر

گناه مانع ایجاد باشد اول		چگونه مانع غفران شود در آخرکار
	وله	
ای صفحه رخسار تو از گل بصفا تر		مژگان بلندت ز سر زلف رساتر
از چشم هوسناک تو افتاده دل من		از برگ بود ریشهٔ من سر بهواتر
این ترفه که گنجایش غم میشود افزون		هر چند شود شیشهٔ من تنگ فضاتر
نونست ز رنگینی لفظم دل معنی		از باده بود شیشهٔ من هوش رباتر
	وله	
سنبل او منحرامد دست بر دوش بهار		تا کند در وقت وحشت حلقه در گوش بهار
از نگاه او نسیم زلف او دیوانه کرد	مطلع	نشاه جام نخستین هست سرجوش بهار
در چمن تا قامت موزون او پیدا نشد		در کشاکش بود از خمیازه آغوش بهار
کی توانستی ز شور عندلیبان خواب کرد		از شگوفه گر نبودی پنبه در گوش بهار
خاد میدو بحیان رنگینی حسنش بجاست		در خزان نشست این گلزار از جوش بهار

صائب از چندین هزاران حرمن امید خلق
دانه مسیحا حاصل باشد فراموش بهار

مغز با چنگ رباکش بر کنار	مطلع	رگ این خشک مغز را بفشار
بر نفسهای آتشین چون برق		از نیستان جسم دود برآر
پوست بر مغز بسته زندان است		مغز را از حجاب پوست برآر

۴۸۹

آتش سوز غده را نتوان بخواب آرام
چوب گل دیوانگان ا میکند دیوا...

دور بینان از خوان تنگ‌دستی فارغ اند
مرغ زیرک در بهاران میکشد سر زیر...

نیست عمق سلطنت ما را وگرنه بر تخت
چون حباب موج در بحر فنا تاج ...

وله

ز حال تشنه لبان خنجر ترا چه خبر
فرات را ز شهیدان کربلا چه خبر

تمام عمر به بیگانگان بر آمده است
دل ترا ز سخنهای آشنا چه خبر

مرا چگونه شناسد سپهر خویش‌شناس
خبر نیافته از خویش را ز ما چه خبر

ز پشت آئینه روی مراد نتوان دید
ترا که روی بخلق است از خدا چه خبر

ز حال صائب مسکین که خاک راه تو شد
ترا که نیست نگاهی بزیر پا چه خبر

از دل پر خون بلبل کی خبر دارد بهار
هر طرف چون لاله صد خونین جگر دارد بهار

مستی غفلت حجاب تشنه بیگانیست
ورنه پیش از باده در دلها اثر دارد بهار

از قماش پیرهن غافل ز یوسف گشته اند
شکوه‌ها از مردم کوته نظر دارد بهار

خواب آسایش کجا آید بچشم سیمتن
همچو بوی گل عزیزی در سفر دارد بهار

از برای موشگافان در رگ هر سنبلی
معنی پیچیده چون موی کمر دارد بهار

هر زبان سبزه او ترجمان دیگر است
از ضمیر خاکیان یکسر خبر دارد بهار

ناله بلبل کجا از خواب بیدارش کند
بالش نرمی که از گل زیر سر دارد بهار

بسکه میناید بشوق عالم بالا بجود — خاک را نزدیک شد از جای بردارد بهار

میکند از طوق قمری حلقه نام سرو را — قد موزونی کرا تا در نظر دارد بهار

قاصد مکتوب صائب همان مکتوب ماست

از شگوفه نامها و نامه بردارد بهار

بر لب بام خطر باشد مکان اعتبار — خواب امنیت نباشد در جهان اعتبار

یک جو نان [illegible] را از یک سنگ و آهن جسته اند — تا بکی برق و چراغ دودمان اعتبار

از ورق گردانی بال هما غافل مشو — ایکه مغروری بتاج زرفشان اعتبار

پردهٔ ادبار باشد اطلس اقبال او — تخته کن گر بنشینی خود داری دکان اعتبار

زغر در کهنگان چندین مکدر نیستم — گشت مارا تازه این نوکیسگان اعتبار

[illegible] زند گر رحمت چو بکشایند چشم — میشود سودا جها در آسمان اعتبار

یکزمان گوشهٔ ویرانه کردن خواب امن — خوشترست از گنجهای نیکوان اعتبار

هیچ بی غیر آب سر و تیغ این فرقه نیست — برنمی انگیزد از خواب گران اعتبار

زمان بی سرانجامی مکانی بایدت — سعی در تعمیر دلها کن زمان اعتبار

شمع دولت را بود از دست فانوس — دست درویشان بگیری کامران اعتبار

دامن شبها بود خط امان حادثات — تکیه از شب زنده داری در امان اعتبار

عالم بی اعتباری عالم بی آفت است

زود بیرون آ ای صائب از جهان اعتبار

شکر با اسلام کار خویش یکسو کرده ام / غمزهٔ کافر بتا شد تا مسلمان
طوق سنت برندارد گردن آزادگان / ترک جان از بزرگان است احسان
از گریبانش برآمد آفتاب بی زوال / هر که چون دامان شب نگرفت دامان
هلال رسمی زندگی را تیغ برّا کرده بود / از دم تیغ شهادت یافتم جان

گرچه هر شیرینیی دل میبرد بی اختیار
شهد گفتار ترا صائب بود شان دگر

چند روزی میدهم دل را بدلجوی دگر / میکنم محراب خود را طاق ابروی دگر
تا بچشمم نور وحدت سرمهٔ وحدت کشید / گشت بر داغ پلنگم چشم آهوی دگر
تا بگرد شمع او گردیده ام پروانه وار / میکشم از هر پری ناز پریروی دگر
نیست از دنیا بریدن کار هر بیجوهری / دست دیگر خواهد این شمشیر و بازوی دگر

روز و شب آورده ام در معنی بیگانه روی
چون کنم صائب ندارم آشنا روی دگر

ببند دل بتماشای این جهان زنهار / برآ بچرخ ازین تیره خاکدان زنهار
بگیر دامن خورشید طلعتی چون صبح / مرو چو سایه بدنبال این و آن زنهار
گرفت دامن ساحل خس از سبکروحی / گران مباش درین بحر بیکران زنهار
چو صبح صادق بشناس صبح کاذب را / مخور بجای تباشیر استخوان زنهار
چه حاجت است ازین قبله بر نمی آئی / مکن ز روضهٔ دل رو بآسمان زنهار

...مرغ پرشکسته ز فکر خیال تو — دام دویده زیر بال پریخانهٔ دگر

...از چشم نیم مست تو هرگوشه گیر را — از گنج فقر گوشهٔ میخانهٔ دگر

...عهد تراست از دل صدچاک عاشقان — در هر خم دو شکنج نهان شانهٔ دگر

...روم ز سایهٔ حرم کافر نهاد تو — در کعبه رنگ ریختهٔ بتخانهٔ دگر

...اشتیاق ذکر تو در دیده باشد — هر تار اشک سبحهٔ صد دانهٔ دگر

صائب هزار گشته سرشار عشق تو — هر داغ آتشین شده پیمانهٔ دگر

...داغ دلست عیش گلستان روزگار — دو دو دست سنبل و ریحان روزگار

...چون شمع ناتمام نسوزی نمی‌شود — خط امان ترا ز شبستان روزگار

...در نوشخند برق خطر است زینهار — بازی مخور ز چهرهٔ خندان روزگار

...دان به دل فشار گزین راه گردد — جانهای پاک رخنهٔ دندان روزگار

...داست همچو دیدهٔ قربانیان نجات — حیرت هزار خواب پریشان روزگار

گردید تو تیا قلم استخوان من — صائب ز بار منت احسان روزگار

...پوشش بر سر راه است — سینهٔ تنگ بستهٔ چون ...

...غنچه را به سینه بر بط — حسکم بر باد کن نسیان ...

... درد انتظاری هست — دلش از هر چه ... کار

[illegible]

جز پای عشق باش که جز وه و داغ عشق
نخل حیات را نبود حاصل دگر

بیرون مرو ز خویش که آن شوخ چشم را
جز پرده‌های دل نبود محمل دگر

دل بر جهان مبند که بیرون نه سپهر
آراسته‌اند بهر تو صد منزل دگر

گردون کشی که نیست درین باغ سرو را
جز عقده‌های مشکل خود حاصل دگر

هر کس که در محیط رضا قطره میزند
هر موج ازین محیط بود ساحل دگر

غافل مشو ز حق که کشیده است هر طرف
دام سراب سلسلهٔ باطل دگر

صائب بگریه کوش که در زیر خاک نیست
جز قطره‌های اشک چراغ دل دگر

درویش را ز خرقه صد پاره نیست عار
مخمل بقدر [illegible] بود صاحب غبار

گردد به رشته [illegible] ز زخم [illegible]
سوزن [illegible] از جراحت انگشت [illegible]

عیش جهان بنظره [illegible]
[illegible] گر سحاب شود [illegible]

دست [illegible] چو به زلف آشنا کنی
غافل مشو صائب آشفته روزگار

[illegible]
[illegible] قدم [illegible]

[illegible]
دست [illegible] بدل [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

۴۹۵

دیوان صائب

بید و در کوچه و بازار آخر از عشق — این شرر در سینهٔ خارا نمیگیرد قرار
غیر دل گر پهلوی ما بر نخیزد روز و شب — هیچ پیکان در بدن یکجا نمیگیرد قرار
غیر دریا سیل در هر جا بود زندان او — عاشق شوریده در صحرا نمیگیرد قرار

او کجا از لنگر تمکین ... صائب دلش
نقش پا سهٔ هر که در خارا نمیگیرد قرار

هر که را چون شانه در دل زخم کاری بیشتر — میکند زلف سخن را شانه کاری بیشتر
هر که امیدش بعصیان کمتر از طاعت بود — می برد روز قیامت شرمساری بیشتر
هر قدر پیغام نومیدی ز معشوقان رسید — عاشقان را میشود امیدواری بیشتر
دور تر شد راه ما از سعی نا انجام ما — گرد و کار را مو سازد فنی سواری بیشتر
دانه بیشتر در زمین نرم بالا میکشد — سرفراز میبایست چون خاکساری بیشتر

ذره و صائب دامن خورشید آرد بدست
هر که چون شبنم کند شب زنده داری بیشتر

او ز رویت هر تماشای را گلستان دگر — در دل هر ذره خورشید تابان دگر
از جگر خون نمیدارد سیری اگر شود — اشک ریزان ترا هر قطره باران دگر
بیقراری هر که را چون صبح گرد و ... — میکند هر لحظه جولان در بیابان دگر
مهر بر تیغ زبان نه کز که هر تیغ زبان — کعبهٔ دل را بود خار مغیلان دگر
... چون سیر چشمی نیست بر خوان وجود — هست هر موری درین وادی سلیمان دگر

فیض صبوح پا برکاب است زینهار | [illegible] برآ این [illegible] را رکاب گیر
دستار صبح را بمی ناب کن گرو | تسبیح را ز دست صفکن شراب گیر
دل [illegible] سیاه ز فانوس [illegible] | در روز ابر [illegible] آفتاب گیر
با سینه کباب تر [illegible] | دامان [illegible] دل این کباب گیر
زان پیشتر که حشر [illegible] | کنجی نشین و [illegible] حساب گیر

صائب به روز عالی صورت [illegible]
از روی شاهدان معانی نقاب گیر

بر فروزان می زبان از دل آگاه بیر | بر فلک چهره بیغشان کلف [illegible] بیر
ثمری نیست دل خام که بر شاخ نهد | چند بر خویش [illegible] آتشکده راه بیر
رزق لب تشنه ارباب توکل باشد | بلند ز [illegible] یوسف ازین چاه بیر
صیقل آینه سینه بود روی گشاد | حاجت خویش بدیوان سحرگاه بیر

صائب از چرخ شکایت زجوان مردی نیست
این غبار از دل آگاه بیک آه بیر

چو شمع جان ز نسیم سحر دریغ مدار | ز دوستان سبک روح سر دریغ مدار
درین حدیقه اگر دوست دار چشم خودی | نظر ز مردم روشن گهر دریغ مدار
بکار دشمن خونخوار خود گره مپسند | ز هیچ آبله نیشتر دریغ مدار
چو آفتاب اگر میل تاج زر داری | ز هیچ ذره فروغ نظر دریغ مدار

غیب زنده دار باش که آب حیات فیض | دلهائی شب بود ز سحرگاه بیشتر
دارد نظر بخانه خرابان همیشه عشق | در خانه فیض میبرد از ماه بیشتر

صائب ز آفتاب فزودن نسیم فیض میبرد
هر چند میخورد ز دل خود ماه بیشتر

ای دلبر تماشائی تاب موی کمر | که دل شگاف چو تیغ است آب موی کمر
خواب رفته غزالیست شوخی مژگان | نظر به پیچ و خم بی‌حساب موی کمر
یکی هزار بود در بیقراری من | که شد دو زلف دراز نقاب موی کمر
نازکی کمر یار گرچه مشهور است | به کیش ما نبود در حساب موی کمر
همیشه در ره ضعیف میرزد | ز زلف بیش بود پیچ و تاب موی کمر
نشسته اند باُمید عالمی آغوش | قسم بدست که تا نبض خواب موی کمر
ز ابر جوهر خود برق میکند ظاهر | نمیشود که ز زر حجاب موی کمر
آنجان که جوهر شمشیر آن کمان ابرو | یکی هزار شد از پیچ و تاب موی کمر
بسیب نظر از هر که مو شگاف | کند ز موی ضعیف انتخاب موی کمر
بسته است در رشته انداست پیچ | مرو ز راه به موج سراب موی کمر

ز بوده است قرار و شکیب من صائب
خیال نازک چون پیچ و تاب موی کمر

ز دو طیان شکر آب را دریغ مدار | ز سبز کرده خود آب را دریغ مدار

تا ز آیینه بی‌رنگ نیاید میدان | شکّلم نه شود طوطی شیرین گفتار
بصدف باز گیرد گهر از دامن بحر | ... ازین حقه گوهر به تماشا بردار
دل اگر تیره نه خواهی سخن لب بگشا | که از این رخنه برآید بدل صاف غبار
خامشی آینه و نطق بود زنگارش | مکن این آینه را تختهٔ مشق زنگار
سر خود داد بباد از سخن پوچ حباب | بر مدار از لب خود مهر چنین زنهار
گفتن حرف بود خرج و شنیدن چون دخل | خرج بر دخل میفزا که شوی بید کار

نتوان قفل خموشی به سخن زد صائب
خامشی بحر بود لؤلؤ تنها ای گفتار

از جهان برداشتن چشم از زمین دیدن هموار | راست گردیدن قمع زمین ز انداختن هموار
مرد ... در راه های اهل درد نیست | در خیابانی چشم زنهار از پرستاران ...
حسن بی‌تاب است در اظهار از عاشقان | پرده پوشی چشم از آیینه رخساران ...
چون علم شد سرنگون لشکر پریشان میشود | پای چون لغزید امید از هواداران ...
در خزان از عندلیبان بانگ افسوسی نخاست | چون ورق برگشت چشم یاری از بلبلان ...
خانهٔ آب و گل از سیلاب سیلی‌زد به خویش | چون شدی از خانه بر دوش غم یاران ...
کاروان عمر را نعل سفر در آتش است | ایستادن چشم ازین سیلاب رفتاران ...
سد راه تشنه می‌باشد چین بر جبین | رو ترش زنهار در بزم قدح خواران ...
جز ندامت نیست حاصل مردم مغرور را | گوش بر افسانهٔ بیهوده گفتاران ...

ز مینه بود دل حسن او هر دم

گرچه غیر از یک نوا در پردهٔ خورشید نیست | میشود هر ذره دست افشان به آهنگ دگر
رخت ما از جهان موقوف دست افشانیست | میکند آواره این دیوانه را سنگ دگر
در جگر کاو فراز ناسازگاریهای بخت | میشود هر خراش سینه ام چنگ دگر
در چنین وقتی که شد چون شیشه نازک آسمان | میشود در راه من هر نقش پا سنگ دگر
نیز زنگ منت صیقل که میماند بجا | میبرد از خاطر آئینه هر رنگ دگر

گرچه بیرنگ است صائب بادهٔ پرزور عشق
زین قدح بر چهرهٔ ما میکند رنگ دگر

ذره ذره مرو به جلوه ناپایدار عمر | گر همه چیز شراب بود بود قمار عمر
از دست میشود که بشنیم ز دیده خواب | از بسکه تنگ میگذرد جویبار عمر
برگ سفر بساز که با دست رعشه دار | نتوان گرفت دامن باد بهار عمر
گر بود ز رحمت رعد و گیاه خشک | در چشم زار جلوهٔ ناپایدار عمر
آبی که مانده در ته جو سبزه میشود | چون خضر زینهار مکن اختیار عمر
آن گر ندامت است که برون زده است ماه | در دست من ز نقرهٔ کامل عیار عمر
است از بشوی که هرگز نه سزاست | جز آه سرو سنبلی از چشمه سار عمر
سنجیده خرج کن نفس خود که بسته است | در رشتهٔ نفس گهر آبدار عمر
مشکل که سر برآورد از خواب روز حشر | آنرا که کرد بی ثمری شرمسار عمر
اشک ندامت است چو باران نوبهار | چیزیکه مانده است بمن از بهار عمر

ای دل غافل زمانی از گریبان سر برآر / نیستی از مور کم از شوق شکر سر برآر

نقش بر خاره که می‌چسبد درین بیدا مغز / از گریبان فنا چون برق دیگر سر برآر

در کتاب عشق از زردی بجز شیرازه خود کن / چون معنی ز راه بروی و وانبیچ قلم برآر

بر در و بامها چه میگردی برای رخنه / دست کن در جیب خود چون غنچهٔ گل زر برآر

پیش نیسان چون صدف تا کی دهن خواهی گشاد / دم چو غواصان گره کن در جگر گوهر برآر

ساده کن لوح دل از نقش و نگار آرزو / هر نفس از جیب خود آئینه جوهر برآر

چند باشی خلوت پرستهٔ طول امل / از گریبان تجرد همچو گوهر سر برآر

گوشه بی‌توشه کن از دو عالم اختیار / از غبار دل پر و بال آرزوها در برآر

شعلهٔ هستی به بادی میشود پا در رکاب / فرصتی تا هست سر از روزن مجمر برآر

تا نفس در ره است زین خاکدان گیسو نشین / تا حیاتی هست اخگر از خاکستر برآر

بی‌تنزل نیست بنیاد جهان آب و گل / کشتی خود را ازین دریای بی‌لنگر برآر

دل دو نیم از زاده خون ذوالفقار حیدر است / در جهان نفس این شمشیر پر جوهر برآر

شکوه تا کی دل را با اهل دل بگو / از بغل آئینه را در پیش روشنگر برآر

صلح کن با نان خشک از لذت الوان سیر / از جگر این خون فاسد را با این نشتر برآر

غوطه زن در آب چشم خویش و دریا شب / پیش آن خورشید تابان سر چو نیلوفر برآر

خویش را صائب درین عبرت سراپا مال کن / از سرافرازی علمها در صف محشر برآر

در بزم چون نسیم سبکروح سرکند | در رزم همچو کوه بود پایش استوار
نگذارد او که با ضعیفان ستم کند | بند و زبان شعلهٔ گستاخ را بکار
چون نخل پر شکوفه خورد سنگ گر بعرق | با جبههٔ گشاده چو گل را کند نثار
چون گل ز منده بخشد نه رنگین چو ابا گر | بر دل چو غنچه نیش خورد از زبان خار
قفلی گر از گرفتگی بود بر جبین او | چون صبح خنده روی بر آید بروز بار
از بادهٔ غرور نگرده سیاه مست | تا شیشه نشکند بسرش خشکی خمار
صد قفل آتشین اگر افتد بدست او | در یک نفس بباد دهد چون ز شرار
غافل ز یاد حق نشود در هجوم خلق | باشد بیان بحر زند سر بر کنار
سرچشمهٔ خضر بود از حلق بر زبان | سد سکندری بود از عهد استوار
از گلشنی که اینهمه گل جوش کرده است | مصداق این صفات که باشد بروزگار
دنیا نیاید ش بنظر از شکوه دین | سجاده مسندش بود و سبحه دستیار
یکسان بخاص و عام نتابد چو آفتاب | بر خار سنگ لاله دواند چو نوبهار

صائب بگو صریح که این گل ز باغ کیست
پیچیده چند حرف توان گفت غنچه دار

نواب خواجه بو الحسن آن بحر بیکنار | آن رحمت مجسم و آن معنی وقار
با نیک و بد چو آینه صافست باطنش | ننشسته است بر دل موری ز وغبار
در طبعش انقلاب نباشد بهیچ باب | چون آب گوهرست ستاده بیک قرار

۵۰۱

ز جوش لاله و گل گر رکاب میگذرد / پیاله جلوه تا کند در نظر سوار امروز

چمن چنان به صفا شد که هر دلی را / توان کشید تا گوشش چو بی یار امروز

ز داغ خار شکستن گل پیاله گردان است / پیاله نوش و ... ز خمار امروز

محیط رحمت حق در تلاطم آمده است / ... از شکوه ... است ... امروز

به شغل عیش شب و روز را برابر دان / که هر دلی گشته از روی روزگار امروز

چه بادبان که مهیا نکرده است از ابر / برای کشتی می موسم بهار امروز

ز بام و در ... سبزه و گل / شده است سلسله گل ... امروز

ز لاله جوش زند خم باده ... / شراب لعل برآید ز چشمه سار امروز

چراغ لاله ... / کجی صفا شود بزم نوبهار امروز

زمین ... سیل نوبهار است / اگر بود اثری ... ز غبار امروز

بهشت نقد طلب میکنی اگر صائب / چو غنچه سر ز گریبان خود برآر امروز

حسنش از خط ... زیر و زبر دارد هنوز / سینه چاکان چون قلم ... سر دارد هنوز

کم نشد از خط کمال غرور حسن او / منت روی زمین بر ... نظر دارد هنوز

جلوه مستانه اش سیلاب صبر ... / کوه ... سنگ ... دارد هنوز

چشم شبنم در هوای لاله زارش میپرد / دامنی از دامن گل پاکتر دارد هنوز

گرچه زلف سرکش و سرکشی از سر گذاشت / کاکل او فتنه‌ها زیر سر دارد هنوز

... باشد — ... آتش ... آمیز
... سینه ... است — ... آمیز
... نکویان بلطف ... — چه دل گشاید ازین ... آمیز
... غلط میکنند آه مرا — ز بسکه ... آمیز

مجو ز خلق فریب ملایمت صائب
که چرب و نرمی مردم گلیست خار آمیز

... شوره زار امکان سبز — ز شمع سبز تو شد تخت ... سبز
... زنده ... — چنین کند چو خضر بود آب حیوان سبز
... جنون سبزه چون توام شد — نشد ز گریهٔ من خاک این بیابان سبز
... خویش را گر سبالست — گر آفتاب شود خط ماه کنعان سبز
... تعلق ز روش خود میکن — پناه شیر بود همت نیستان سبز
... کرم را نظر باستحقاق — زمین پاک کند دانه را ... سبز

ز باده جوش نزد خون مشک من صائب
نشد ز تربیت بحر شاخ مرجان سبز

... سخنهای آشنا میساز — به بوی پیرهن غنچه با صبا میساز
... منزل مقصود پی توانی برد — بدستگیری افتادگان عصا میساز
... قفل خود از جیب دیگران مطلب — چو غنچه از گره خود گره‌گشا میساز

رسان ز مغز بدلها نسیم سوختگی
دران نسیم که صائب بود سخن پرواز

بمژگان اشک پوشیدن میاموز / بابرتیر باریدن میاموز
بزلف آه پیچیدن بده یاد / بدریا اشک غلطیدن میاموز
هوس بیطاقتی را خواب دارد / بسر پا خورده لرزیدن میاموز
زخود بیرون شدن زاهد چه داند / بچوب خشک نالیدن میاموز
بجوو جد سماع از زاهد خشک / بخون مرده جوشیدن میاموز
خداداد است ناز و شیوهٔ حسن / بچشم آهوان دیدن میاموز

ولـه

از کاو کاو آن مژه ام بیخبر هنوز / نگرفته خون من بزبان نیشتر هنوز
روزیکه آه من بهواداری تو خاست / درخواب ناز بود نسیم سحر هنوز
در خواب بوسه زده بانش گرفته ام / میسوزد از حلاوت آن بم جگر هنوز
با آنکه شد ز سنگ حوادث حریر بیز / این شیشه نیست گوش بپند پدر هنوز
الماس را دو نیم کند تیغ آه من / گرم است زخم خصم ندارد خبر هنوز
هیهات که چشم من بره اشکبار شد / پیمان نه بسته بود صدف با گهر هنوز
با آنکه عمرهاست که از سر گذشته ام / هندل نمیبرد ز سرم دردسر هنوز
دل خون شد و همان ستم آسمان بجاست / گل گرد شمع باد صبا در بدر هنوز

نشانه میشمرد حرف بیوفائی حسن	از وقوع مهر و وفا خطاست هنوز

بعرض حال زبان آشنا مکن صائب
که تیغ غمزه او بر سر جفاست هنوز

نگرانم از اهل درد محرم راز	که رنگ من بزبان شکسته شد دمساز
مباش ایمن از آن چشمهای خواب آلود	که چشم دوخته شهباز میکند پرواز
ز دید طور دو ابروی یار برگردید	کسی که گفت روا در دو قبله نیست نماز
از آن ز حلقه بگوشان خط مشکینم	که گرد حسن ترا خط نیاز مند نیاز
بعرض حال در ایام خط مشو غافل	که وقت شام بود تنگ دراداهی نماز
دلی که از نفس گرم عشق آب نشد	ز آفتاب قیامت نمیرود بگداز
چنانکه سیل خس و خار را بدریا برد	برد بعشق حقیقی کشید عشق مجاز
حباب مانع جوش و خروش دریا نیست	گذشت مهر خموشی نقاب چهره راز
ز گرد خاطر کشیده است بلند	که بحر میشود از تاب موج سلسله ساز

بلفظ صائب از آن میکنند رغبت خلق
که یاد میدهد از طرز حافظ شیراز

دماغ است از آن عارض گلفام هنوز	سرو در قامت او میدمد اندر هنوز
ز بادستی چشمش دو جهان درخواب است	نرسیده قد آن فتنه ایام هنوز
شمع تا صبح قیامت ز نهانش بدهد	نکشیده است قد آن فتنه ایام هنوز

گرچه از باد خزان زیر و زبر شد گلشنش
می پرد چشم و دل صائب در آن گلشن هنوز

نه بسته گرهِ عهد بر قبا هرگز / نرفته بسرِ وعده وفا هرگز
همیشه گرچه در آئینه خانه میگردد / ندیده کار رخ خود نیز از حیا هرگز
بناز جنبش مژگان او چه میداند / شکسته بدرفه ناوک قضا هرگز
بگرد رفت ز حرصِ تو خرمن افلاک / دهان ز شکوه نه بستی چو آسیا هرگز

ندیده ام اثر از راه سرد خود صائب
گلی نچیده ام از صحبت صبا هرگز

بگو بفکر سواریست آن نگار امروز / که نیست فتنه خوابیده در قرار امروز
گذشت آنکه صدف اعتبار گوهر داشت / بنرخ خاک بود دُر شاهوار امروز
فغان که نیست درین شیشهای مینائی / می آنقدر که ما بشکند خمار امروز

بدام فکر تو صائب شکار دل میآرد
کمند نالهٔ او نیست دل شکار امروز

ز دشت بیرون نامده از ماتم مجنون هنوز / داغها در سینه دارد لاله با مجنون هنوز
در لحن از خون شفق صبح قیامت پاک کرد / میچکد از سر ناک شهیدان خون هنوز
نگسلد پیوند روحانی ز دست انداز مرگ / میتوان از خم شنید آواز افلاطون هنوز
عشق بر لوح دلم روزیکه رنگ داغ ریخت / ساده بود از نقش اختر صفحهٔ گردون هنوز

گره ز بال پری پیکران دل واکن — بنغمه‌های سبکروح این نوا پرداز
مرا اگرچه رسیده است بیخودی جائی — که ره نمی‌برد آنجا بصد دلیل آواز
حریف از نفس گرم پیش پا پرواز — باین فروغ مگر دی او به بینم باز

رسد بمغز و بدلهای سوختگان
درون حریم که صائب برآورد آواز

خط برآورد و برو تازه است بستانش هنوز — می‌چکد خون بهار از خار مژگانش هنوز
میتوان گل چید از روی عرقناکش هنوز — میتوان می خورد از لبهای خندانش هنوز
شد طناب عمر سست و صیت بیرون زد اساس — در سر انجام عمارت سخت بنیانش هنوز
شد بلند آوازهٔ طبل رحیل کاروان — هوز پریشان خاطری در کار سامانش هنوز
تیر باشش همچو عمر رفته در شکر گرفت — طوطیان خوش سخن از شکرستانش هنوز
نامه خط تا بند نفس را راست کرد — از هجوم بندیان در بند زندانش هنوز
گرچه رنگ آتشی خط بر عذارش بخیه است — می‌چکد زهر عتاب از تیغ مژگانش هنوز
گرچه پیدا است حسن خط او پا در رکاب — چشم روشن میشود از گرد جولانش هنوز
گرچه صبح عارضش شام غریبان شد ز خط — داغ دارد صبح را شام غریبانش هنوز
گرچه طی شد روزگار دولت طومار زلف — از خط سحر آفرین باقیست دیوانش هنوز
گرچه دارد سیاه خط نهان کرد است رو — خیره میگردد نظر از ماه تابانش هنوز
بیشتر صبح را در خون بیاض گردنش — خنده برگل میزند چاک گریبانش هنوز

در چنین وقتی که میباید بخود پرداختن — والهٔ خال و خط رخسار جانانی هنوز
در دم پیری که ... چارهٔ ... کرد — تو ز جهل خویشتن در فکر ... هنوز

در چنین وقتی که صائب روز و شب باید گذشت
تو ز کوته دانشی در فکر ... هنوز

چو آفتاب بهر ذره نگاه انداز — چو ابر سایهٔ رحمت بهر گیاه انداز
بلند و پست جهان در قفا ... است — اگر بماه بر آئی نظر بچاه انداز
شبی ... ماهتاب برون — چو مهر عشقهٔ غیرت بجان ماه انداز
بپوش جامه ... از شکست خود ... — کتان طاقت خود را به پیش ماه انداز

ولُه

آخر کار خوشه را دیدی — گردن سرکشی دگر مفراز
خندهٔ کبک در خفا دارد — ... خونین چنگل شهباز

ولُه

خضر راه حقیقت است مجاز — مکن این در بروی خویش فراز
دل محمود را اگر خواهی — دست کوته مکن ز زلف ایاز
سیل تقوی و برق ناموس است — ... گلرنگ و شعلهٔ آواز
پای در دامن قناعت کش — تا نسوزی بآتش تگ و تاز
گل و ... داری و در روزه نشاط — سر و بیجا صلی و عمر دراز

در این جهان نبود فرصت کمر بستن | ز خاک تیره کمر بسته چون قلم برخیز
کلید گلشن فردوس دست احسان است | بهشت می‌طلبی از سر درم برخیز
گرفت دامن گل شبنم از سحرخیزی | ز گرد خواب بشو دست زندگی برخیز
امید فتح و ظفر نیست تا علم برجاست | فروغ صبح نخوابانده تا علم برخیز
بفکر دوست بیالین گذار سر صائب | چو آفتاب در آغوش صبحدم برخیز
چه پای در گل اندیشه مانده‌ای صائب | بساز با قلم و بخش درم و کرم برخیز

ردیف السین

بود دارم به نظر خط غباری که مپرس | سایه گرد است بمن ابر بهاری که مپرس
کرده‌ام عهد که کاری نکنم جز عشق | بی تأمل زده‌ام دست بکاری که مپرس
شب که آن موی میان تنگ در آغوشم بود | داشتم از غم ایام کناری که مپرس
من نه آنم که خورم بار دگر بازی چرخ | خورده‌ام زین فلک تنگ فشاری که مپرس
غنچه چینان گلستان جهان را صائب | هست در پرده دل باغ و بهاری که مپرس

معشوق پریشان نظری را چکند کس | آیین صندل پی درد سری را چکند کس
چشم هوس از جنبش مژگان تو بستم | ناخن زن داغ جگری را چکند کس
آن به که صبا از سر آن زلف نیاید | غماز پریشان خبری را چکند کس

از ما حدیث زلف و رخ دلستان مپرس — طوفان رسیده از کنار و میان مپرس
ناخن مزن به سینهٔ ماتم رسیدگان — از بیدلان حدیث دل خونچکان مپرس
چشم خدنگ او سخن از نیشکر مگو × — تا هست مغز نیک قلم از استخوان مپرس
چون گل نظر به سینهٔ صد چاک ما فکن — از تیغ بازی مژهٔ دلستان مپرس
از دشمنان خود نتوان بود بی خبر — آخر ترا که گفت که از دوستان مپرس
در خاک و خون طپیدن خورشید را ببین — دیگر ز بی نیازی آن آستان مپرس
هر کج از نشان خبر است کی دهد — از طالب نشان خبر بی نشان مپرس
هرچند رخصت است به ساحل غریق را — صائب عیار شوق من از همعنان مپرس
از ناکسان وفا نشنیده است هیچکس — بوی گل از گیاه شنیده است هیچکس
از روزگار تلخ بود نالهٔ حزین — از نیشکر نوا شنیده است هیچکس
بیگانه شو ز خلق گزین دور مطلبان — پیغام آشنا شنیده است هیچکس
خاموش نشین که نالهٔ دلسوز را شنید — در محفل رضا نشنیده است هیچکس
گفتار در میان صواب و خطا بود — از خامشان خطا شنیده است هیچکس
عشق از دو کون گرد برآورد نرم نرم — سیلاب بی صدا نشنیده است هیچکس
عاشق به بال جذبهٔ معشوق میپرد — تمکین ز کهربا نشنیده است هیچکس

صائب خموش باش گزین حرف دشمنان — آواز مرحبا نشنیده است هیچکس ×

گل چه میداند که سیر نکهت او تا کجاست — عاشقان را از سرانجام دل شیدا مپرس

... خون جگر وادی عالم ... — از نگاه ظالم آن چشم بی پروا مپرس

چون شمر را انجام ما در نقطهٔ آغاز بود — دیگر از انجام و آغاز کار ما مپرس

... نامهٔ ما هر دو یک مضمون بود — در ز پا افتادگی از شبهای تار ما مپرس

... صدا از شیشه چون شد او بنا — سرگذشت سنگ طفلان از من شیدا مپرس

دامن پرواز بیدامانی صحرا بسته ایم — از پریشان حالی مشت غبار ما مپرس

... عشق ... ایم ما × — ... آواره از احوال دیار ما مپرس

... ز زلف خوبان در ره افتاده نیست — ... سر رشته صائب گم ز کار ما مپرس

... میدهد صائب حدیث تلخ ما ×

گر نخواهی بیخبر گردی خبر از ما مپرس

میوهٔ باغ امید ما داغ حرمانست و بس — یار دلسوزی که می بینیم تنهائیست و بس

چون نگردم گرد سر تا پا ... چون گرد ناز — ... کی می بینیم صفا ... است و بس

... شرم از چهرهٔ خوبان ... — این چراغ سرمه در چشم غزالانست و بس

... که در قید لباس آرد — حلقهٔ فتراک من طوق گریبانست و بس

چشم عبرت بار را ... شبنم گر — حاصل قرب نکویان چشم گریانست و بس

... خویش نتوان برد بی ترک خود — راه این ویرانه در بسته ز ... است و بس

ولہ

۵۱۱

برگ بار مانند سالکان ز طلب	همان بخورد و خود میسکند بخواب نفس
دم بار حادثه از بید گرسنه گسلد	بجان رسید درین منزل خراب نفس
نفس شمرده زدن عمر را دراز کند	که میشود ز تامل گران رکاب نفس
تباهی خانهٔ گردون چه منقش بسته است	چگونه ایست کند قند درین خراب نفس
چو آب خضر سیه‌پوش شد محیط سراب	ز بسکه سوخت درین دشت [illegible] نفس
محاسبان قیامت حساب میطلبند	درین حساب مکن خرج بی حساب نفس
ز بیم خوی تو چون [illegible] سنگیان شده است	درون سینهٔ صائب به پیچ و تاب نفس

ردیف الشین

ز شست صاف زدن میجهد گرم آنچنان تیرش	که از بوی کباب افتد بفکر زخم نخچیرش
بتاریکی برآمد روزگار من خوشا مجنون	که بر بالین چراغی میشود ز [illegible] دیده [illegible]
زخون صید اگر صحرا شود دریا چه غم دارد	که از سنگین دلی [illegible] چو کوه باشد [illegible]
درین مکتب سرآمد میشود طفلی جگر دارد	که لوح مشک باشد تختهٔ پیشانی [illegible]
اگرچه خواب یوسف را به بند انداخت در آخر	همان از محنت زندان برون [illegible]

درین زندان سراپا بت قدم دیوانهٔ دارم
که چون جوهر بود صد اصل صائب زنجیرش

صبح شد مطرب قدح را که [illegible] از نی و [illegible]	از دم جان بخش جان کن [illegible]
سپهر گوش اجابت در هوای ناله است	های های سرکشی آید [illegible]

خوش رفتن از گلزار چون قامت برافرازد
گل از بیطاقتی چون خار آویزد به دامانش

شود در هر قدم جامی قدح مینای بر سر
زمین از جلوه مستانه سر خراباتش

زبان از عقش گویا است سر گردی که از خیزد
بخون عاشقان تشنه است از بس ...

از آن به میوه فردوس باشد دیده زاهد
که آن سیب ذقن خونین گردیده ...

آب زندگانی چهره شوید تازه رخسارش
که چون صائب نواسنجی بود در باغ و بستانش

پیش رهنوردان سبک چون پنبه مینا ...
از سبکساری چه کف سیلی خورد دریا مباش

... بیرون آور گلیم خویش را
پیش ازین چون موج بی لنگر درین دریا مباش

تقویت کن چون حکیمان عقل دور اندیش را
دشمن هوش و خرد چون نشئه صهبا مباش

چشم بستان انتظار شیشه می میکند
پیش ازین شیدائی این شوخ نابینا مباش

دیده روشندلان از انتظارش شد سفید
چون شرر زین بیشتر در سینه خارا مباش

گفتار است خاموشی ز ویرانی صدا است
همچو طبل بی نوا آبستن غوغا مباش

دیده از روی عرقناک سمن رویان مپوش
پیش ازین در رهگذار سیل بی پروا مباش

... خورشید بلند اختر به عریانان رسد
در حجاب خشت صوف و اطلس ... مباش

... مهر خورشید قیامت سبک کن
غافل از سر پا نهان در موسم ... مباش

... چون ذکر حق در پرده دل حاضر است
طوطی چون رود ... مباش

... عالم چون حضور قلب نیست
دل چو بر جا نیست ... مباش

عارفان زهد لباسی بجوی نفروشند	بروای شیخ مرا پاکی دامان مفروش

سخن از پردگیان حرم تو تسبیق است
صائب او را بزر و سیم لبی آن مفروش

کاش میدید بچشم عاشقان رخسار خویش	تا دریغ از چشم خود میداشتی [illegible]
مهر بها داده مژگان خواب آلود را	بر نمی‌آئی مگر با تیغ لنگر دار خویش
حسن عالم سوز را مشاطه در کار نیست	گرم دارد از فروغ شعله رخسار خویش
خاک بادا در دهانش نام شکر گر برد	هر که نتواند زبان ما بعد بر دیوار خویش
اینکه میجوئی کشاد کار خود از آسمان	آسمان از ما بود سرگشته تر از کار [illegible]

شرم دار از عجبه خاموشش با چندین زبان
چند نتوان بود صائب عاشق گفتار خویش

آن شاهسواری که منم دل نگرانش	تیریست که از خانه زین است کمانش
از چین جبینش دل عشاق دو نیم است	کار دم شمشیر کند پشت کمانش
سر تا قدمش کنج لب و گوشه چشم است	رحمت بچشمی که نگردد نگرانش
چشم دو جهان واله آن قامت رعنا است	خوش حلقه ربائیست قد [illegible]
پیداست که باروی لطیفش چه نماید	ماهی که بانگشت توان داد [illegible]
چون نقطه موهوم که قسمت کندش هیچ	پوشیده تر از خنده شود در [illegible]
از خانه آئینه صبوحی زده آید	از چشم خود آنکس که بود در طلب [illegible]

هرگاه سایه تو نهی رو بکوسه تهی
آماده زن [illegible] قناعت باش

گر هست در دماغ ترا باد نخوت
آماده شکستن خود چون حباب باش

خواهی که بی‌حساب بجنت درآیی
صائب نفس شمرده زن و خود حساب باش

رود چگونه بدین ضعف کار من از پیش
که من بپای [illegible] [illegible] خویش

شود عیار بد و نیک در سفر ظاهر
که نیست تیر کج و راست تا بود در کیش

عجب که برق فنا گرد من تواند یافت
چنین که جلوه‌ای از سیر دهد مرا از خویش

لب سوال سزاوار بخیه بیشتر است
بعبث بخرقه خود بخیه میزند درویش

دلم بفقر و فنا از قرار خویش نگشت
بخشکی و تری آب گهر نشد کم و بیش

عیار ناله صائب مپرس از بیدرده
نمک چه کار کند با دلی که نبود ریش

بر او دوزخ شده از کثرت عصیان آتش
ورنه در چشم خلیل است گلستان آتش

دوزخ از سردی ایام بهشتی شده است
میکند جلوه گل فصل زمستان آتش

پرحذر باش از آن لب که شود گرم عتاب
طرفه شوری است به قند نمکدان آتش

دوزخ سوختگان صحبت بیمغزانست
که بفریاد در آید ز نیستان آتش

تازه از خامه نبود بی‌سخن پوچ حیات
میشود از خس و خاشاک فروزان آتش

سرد دستی که از آتش نگاه خاسته است
تا که زد از نفس گرد به بستان آتش

سنگ تمام در کف اطفال هم نماند *** آخر خریب ناقص ما کرد کار خویش
دائم میانهٔ دو بلا سیر میکنند *** هر کس نساخته است بکیش و بیش خویش
انجم بآفتاب شب تیره را رسانند *** دام امید با بدل داغدار خویش

صائب چه فارغ است ز بی برگی خزان *** مرغی که در قفس گذراند بهار خویش

فارغ ز بد و نیک جهان گذران باش *** بی داعیه چون دیده حیرت زدگان باش
از راه تواضع بفلک رفت مسیحا *** یا در رهٔ منزل کن و خورشید نشان باش
در حقهٔ سر بسته گذارند سخن را *** خاموش نشین محرم اسرار نهان باش
آئینهٔ خورشید بود دیدهٔ بیدار *** چون شبنم گل تا دم آخر نگران باش
شد مخزن گوهر صدف از پاک دهانی *** یکچند درین بحر تو هم پاک دهان باش
سر رشتهٔ میزان عدالت بده از دست *** زنهار که با هر که گرانست گران باش

جائی که بهر گرد ارشود قیمت مردم *** صائب که ترا گفت که چون تیغ زبان باش

هر که میکوشد به تعمیر تن ویران خویش *** گل بغفلت میزند بر رخنهٔ زندان خویش
ساده لوحی کز دوا تأثیر شهوت میکند *** میکند بیدار دشمن را بقصد جان خویش
دست جرأت خون ناحق را بلند افتاده است *** قاتل ما جمع میسازد جبت دامان خویش
جمع ساز و برگ عیش از بهر تاراج خزان *** در بهاران هر که می بندد در بستان خویش

ز آن بجنبد از تخت سلیمان پای تخت	در تلاش توشه ویران شود چون مور باش

تا نسازندش کباب از چشم بد اهل حسد
همچو عنقا صائب از چشم خلایق دور باش

...یاز صنعت مشاطه در حسن خداداداش	ز طوق قمریان حلقه خال دارد سرو آزادش
...زانی میکند بر خاطرش بادام نمیدانی	با این ناتوانی چون ز دام رفته‌ام یادش
...ندر دلیل با طاقت ناکامی غربت	اگر رحمی کند و با قفس سازد آزادش
...ر بس اندر زلف او در شانه کردن مشک میریزد	چو پای شمع تاریک است پای سرو آزادش

اگر صائب مقیم گلشن فردوس خواهد شد
نخواهد رفت از خاطر هوای سیر بغدادش

...نه دار از عرق شرم بود نسرینش	آب گردد ز شرارت بدن سیمینش
...بوی مشک از نفس سوخته اش می آید	در دل هر که کند ریشه خط مشکینش
...لطف است که چون سبز شود مینا رنگ	از بغلگیری آئینه تن سیمینش
...ان چشمه چو بادام تو تلخ افتاده است	که شکر خواب بافسانه کند شیرینش

آتشی هست نهان در دل صائب که مدام
میچکد خون کباب از نفس رنگینش

...قدی که منم سینه چاک بالائیش	سبزه خوابیده الیست در پائیش
...سایه صنوبر الف کشند بر خاک	به هر چمن که کند جلوه قد رعنائیش

این آن غزل که حافظ شیراز گفته است / زان بحر قطره‌ای به تو خوشگو بخش

ولہ

ای فلکها از فروغ رخ زیبای تو خوش / عالم خاک هم از سایهٔ بالای تو خوش
چه بهشتی که در و کنج لب و گوشهٔ چشم / نیست جایی که نباشد چو سراپای تو خوش
روز ما از روز دگر خوشتر دیگر باد / که شد امروز من از وعدهٔ فردای تو خوش
نیست ممکن که گشاید ز تماشای بهشت / دل هر کس که نباشد ز تماشای تو خوش
چون مه عید با انگشت نمایندش خلق / لب هر کس شود از لعل شکرخای تو خوش
چشم بد دور ز ابروی بلندت که بهشت / چون مه عید دل خلق با ایمای تو خوش
فیض در ابر سیاه و دل شب میباشد / نشود وقت دل از زلف سمن سای تو خوش
فارغ از عذر ستم باش که در مشرب ما / نیست چون لطف بجا بخشش بیجای تو خوش
نیست در بار تو امی تاجر کنعان که شود / دل یک شهر ز اندیشهٔ سودای تو خوش
بر تو صائب نمک عشق و جنون باد حلال / که مرا وقت شد از شور سخنهای تو خوش

ولہ

در جلوه‌گاه حسن سراپای دیده باش / در پیش زنگی آینهٔ زنگ دیده باش
در جویبار عقل بلنگر خرام کن / در بحر عشق کشتی طوفان رسیده باش
در جستجوی خانه در بسته است فیض / دائم چو غنچه سر بگریبان کشیده باش
ماهی زبان بجو شده از فیض خامشی / در بزم اهل حال زبان بریده باش

ز رد آب چون روان بود سرو چمن برون — دران گلشن که گرد جلوهٔ سرو سرافرازش
به مژگان هر دو عالم را بهم افگند از شوخی — همان ناخن زند بر دیدهٔ چشم سخن سازش
... باشد خط آزادی و پروانه گشتن — قفس افتاده مرغی را که باشد بال و پروازش
... در خواب بیند وصل خود کوتاه پروازی — که هم در آشیان خود بود از چشم پروازش
... شود نومید از لطفش ز خوار بها که پرتو را — به خاک ار افگند خورشید با خود میبرد بازش
چه پیکر نگیست با هم عشق عالم سوز و آتش را — که رسواتر شود از پرده پوشی خردهٔ رازش
اگر صد بار برخیزد همان بر خاک بنشیند — به بال دیگران هر کس بود چون تیر پروازش
خطا از آفت نزدیکی این ره نگه دارد — که من کیفیت انجام میبینم ز آغازش
... این یک قطره خون جمع این راز عشقش نگه دارم — که تنگی میکند این نه صدف از گوهر رازش

مگر سودا کند بی نیاز بهای او صائب
وگرنه میفروشم هر دو عالم را به یک نازش

ز جمعیت افسرده دو رو نان بجهد ... باش — چو یابی ... ز سوختگان ... باش
... درد و غم عشق گرامی نشود دل — ز گردیدن بی تعمیر ... باش
چون سیل بویرانه نهفته گنج نگهر ... — جمعیت اگر ... باش
... گفته ... بسته بسیار بگوید — در بحری گوش برآواز ... باش

صائب ... ایام شکایت
چون کبک سبک روح درین کوه و کمر باش

نتوان گرہی ہرگز وا کرد بیک ناخن
بستست درین عالم ہر کار بآمیزش

در ساز بہم چندان زنہار کہ میگردد
چون حبل متین محکم یکتار بآمیزش

نتوان گرہی زین بس مقصود بآمیزش
آمیزش ظاہر را ہشیار بآمیزش

ولہ

یوسف من بعد ازین در چاہ ظلمانی مباش
تخت کنعان جای افتادست زندانی مباش

خندہ رو بودن بہ از گنج گہر بخشیدنست
تا توانی برق بودن ابر نیسانی مباش

بادشاہی بی حضور قلب بار خاطر است
دل چو برجا نیست گو تخت سلیمانی مباش

در ہوایت شاخ گل آغوش خالی کردہ است
بیش ازین در تنگنای دامن زندانی مباش

... از اصلاح کار من مدارای آسمان
در پی جمعیت زلف پریشانی مباش

دل نمیلرزد ز صید رام این صیاد را
در قفس زنہار بی بال و پرافشانی مباش

در رکابش برق دارد پای ابر نوبہار
تا گلی در باغ داری غنچہ پیشانی مباش

آتش بیتابی من سر بلند افتادہ است
ای نصیحت گو بفکر دامن افشانی مباش

سعی کن تا عشق سنگین دل بفریادت رسد
امت پیغمبر عقل گرانجانی مباش

سنگ گوهی ہمت از خورشید تابان دیدہ ام
در رکاب ہمتم گوئیست چوگانی مباش

چند صائب بر دل گم گشتہ خون خواہی کشید
در بر او سینہ گو یک لعل رمانی مباش

... چون مشک خط عنبر افشان ...
چو حسن انشا ... جز و است ...

...ز دست پیش روانی نمی‌رسد | چون برخوری به تیغ فنا بیجگر مباش
...نام جم زبانها فتاده است | زنهار در بساط جهان بی‌اثر مباش
غمگین مکن اگر نکسی شاد خاطری | گر زهره دلی نشوی نیشتر مباش
...سر شو چو ترازوی چرخ قلب | گر سنبل سحر نشوی دردسر مباش
...پیشانی گشاده به از گنج گوهر است | دلتنگ چون محرف زری گره مباش
...وانی اگر نوای گلوسوز مطلبی | درکام تلخ سوختگان نیشکر مباش
هنگامه شراب کمین‌گاه آفت است | در محفلی که باده خوری بیخبر مباش

عمریست تا چو شبنم گل در رکاب تو
غافل ز حال صائب خونین جگر مباش

...را سکن میسر شدی اگر غمگین مباش | تخته گردد با تو بیرون برو غمگین مباش
چون مسکوک جان لباس ز اطلس افلاک کن | [illegible]
...در بستر و بالین بود خوب ... | [illegible]
...آنی حق برنمی‌دارد دست | [illegible]
...سخن لب شکند ... | [illegible]
...ز سیب شکستن ایمن است | [illegible]

...سی صائب حریف چشم ...
گر نگردد بر مرادت آسمان غمگین مباش

جدا نمیشود از پیش لعل میگونش
چه بوسه گاه شناس است خال هندویش

سرش بدولت دنیا فرو نمی آید
بهر که سایه کند طرهٔ همایونش

منم که روی ز چین جبین نمی تابم
وگرنه رهزن خضر است نعل واژونش

شب امید من آنروز صبح عید بود
که سر زند ز بنا گوش خط میگونش

سیه دلی که بدامان اوست چشم مرا
چو لاله داغ گرفته است در میان خونش

درین ریاض ترا چشم مو شگافی نیست
اگر ز طرهٔ لیلی ست بید مجنونش

مرا بوادی افگنده است شور جنون
که ناز سرو کند گردباد با مونش

بدام شاهسواری فتاده ام صائب
دو عالم است چو دو زلف عنبرین گونش

از تماشای پریشان جهان دلگیر باش
واله یک نقش چون آئینه تصویر باش

روزی خود میشود آید بنده فرمان پذیر
راضی و شاکر بحکم والی تقدیر باش

رزق حرص میشود آخر چراغ عاریت
در فروغ خود فروزان همچو چشم شیر باش

سیر چشمی هر کراداند نعمتها از دست
گر تو فاسق نعمتی چوپان این اکسیر باش

تا نخندد بر رخت پیشانی منزل چو صبح
هم بهمت هم بدو پائی این اکسیر باش

شیر خالص میشود هر خون که انجا میخورد
چند روزی صبر کن میراث خود را باش

چون تو بیرون سر کی از بند زندان ببا سر
سر بسر روی زمین گو خار دامنگیر باش

خصم رو گردان چو شد از رحم او ایمن مباش
واقف از پشت کمان ابروی او باش

...نفس که ...کان ... حبابی سراب	که تشنه‌اند زجان دست دریا بانش
لبان بابا ... تشنه همچو اسکندر	نظر سیاه مگردان آب حیوانش
...دل سب چشم خونش ...	که تیغ سینه شگافست صبح خندانش
...عشق چشم زخم ...	که پیر زیوسف مصر است چاه کنعانش
...چرخ فرومایه دست کوته دار	که قند خود شکند هرکه بشکند نانش

بصدق هرکه برآورد سرز دل صائب
چو صبح مشرق خورشید شد گریبانش

...ی را که بالین شود آستانش	بود بخت بیدار خواب گرانش
...ناداست کارم بجز زیر طفلی	که گلگون شود آب زیر رانش
...ماندست ناسازگاری بجای	که نتوان سخن ساختن از دهانش
...دل پاک سازد نشاط جهان را	نسیمی که برخیزد از بوستانش
...وجانش رسیده است جای	که خواب بهاران کند پاسبانش
...سیانی است کارم که دیده	کند کار آتش بموی میانش
...که قند گذارش بجا کم	گرانست دستی که گیرد عنانش
...سپند یکه از رومی گرم تو ریزد	شود سرمه در کام آه و فغانش

ولہ

...ز عالم لب خندان تر از گل بایدش	خاطر فارغ ز عالم چون تو گل بایدش

یاران رفته را بنکوئی کنند یاد
گر عمر زود میگذرد دلگران مباش

آب روان عمر ز استاده خوشتر است
آزرده از گذشتن این کاروان مباش

یکسان فکن نظر بکج و راست چون کمان
غماز عیب ناوک کج چون کمان مباش

در موسمی که بر سر زمین یک طبق گل است
صائب چو بیضه در بغل آشیان مباش

شمع بر خاک شهیدان گر نباشد گو مباش
لعل در کوه بدخشان گر نباشد گو مباش

سبزه تیغ تو میباید که باشد تازه روی
باغ ما را شبنم جان گر نباشد گو مباش

فرش ما افتادگی اسباب ما آزادگی
خانه ما را نگهبان گر نباشد گو مباش

اشتها چون سخت دارد لذت مرغ کباب
خوان ما را مرغ بریان گر نباشد گو مباش

ما که دل چون گوشه داریم از گلزار قدس
دامن صحرای امکان گر نباشد گو مباش

بی سر انجامی غبار لشکر جمعیت است
روزگار ما بسامان گر نباشد گو مباش

زینت ظاهر چه کار آید دل افسرده را
نقش بر دیوار زندان گر نباشد گو مباش

طوق زنجیر جنون کار گریبان میکند
جامه ما را گریبان گر نباشد گو مباش

اینقدر دلبستگی صائب بزلف یار چیست
نسخه خواب پریشان گر نباشد گو مباش

از آب بازی مژه اشکبار خویش
گردیم همچو دامن صحرا کنار خویش

راه سخن بمحمل مقصود یافتم
همچون جرس زنالهٔ بی اختیار خویش

زجبین آئینهٔ دل از غبار آید برون | زود خواهد شد ید بیضا کف خاکستر‌ش
سبزی خطش بد در خط فرون تر میشود | گرد خط بیهوشش دارو میکند پیمانه‌اش
تا زکشتی به دریای محبت افگند | در فلاخن مینهد بادِ مخالف لنگرش

چون دل صائب خورد آب از تماشای بهشت
تلخی چین در جبین موج دارد گوهرش

زود شناس اهل شهرت چون میخانه باش | آشنا تر باش از خط لب پیمانه باش
دیده بانی را به بلبل داد آخر باغبان | چشم بد بینی و چشم صاحب میخانه باش
در غبار خط نهان شد لطف رحمی بیش گر | دام را در خاک چون کردی بفکر دانه باش
صحبت شبهای تیجواران ندارد باز گو | چون به مجلس میروی پر و بال بی‌پیمانه باش

صائبا امشب نوبت افسانهٔ مژگان دست
چشم اگر داری بفکر گریهٔ مستانه باش

گلستان بلبل و در انجمن پروانه باش | هر کجا دام تماشایی که بینی دانه باش
مردی با پرده دار جلوهٔ معشوق دان | گاه در بیت الحرام و گاه در بتخانه باش
حسن را ابای تا کنجی سر برزند | بلبل بستان چند بهر ویرانه باش
مردان راه از خویش بیرون رفته است | جوهر مردی نداری چون زنان در خانه باش
حسن هر گل بگیر دگر هر شمعی بگرد | طالب حسن غریب و معنی بیگانه باش
طفلان میدهد خاصیت رطل گران | تشنهٔ سرشاری خواهی برو دیوانه باش

۵۲۵

آ درون صحبت اندیشه گرم خلوتست / این چراغ دل بکف در انجمن میپوش
آن پریرو هم چو حسن خود غریب افتاده است / این سفر ناکرده در کنج وطن میپوش

این جواب آن غزل صائب که یاران گفته اند
سخت کمیابست آنکو هر که من میپوش

ز توجه خانه آباد شاد و خرم باش / بکلبه باغ گلزار گو چه خرم باش
مشو چو سبزه زمین گیر از گرانجانی / درین بساط سبکروح تر ز شبنم باش
چو آفتاب سر رشته تا ز آسمان گذرد / چو ابر فیض رسان تمام عالم باش
مکن نمک بجراحی بسوده الماس / چو شاخ پنبه بگوش از حدیث مرهم باش

ز شرم نیست که آزار میکشی صائب
تو نیز پرده در عرفان زن نه محرم باش

حرف عجب درین نسخه کنی تقریرش / هیچ خوابیست که در خواب کنی تعبیرش
سر دهان تو که در سبزهٔ خط پنهان است / نکته نیست که پوشیده بود تفسیرش
عشق از پردهٔ فانوس برون می آید / این نه شمعیست که فانوس کند تسخیرش
هر که از دایره خلق وسیع افتاده است / چار دیوار عناصر نکند دلگیرش

صائب از حلقه این سخت کمانان سخن
خانه ماست که بر سنگ نیاید تیرش

ز خار زار تعلق کشیده دامان باش / بهر چه میکشدت دل از آن گریزان باش

[illegible]

[illegible] بهمواری برآید کار در تندی بکوش	[illegible] خروش
[illegible] از همواری آئینه می آید بحرف	اگر می‌خواهی سخن از ما بهمواری بکوش
[illegible] سیاه صوفیان	[illegible] در باده [illegible] جوش
[illegible] در دیدن [illegible] عیب خود [illegible]	[illegible] چشم [illegible] عیب پوش
[illegible] ندامت پشت دست	[illegible] خویش
[illegible] حرف [illegible] خویش واعظ می بگوش	[illegible] کلاه محتسب [illegible] نوش

در کرم چندانکه افزاید ارباب کرم
[illegible] دیده صائب [illegible] گوش

[illegible] از رشک سنبل خویش	[illegible] کاکل خویش
[illegible] شهنشاه عشق این حکمت است	[illegible] در رکاب [illegible] خویش
[illegible] بی نیاز از پرسش	[illegible] از تغافل خویش
[illegible] که پشتش نمی رسد [illegible]	[illegible] سوار [illegible] از تحمل خویش

چه غمی ست درین راه پرخطر صائب
که بسته ایم میان توشه توکل خویش

[illegible] سجاده باش	با سفال و جام [illegible] بیرنگ [illegible] باش
[illegible] از صفحه نوشته دست اعتراض	از قبول نفس تا ممکن بود آزاده باش
[illegible] از همواری آئینه می آید بحرف	پیش ارباب سخن زنهار لوح ساده باش

دیوان صائب

۵۲۷

[illegible]

خرام خامهٔ مشکین صائب
بود از شوخ چشمان خطا پوشش

بر سر حرف آمده است چشم سیاهش | تو خط جوهر شده است تیغ نگاهش
آینه را پشت و روی هم نشناسد | میشکند دیگری هنوز کلاهش
گرچه لبش سر بمهر شرم حجاب است | داد سخن میدهد زبان نگاهش
با همه کس گرم الفت است چو خورشید | ساده دل افتاده است [illegible] چو ماهش
دایرهٔ حیرت است حلقهٔ زلفش | مرکز سرگشتگیست خال سیاهش
نیست کشیده است از تصرف دلها | زلف نکویان ز شرم موی نگاهش
گرد بر آورده است از صف دلها | گرچه ز طفلی ست نی سوار سیاهش
نیست ز سامان حسن خویش خبردار | سیر سراپای خود نکرده نگاهش
راه اسیران نگشته است بگردش | نیست حصاری بغیر ناله [illegible]

از نگذرد روی التفات به صائب
پردهٔ شرم است عذرخواه نگاهش

گذشته است ز تعریف قد رعنایش | بزلف گشته زمین سر و زیر بالایش
برنگ لاله فلکها تمام آغوشند | که سر زند ز افق ماه عالم آرایش
قد رسش بخیابان عمر جاویدان | چو سایه هر که تواند فتاد در پایش
مرا بگلشن جنت چه میبرد صائب | فکنده است مرا در بهشت سودایش

چه نرم گلستانی خوش بلند اقبال بستانی / که از مژگان بلبل آب نوشد خار دیوارش
چه زنهندی دوات آید برون طاوس کلک من / خورد صد باب پیچ از رشک کبک از طرز رفتارش

چو صائب این غزل را بر بیاض دل رقم میزد
قلم را نیشکر میکرد شیرینی گفتارش

سرو گلزار بهشت است قد دلجویش / لاله داغ بجلیست برخ نیکویش
من از رشک دل روشن خود میسوزم / چون به بینم که بود آئینه هم زانویش
دیده از نهان جوهر شمشیر شده است / بسکه شد آئینه پر درد و الم از بویش

خانه آتش گر شود از موج حوادث ویران
صائب آن هست که آتش فگند در کویش

باتن خاکی نظر زان عارض روشن مپوش / پای در زنجیر داری چشم از روزن مپوش
[illegible] است چون کرباس بر تن میدرد او را چو زن / تا صبح [illegible] میگوید که پیراهن مپوش
در غبار دل نهانم چون چراغ آسیا / گر غبار آلوده باشد حرف من از من مپوش
[illegible] جان بهار زندگانی بگذران / چشم باطن واکن با شبنم گلشن مپوش
[illegible] وادی اینجا شاهراه پاکیست / [illegible] از دل [illegible] زره [illegible]

خلوت وصلست صد عمار صائب در کمین
رخنه در را ببند و دیده روزن مپوش

دل ز تن چون دور شد وامیشود غمگین مباش / گوهر از فرزند بینا میشود غمگین مباش

ولہ

توانگر از نشاط فربهی در خود نمی گنجد / از این غافل که هم پهلوی چرب ادیب خفا...

مشو آلوده دنیا و لذتهای او صائب
که دارد درد غم در چاشنی صاف می نالش

حرف سبک نمی برد از قرار خویش / از هر صدا چو کوه نیارم وقار خویش
گر بگذرد چو خوشه پروین سرم ز چرخ / افتم چو سایه در قدم شاخسار خویش
شیطان راه ما نشود گندم بهشت / ما را بس است نان جوین دیار خویش
تا کی کسی بسبحه ریگ روان کند / در دشت غم شمار غم بی شمار خویش
عشق غیور تن بگسستن نمی دهد / این شعله تشنه است بخون شرار خویش
فرصت بشوید چشمی اختر نمی دهد / هم چون شمع چشم بد روزگار خویش
بر شمع مضطرب شده دست حمایتم / عاجز کشی چو باز نیم شعار خویش
شیرین کنند بجون دهن تیشه مرا / چون کوهکن ندارم طالع بکار خویش
از دیده حسود بهمان نیش میخورم / چون داغ لاله گر کنم آتش حصار خویش
چون شیشه شکسته زتاک بریده ام / با جز چه ساکت گریه بی اعتبار خویش
از من کلاه گوشه شاهی گسسته کم / چون سرو بسته ام بدل تنگ
چون آفتاب گوهر از کان گسست / بر خاک اگر فتم نفتم ز اعتبار خویش
چون شمع آتشم برگ جان اگر زنند / بر هم نمی زنم قطره اشکبار خویش
صد وعده امید بدل داده ام دریغ / چون من مباد هیچکسی شرمسار ...

می پزد رنگ از رخ یاقوت خون گرها
[illegible] از گرد خجلت رخنهٔ دیوار شد
[illegible] ناز از سگ لیلی مجنون میکند

رحم کن [illegible] از جوهر شمشیر خویش
اینقدر غافل نباید بود از نخچیر خویش
عشق در هر جا که باشد میکند تاثیر خویش

در رکاب سیل نتوانی شدن واصل بنخچیر
تا نشوی دست رغبت صائب از تعمیر خویش

[illegible] سرو که من دارم نظر بر قد رعنائیش
اگر چه سرو دارد در بغل [illegible] رعنائیش
[illegible] خواب و بیداری و شوخی [illegible]
[illegible] آنکه [illegible] چشم [illegible]
[illegible] قیامت [illegible]
[illegible] آن سرو سیمین در نظر [illegible]
[illegible] صنوبر را [illegible]
[illegible] گرفتن چشم او خود را
[illegible] العطش [illegible] مژگان آن ظالم
[illegible] می چسپد دل [illegible]
[illegible]

دو عالم چون دو زلف عنبرین [illegible] بالایش
بجای قد خجالت میکشد نخل بالایش
[illegible] پیمانه می نوشد [illegible] چشم رعنایش
[illegible] آید از لعل شکرخایش
[illegible] نیست از مژگان گیرایش
[illegible] عاشق در سراپایش
اگر [illegible] بستان در جلوه آید سرو بالایش
[illegible] گرفتن کوتهی مژگان گیرایش
[illegible] عاشقان تشنه است [illegible] چشم شهلایش
[illegible] چون کوهکن هرکس که شیرین کار فرمایش
[illegible] گردد شبنم افشان [illegible]

[illegible] از زبان نیست [illegible] تماشایش

٥٣١

ندارد ز بهره گفتار صائب در قناعت جسم
گرفتار بکه میسازد شکوه حسن و آلایش

ز گرد سرمه نتوان دید در چشم سخندانش — مگر این گرد را نشکافد از سر تیر مژگانش
بچشم من سیه کردست عالم را سیه‌چشمی — که گیرد صبح محشر نسخه از چاک گریبانش
ز طفلی گر چه پشت در رو تیغ از سر نمیداند — سراسر میرود در سینه از خم نمایانش
ز بیماری ندارد چشم او پروا دل بردن — کمند دام دل همچنان پیراهن
کجا افتد بفکر ما اسیران ناز پروردن — که باشد یوسف خضر از گرفتاران زندانش

مرا سیمین تنی آتش بخرمن میزند صائب
که برگ گل نماید کار اخگر در گریبانش

خود کرده‌ام ز شکوه ترا خصم جان خویش — کافر مباد کشته به تیغ زبان خویش
یک مرد در قلمرو حیرت نیافتم — در دل چو آفتاب شکستم سنان خویش
آتش بمصحف پر پروانه میزند — این شمع هیچ رحم ندارد بجان خویش
گر مست میروم ز جهان جای طعن نیست — یک کس نیافتم که بپرسم نشان خویش
تا آتش بدام گرو بودم همچو آفتاب — هر کس بذره فیض رساند ز خوان خویش
چون سرو در مقام رضا ایستاده‌ام — آسوده خاطرم ز بهار و خزان خویش

صائب بگرد لعبه مقصد کجا رسد
دارد هزار مرحله تا آستان خویش

دیوان صائب ۵۳۲

...خانهٔ گردون فقط سیاه مکن
خدنگ گردش انگشت سنجابش

هنوز مست غرور است چشم او صائب
نگرده سبزه خط زهر در شکر خوابش

...زان از دست نگذارد قدح چشم فسون‌سازش
که هر پیمانه چون آئینه آرد بر سر نازش

...لب سحرآفرینش تا صدیثی را بهم بندد
هزاران دفتر افشا میکند چشم فسون‌سازش

...صید لاغر من میهمان دیدن نمی‌آید
خوشا کبکی که سازد سینه تا انداز شهبازش

اگر چون شمع خاموشی شعار خود کند صائب
همان بر بندی کار افتد چو جوهر بخیه را زش

...همین دامن بیفشان هم‌سفر چون یار تر
خانه را زیر پر در برکن آسمان خرگاه باش

...در حریم عفولات بیگناهی میرسی
همچو یوسف مستعد تهمت ناگاه باش

...یوسف من در دسر بسیار دارد اعتبار
با عزیزی بر نمی‌آئی همان در چاه باش

...از تیغ زبان خود در هر سر زیر تیغ
زینهار از آفت تیغ زبان آگاه باش

...شبنم بید ست و با خورشید را تسخیر کرد
چون بلند افتاد همت دست کوتاه باش

تا مگر صائب شکست خویش را سازی درست
در پی خورشید تابان روز و شب چون ماه باش

ردیف الصاد

...باده مجلس ما را بده صفائی خاص
که دیده است بدل بیتو ماجرائی خاص

ردیف الطاء

[illegible]

فتنه سازان جهان را نیست در فرمان رکاب ‌‌‌— میکند بیجاست آتش را زبان در کام رقص
اختیاری نیست صائب بیقراری را ... — ذره چون خورشید را بیند کند ناکام رقص

ردیف الضاد

محبت تو بدل داد پیچ و تاب عوض — گرفت خاک سیه داد مشک ناب عوض
بنور عقل درین انجمن کسی برساست — که کرد دولت بیدار را بخواب عوض
ستاره بدل داغ عشق او دادم — که شمع ماه کنم با آفتاب عوض
شدم خراب ز بیم خراج این غافل — که گنج میطلبند از من خراب عوض
متاع دل بکسی داده ام که خورسندم — ز بد معاملگی گر دهد حساب عوض
بهشت نقد شود رزق خوش معامله را — که میفروشد و گیرد ز من کتاب عوض
اگر بعشق دل خویش خوش کنم صائب — وگرنه عمر ندارد بهیچ باب عوض

مراست عرض غم از ناله های زار غرض — چه گاه وصل گل از ناله هزار غرض
بچنگ عشق مرا از مقام خود بیرون — که این همه بود از گوشمال تار غرض
خوش است ناله بلبل مرا ز سیر چمن — که خار و گل بود [illegible] جفای خار غرض
ز بس بهانه فلکم در شکنجه میدارد — اگر دمی بنهم بخت در کنار غرض
هر آنکه جلوه یار است در نظر صائب — کجاست حاصلم از سرو جویبار غرض

[illegible]

525

...انجم است که هر کس بقدر دانش خود / نهاده نقطهٔ سهوی باین کتاب غلط

...بوعده های تو دل بسته ام چه ساده دلم / که آب خضر طمع دارم از شراب غلط

...تو بر قدر که دلت میکشد سوال مکن / که چرخ سفله کریمست در جواب غلط

نشود صفحهٔ دیوان خود مگر صائب / که گل ز طاق گل افتاد چون کتاب غلط

...نم اگر ده سموم خشم از بهارم خط / خیال لعل تو از جام خوشگوارم خط

جهان شگفته سراپا بغیر خاطر من / ...نیست بی گل رویت ز نو بهارم خط

...بستر طلبم نیست میل آسایش / ...قفل غنچه بود در کنار رخسارم خط

بغمزه آتش پسپردم زمام دل صائب / از انکه هست ازان ناقص اختیارم خط

ردیف الطاء

...نجهای گرانمایه بی شمار چه حظ / اگر ز خود نفسانی ز برگ و بار چه حظ

...بهار تازه کند داغ تخم سوخته را / دماغ سوخته را از وصال یار چه حظ

خوش است سوختن داغ با سیه چشمان / مرا که داغ فسوزی ز لاله زار چه حظ

خوش است دامن تحریک نیم سوخته را / جنون کامل ما را از نو بهار چه حظ

...داغ صبح بیک جلوه میشود خاموش / مرا بموسم پیری ز اعتبار چه حظ

درخت خشک ز نشو و نما نمی جوشد / مرا که نیست جنون در سر از بهار چه حظ

برفراز ای قهرمان عشق قدری چون علم — تا ز اطراف این سپاه بیکران گردند جمع

صائب از درد جدائی خون خود را میخورد
هر کجا با هم دو یار مهربان گردند جمع

زسیر باغ نگردد دل پریشان جمع — که خویش را نکند آب در گلستان جمع
هر غنچه درین باغ رحم می‌آید — که بهر پاره شدن میکند گریبان جمع
بروشنائی فهم از چراغ قانع شو — که این دو شمع نگردد بیک شبستان جمع
زموج حادثه مردان نمیروند از جا — که زیر تیغ کنند کوه پایداران جمع
بلاست دائره خلق چون وسیع افتاد — که دام و دد همه باشند در بیابان جمع

بآفتاب جهانتاب میرسد صائب
چو شبنم آنکه کند دل درین گلستان جمع

در کشاکش از زبان آتشین بودم چو شمع — تا نه پیوستم بخاموشی نیاسودم چو شمع
دیدنم نادیدنم بود و نگاهم آه بود — در شبستان جهان تا چشم بگشودم چو شمع
سوختم تا گرم شد هنگامه دلها ز من — بر جهان بخشودم و بر خود نبخشودم چو شمع
سوختم صد بار و از بی اختیاری باز گشت — قطره آبی بچشم سوزن از دودم چو شمع
پاس صحبت داشتی آسایش از من برده بود — تو بدامان خموشی رفتم آسودم چو شمع
اینکه گاهی میزدم بر آب و آتش خویش را — خوشی در کار مردم بود مقصودم چو شمع
چون صدف در پرده‌های دل نهان [illegible] — گوهر خود را بهر بیدرد بنمودم چو شمع

... خویش باحسان تهی بردار
مشو ز گنج نیامی چو اژدها قانع

کدام قلزم خود اینقدر گهر دارد
به آبروی نگردد کسی چرا قانع

... سپهر گران سنگم پریشان باد
ز رزق هر که نگردد باشتها قانع

... عاقبت کار کن قدم بردار
شود ز دیده بینا به پیش پا قانع

ز لاله زار شهادت گل چین صائب
به بوی خون مشو از خاک کربلا قانع

...سوز شمع بود نار خار گریه شمع
بدست شعله بود اختیار گریه شمع

... تو گل رفته ز بزم برون
ز هم نمی‌گسلد پود و تار گریه شمع

...بود از این گریه بلند دست کرته فانوس
که هیچ وقت نیاید بکار گریه شمع

... دورم از آن بزم میتوانم داد
حساب خنده گل با شمار گریه شمع

... سوخته پروانه را برانگیزد
بنفشه وار هوای بهار گریه شمع

... نداشتم از شعله‌های بی زنهار
... آب راند مرا همچو بار گریه شمع

حذر ز گریه آتش عنان صائب کن
که نیست گریه او در شمار گریه شمع

ردیف الغین

... که بهار است و خزان است درین باغ
چشم و دل شبنم نگران است درین باغ

... دست ز دامن بیابان بزدن گل
... بال اده پرواز خزان است درین باغ

[illegible]

ولہ

[illegible]

بنا امیدی من رحم کن که میسوزد
طبیب بر سر بالین من بجای چراغ

همیشه زیر سیاهیست داغ روزن من
دران حریم که تاریک نیست شب ز چراغ

بس است معذرت گشتنم پشیمانی
که آه سرد نسیم است خونبهای چراغ

اگرچه ریخت زهم تار و پود فانوسم
بگردش است همان در سرم هوای چراغ

اگر ستاره بخورشید میرسد صائب
کجا رسد بسخن آتشین ضیای چراغ

ولہ

این سرشک آتشین کز چشم میبارد چراغ
تخم مهری در دل پروانه میکارد چراغ

گر بظاهر میدهد جنگ با سنگین دلان
میکشد پروانه را گر اشک میبارد چراغ

میکند کان بدخشان را ز برگ لاله یاد
بر سر خاک شهیدان هرکه می‌آرد چراغ

سوز پنهانی همین در دیده پروانه نیست
تا سحر کوکب ز اشک خویش میبارد چراغ

شعله ادراک را لازم بود بخت سیاه
زیر پای خویش دارد روشن میدارد چراغ

چون نسیم صبح دارد دشمنی در آستین
فرصتی کو تا سر پروانه را خارد چراغ

میکشد پیوسته آه و اشک میبارد مدام
از مآل کار خود صائب خبر دارد چراغ

شعله ور گردد ز شور عشق آواز چراغ
از پر پروانه باشد پرده ساز چراغ

بسکه سودا کرد عالم را سیه در چشم من
میکند هر گرم شب تابی بمن ناز چراغ

صحبت روشن ضمیران پرده سوز غفلت است
خواب میسوزد بچشم از دیده باز چراغ

[illegible]

ولہ

پیچ و تاب شو در رشته امل کوتاه	تو تن چو رشته ندادی به پیچ و تاب دریغ
مباد گه حریفان سبو سبو خوردند	تو نیم دور رشدی پای در رکاب دریغ
ز وصل دوست بقدر دوس آشتی کردی	صفای چهره ندانستی از نقاب دریغ
هزار عمر تو در فکرهای پوچ گذشت	نشد محیط تو صافی ازین حباب دریغ
هزار بوی دل خود کنند سوختگان	تو هیچ بوی نبردی ازین کباب دریغ

ز عکس چهره آئینه سیر شد صائب
تو سیر چشم نگردی ز خورد و خواب دریغ

دل چه باشد با کسی از دوستان دارد دریغ	عاشق از معشوق مهیا جان ندارد دریغ
از دندان ترا بخشید چندین آسیا	با دهن داری چرا [illegible] نان دارد دریغ
[illegible] در باش بی نیازی [illegible]	نعمت خود را اگر از میهمان دارد دریغ
می‌بخشد سگان را لقمه بی استخوان	از همائی بار خست استخوان دارد دریغ
[illegible] سیری دهن بند می نباشد شیر را	غافل است آن کس که بال از دشمنان دارد دریغ

در کنار بحر صائب قطره دریا می‌شود
کس چرا جان را از آن جان جهان دارد دریغ

آتش [illegible] افروخت در گلشن چراغ	بعد ازین در خواب بیند دیده روشن چراغ
[illegible] لازم طبع بلند افتاده است	پای خود را چون تواند داشتن [illegible] چراغ
[illegible] دوستی از [illegible] زد نشست	[illegible] خون گر [illegible] روشن چراغ

۵۲۹

گردد عصا کو سوی انگشت زینهار | هر جا فتاده غمزه جادو بیک طرف
یکسان بدیر و کعبه نظر کن که میل نیست | شاهین عدل را ز ترازو بیک طرف

صائب بداد از فیض تو داد تشنگان دریغ
این آب تا نرفته ازین جو بیک طرف

نیست غمگین گوهرم از تنگی جا در صدف | سیلکند از آبداری سیر دریا در صدف
گوهر ما را ز غربت نیست بر خاطر غبار | دارد از پیشانی وا کرده صحرا در صدف
در تن خاکی دل پرخون چه دست و پا زند | چون تواند بال و پر وا کرد دریا در صدف
بر یتیمان باز رو دیوار می بارد و بال | می نشیند گرد گوهر را بسیما در صدف
دل شد از طول امل محبوس در زندان جسم | گوهر ما را بر آمد رشته از پا در صدف
دل ز بس سرگشته در سینه ام در سینه نیست | گوهر غلطان ندارد وقت جا در صدف

نیست صائب در بساط بحر با آن وسعتگاه
آنقدر گوهر که دارد دیده ما در صدف

بکار روشن شود چشم زلیخا بر تن یوسف | که عصمت سر نزد از جیب تا پیراهن یوسف
محبت کرد چون سیاره چشم پیر کنعان را | در آن بستان که تهمت چاک زد پیراهن یوسف
حروف خط دیوانم به سیلک گر نمی ماند | چه نسبت طره زنجیر را با گردن یوسف
بجان زن گر نگین کند سر پنجه عبرت | دل از مردان باید غمزه مردافکن یوسف
بسه چون خورشید را در سجده خود دارد از طفلی | کجا حسن زنان مصر گردد رهزن یوسف

ردیف القاف

نیست آب صافی خاطر روان در جوی خلق — میچکد زهر نفاق از گوشهٔ ابروی خلق

پهلویم سوراخ شد از حرف پهلودار من — همچنان چشم گشایش دارم از پهلوی خلق

[illegible] در خاک اگر با مرگ هم بستر شوی — به که باشی زنده جاوید از داروی خلق

[illegible] زبان چرب او [illegible] چون تیر حرف راست را — تیغ کج در دست دارد گوشهٔ ابروی خلق

[illegible] بر نزد از تن هر موی من سیلاب خون — نشتری در آستین دارد نهان هر موی خلق

[illegible] گر در [illegible] است — سنگ خارا از [illegible] ابروی خلق

[illegible] چون نگین [illegible] تنگی داشت — تنگ شد خلق من از تنگ [illegible] دیدم خوی خلق

[illegible] [illegible] خورده ام — تیغ سیر ایست در حلق من آب جوی خلق

[illegible] حضور گوشهٔ تنهاییم — میخورد چون صید زخمی [illegible] پهلوی خلق

نیست چون صائب ترا از خلق امید دل — بهتر آن باشد که سال و مه نبینی روی خلق

دل شکسته بود گوهر یگانهٔ عشق — بود ز چهرهٔ زرین زر خزانهٔ عشق

[illegible] و هر گوهری که میخواهی — که قفل منع ندارد در خزانهٔ عشق

[illegible] دل نمی از پیش چشم بردارد — کنار سود بود بحر بیکرانهٔ عشق

ستاده اند بامید گوشهٔ چشمی — هزار یوسف مصری بر آستانهٔ عشق

[illegible] سنگ بود پرده های گوش کسی — که ناخنش بجگر نشکند ترانهٔ عشق

[illegible] آفتاب ز آتش بهم رسان رویی — که چهره سوز بود خاک آستانهٔ عشق

مکن از داغ شکایت که درین روز بهار | میرسد پرتو خورشید بکاشانهٔ عشق
عالمی حلقه صفت چشم برین در دارند | تا بروی که گشاید در میخانهٔ عشق
شیشهٔ چرخ چه پروای شکستن دارد | سنگ طفلان چه کند با سر دیوانهٔ عشق
سوز عشق است که در مغز جهان پیچیده است | گردش چرخ بود گردش پیمانهٔ عشق
هر سر خار درین بادیه مجنون میبود | کعبه میدانست اگر حسن سیه خانهٔ عشق
از من آداب مجوئید که چون سیل بهار | خانه پرداز بود جلوهٔ مستانهٔ عشق
عقل بیهوده بگرد دل ما میگردد | دیو را راه نباشد به پریخانهٔ عشق
چون سیاوش مسلم گذرد از آتش | اگر از موم بود شهپر پروانهٔ عشق
دانه اشکم در یتیمی چه گهر ساخته است | عقل داغ است از وضع غریبانهٔ عشق
شارع کعبهٔ مقصود بود زنارش | هر که از صدق کند خدمت بتخانهٔ عشق

تا دل خون نشود آب نگردد صائب
نیست ممکن که برومند شود دانهٔ عشق

وله

چه غم از کار فروبستهٔ ما دارد عشق | چون فلک در دل خود کینهٔ ما دارد عشق
هست چون غنچهٔ پیکان دل ما ناخن گیر | ورنه چون صبح دو دم عقده گشا دارد عشق
گرچه در پردهٔ غیب است نهان خورشیدش | ذره چون فلک بسیر و بپا دارد عشق
نیست هر آب و زمین قابل تخم و ثمرش | در دل سوختگان نشو و نما دارد عشق
نه همین در دل از بزم سلیمان چیده است | عالمی در دل هر مور جدا دارد عشق

... شد چه خانه ... عشق — چون شد خاکستر از آتش بی‌رنگ عشق

... چون گل خورشید از آب روان — چهره اندیشه از بیم ... عشق

... عشق ... شمشیر ... بر ... — ... جولان ... عشق

... شیشه دل ... میدان رزم — گر دکان مومیائی بر دل من بنگ عشق

... را ... ان را ... — ساده دل آنکس که دل بندد بصلح جنگ عشق

... بار ... افتاده است — چون ننالد ... آسمان در چنگ عشق

... سوزان ... چیده اند — ذره خاکستر ندارد آتش بی‌رنگ عشق

... آسوده اند — چهره هر کس که شد نیلوفری از رنگ عشق

... انا الحق میزند — نغمه خارج ندارد ساز پر آهنگ عشق

... یوسف کشد — دست چون بیرون کند از آستین ... عشق

... است ... صحرای عقل — کعبه سرگشته میگردد بهر فرسنگ عشق

خامه آتش را تشنه شمشیر شهادت میروند — هر که چون شیر خدا صائب بود دلتنگ عشق

ردیف الکاف

... پیش ... گذارند ... — پیش از آن ... روند ...

... نفس تنگ گشته است — ... آدمیان ...

... شکوه با در و دیوار میکنم — چون زاغ دیده ... گفتگو ...

[illegible]

دیده خفاش را پیلیست هر خط شعاع	چهره مهتاب را از دیده ... پاک
شمعهای آتش افروز می شود از چوب شمع	چشم شود ... چهره ... پاک
چون زر ... رنگین است گو ... مباش	... اگر باشد ... پاک
حرف شیرین خامه شکر میکند منقار را	... از شکرشیرین ... پاک
ز ... عزت طوطی ... طاوس است ...	... است گر رنگین سخن ... پاک

هر که گردد با خوش یکسان صائب از رشک
مهر او را سخت گردیده است از نفرین ... پاک

از بس شدند زیر و جبینان نهان بخاک	گردون نشسته است تا کمر گلستان بخاک
از بوستان عشق غبار است نوبهار	سرسبز آنکه رفت درین آستان بخاک
آزادگان ز آب حیات اند بی نیاز	هر سرو گرده است در صد باغبان بخاک
قارون ز روی حرص بروی زمین نماند	... از گرسنه چشمی خود شد نهان بخاک
چون تیغ آبدار درین میهمان سرا	چون ... کسیکه نماند زبان بخاک
در گرد سرمه گشت سواد جهان نهان	شد سرمه بسکه چشم تماشائیان بخاک
... بیش بستر آسودگی فلک	چون مار هر که کرد قناعت ز نان بخاک
چون تیر هر که راست کند قد چون کمان	با قامت خمیده رود چون کمان بخاک
آئینه دار سرو گل و یاسمن بود	... زند کسیکه چو آب روان بخاک
... ز آفتاب عنان بر عنان رود	چون سایه هر دلی که نباشد نهان بخاک

[illegible]

[illegible]

... نامه بر از ... بود ایر ... کند خشک
افسانه از شب ... یاد کند خشک
بر مشام ... شفق ایجاد کند خشک
... بسته چه فریاد کند خشک

... بود از دست قاصد دل ...
... ز شب ... خواب
... [illegible]
... [illegible]

... نامه ... ره نامه ات شاید
... آباد کند خشک

... لب ... زمستان خشک
... تشنگی شوق بار کتابت خشک
... جز محبت خشک
که در لب ... ندامت خشک
... دیدگان بصورت خشک

... ز قوم بیمروت خشک
... آتش من تاب سبزه خط او
... ازان ... باش
... آن کف ... بسم
... حسن معنی باش
... [illegible]
... معرفت ...

... گریبان خشک شود چه باک از نصیحت خشک

گر گرد جهان ... نهان در خاک
... خاک بر سر ...

۵۴۵

[illegible]

تیغ کهسار [illegible] آید به نظر چون سر دار / بسکه پیچیده ز سوز دل من بر رگ سنگ

آنقدر گوش به افسانهٔ غفلت دادم / که شد از خواب گران مهر [illegible] رگ سنگ

خون فرهاد [illegible] است که پامال شود / که بجوش [illegible] خواهی او لب [illegible] رگ سنگ

دل [illegible] طمع [illegible] که سازد ز شرار / دهن تیشهٔ فرهاد پر از زر رگ سنگ

صائب از شوق گهر [illegible] / که رگ ابر بهار است مرا هر رگ سنگ

همان [illegible] گشت بادهٔ گلرنگ / که از شمار خبر [illegible] دل تنگ

[illegible] نغمهٔ عود / [illegible] کرده است [illegible]

هوای [illegible] گل دارم از گلستان / که باغبان [illegible]

سفینهٔ [illegible] محیط افتاده است / [illegible] شیرازه اش [illegible]

دل [illegible] صاف شود / [illegible] گذارد اگر [illegible]

[illegible] عشق در آید [illegible] / شود ز چهرهٔ مینا کبود چهرهٔ سنگ

کشیده رسم گرفتار شد دل صائب / مباد هیچ مسلمان اسیر قید فرنگ

آمد بهار و شد [illegible] لاله رنگ / از جوش لاله شیشه پر باده گشت تنگ

[illegible] ابر [illegible] باغ را / [illegible] خنده بر دهن غنچه گشت تنگ

[illegible] بنفشه صفحهٔ رخسار یوسف است / [illegible] اخوان کبود

ساده لوحی بین که دارد شیشه ای چون گوهر [illegible] / باکمال دشمنی امید مومی دل ز سنگ

غافلان را شیشه [illegible] می زنی دل خود [illegible] / برگ عیشی که چو گردون شیشه [illegible] ز سنگ

در گذر از بیستون چون برق شیرین پیشه [illegible] / سر زند چون لاله خونین [illegible] ز سنگ

از محک [illegible] کامل عیار / سر [illegible] که در سودا شود کامل ز سنگ

لاله گو هم شراب من ز جوش [illegible] / میکنم زنگی بصد [illegible] حاصل ز سنگ

[illegible] از سنگ طفلان شکوه کافر نعمتی است / گر خوان [illegible] قسمت نقل [illegible] ز سنگ

این جواب آن غزل صائب که میرزا [illegible] گفت

نیستم غافل که دارد دلبر من دل ز سنگ

بی سعی دیگران [illegible] ز صحرا بسنگ / در وطن آمد از خواب سنگین پا بسنگ

[illegible] دل پر خون عاشق نیست کوه غم گران / می زند پهلو ز زور باده این مینا بسنگ

[illegible] سخت و [illegible] ناساز و مرکب کند رو / هیچ ره رو را چنین جا نیاید پا بسنگ

[illegible] گوهران / احتیاجی نیست میزان قیامت را بسنگ

[illegible] بمعراج [illegible] نتوان رسید / سخت دشوار است [illegible] پا بسنگ

[illegible] عقده ها [illegible] مشکل کند / جامه های [illegible] افتاد پا بسنگ

[illegible] از سنگ ملامت [illegible] گهواره ام / نیست [illegible] چون [illegible]

[illegible] شب [illegible] بسیاری [illegible] / از [illegible] مجنون کجا [illegible]

[illegible] خواب گران در راه سیل حادثات / [illegible] دست آشنا رفتست پای ما بسنگ

[illegible]

٥٤٧

در ره پر شکست ... / ... بیچاره آنکس ... شود ... دل

طفل بیچاره ... گر دایه ... را / ...

... / صائب ... شراب ... سبوی دل

از آن زمان که نظر دیده بر گلستان بست / ز شبنم است سراپا چشم حیران گل

زنغمی دل با پاره پاره گردیده است / ز هر زده خنده‌ی خود میشود پشیمان گل

یکی هزار شد امید اشک ریزان را / گذاشت تا سر شبنم بروی دامن گل

فتاده است بدین دشت سایه لیلی / مزن ز آبله پر خار این بیابان گل

بپوش چشم چو شبنم درین چمن صائب
که چون ستاره صبح است برق جولان گل

بکش ای سلسله موی ز زاری دل / که شب زلف بود زنده ز بیداری دل

بند زنجیر مرا نیست که از هم گسلد / مشکل آزاد نگشتم ز گرفتاری دل

دو سه روزی که درین غمکده مهمان بودم / بود چون غنچه مدارم بجگر خواری دل

در ره سیل کشد پای بدامن چون کوه / هر که با جلوه او گرد عنان داری دل

تیغ خورشید نه خاکستر شب انگیزست / سبزه بخت بود پرده زنگاری دل

نیست آئینه را صیقل دیگر صائب
جز بخاکستر تن نیست صفاکاری دل

سنگ هر پاره دلی نیست بصد جا مشغول
با دل جمع شوم چون بتو تنها مشغول

خدمت دور ز نزدیک عیفر ما ...
اهل دل را نکند عشق بدنیا مشغول

قسمت دیده ز هر عضو جدا میگیرم
بتماشای تو ام نیست تماشا مشغول

نفس عشق دو صد نقش بهم انگیزد
تا نگردد بخود آن آینه سیما مشغول

شد چون آینه در دائره حیرانی
هر که از ساده دلی شد بتماشا مشغول

ماند از جلوه بی قیمت یوسف محروم
هر که در قافله گردید بسودا مشغول

میشود صائب از اندیشهٔ دنیا فارغ
شد دل هر که باندیشهٔ عقبا مشغول

روز ... سوخت برق تجلی نقاب گل
بلبل چو ... از حجاب گل

بلبل ز زخم خار بفریاد آمده است
آه آن زمان که تیغ کشد آفتاب گل

عاشق ز بوی سوختگی تازه میشود
اینجا گل چراغ بود در حساب گل

تا آمده است بلبل ما در حریم باغ
خمیازه میکشد بدریدن نقاب گل

صائب جواب آن غزل است اینکه گفت
بلبل ز جام باده ... شد شراب گل

قدم برون منه از آستان خانهٔ دل
...

... سر خود فیل مست میگردد
ز خود شراب برآرد شرابخانهٔ دل

سفینه بال و پر موج میکند دریا
ز آه و ناله خویش است تازیانهٔ دل

دارم ز دست رفته عنانی ز درد دل | چون زلف تابداده سنانی ز درد دل
چون لاله سرخ روست درین بوستان بهار | آنرا که هست سوخته نانی ز درد دل
چون خامه ره نوردی تو هر جا که بگذرد | ماند بیادگار نشانی ز درد دل
دارد خط امان ز تر بیهای روزگار | آنرا که هست آئینه دانی ز درد دل
از باد رزگه در دهن آتشین ماست | چون داغ لاله دیده زبانی ز درد دل
در تنگنای سینه من جلوه میکند | هر گوشه سر بمهر میانی ز درد دل
تیرش ز سنگ خاره چو ابر و کند گذار | در دست هر که هست کمانی ز درد دل
افتاده تا بروز قیامت سیاه مست | هر کس که تلخ ساخت دهانی ز درد دل
بر جا نماند آنکه بود چون شراره اش | در زیر پای تخت روانی ز درد دل
زان تازه و ترم که رسانیده است عشق | در سینه ام بنفشه ستانی ز درد دل

صائب بهوای چشمه حیوان نمیکنم
دارم اگر چه سوخته جانی ز درد دل

رفتی و در رکاب تو رفت آبروی گل | چون سایه در قفای تو افتاد بوی گل
بار دم مسیح گرانست بر دلم | اینجا نه رنگ گرفتست بوی گل
آبی ز دیر آتش بلبل درین بهار | خالیست از گلاب مروت سبوی گل
از گلشنی که دست تهی میرود نسیم | پر کرده ام چو غنچه گریبان ز بوی گل

صائب تلاش قرب نکویان نمیکنم | چشمم تراست حاصل شبنم ز بوی گل

...بیدل یادگاری نیست جز من بجای آن دارد | به ساز عشق از چشم غزالان حلقه دارم

در ... نیست دست ... صائب
نمیدانم بجا خواهد کشید آخر سر انجامم

...نیست یادی ... | ... بدل گذارم ...
...هم کف افسوس ... | ... می‌گذرم
...گل ... سپهر ... | ... آتش ... زنم
...شمرده من شد جهان خراب | ... نیشتر زنم
...خوشخرام از پیش نظرم | ... چهان ...
...چرخ دست بجایی نمیرسد | ... شناسی ...

صائب ... خار میخورم
در راه عشق گامی اگر نیشتر زنم

...شته بر روی یکدگر دستم | ... بی‌خبر دستم
...دست سبو از سرم نمیگردد | ز بس بفکر تو مانده است زیر سر دستم
...شمع برون آمده است از فانوس | ز بلبل دیگر ... خاکستریست در دستم
...دو عالم گشودن آسان است | نمیرود ز پی این کار مختصر دستم

بفکر موی میانی فتاده ام صائب
عجب رگی ز سخن آمده است در دستم

آبحیوان در عشق بی نیازی بود دامن	از ظلمت چون سکندر قطره بیجا زدیم
آستین بر هر چه افشاندیم در دست ما گرا	رو بما آورد هر چیزی که پشت پا زدیم
چون حباب از روزن هستی که عین نیستی ست	سر برآوردیم و دیگر غوطه در دریا زدیم
دست ما و دامن بیدست و پائی بعد ازین	خام تر شد کار ما چندانکه دست و پا زدیم

نیست صائب تیره خالی تا کند تسخیر ما
خاک بر چشم سیه از همت والا زدیم

زبان شکوه فرسودی ز چرخ بیوفا دارم	دلی در گرد کلفت چون چراغ آسیا دارم
[illegible]	ز خال چهره شستن در نقش بوریا دارم
بیابانی [illegible]	که از داغ جنون آئینه هائی خوش جلا دارم
بریدم از [illegible]	عنان دل چسان محکم من بیدست و پا دارم
خبر [illegible] دشمن ز خاک آستان او	مگر کوتاه پایم را که دستی در دعا دارم
[illegible] رنگ گردانند	همان خون میخورم گر در قدح آب بقا دارم
[illegible] شیرین تلخ عیش	شکر خوابی که من بر روی فرش بوریا دارم
[illegible] چون [illegible] شد	که من از جلوه عالم ترا دارم ترا دارم
ز بدار [illegible] در قفای او	عنان دل چسان محکم من بیدست و پا دارم

گذشت آن شاخ گل نگرفت بیتابانه دامانش
چه خونها در جگر صائب ز بخت نارسا دارم

...نا زبیروی تو نظارهٔ یوسف هیهات	چون باین جام تهی دل نیم خمار تو کنم

گر نشد دردِ تو صائب بمداوای مسیح
من چه تدبیر دل خستهٔ زار تو کنم

...زان نخجیرانیم که هشیار شویم	یا بیانگ جرس قافله بیدار شویم
...دان صبح بناگوش صبوحی زده‌ایم	در قیامت چه خیالست که هشیار شویم
...پشت ورق روی ورق میخوانیم	به که قانع بنقاب از رخ دلدار شویم
...دکان در نظر چشم ترست و لب خشک	حسن او را بچه سرمایه خریدار شویم
...شود از نفس سوخته عالم تاریک	ما باین شوق اگر قافله سالار شویم
...در قدم دار فنا افتاده است	ما نه آنیم که بر دوش کسی بار شویم

تا بکی صرف بگفتار شود نقد حیات
صائب آن به که دگر بر سر کردار شویم

...ن میدوانشکم گریبان میدرد هوشم	نمیدانم چه میگوید نسیم صبح در گوشم
...سوز گاری بادبان کشتی میشد	...از زلف ساقیان سجاده تزویر بر دوشم
...دیگران کن ساقی این جام صبوحی را	که تا فردای محشر [illegible] ...بی‌هوشم
...از طعن خامی نیش میخوردم درین ایام	که بر میداشت [illegible] ...تم
...یاد ایام را آن طفل بد خویم	که نتواند بکام هر دو عالم [illegible] ...شم
...آن جنس غریبم کاروان آفرینش را	که چون سیلی [illegible] ...م

بغیر از عقده‌ام کشادش عاجزم عاجز / دگر هر عقده کاید پیش من مشک
من آن سیل سبک سیرم که از هیچ نپیچم / بغیر از بحر بیابان دل نشل

اگر سحر اینچنین صائب از کلک تو میریزد
تکلف بر طرف من سحر را باطل نمیدانم

چو دست در خم آن زلف دلنواز کنم / بناخنی که ندارم چه عقده باز کن
مرا بهر مژه در عالمی ست پا در گل / نظر بشاهد وحدت چگونه باز ک
ز فرغ عاقبت آن قدر گزیده مرا / که همچو شمع زبان در دهان گداز ک
یکی هزار شود قطره چون به بحر رسد / چرا مضایقه جان بدلنواز کن
مرا که نیست دلی چون حضور دل باشد / مرا که نیست نیازی چرا نماز کن

من انچه میکشم از خویش میکشم صائب
چگونه از خودی خویش احتراز کنم

اگرچه نیک نیم خاک پای نیکانم / عجب که تشنه بمانم سفال ز
نه ذوق بودن ونه روی باز گردیدن / چو خنده بر لب ایام رسیده
ز شرم لاله ام از بس بخاک ریخته است / زبان چو برگ توان رفت از گل
شوم بخانه مردم نخوانده چون مهمان / که من بخانه خود چون نخوانده

بس است روی دل صائب استخوان مرا
ز چشم شیر فتد برق در شبستانم

۵۵۵

بود تا از دل صدپاره اثر کردم صبر | رفت یکباره کی از دستِ دل اکنون چکنم
من نه آنم که تراوش کند از من گله | سینه پرخون جگر رنگ به بیرون چکنم

نتوان ساخت تهی دل چو درین عالمِ تنگ
دست صائب نهم بر دلِ پُرخون چکنم

یک عمر پشت دست بدندان گرفته ایم | تا بوسهٔ از آن لب خندان گرفته ایم
گردیده است در نظرِ ما جهان سیاه | تا جرعهٔ ز چشمهٔ حیوان گرفته ایم
در بوتهٔ گداز چو مه آب گشته ایم | کز خوانِ آفتاب لب نان گرفته ایم
افتاده ایم در ته پا سالها چو مور | تا جا بر وی دستِ سلیمان گرفته ایم
انگشت حیرتیست که داریم در دهن | کامی که ما از آن لب خندان گرفته ایم
چون صبح از عزیمت صادق بیک نفس | روی زمین بچهرهٔ خندان گرفته ایم
جز پیچ و تاب نیست که عمرش دراز باد | کامی که ما ز سلسله مویان گرفته ایم
ما را ز چوب منع مترسان که همچو صبح | با تیغ آفتاب بدندان گرفته ایم

بی چشم زخم گوهر شهوار عزت است
صائب منقبتی که ز دوران گرفته ایم

عمری چون غنچه در خونِ جگر پیچیده ام | تا درین گلزار چون گل یکزمان خندیده ام
از سر هر خار صد زخم نمایان خورده ام | تا چو شبنم روشناس این چمن گردیده ام
گرد واردوا عها بر دل ز استغنای من | روی آب زندگی را بر زمین مالیده ام

از رفتن حیات که بودیم دل گران ... امروز باز آمدن آب می کشیم

صائب بزور گریهٔ بی اختیار خویش
در گوش بحر حلقهٔ گرداب می کشیم

بگجا مائل بهر دل گرد ابروی که من دارم ... که سر می پیچد از یوسف ترازوی که من دارم
خمار موج دریای شراب از بی نیاز بها ... سجود طاق ابروی که من دارم
ز خاشاک جگر سوز علائق پاک میسازد ... زمین سینها را آتشین روی که من دارم
بفکر عندلیب بینوائی تا کجا افتد ... که گل از غنچه پنهانست آن گیسوی که من دارم

پریشان میکند مغز نسیم صبحدم صائب
ز شوخیهای نکهت عنبرین موی که من دارم

معذورم که چشم برخ او باز میکنم ... بر خود زیاده از همه کس ناز میکنم
ابرام در شکستن ما این قدر چرا ... آخر نه من بیال تو پرواز میکنم
از بس رمیده است ز همصحبتان دلم ... وز بال خویش وحشت شهباز میکنم
از سوختن سپند مرا نیست شکوه ... احباب را بسوی خود آواز میکنم
از بس نشان دوری این ره شنیده ام ... انجام را تصور آغاز می کنم

با سینهٔ که نیست درو آه را قرار
صائب تلاش محرم راز میکنم

چشم امید بمژگان تر خود داریم ... روی خود تازه بآب گهر خود داریم

...نه گوکه دل از فکر سفر جمع کنم — پا به دامن چو صدف چند گهر جمع کنم
...م خود چند درین خاک سیه چون انجم — شب پریشان کنم و وقت سحر جمع کنم
...پریشانی خاطر دو نفس را چون صبح — نیست ممکن که من خسته جگر جمع کنم
...نه صد کار ز تسبیح فزون است مرا — چون دل خویش ز صد جا بکدام جمع کنم

ولـه

...و ساقی که می در جام صهبای دگر دارم — پری در شیشه از آئینه سیمای دگر دارم
...بگذار چون نرگس خمار آلوده ساقی — که من این جام زر از بهر صهبای دگر دارم
...م سروبستان تیغ زهرآلوده می آید — که من این خار خار از سرو بالای دگر دارم
...به چشم من روشن بمهر خورشید رخساری — من این شمع از برای مجلس آرای دگر دارم
...گوهر دریای امکان سنگ راه من — که من در سر هوای سیر دریای دگر دارم
...دم که چشم آهوان گردد نظر بندم — نظر بر گوشهٔ چشم دل آرای دگر دارم
...ج این طبیبان نیکند درد مرا افزون — من این درد گرامی از مسیحای دگر دارم
...عرض متاع خود بهر یوسف نمیدانم — که من این خردهٔ جان بهر سودای دگر دارم
...باغ هر دل از سویدا نقطهٔ دارد — من از داغش بهر عضوی سویدای دگر دارم
...غم از دل سیر صحرا بر نمیدارد — که من چون لاله داغ کوه و صحرای دگر دارم

مکن تکلیف سیر گلشن جنت بمن صائب
که من در سر هوای سرو بالای دگر دارم

صائب ز برگ عیش تهی نیست دست ما
چون غنچه تا ز گنج دل خود خزیده ایم

ریخت از این دنیای پر وحشت بگیسو چشم
خویش را در گوشه آن چشم جادو

میکند موج سر اشکم کار تیغ آبدار
در بیابانی که من گردن چو آهو

کو سر فرودی که از عالم سبکبارم کند
کز دو سر دایم گرانی چون ترازو

پیش از این آهو بچشم اعتبار سگ نداشت
این زمان تا ز سگ لیلی ز آهو

چشم اگر افتد بمهر خامشی صائب مرا
حرف از و بی پرده چون چشم سخنگو میکشم

آتش بدل از گرمی این مرحله دارم
پا بر سر گنج و گهر آبله دارم

آتش بزر اینجا بفروشند و من خام
گرمی طمع از مردم این قافله دارم

آن راه نوردم که تهی پای خود را
پیوسته نهان از نظر آبله دارم

از سلسله زلف کسی طرف نه بسته است
عمریست که من راه بآن سلسله دارم

مینای فلک ظرف می عشق ندارد
کی طاقت این می من بی حوصله دارم

گویند بهم مردم عالم گله خویش
پیش که روم من که ز عالم گله دارم

صائب بجز این سینه خود چاک زدن نیست
قفلی که درین عالم پر حوصله دارم

درین شبها که از یاد تو ساغر بود در دستم
ز مهر ناخن هلال عید دیگر بود در دستم

در این میخانه چندانی که ساغر بود در دستم
دو عالم چون سلیمان بود در زیر نگین من
از آن دریا که دایم عقده گوهر بود در دستم
که از رطل گران پیوسته ساغر بود در دستم
که از دل سالها دامان محشر بود در دستم

کمانِ بال و پر پرداز گردد تیرِ بی پر را
در آغوشِ کمان از بیم چون پیش میلرزم

ز من بلبل کند پهلو تهی صائب نمیداند
که من بر باغبان ازین گلستان پیش میلرزم

با تجرد چون مسیح آزار سوزن میکشم
میکشد سر از گریبان زانچه دامن میکشم

دانه در زیر زمین ایمن ز تیغ برق نیست
در خطرگاهی که من چون دانه گردن میکشم

تا چو موسی نور وحدت سر مهٔ چشمم کشند
از عصای خویش ناز نخل ایمن میکشم

گوشه گیری چشم بد بسیار دارد در کمین
میل آهی هر نفس در چشم روزن میکشم

جذبهٔ دیوانهٔ صائب بمن داد است عشق
سنگ را بیرون ز آغوش فلاخن میکشم

ما عبث تخم امل در دار دنیا کاشتیم
دانهٔ خود در زمین شوره بیجا کاشتیم

بود جای گوهر عبرت زمین پاک چشم
ما ز کودک مشربی تخم تمنا کاشتیم

هر کسی تخمی بخاک افشاند و ما دیوانگان
دانهٔ زنجیر در دامان صحرا کاشتیم

چون سبکبار از ترازوی قیامت نگذریم
زانکه سر تا سر درود ندانچه هر جا کاشتیم

در زمین دل که جای درد و داغ عشق بود
ما ز ناقص طینتی تخم تمنا کاشتیم

ربط ما با حال آن گنج ذهن امروز نیست
تخم مهر او بدل پیش [illegible] کاشتیم

آه و افسوس ندامت بود صائب خوشه‌اش
غیر تخم اشک هر تخمی که این جا کاشتیم

۵۵۹

بلای مرغ زیرک دام زیر خاک میباشد   زنار سبحه پیش از رشتهٔ زنار سه تیسم

بد از نیکان و نیکی از بدان بس دیده‌ام صائب
ز خار بی گل افزون از گل بی خار میترسم

هو الغفور ز جوش شراب میشنوم   صریر باب بهشت از رباب میشنوم
بر آستان خرابات چون نباشم فرش   که بوی زنده دلان زین تراب میشنوم
تفاوت است میان شنیدن من و تو   تو بستن در و من فتح باب میشنوم
صدای شهپر جبریل عشق هر ساعت   ز رخنهٔ دل پر اضطراب میشنوم
مگر ز صحبت دلهای گرم می آئی   که از لباس تو بوی کباب میشنوم
ترانه که سر دار از و شود رنگین   بهر چه می نگرم پیچ و تاب میشنوم

چه حرفهای خنک صائب از سیاه دلان
برای خاطر آن آفتاب می شنوم

چنانکه میش بود مانع رسیدن چشم   بخط رخ تو امان یافت از پریدن چشم
شب گذشته کجا بوده که خوابیده است   بساط سبزهٔ خط تو از پریدن چشم
ز دل چو آئینه چیدیم بساط حیرانی   چو شبنمم که قناعت کنم بدیدن چشم
باه و ناله محال ست مهربان گردد   بجنس که رام نشد از فسون دمیدن چشم
مباش بی حرکت زینهار در گلشن   با آفتاب برسد شبنم از پریدن چشم
بروشنائی دل میتوان جهان دید   وگرنه سهل بود دیدن و ندیدن چشم

۵۶۱

...تشنگی میشد زیادت زاب تلخ شور بحر	در صدف با قطرهٔ آبی چو گوهر ساختیم
...گر آزادی گرفتاری بدام تازه ایست	تا که خود را در قفس بی بال و پی پرساختیم
...پنبه خشکی از زمین می قسمت حلاج شد	ما از زمین مینا لب خود چون قدح ترساختیم

گوشهٔ گمنامی گردیم صائب اختیار
خویش را ایمن ز چشم شور اختر ساختیم

...از اهل حیرتم خاطر پریشان نیستم	شمع بی فانوس آن روزیکه حیران نیستم
...بی آبم بدست کارفرمایان عشق	چون رگ ابر بهارانم که گریان نیستم
...سانم خانهٔ آئینهٔ خود را آب	چون سکندر در تلاش آب حیوان نیستم
...با آفت در کمین خرمن جمعیت است	تا پریشان خاطر خاطر پریشان نیستم
...ست از دار الفنا اندیشهٔ منصور را	آتشم از چوب دارش روی گردان نیستم
...ش امیدی که من از عشق دارم در نظر	گر ببازم هر دو عالم را پریشان نیستم

میکنم گوهر بهت صائب اشک خویش را
چون صدف در زیر بار ابر نیسان نیستم

...ن گرد و داغ میرسد خوشحال میگردم	که از لب تشنگی سیراب چون تبخاله میگردم
...ت سایه را چون نافه از خود دور میسازم	غزال شوخ چشمی را که من دنبال میگردم
...ا از همراهی اصحاب کهف از شیر مردان شد	ندارم گرچه حالی گرد اهل حال میگردم
...وجود لنگری تو انم بست دریا را	چو بیدردان بظاهر گرچه فارغبال میگردم

من نه آن نقشم که هر ساعت نگینی خوش کنم / چون نسیم خوش نشین هر دم زمینی خوش کنم
چون سویدا از جهان با گوشهٔ دل قانعم / نیستم نخلی که هر ساعت زمینی خوش کنم
هر کمان سست نبود در خور بازوی من / میکشم تا ز بتان نازنینی خوش کنم
حسن شهری مغز سودائی آرد بجوش / میروم تا لیلی صحرانشینی خوش کنم
آه گر بی حاصلیها نیست در خرمن مرا / آنقدر حاصل که وقت خوشه چینی خوش کنم

زخم تیغ او کجا صائب نصیب من شود / خاطر خود از شکست آستینی خوش کنم

ما درین وحشت سرا آتش عنان افتاده ایم / عکس خورشیدیم در آب روان افتاده ایم
رفته است از دست ما بیرون عنان اختیار / در رکاب دوست چون برگ خزان افتاده ایم
نه سر انجام قیامت نه امید بازگشت / مرغ بی بال و پریم از آشیان افتاده ایم
از زمین گیران بود چون سبزهٔ خوابیده خضر / در بیابانی که ما سرگشتگان افتاده ایم
در خطرگاهی که یا کیک است هم پرواز کوه / ما عبث در فکر تعمیر جهان افتاده ایم
سخت جائی بر دل ما کار مشکل کرده است / همچو پیکان در طلسم استخوان افتاده ایم
چهرهٔ آشفته حالان نامه وا کرده است / گرچه ما در عرض مطلب بی زبان افتاده ایم

کجروی در کیش ما کفر است صائب همچو تیر / از چه دایم در کشاکش چون کمان افتاده ایم

سر آزاده چون سرو ازین گلزار میخواهم / دل خود را زمانی محرم اسرار ...

سرگرم عشقم از غم دستار فارغم
از کفر و دین و سبحه و زنار فارغم

در سینه لاله زار تجلی رسانده ام
از جلوهٔ دو روزهٔ گلزار فارغم

خاک وجود خویش رسانیده ام بآب
از نار ابر و قلزم زنگار فارغم

آفاق را ز رخنهٔ دل سیر میکنم
از قبض و بسط دیدهٔ خونبار فارغم

رد و قبول خلق بیکسو نهاده ام
ز اقرار این گروه ز انکار فارغم

چندیست در نظارم مرغ یک قفس
ز اقبال بی نیازم و ز ادبار فارغم

دانسته ام که درد من از خانهٔ من است
از پستی و بلندی دیوار فارغم

با نور آفتاب چه شبنم سفر کنم
از سنگ راه و کشمکش خار فارغم

راضی شوم بقیمت خود خاک اگر دهند
ز اندیشهٔ کسادی بازار فارغم

مانند سرو بید درین بوستان سرا
با برگ خویش ساخته از بار فارغم

شکر خدا که کار جگرخوار عشق را
جائی رسانده ام که هم از کار فارغم

دانسته ام شفا و مرض از دکان کیست
صائب ز نسخه بندی عطار فارغم

یک عمر ز هر خار و خسی ناز کشیدیم
تا بوی گلی از چمن راز کشیدیم

بیطاقتی از خرمن ما دود بر آورد
با رخت نه انجام نه آغاز کشیدیم

آسودگی کنج قفس کرد تلافی
یک چند اگر زحمت پرواز کشیدیم

چون برگ گل افزود برسوائی نکهت
هر پرده که بر چهرهٔ این راز کشیدیم

اگرچه با گل دمساز میکند شبنم | چو صبح شد بفلک باز میشود شبنم
درون دیدهٔ خورشید جای خود دیده است | که زود خانه برانداز می شود شبنم
ز جمع کردن دامن بود که از خس و خاک | بر فلک شمک انداز میشود شبنم
ز پرده خیرگی چشم چون برون آید | به آفتاب نظرباز می شود شبنم
درین حدیقهٔ زنگارگون نمی ماند | بوصل مهر سرافراز میشود شبنم
اگر ز دامن گل تکیه گاه سازندش | چو بوی گل به هوا باز میشود شبنم
صفای دل بکف آور کزین ره روشن | سبک بعالم آغاز میشود شبنم

چو پایه دامن غفلت کشیده صائب
قرین مهر به پرواز می شود شبنم

از خویش می رویم و ترا یاد میکنیم | در کوه قاف سیر پریزاد میکنیم
هر قسم بندگی که برآید ز دست ما | نسبت بسرو و سوسن آزاد میکنیم
از اشتیاق بحر چو سیلاب نوبهار | در کوه و دشت ناله و فریاد میکنیم
در شادمانی دل خصم است فتح ما | با خلق در شکست خود امداد میکنیم
از دشمنان دریغ نداریم آب خویش | زهّاد را بمیکده دلشاد می کنیم
لذت نمانده است در آئینهٔ حیات | بر عیشهای رفته دلی شاد میکنیم
محسود عالمیم اگرچه دهان تلخ | شیرین بجان تیشهٔ فرهاد می کنیم
چون سایهٔ هما نظر التفات ما | صائب بهر زمین قدم آباد میکنیم

چنانکه معنی نازک ز نارسایی لفظ
نهفته ماند درین تنگنا چنان مانده‌ام
نصیب کام دو عالم گذشت ...
چو باد سرو درین باغ و بوستان مانده‌ام
که من ز خویش چو سوسن بصد زبان مانده‌ام
من ... کناره طلب را که چشم بندی کرد
بوصل او ز ... ز آشیان مانده‌ام
ببوی وصل گل از آشیان ...
اگرچه ... بر بال کاروان مانده‌ام
بباز گشت رفیقان امیدها دارم
نگاه ... که من از سیر لامکان مانده‌ام
از دو روز درین تیره خاکدان مانده‌ام
ز گل نسیم ... و در سری ...
ز خود ... بصد زبان مانده‌ام
... روان ... راه توفیق ...
... جهان تازه کاروان مانده‌ام
ز فکر ... چو صائب
ز صد ... بیک ... مانده‌ام

[illegible]

نامهٔ اعمال را زین پیش میکردم سیاه
گر ز امید گره مستانه ئی داشتم

گرد ویرانی نمیگردید از جائی بلند
در خور سیلاب اگر ویرانه ئی میداشتم

از نزول غم نمیشد خانهٔ یکدل خراب
گر بقدر درد و غم کاشانه ئی میداشتم

آنچه از خون جگر در کاسهٔ من کرد چرخ
جمع گر میساختم میخانه ئی میداشتم

عشق آزادی چندین دبستان طفل شد
کاش من هم طالع دیوانه ئی داشتم

می توانستم گره صائب بپای برق زد
گر بکشت خود امید دانه ئی داشتم

از زلف او چگونه دل ناتوان کشم
در دست دیگریست عنانم چسان کشم

الامان برگ گل نه باندازهٔ منست
خاری بآشیان مگر از گلستان کشم

از بیم چشم چون گل رعنا درین چمن
بر روی نوبهار نقاب خزان کشم

چون موج در میان و کنارم کشند چیست
هر چند خویش را بکنار از میان کشم

صائب از گل چو قسمت من نیست غیر خار
بیهوده ناز خشک چه از آسمان کشم

چون شمع چند من بزبان گفتگو کنم
روشن دلی کجاست بجان گفتگو کنم

تلقین خون مرده دلم را سیاه کرد
تا چند با سیاه دلان گفتگو کنم

خیزد ز شیشه خانهٔ دل بانگ الامان
هر جا من شکسته زبان گفتگو کنم

روشندلی نماند درین باغ و بوستان
با خود مگر چو آب روان گفتگو کنم

کشت عالم دانهٔ شوخی ندارد همچو من — آسمان چندید بر خود از زمین ...

هر قدر صائب ز پا انداختند دریا چه ام
چون حباب از ساده لوحی خیمهٔ دیگر زدم

دستی که بجائی نشود رهزن هوشم — چون ... گرانست بدوشم
با شعلهٔ خورشید چه سازد نفس صبح — روشن تر از آنم که توان کرد خموشم
در دل شکند خنده مرا شیشه گلها — آواز تو زآنم که رسیدست بگوشم
فریاد من از سوختگیهاست چو آتش — چون باده ز خامی نبود جوش و خروشم

صائب منم آن ... سرا که دل پرشور
موقوف بهاران نبود جوش و خروشم

چگونه دیدهٔ تو از مردمان نهان دارم — هزار دشمن ... یک تیر در کمان دارم
نمانده است مرا در بساط جز آهی — که از شکستگی رنگ ترجمان دارم
سراب در جگر تشنگان بادیه نیست — تجاهلی که من از روی میهمان دارم
برگ قطع امید از خدنگ او نکنم — هنوز صبح امیدی در استخوان دارم
گناهکار ندارد ز آیهٔ رحمت — توقعی که من از خط دلستان دارم
سر نیاز مرا پایمال ناز مکن — که حق سجده بر آن خاک آستان دارم
درین بهار که دادم بدست عقل عنان — هزار سلسله دیوانگی زبان دارم
شکفتگی طلبم صائب از دل پرشور — ز شوره زار تمنای زعفران دارم

۵۶۷

نمی آید ... بر خاطر آلوده بلبل	اگر بر دست گل غلطد چو شبنم دیدهٔ پاکم

نسازم سبز چون صائب به حدیث دشمن خود را
که طوطی میشود زنگار در آئینهٔ پاکم

... اگر ... آب کنیم	... مستی شراب کنیم
...	بجوش ... چون حباب کنیم
...	... آه چشمهٔ آئینه سراب کنیم
...یاض گردان او گر ...	... بوسهای ... انتخاب کنیم

... عیش بدین ... صائب
... ز شیر ماهتاب کشیم

... فارغ گشته ایم	... فارغ گشته ایم
...ده ایم از راحت دنیا بخواب ...	از خارش دولت بیدار فارغ گشته ایم
...دامن خویش راه آرزو ها بسته ایم	از علاج بجهان بیمار فارغ گشته ایم
...ن گل رعنا خزان و نوبهار ...	ز انقلاب ... فارغ گشته ایم
...بلند و پست عالم نیست ما را ...	ما ازین ... ناهموار فارغ گشته ایم

برنمی آریم سر صائب ز بال خویشتن
از ورق گردانی گلزار فارغ گشته ایم

...در خواب عدم بود که بیدار شدیم	شب سیه مست فنا بود که هشیار شدیم

آئینه ایست نسخهٔ تعلیم طوطیان
بی چهرهٔ گشاده سخن سر نمی‌کنم

در کعبهٔ دلست شب و روز روی من
چون آفتاب سجدهٔ هر در نمی‌کنم

صائب ز بس بفکر و ناخن فرو شدم
صبح قیامت آمد و سر بر نمی‌کنم

سالها گرد زمین چون آسمان گردیده‌ام
تا چنین روشن دل و صافی زبان گردیده‌ام

سبزه گر دیده است چون طوطی پر و بالم ز زنگ
تا درین عبرت سرا شیرین زبان گردیده‌ام

از خریداران من تنگ است چون یوسف زمین
از چه بار خاطر این کاروان گردیده‌ام

سایهٔ من گرچه می‌بخشد سعادت خلق را
از جهان قانع بمشت استخوان گردیده‌ام

زندگی در چاردیوار عناصر چون کنم
منکه در دامان دشت لامکان گردیده‌ام

بر نمی‌آیم ز فکر آن دهان آن میان
منکه اسرار جهان را ترجمان گردیده‌ام

ذره‌ام اما ز فیض داغ عالم سوز عشق
روشنی بخش زمین و آسمان گردیده‌ام

استخوانم را هوا تعویذ بازو میکند
تا نشان تیر آن ابروکمان گردیده‌ام

هر گلی خاری و هر خاری زبان شکوه‌ایست
گرد این گلزار چون آب روان گردیده‌ام

دوستان از بدنگاهی وحشت از من میکنند
دیده من بر دشمن خود مهربان گردیده‌ام

نیست آبی غیر آب تیغ بر من سازگار
منکه از زخم نمایان گلستان گردیده‌ام

بیدماغی صائب از عالم مرا بیگانه کرد
با که سازم من که از خود دل گران گردیده‌ام

...چه احسان تو داد دست بهاران ایم	ما چه داریم ز خود تا ز تو پنهان داریم
...باران حوادث قفس ما نشود	ما که شیریم چه پروای نیستان داریم
...مصر چو پیراهن یوسف زده ایم	جلوه یا در نظر مردم کنعان داریم
...کوتاه تو دامان گل و یاد گل	خال خار سر دیوار گلستان داریم

روزی ما نبود غیر دل ما صائب
خبر عافیت از نعمت الوان داریم

...شد از گرد کلفت دلگران غمخانه ام	آیه رحمت شمارد سیل را ویرانه ام
...نشانیم با تهیدستی گره از کار خلق	بر سر مردم ازان عنوان چو چاه شانه ام
...ل در ویرانی من بیگناه افتاده است	آب بر می آورد چون چشمه از خود خانه ام
...هنگامه گرمی ست میکردم سپند	در بهاران عندلیب در خزان پروانه ام
...شان را میکند کامل جنون تعلیم من	نیست سنگ کودکان [illegible]

گر فرو شوید ابر صائب نامهٔ اعمال من
میکند پاک از گناهان گریهٔ مستانه ام

...گل رخسار تو هر گاه در بستان شدم	خنده بیدردی گل دیدم و حیران شدم
...بر هر کس که زور آورد من گشتم خراب	سیل در هر جا که [illegible]
...ان پای نتوانند در دامن کشید	دامن مطلب [illegible]
...میگویند صبح نوبهار عشرتست	من [illegible] غنچه خندان شدم

استخوان بختگان چرخ را سازد غبار | آنچه من از بار غم در عشق تنها میکشم
برگهای رنگ و بو بسیار میلرزد تنم | شبنم خود را ازین گلزار بالا میکشم
زندگانی گرچه چون موجست از دریا مرا | تیغ در هر جنبشی بر روی دریا میکشم
آشتی گم کرده را هادی محبت میشود | در بیابان طلب خاری که از پا میکشم
از لطافت خارپای دل نمی آید بچشم | ورنه سوزن از گریبان مسیحا میکشم
از گزند چشم زخم عقل ایمن نیستم | بر رخ خود همچو مجنون نیل سودا میکشم
گر بجرم پاکدامانی بزندانم کشند | همچو یوسف دامن از دست زلیخا میکشم
شیشه از گردنکشی در پای ساغر میفتد | من همان از سادگی گردن چو مینا میکشم
گوشه گیری کشتی نوح است طوفان بلا | دامن دل را برون از دست دنیا میکشم
موشکافیها حواسم را پریشان کرده است | از تغافل پرده بر چشم مینا میکشم
سرمه میسازد نفس را گرمی بازار عشق | از جگر امروز آه از بهر فردا میکشم
چشم بیمارم ز بیماری ندارم شکوه | تلخی مرگ از دم جانبخش عیسی میکشم
مینوشد خون تیغ جوهردار از بند نیام | از سواد شهر رخت خود بصحرا میکشم
میکشم چون موج تیغ خود ز ساحل سر فشان | گاه گاهی گر عنان از دست دریا میکشم

استخوانم صائب از درد غریبی سرمه شد | خویش را در گوشهٔ آن چشم شهلا میکشم

نتوان گرفت روزی هم از دهان هم | مرغان نمیکنند غلط آشیان هم

بپای من برسانید سجده از من — که زنده در ته دیوار کرد محرابم

ز چشم شور فلک امن نیستم صائب
وگرنه در گلند سیل مے برد خوابم

کجاست جذبهٔ عشقی که برکنار روم — بگوشهٔ بنشینم بفکر یار روم
مرا ز باد مخالف چو موج برد ارد — میان گشاده بدریای بی کنار روم
باختیار درین انجمن نیامده ام — که نقش چون نه نشینند باختیار روم
بکوه پست سر سیل دیده ام بسیار — سبک نیم که بیک جرعه چون خمار روم
برنگ مجموعهٔ من روی باغ رنگین است — روا مدار که از کیسهٔ بهار روم
برنگ لاله برآمد ز باغ من چون سیل — قیامت است چو من از دیار یار روم
درین دیار من آن شبنم گرانجانم — که در خزان به تفکر خواب نوبهار روم

ز من شکست بدشمن نمی رسد صائب
سبک چو نکهت گل بر بساط خار روم

این سطرهای آه که هرجا نوشته ایم — از روی آن دو زلف چلیپا نوشته ایم
خواب غفلت است فلک ورنه ما ز آه — بر کودکان برات تماشا نوشته ایم
هر جا که حرف زلف و خط و خال گفته ایم — طومارها بعالم بالا نوشته ایم
در چشم جوی شیر نگها فشانده ام — سطری که ما بصفحهٔ خارا نوشته ایم
طوفان هزار سال بطوفان نوح شست — خطی که ما بدل ز تمنا نوشته ایم

اگرچه سنگ [illegible] / هست چون سیل اگر در کوه راهم بی‌حساب

[illegible] / [illegible]

از ره خاکساری کسب عزت کرده‌ام صائب / [illegible] پا [illegible]

صفحهٔ دل سیه از مشق تمنا کردیم / کعبه را بتکده زین خط چلیپا کردیم

از سیه‌کاری انفاس دل روشن را / آخر الامر سیه‌خانهٔ سودا کردیم

رشتهٔ گوهر سنجیدهٔ عبرت‌ها بود / نگهی چند که ما صرف تماشا کردیم

بزر قلب ز کف دامن یوسف دادیم / دل ناموش که درین قافله سودا کردیم

گرهی را که گشاید دو جهان بود از او / شانهٔ زلف گره‌گیر تمنا کردیم

عمر در بیهوده‌گردی گذراندیم چو موج / از گهر صلح بخار و خس دریا کردیم

سیلی مرگ بعقبی نکند ما را رو / اینچنین کز ته دل روی بدنیا کردیم

چه خیالست توانیم کمر بستن باز / ما که در رهگذر سیل کمر وا کردیم

هیچ زنگار بآیینهٔ روشن نکند / آنچه با دل [illegible] با دیدهٔ بینا کردیم

نفسی چند که در عمر گذراندن [illegible] / همچو گل صرف شکرخندهٔ بیجا کردیم

گرچه ز افسرده‌دلانیم بظاهر صائب / عالمی را بدم گرم خود احیا کردیم

در نمود نقش‌ها [illegible] اختیار افتاده‌ام / [illegible] روزگار افتاده‌ام

...دامان نظر افشانده ام تا گرد خودبینی
بهر جانب که رومی آورم گلزار می بینم

...چشم اهل غفلت مو بمو خواب پریشان
دل شبها بنور دیده بیدار می بینم

ز لوح دیده صائب شسته ام من لوح خودبینی
بهر جانب که روے آورم دلدار مے بینم

...از عشق خوبان ما رغوانی کرده ام
شوخ چشمی بین که دیده جوانی کرده ام

...زبان چشم خوبان را نمیدانم چرا
...گری این غمزدگان ترجمانی کرده ام

...نشست از ما خاک راه اعتبار
...هرچه از خود تو عمری جانفشانی کرده ام

...آب و باد در خلوت ما راه نیست
شمع بالین خود از روشن روانی کرده ام

...همراه دیهای ما صائب بعالم روشن است
بر مراد خلق دایم زندگانی کرده ام

...اهل عالمیم اما ز عالم فارغیم
از غم و شادی نوروز و محرم فارغیم

...دستی دو عالم را بدست آورده ایم
ساده لوح افتاده ایم از نقش عالم فارغیم

...چون لاله داغ خویش را بیکنیم
از نمک آسوده ایم از یاد مرهم فارغیم

...سازهست ما فارغ است از گوشمال
ما درین عالم ز محنتهای عالم فارغیم

...اهل کاغذ رنگ خویش قانع گشته ایم
از شرابهای سحاب و ناز شبنم فارغیم

هرچه میخواهیم صائب نیست در دیوان ما
یا کلام مولوی ز اشعار عالم فارغیم

سبک بچشم تو از شیوهٔ وفا شده ام
سزای آنکه به بیگانه آشنا شده ا…

کسی بخاک چو من گوهری نینداز…
بسهو اگر گره روزگار وا شد…

ز خون شکوه دهانم پر است چون سوفار
خدنگ راست روم از بدن جدا…

ملایمت شکند شوخ تند خویان را
زخار نیست غمم تا برهنه پا شد…

کیم من و چه بود رزق همچو من موری
که بار خاطر این هفت آسیا…

هنوز نقش تعلق بلوح دل باقی است
ز فقر نیست که قانع بپوریا شده…

بناله چون جرسم صد زبان آهن نیست
ز بیم خوی تو چون غنچه بیصدا شد…

ز هیچ همنفسی روی دل نمی بینم
چو پشت آینه زان روی بیصفا شد…

نمک بدیدهٔ من رنگ خواب میریزد
ز چشم سرمه فریب تو تا جدا شد…

میان اهل سخن امتیاز من صائب
همین بس است که با طرز آشنا شده ام

قسم بساقی کوثر که از شراب گذشتم
ز بادهٔ شفقی همچو آفتاب گذشتم

حجاب چهرهٔ مقصود بود شیشه و ساغر
نظر بلند شد از عالم حجاب گذشتم

کشیده بود بدام فریب عالم آبم
صفا بحال مدد کرد همچو آب گذشتم

زهر چه داشت رگ تلخی امید بریدم
چه جای بادهٔ گلگون که از گلاب گذشتم

بخون شرم و حیا میزند چو چشم خیالش
هزار شکر کزین خوبی حجاب گذشتم

اگرچه لوح شراب است شیشه خانهٔ شرب
رسید جان بلبم تا ازین شراب گذشتم

هزار رنگ گل داغ در بغل دارم
نه لاله‌ام که همین صفحه را سیاه کنم

دو بار بر رخ او دیدن از مروت نیست
تمام عمر چو آئینه یک نگاه کنم

مرا بگوشهٔ چشمی ترحمی دریاب
که نیست طاقت آنم که نیم آه کنم

بسنگ آهن اگر کار آه ما افتد
به نیم آه برابر بخاک راه کنم

ولـه

شبی صدبار بر گرد سر افکار میگردم
ببوی یوسفی بر گرد این بازار میگردم

اگرچه نقش دیوارم بظاهر در گرانجانی
اگر رنگ از رخ گل میبرد بیدار میگردم

خدا این طفل بدخو را ببخشد خواب بیداری
شبی صدبار از فریاد دل بیدار میگردم

کباب نسر طائر میکند خون گریه از شوقم
من ناکس چو کرگس از پی مردار میگردم

چنان سرشار افتاده‌ست صائب خار خار من
که بر گرد سر خار سر دیوار میگردم

ما رنگ و بوی از گل او پاک کرده‌ایم
سیر بهار از خس و خاشاک کرده‌ایم

ما را نظر بروزن قصر بهشت نیست
تا سر برون ز حلقهٔ فتراک کرده‌ایم

چون آفتاب گرچه نداریم لشکری
تسخیر عالم از نظر پاک کرده‌ایم

نومید نیستیم ز احسان نوبهار
هر چند تخم سوخته در خاک کرده‌ایم

صائب چرا قبول نگردد دعای ما
ما قبلهٔ تو آن جگر چاک کرده‌ایم

تا شدم آواره از دار الامانِ نیستی	تیغ میزد موج گردون هر کجا انداختم
چون توانم دورِ گردون را بکیدیگر شناخت	سکهٔ خود جوزا ز عقرب سالها نشناختم

ولـه

صدای روح ز جوش شراب میشنوم	صریر باب بهشت از رباب میشنوم
تفاوتیست میانِ شنیدن من و تو	تو بستن در و من فتح باب میشنوم
دو دیدنِ مئ گلرنگ را بگو چه رگ	بصد رسائی آواز آب مے شنوم
صفای پردگیانِ خیال مے بینم	صدای پای غزالان خواب میشنوم
صدای شهپرِ جبریلِ عشق هر ساعت	ز جنبش پر مرغ اضطراب میشنوم

چه حرفهای سبک صائب از سیاه دلان
به پشت گرمی آن آفتاب مے شنوم

گرچه در تعمیرِ جسمم غافل از دل نیستم	دست در گل دارم اما پای در گل نیستم
با اثر کاری ندارد اشک بی پروای من	تخم می افشانم و در فکر حاصل نیستم
ماه نتواند بدامِ هاله آوردن مرا	پیش هر ناشسته روی پای در گل نیستم
گرچه از منزل برون ننهاده ام هرگز قدم	بیخبر از راه و رسم هیچ منزل نیستم
با همه آزادگی از من کسی آزرده نیست	آهنین جانم ولیکن آهنین دل نیستم
در نمی آیم ز جا از روی گرمی انجمن	چون سپندِ بی ادب نادیده محفل نیستم
وحشیانِ آرزو را سر بصحرا داده ام	همچو مجنون گوش بر آواز محمل نیستم

صبح در خواب عدم بود که بیدار شدیم | شب سیه مست فنا بود که هشیار شدیم
...نگار آمده بودیم بمعمورهٔ قدس | دانهٔ خال تو دیدیم گرفتار شدیم
...انه پرداز تر از سیل بهاران بودیم | لنگر انداخت خرد خانه نگهدار شدیم
...ه بخبری طرفه بهشتی بوداست | حیف صد حیف که با زود خبردار شدیم
...ب عقل کم از قطرهٔ شبنم بودیم | کاو شتی کرد جنون قلزم ذخار شدیم

صائب از کاسهٔ دریوزهٔ ما ریزد نور
تا گدای در شه قاسم انوار شدیم

چنین شود غبار زهد از دامن باده ام | بادبان کشتی می میشود سجاده ام
...سفر گردون نسیم شوق را طی میکند | ورنه من چون بوی گل پرواز را آماده ام
...شته ام دست از لباس سرخ و زرد نوبهار | همچو سرو از برگ ریز نیستی آزاده ام
...ست ناخن گیر دلهای عزیزان ور نه | ناوک خارا شگافم اینچنین استاده ام
...م از جوهر ذاتیست پر نقش و نگار | گرچه در آئینهٔ ظاهر ضمیر ساده ام
...معلی میکشم چون می ز همراهان خجل | منکه از ذوق سفر هرگز کمر نگشاده ام

عاجزم در عقدهٔ دل گرچه **صائب** بارها
عقدهٔ بر جبههٔ افلاک را نه کشاده ام

سوختم بس که بدنبال تمنا رفتم | مردم از بس که پی آتش سودا رفتم
آن سیل که صد بار شدم زیر و زبر | تا ازین وادی خونخوار بدریا رفتم

منکه سررشتهٔ تدبیر ز دستم رفتست	نکنم خاک زمین را بسر خود
منکه از دوری منزل نفس سوخته‌ام	با درازی شب بی سحر خود

هیچکس را خبری نیست چو از خود صائب
من عاجز ز که پرسم خبر خود چکنم

میزدم بر قلب هجران گر جگر میداشتم	دست بر دل می نهادم دل اگر
گوهر شهوار غیرت برنمی آید ز دست	از بساط آفرینش من چه بر میدا
میگرفتم گر عنان آفتاب از روی صدق	همچو ماه نو رکاب از سیم و زر می
میتوانستم رگ خواب حریفان را گرفت	گر زبان آهنی نشتر اگر مید
گر نمی افشرد ذوق گریهٔ مژگان مرا	این زمان دریای خونی از جگر م

تهمت عجز است سد راه صائب ورنه من
از ره دشمن بمژگان خاک بر میداشتم

به تنگ همچو شرر از بقای خویشتنم	تمام چشم ز شوق فنای خویشتن
ره گریز نه بستست هیچکس بر من	اگرچه بند گران وفای خویشتن
چرا ز غیر شکایت کنم که همچو حباب	همیشه خانه خراب هوای خویشتن
گرفت تاج زر از آفتاب شبنم و من	هما ز پستی طالع بجای خویشتن
سفینه در عرق شرم من توان انداخت	ز بسکه منفعل از کردهای خویشتن
به بی نیازی من یار میکند افسوس	توانگر از دل بی مدعای خویشتنم

...انند حباب از دل می سر بدر آریم — با نغمه بیک پرده و یک تار نشینم
...مصلحت عقل کم از کوه غمی نیست — ...چو رطل گرانی که سبک بار نشینم
حسن رخ گل چشم براه نگه ماست — از همت پست است که با خار نشینم
...این چه حجابست که از شرم رخ تو — در خانهٔ خود روی بدیوار نشینم

صائب چه کنی منع من از عاشقی و شعر
زینها به از آنست که بیگانه نشینم

ما خیر باد لذت پرواز کرده ایم — تعویذ بال چنگل شهباز کرده ایم
...ن حریف ما بتغافل نمیشود — خونها بصبر در جگر ناز کرده ایم
صیاد بیمروت ما را خبر کنید — کز دام مدتیست که پرواز کرده ایم
...ان را اگر برو نشناسیم عیب نیست — ما چشم در حریم نفس باز کرده ایم
...ذی نداشت شعلهٔ آواز بلبلان — ما ناله را بطرز دگر ساز کرده ایم

صائب چه حال مردم غافل شنیده ام
شکر جنون خانه بر انداز کرده ایم

...میخواست آن قامت رعنای زخم — آخر آمد ناوک او راست بر بالای زخم
...بید دیست در آئین با هم دوستان — میکشد آخر مرا این خندهٔ بیجای زخم
...حرف شکوه مرهم نیارم بر زبان — ناوک او گر زند انگشت بر لبهای زخم
...حریم سینه ام هر جا نفس پا می نهد — کاروان زخم افتاده است بر بالای زخم

در دائرهٔ بی سببی نقطهٔ محویم — هرگز خبر از عالم اسباب نداریم
آئینهٔ ما گردِ تعلق نه پذیرد — ما چشم بخاکسترِ سنجاب نداریم
گرگان بسمور نهان تا گریبان — ما بیدهنان طالعِ سنجاب نداریم

ولہ

کاری مکن که رُو بدرِ آسمان نهم — هر تیرِ ناله که بود در کمان نهم
کاری مکن که پا کشم از آستانِ تو — داغِ صبوری که ندارم بجان نهم
کاری مکن که بدعتِ وارستگی ز عشق — من درمیان سلسلهٔ عاشقان نهم
کاری مکن که نیم شب از رخنهٔ قفس — راه گریزه پیش دلِ ناتوان نهم
کاری مکن که راز جگرسوزِ داغ را — با مرهمِ حرام نمک درمیان نهم
انصاف نیست کز چمنت بعد صد بهار — بی برگ سبز رو بدرِ آستان نهم

آخر چنان مکن که چو صائب ز زلفِ تو — دل برگرفته رو بصفِ نیکوان نهم

قبله را تغییر از آن محرابِ ابرو میکنم — میروم با آستانش کار دیگر میکنم
مینویسم خط بیزاری بطرفِ عارضش — باطل السحری بکارِ نرگسِ او میکنم
عجز در درگاهِ استغنای او کاری نساخت — همتی یاران وداعِ آن سر کو میکنم
حُسن را در شیوه کامل ساختن حق نیست — چشم آهو را بتعلیمی سخنگو میکنم
آیهٔ نومیدی از چینِ جبینش خوانده ام — میفرستم آه گرمی را دیگر رو میکنم

گذشته است هلال رکابم از خورشید — من از فلک زدگی سوی ذره می بینم

در این چمن به چه امید تن زنم صائب
گشاد کار خود از آه و ناله می بینم

گوش ناز تو به فریاد حزین می مالم — با جبین هوس خود بزمین میمالم
بالبی تازه خطش چند سیاهی بزند — چهرهٔ آب خضر را بزمین میمالم
روی برپای تو میمالم و میمالم چشم — کاین منم بر کف پای تو جبین میمالم
منم آن جغد وطن دیده که از ذوق سفر — رو بدیوار در خانهٔ زین میمالم
بال برهم زدنم در قفس از شادی نیست — دست بر دست ز افسوس چنین میمالم

روزگاریست که مشاطهٔ فکرم صائب
رنگ بر چهرهٔ معنی نمکین می مالم

مستانه سر شیشهٔ می باز کشودیم — دیگر در صد میکدهٔ راز کشودیم
هر بند طلسمی که در آن زلف دراز است — چون شانه بسر پنجهٔ اعجاز کشودیم
بیطرفی ما باعث رسوائی ما شد — ما راه سخن بر لب غماز کشودیم
بر سینهٔ ما ناخن شهباز فرو ریخت — تا بال بخمیازهٔ پرواز کشودیم

صائب قلم ما نشود چون علم فتح
ما مهر نهانخانهٔ اعجاز کشودیم

چند امید بخوبی تو ستمگر بندم — نخل مومین بهواداری خنجر بندم

صائب بزور بازوی طبع بلند خویش
گوی سخن ز عرصه دلیرانه برده ایم

یاد ایامی که رو بر روی جانان داشتم	آبروئی همچو شبنم در گلستان داشتم
باغبان بی رخصت من گل نمی چید از چمن	امتیازی در میان عندلیبان داشتم
شاخ گل یک آب خوردن فارغ از حالم نبود	برگ بخت سبز بر سر در گلستان داشتم
هر سحر کز خار خار عشق می جستم ز جا	همچو گل بر سینه صد زخم نمایان داشتم
این زمان آید سرم بر سنگ ورنه پیش ازین	بالش آسایش از زانوی جانان داشتم
بوی گل بیرون نمی برد از چمن در دنیم	پاسبانی در پی هر خار پنهان داشتم
سرمه را دست خموشی بر دهان من نبود	راه حرفی پیش آن چشم سخندان داشتم
هر غباری کز سر کوی تو می رفتم بچشم	منت روی زمین بر دوش مژگان داشتم

صائب آن روزی که میخندیدم از وصفش چو صبح
کی خبر از روزگار شام هجران داشتم

چراغ طور نسوزد اگر کلیم شوم	شکفتگی نکند گل اگر نسیم شوم
بس است جوهر ذاتی مرا نه آن گهرم	که گر صدف برود از سرم یتیم شوم
دم مسیح درین گلستان گران جانیست	باعتماد کدام آبرو نسیم شوم

فلک مراد کریمان نمی دهد صائب
بمصلحت دو سه روزی مگر لئیم شوم

[illegible]

کوچه گرد آستین چون اشک حسرت نیستیم / همچو مژگان بر در یک خانه پا افشرده ایم
شکوهٔ زلف از زبان ما نمی آید برون / زیر دست انداز او چون شانه پا افشرده ایم
چون خمار می بطرف باغ رو آورده است / بر گلوی تاک بیرحمانه پا افشرده ایم
ریشه در فولاد جوهر اینقدر محکم نکرد / زیر تیغ او عجب مردانه پا افشرده ایم
بر در هر کس نمی سائیم رخ چون آفتاب / گنج سان در گوشهٔ ویرانه پا افشرده ایم
گر سر ما بگذرد چون خوشه از گردون رواست / در زمین قابلی چون دانه پا افشرده ایم
خال او صائب هزاران مور دل پامال کرد / ما عبث در بردن این دانه پا افشرده ایم

ز گمرهی خود از روی رهنما خجلم / شکسته کشتیم از سعی ناخدا خجلم
من خراب کجا جام لاله رنگ کجا / چو دست ماتمی از بیعت حنا خجلم
گهی ببرگ گلی سرفراز میکنندم / درین چمن ز هواداری صبا خجلم
چرا بخاک بماند نشان گمنامان / بشاهراه محبت ز نقش پا خجلم
من و جدائی و آنگاه زندگی بی تو / بزندگی تو کز عمر بی وفا خجلم

ولہ

دم گرمی طبع زان نالهای آتشین دارم / که مشکل عقدها در پیش زان چین جبین دارم
مکن گستاخ سیر گلستانش ای تماشائی / که در هر رخنهٔ دیوار آهی در کمین دارم
دم صد بار دُرّ اشک را بر چشم میمالم / تهی دستم چه سازم یادگار دل همین دارم

قیمت گوهر ساحل صدف او ست تهیست	اگر گهر می طلبی در دل دریا بخرام

چند صائب ز پی درد بهر جا مددی
قدمی چند بدنبال مداوا بخرام

دل صد پارهٔ خود را بزلف یاری می بندم	من این اوراق را شیرازه از زناری می بندم
بچشم خیرهٔ رسوانگاهان برنمی آیم	بافسون گرچه چشم رخنهٔ دیواری می بندم
اگر امینست معیار دم سرو خریداران	شوم گر آب گوهر هیچ درین بازاری می بندم
زبان در کام چون پیکانم از خشکی بنگیرد	لب خشک از تکلم چون لب فاری می بندم
زچشم روی بیتابید حرم گوش بنگیرد	نگه در چشم میندوزم لب از گفتاری می بندم
زتسخیر مزاج سرکش او عاجزم ورنه	بتردستی زبان شعله را یا خاری می بندم
کمر در خون من صد عندلیب مست می بندد	گل داغی اگر برگوشهٔ دستاری می بندم

فرستم نامه چون صائب بآن سنگین دل کافر
ببال نامه بر تار رشتهٔ زنار می بندم

فرهادم و ثبات قدم هست پیشه ام	ناخن دوانده در جگر سنگ ریشه ام
از بخت شور در نگاهم چو شعر تلخ	می رو ترش کند چو در آید بشیشه ام
از ناخن آب دشنهٔ الماس برده ام	فرهاد را بکوه جهانده است تیشه ام

ولہ

…ف معنبری نیست از آن روی بی‌باغم	حسن برشته نیست از بهر آن کبابیم
…از مشرق بناگوش خندید صبح پیری	ما تیره روزگاران در سیر ماهتابیم
…دیده گوشهٔ چشم در زیر پا نظر کن	عمریست پایمالت چون دیده رکابیم

تا اقتدا نمودیم بر حضرت ظفرخان
چون فکرهای صائب پیوسته بر صوابیم

…مسند با هزار تمنا نشسته ایم	با صد هزار درد تسلی نشسته ایم
…از بادبان باد مرادیم بی‌نیاز	کشتی بخشک بسته تسلی نشسته ایم
…بر آستان ما نبود دست سنگ را	بر شاخسار سدره و طوبی نشسته ایم
…دامن ز خارزار تعلق کشیده ایم	بر مسند تجرد عیسی نشسته ایم
…از بخت تیره روز نداریم شکوه…	زیر سیاه خیمهٔ لیلی نشسته ایم
…چون طفل شوخ پیش ادیب بهانه‌جو	آمادهٔ طبانچه و سیلی نشسته ایم
…از بس خلق در دهن شیر رفته ایم	مجنون صفت بدامن وادی نشسته ایم
…شوخ دستگیر طفلان نا قصیم	بر رهگذر چو مردم اعمی نشسته ایم
…سایه پرور شجر طور نیستیم	در آفتاب روی تجلی نشسته ایم
…تنها ز مصلحت ما نشوی دست	ما با خدای خویش بخلوتی نشسته ایم
…داغ شو که باین بخت خواب دوست	با شمع تا بصبح بدعوی نشسته ایم
صائب میان مردم عالم کمال با…	ای بیکسی که بر دم دیگی نشسته ایم

خود بزنگبار

ندیده هیچ دل ناز پرورم صائب
عجب نباشد اگر ناله‌های زار کشم

تیغ سیرابم دم از پاکی گوهر میزنم — هر کرا در جوهرم حرفی بود سر میزنم
ابرم اما تشنهٔ هر آب تلخی نیستم — خیمه بر دریا بقصد آب گوهر میزنم
صبر ایوبی بجوش طاقت من تشنه است — لب پر از تبخال دارم استغنا بکوثر میزنم
دل حریف خندهٔ دندان نمای شانه نیست — پشت دستی بر سر زلف معنبر میزنم
از جواب تلخ گوشم چون دهان مار شد — من همان از ساده لوحی حلقه بر در میزنم
عاشقم اما نمی بینم بروئیش ماه ماه — طوطیم لیکن تغافل با شکر میزنم
آن غیورم کز حرم گر نامه بنویسم بیار — مهر بر مکتوب از خون کبوتر میزنم
دسته گل شد سر دستار بیدردان و من — پنجهٔ خونین بجای لاله بر سر میزنم
بیغمان بر خاک میریزند ساغر را و من — بر رگ تاک از خمار باده نشتر میزنم
زخم کافر نعمت از کان نمک لذت نیافت — بعد ازین خود را بقلب شور محشر میزنم
بلبل آزاده‌ام پاسم بدار ای باغبان — ناگهان از رخنهٔ دیوار بر در میزنم

صائب از بس دست و پا در عاشقی گم کرده‌ام
گل بزیر پای دارم دست بر سر میزنم

بسرگی سوی آن خاکپا نمی بینم — بچشم کم طرف توتیا نمی بینم
برین چمن که شبخون خزان گوشه زده است — که رنگ لاله و گل را بجا نمی بینم

صائب از کوچه گردی زلف آمدم بتنگ
خود را بگوشه دهن یار میکشم

ز جام بیخودی چون لاله مست از خاک برخیزم	ز معمار غنچه چون گل با دل صد چاک برخیزم
نه سروم کز رعونت سبزه را در زیر پا بینم	برنگ نقش پا باشم چرا از خاک برخیزم
دل هیچ زمین شوره باشد تخم پاکم را	بسامان هیچو آه از سینه غمناک برخیزم
نه از هر شمع چون پروانه از جا در نمی آیم	مگر از جا بشوق شعله ادراک برخیزم
ز افسردگی در تنگنای سنگ ...	که چون آتش ز امداد خس و خاشاک برخیزم
چو شبنم کرده ام گرد آوری خود را درین گلشن	باندک جذبه از هستی خود پاک برخیزم
ز شتاب بیقراران سوختم کو آتشین ...	کمین هم چون سپند از جای خود چالاک برخیزم
شرار این تیره خون ناحقم در هر چه او ...	نگردم گرد برافشاندن ازین فتراک برخیزم
نه زلم کز گرانجانی بخاطر ها گران باشم	سبک چون عکس از آئینه ادراک برخیزم
ز خاکساریهاست پیوندی درین گلشن	که می بهم بجو تا از زمین چون تاک برخیزم
من آن ابرم که در جیحم گهرها آب نگذارم	ز هر بحری که با این دیده نمناک برخیزم
مرا از گوشه خلوت مخوان در مجلس عزت	چه افتاده است بنشینم چو خون غمناک برخیزم
نخوابیده است با کین کسی هرگز دل صافم	ز بستر چون دعا از سینهای پاک برخیزم

مرا چون سبزه زیر سنگ دارد آسمان صائب
شوم سروی اگر از سایه افلاک برخیزم

گرچه در حلقهٔ زنّار مقیم صائب
طرف سلسلهٔ سبحه فرو نگذارم

ز بردباری ما خوار روزگار شد عالم ‌ ز کوه طاقت ما سنگسار شد عالم
بس است سلسله جنبان دیار ما ‌ ز بیقراری ما بیقرار شد عالم
ز گوشهٔ دل خود سر برون نیاوردیم ‌ اگر خزان و گر نوبهار شد عالم
بهشت برگ خزان دیده ایست عارف را ‌ ز سیرچشمی ما شرمسار شد عالم
کدام دست برآمد ز آستین یارب ‌ که یک پیاله می بی خمار شد عالم
کند فضولی جهان بخیل را بدخو ‌ ز سازگاری ما سازگار شد عالم
کباب سوخته را اشک نیست حیرانم ‌ که چون ز خون دلم لاله زار شد عالم

ز نالهای جگرسوز خانهٔ صائب
چو لاله یک جگر داغدار شد عالم

نخوردم نیش خاری تا وداع رنگ و بو کردم ‌ ز شهر این شدم تا خیرباد آرزو کردم
بروای خرقهٔ تقوی هوای گیر از دوشم ‌ که من دوش در بر خود وقف مینا و سبو کردم
مبادا بخیهٔ هشیاریم بر روی کار افتد ‌ گریبان چاکی خمیازه را از می رفو کردم
نمیدانم چه خواهم کرد با دشنام تلخ او ‌ برآمد خون ز چشمم تا بزهر چشم خو کردم
کجا افتادی ای دردانهٔ مقصود از دستم ‌ که من با سیل خود این خاکدان را رنگ و بو کردم
چو سرمه پرده پرده بر سواد چشم او گشتم ‌ چو شانه در سر زلفش تصرف مو بمو کردم

۵۸۹

دست حنا گرفتهٔ گلگون بدوش من — پاداش همت است که بر کار بسته ام

آیینه ام ولی ز تر بهای روزگار — بر رو هزار پردهٔ زنگار بسته ام

آن به که آب گوهر خود را نهان کنم — فردا ست یخ ز سردی بازار بسته ام

داغش ز چشم شور نمک سود گشته است — گر لاله بگوشهٔ دستار بسته ام

در بزم روزگار بجز سوختن چو شمع — دیگر چه طرف از دل بیدار بسته ام

چون نقطه تنگدل شدم از پا شکستگی — احرام سیر دور چو پرگار بسته ام

در زیر بار من نبود دوش هیچکس — دایم چو سرو بر دل خود بار بسته ام

صائب ز بستن لب غماز عاجزم — هر چند کز فسون دهن مار بسته ام

ز بوستان تو عشق بلند می گویم — چو شبنم از گل روی تو دست میشویم

نمیتوان دل مردم ربود پس خم گرد — سواد زلف ترا مو بموی میجویم

ز بسکه تشنهٔ بوی وفای نایابم — بدستم ار گل کاغذ دهند میبویم

حریف رشک نسیم دراز دست نیم — حنای بیعت گل را ز دست میشویم

وفا و مردمی از روزگار دارم چشم — ببین که ساده دلیها چه از که میجویم

میان این همه نازک طبیعتان صائب — منم که شعر ظفر خان پسند میگویم

نیست از گردون غباری بر دل بیکینه ام — جلوهٔ طوطی کند زنگار در آیینه ام

محمل ما همچو شبنم هست بر دوش دو داغ
اشک همچون غنچه صائب دل به بستان بسته‌ام

بجرم اینکه متاع هنر بود بارم
یکی ز گرد کسادی خوران بازارم

گهر شود به نهانخانهٔ صدف پنهان
ز غیرتی که هنر را به بازگشت دارم

چه عرض گوهر خوش آب و رنگ خویش دهم
که مرده چون برگ رغبت خریدارم

مگر فلک ز شفق دست در حنا دارد
که عقده‌ای نگشاید ز رشتهٔ کارم

من بلند نوا را درین چمن چه بهانه
که غنچه باشد در زیر پای منقارم

برفته است ز دل بر زبان در و غ هوا
نجی گذارند دربسته باز

بده به دست من اکسیر رنگ را ساقی
که همچو برگ خزان دیده است رخسارم

غرض ز دوری چون من نگهبانی چیست
بگرد گلشنت انکار فار دیوارم

چگونه جان برم از جور آسمان صائب
اگر نه لطف ظفرخان شود هوادارم

روزگاری شد ز چشم اعتبار افتاده‌ام
چون نگاه آشنا از چشم یار افتاده‌ام

دست رغبت کس بسوی من نمی‌سازد دراز
چون گل پژمرده بر روی مزار افتاده‌ام

اختیارم نیست چون گرداب بر سرگشتگی
نبض موجم در طپیدن بیقرار افتاده‌ام

عقده هرگز نگردم باز از کار کسی
در چمن بیکار چون دست چنار افتاده‌ام

نیستم یک چشم زد ایمن ز آسیب شکست
گوئیا آئینه‌ام در زنگبار افتاده‌ام

ز پیغام و نشانش نیست چندان گرچه محرومیم
که تا قاصد از لب شیرین پیغام خوشنودیم

بود آزرده دل صیاد را از لاغری صیدم
غبار بال و پر از آب چشم دام میشویم

جهان از طاعت من بوی کیفیت نمی‌آید
اگر سجادهٔ خود در می گلفام میشویم

ندارد موشکافی حاصلی غیر از پریشانی
ازین خواب پریشان دیدهٔ خود را میشویم

همان قد میکشد چون سبزه از آب روان صائب
زمین چندانکه نقش آرزوی خام میشوییم

بود ... که بر قلب گردون زنیم
ازین شیشه چون رنگ بیرون زنیم

سر انجام چون خشت بالین بود
بخم تکیه چون فلاطون زنیم

بر آنیم از کوچه بند رسوم
قدم در بیابان چو مجنون زنیم

بمالیم در زیر پا حرص را
کف خاک بر چشم قارون زنیم

بر آریم از بحر سر چون حباب
ازین تنگنا خیمه بیرون زنیم

بدین قد خم گشته چوگان صفت
سر پا سر گوی گردون زنیم

ز نی عسل جوش بجوش آمده است
چه افتاده پیمانه در خون زنیم

عرق رنگ بگداخت در روی ما
بقلب قدحهای گلگون زنیم

چو خود پای بر بخت خود میزنیم
چرا طعن بر بخت وارون زنیم

نشینیم چون سایه دنبال خضر
بلبهای میگون شبیخون زنیم

بدشمن شبیخون زدن عاجزیست
گل صبح بر قلب گردون زنیم

[illegible]

زانروز که صائب شدم آشفته آن زلف
پیچیده تر از رشته آهست نگاهم

جرأتی کو تا تماشای گلستانش کنم | چشم حیران را سفال خط ریحانش کنم
حلقه چشمی چه دور آسمان میخواهم | تا بکام دل نظر بر ماه تابانش کنم
پسته لب بسته او سنگ را دندان شکست | من بزور دست میخواهم که خندانش کنم
میوه فردوس را تاب نگاه گرم نیست | چون نظر گستاخ بر سیب شبستانش کنم
از لطافت شمع من عریان نمی آید بچشم | به که از بیرون در شمع زنخدانش کنم
بر ندارد سر ز بالین دیده بیدار من | گر بجای اشک اخگر در گریبانش کنم
مرکز پرگار حیرانیست چشم عاشقان | هم بچشم او مگر سیر گلستانش کنم
خانه از خانه آئینه دارم پاک تر | هرچه هر کس آورد با خویش مهمانش کنم

گرچه مورم صائب اما در مقام گفتگو
می توانم حرف در کار سلیمانش کنم

ز ساده کیست تمنای سود ازین مردم | که شد بخاک برابر وجود ازین مردم
مبر پناه باخوان سنگدل زنهار | که گشت چهره یوسف کبود ازین مردم
زمین شوره کند تلخ آب شیرین را | ببر علاقه پیوند زود ازین مردم
بغیر آبله دل که غوطه زد در خون | کدام عقده مشکل گشود ازین مردم
ز خون تشنه لبانست بحر موج سراب | مرو ز راه [illegible] نمود ازین مردم

دود بینا بر سر کوی سرفراز دوما | از رهی سیل حوادث رخت اب افگنده ایم
در چنین بحری که موجش میرباید کوه را | کشتی بی لنگر خود چون حباب افگنده ایم
چون سمندر غوطه در دریای آتش خورده ایم | تا ز روی آتشین او نقاب افگنده ایم
با خیال روی او تا آشنا گردیده ایم | پردهٔ بیگانگی بر روی خواب افگنده ایم
تا ز رخ گلگون بچون چل قناعت کرده ایم | مهر گل از دوربینی در گلاب افگنده ایم
میشود آسان ز همت مشکل عالم | بارها گنجشک خود را با عقاب افگنده ایم
زاهدان خشک میترسند از برق فنا | ما برین آتش ز تردستی کباب افگنده ایم

ما بچه چشم دلبران صائب مدار خویش را
از سیه مستی به بیداری و خواب افگنده ایم

میشود از دم زدن خراب وجودم | پردهٔ آه است چون حباب وجودم
گردش چشم ست دور زندگی من | تیز نگاه است چون شراب وجودم
حاصل من نیست جز خیال پریشان | پردهٔ غفلت بود ز خواب وجودم
ذرهٔ من زندگی ز خویش ندارد | بسته بدامان آفتاب وجودم
حاصل من نیست غیر تهمت هستی | برفگند چون ز رخ نقاب وجودم
هیچ حبابم که در طلسم یقین | نیست بجز پردهٔ حباب وجودم
هر شکر خنده ام گل دو صد فاست | گریهٔ تلخ است چون گلاب وجودم
جلوهٔ دود است در نظر نفسم | بسکه برفتن کند شتاب وجودم

بخورم خندهٔ من از نصیب دیگران گردد
ندارم چون همای سخت جان اندیشه‌ای روزی
اگر از جوهر ان عشق یابم پایهٔ دستی

از این بستان صدا تاکی بخون زعفران پیچم
که گردد نرم تر از مغز گرد استخوان پیچم
بساط هر دو عالم را بهم در یکزمان پیچم

نسوزد در گلستان غنچه را دل بمن صائب
تمام عمر اگر بر خویش چون آب روان پیچم

یاد آن عهد که در بحر سفر میکردم
چون صدف قطرهٔ اشکی که بمن میدادند
یک جهان سوخته جان میشد اگر مهمانم
گر دو صد قافله مخمور بمن بر میخورد
میگرفتند بنا گوش چو در افغانم
گرچه دنباله روِ قافلهٔ دل بودم
ز اشنائی بطلسم ره و رسم افتادم
ای خوش آنعهد که در ملک وجود از هستی
اینکه عمر همه در مرحله پیمائی رفت
از چمن محو جمال چمن آرا بودم

کمر سعی خود از موج خطر میکردم
میزدم بر لب خود مهر و گهر میکردم
بدمی گرم چراغی همه بر سر کردم
سرخوش از میکدهٔ خون جگر میکردم
در دل سنگ بفریاد اثر میکردم
خفتگان را بسر پای خبر میکردم
من که از معنی بیگانه حذر میکردم
یوسفی بود بهر جای نظر میکردم
کاش یکبار هم از خویش سفر میکردم
چشم پوشیده ز فردوس گذر میکردم

یاد عهدی که باکسیر قناعت صائب
زهر اگر قسمت من بود شکر میکردم

دل سودائی من روشن از انست که	همچو شمع از تن خود زاد سفر ساخته ام
نیست ممکن که دری بر رخ من بگشایم	این کلیدی که من از آه سحر ساخته ام
خاکساری ز شکایت دهنم دوخته است	نقش پایم که بهر راهگذر ساخته ام
زهر اگر در قدحم همنفسان ریخته اند	بسبکدستی تعلیم شکر ساخته ام
منم آن نوح سبک سیر که از بیخبری	هر نفس دام تماشای شکر ساخته ام
موی هر پیکر من حلقهٔ زنار شده است	دست خود تا بمیان تو کمر ساخته ام

نتوان ربایند ز هم چو هرانم صائب
که بیک قطره ز دریای گهر ساخته ام

درد یک پیرهن از یار دور افتاده ام	آه کز نزدیکی بسیار دور افتاده ام
میکشم خمیازهٔ آغوش در آغوش یار	همچو مرکز از خط پرگار دور افتاده ام
نیست تدبیری بجز دوری ز نزدیکی مرا	منکه از نزدیکی بسیار دور افتاده ام
از بهشت افتاده بیرون آدم خندان نشد	چون نگریم منکه از دلدار دور افتاده ام
تیشهٔ فرهاد گردیده است سر سودای تنم	تا از آن معشوق شیرین کار دور افتاده ام
گاه میخندم ز شادی گاه میگریم ز درد	زانکه هم از یار و هم اغیار دور افتاده ام
نیست ممکن بازگشت من بعمر جاودان	اینچنین کز بزم و این بار دور افتاده ام
شد نفس زنهار انگشت از دهان تیغ من	تا از آن لبهای شکر بار دور افتاده ام
پیر کنعان چون بمن در گریه همچشمی کند	در یوسف من ز یوسف زار دور افتاده ام

بعهد من زمین نایاب چون اکسیر شد صائب
ز بس خون خوردم و بر لب ز غیرت خاک مالیدم

ندیدم روز خوش تا با قلم روی سخن دیدم / بزیر تیغ رفتم تا ز بند آزاد گردیدم
ز پیچ و تاب جوهردار گردید استخوان من / ز بس بر خویشتن در تنگنای فکر پیچیدم
بغیر از گریه تیغ ندامت چیست در دستم / چو گل در دفتر رنگین که من بر خویشتن [illegible]
سر آمد گرچه در انصاف دادن روزگار من / مسلمان نیستم از هیچکس انصاف گر [illegible]
منه انگشت بر حرفم اگر در سخن داری / که بر هر نقطه من صد بار چون پرگار گر[دیدم]
ز خون شکوه ام چون لاله داغی نشد رنگین / کشیدم کاسهای خون و بر لب خاک ما[لیدم]

ندیدم روی دل از هیچکس غیر از سخن صائب
بلوح آفرینش چون قلم چند انکه گردیدم

ما نام خود ز صفحه دلها ستروده ایم / از دفتر جهان ورق باد برده ایم
چون سرو تا نه روی درین بوستان کم / در راه گرم و سرد جهان پا فشرده [ایم]
نزدیکتر ز پرده چشم است از نگاه / راهی که ما بکعبه مقصود برده ایم
رقص فلک ز جوش نشاط درون ماست / چون خون مرده گرچه بظاهر فسرده [ایم]
از آرزوی میوه فردوس فارغیم / با عقدهای دل غم خود ناشمرده [ایم]
گر خاک ره شویم فرامش نمی کنیم / از چشمه سار تیغ تو آبی نخورده [ایم]
از یک نگاه گرم شویم آتش سپند / هرچند تخم سوخته در خاک کرده [ایم]

چون سپهر در خانهٔ دل آنچه بود آورده ام
ای زمین هند ... بند
از صفاهان دیده ... آورده ام
از سفر ... عود آورده ام

بیا ای دل بساز از خلوت آن شمع بی پروا
که با پروانگی من بار در محفل نمی یابم

چه ساعت بود آن روزی که بردانست سر رشته
که چندان گرد آن میگردم و منزل نمی یابم

شود حق زباطل چشم من بست است ای مجنون
تو لیلی را نمی یابی و من محمل نمی یابم

مرا از گرداب افگند این گره در کار دریا را
که چندانی که میگردم در و ساحل نمی یابم

درون سینه خرمنها ز تخم دوستی دارم
زمین سینهٔ احباب را قابل نمی یابم

ز آب و گل ترا اگر حاصلی باشد غنیمت دان
که من جز مایهٔ لغزش در آب و گل نمی یابم

ترا گر هست از این دریا بکف گوهر غنیمت دان
که من گوهر بغیر از عقدهٔ مشکل نمی یابم

جهان از موج رحمت دامن این بحر خالی شد
که جوهر در جبین خنجر قاتل نمی یابم

مجو صائب نوای دلپذیر عندلیب از من
که در عالم نشان از مرد صاحبدل نمی یابم

... دلی چو غنچه ز بلبل ندیده ام
نقش ترا ز آینهٔ دل ندیده ام

... که درین باغ آتشین
آبی بزیر تیغ تغافل ندیده ام

... اگرچه چشم چو شبنم گشوده ام
از شرم عندلیب لب گل ندیده ام

زان زنده مانده ام که ... حجاب عشق
رخسار یار را به تأمل ندیده ام

مرد مصاف در همه جا یافت میشود
در هیچ عرصه مرد تحمل ندیده ام

فارغ ز بوی پیرهن از بوی گل شدم
عاشق ... بلبل ندیده ام

دورم ز یار صائب ... نشسته ام
عاشق ... ت و گل ندیده ام

۵۹۷

دیوان صائب

زنگ صائب من پی ای است شیشهٔ گردون
چه شد بظاهر اگر در قدح شراب ندارم

رنگین شده است بسکه ز خونین ترانه‌ام
هر پاره از دلم در توحید میزند
دل خورده نیست قسمتم از گرد خوان چرخ
چون موجهٔ سراب درین دشت آتشین
چشمم چو شمع نیست بکام بسوی کس
سودای زلف سلسله جنبان آرزوست
آن بلبل غریب نوایم که در چمن
چون غنچه داشتم دل خود را ازین چمن

مرغان غلط کنند بگل آشیا
یک نقش بیش نیست در آئینه
از مرکز خود است چو پرکار دا
از پیچ و تاب خویش بود تار
از گریهٔ خود است شراب شبا
کوته نمیشود بشنیدن فسا
بنشست جوش سینهٔ گل از تر
برباد داد در نفسی بیغا

صائب ز جای خود نبرد حرف رد مرا
از تیر راست روی نتابد نشانه ام

اگرچه از وعدهٔ احسان فلک پیر شدیم
نیست ازین سبز چمن کلفت من افزون
حرص در آخر پیری کمری بربسته است
جز ندامت چه بود کوشش ما را حاصل
اگرچه از کوشش تدبیر نچیدیم گلی

نعمتی بود که از هستی خود سیر
غنچه بودیم درین باغ که دلگیر
با قد همچو کمان همنفس تیر
ما که در صبحدم آمادهٔ تدبیر ش
اینقدر بود که تسلیم بتقدیر

تا سزاوار بیک حلقهٔ زنجیر شویم
تا بیوسف ز ره بوی خود چون بشیر شویم

بود از جگر چو شعلهٔ ... بر آورید	زین داغ جگر سوز که بشگفتم و رفتم
هر کس گهری سفت درین بزم چو صائب	من نیز چو یاران گهری سفتم و رفتم

چون مه مصرم در حجاب چاه کنعان مانده ام
شمع خورشیدم نهان در زیر دامان مانده ام

از عزیزان هیچکس خواهان برای من نشد
گرچه عمری شد که چون یوسف بزندان مانده ام

منزل آسایشی جز خاک بر سر گرد نیست
سیل پر زورم جدا از بحر عمان مانده ام

خون خود را میخورد دل در تن افسرده ام
در طلسم استخوان عاجز چو پیکان مانده ام

هر نفس در کوچهٔ جولان حیرت میزنم
در سرانجام غبار خویش حیران مانده ام

میگذارم سینه بر ریگ روان از تشنگی
از رکاب خضر تنها در بیابان مانده ام

هیچکس از بی سرانجامی نمی خواند مرا
نامه در رخنهٔ دیوار بستان مانده ام

عاقبت دریا بتقریر سیل من خواهد فتاد
پا بگل زمینسان که در صحرای امکان مانده ام

نیستم نومید از تشریف ابر نوبهار
گرچه چون نخل خزان بی برگ عریان مانده ام

ای کمین نتوان بصید وحشی مطلب رسید
از برای مصلحت در چاه کنعان مانده ام

از بلندی شمع من پرتو بدور انداخته
غیر پندارد که من در زیر دامان مانده ام

چون سکندر تشنه لب بسیار دارم پیش خضر
گرچه در ظلمت نهان چون آب حیوان مانده ام

گرچه در دنیا مرا بی اختیار آورده اند
منفعل از خویش چون ناخوانده مهمان مانده ام

بر دم گردن چو آهو دست میسازم قفس
ساده لوح آنکس که پندارد بزندان مانده ام

بگنج راه نبردم درین خراب آباد		اگرچه هیچ زبان در دهان مار شدم

ز اختیار نزدم دم درین جهان صائب
که من ز راه ادب صاحب اختیار شدم

یاد ایامی که سوز عشق بلبل داشتم		از دل شوریده دامانی پر از گل داشتم
از نسیم شوق هر مو داشت روحی بر تنم		از پریشانی دل جمعی چو سنبل داشتم
خانه ام بی انتظاری خانه پرداز نبود		چشم دائم در ره سیلاب چون پل داشتم
آرزو در سینه ام هرگز نشد مطلق عنان		سد راهی دائم از تیغ تغافل داشتم
مشکه روشن بود چشم نوبهار از دیده ام		یک چمن خمیازه در آغوش چون گل داشتم
پای در دامان حیرت داشت رقص گردباد		در بیابانی که من سر از توکل داشتم
قطره ام در ابر نیسان داشت آتش زیر پا		بسکه امید ترقی در تنزل داشتم
خصم را مغلوب کردن از مروت دور بود		ورنه من غالب حریفی چون تأمل داشتم

ربط من صائب درین بستان سرا امروز نیست
گفتگوها در حریم بیضه با گل داشتم

روی گرم لاله شد مهر دهان توبه ام		سوخت استغفار را گل در دهان توبه ام
جست چون تیر هوائی خشکی زهد از سرم		نرم شد از جوش گل پشت کمان توبه ام
پنجه رنگ گل دامن پاک مرا در خون کشید		از شگوفه ماهتابی شد کتان توبه ام
دولت بیداری بر روی من افشانده است		بود چون گل هفته خواب گران توبه ام

گرد از گریه شادی رگ ابر بهار [illegible]

[illegible]

...سره ساخته ماه دلم گرد سیاه	مردم صیقلش از حسن خداداد زنم
...تا قیامت که من از هستی ناقص دیدم	نیست ممکن که بمحشر در ایجاد زنم
...شادم ز جنون شد که خردمند شوم	از خرابات چه دیدم که به آباد زنم
...ا من پیش محیط است در آتش چون سیل	تا بدریا برسم ناله و فریاد زنم
...ن کسی نیست که باری ز دلم دارد	چون جرس چند درین قافله فریاد زنم

صائب این زمزمه‌ها از سر بیدردی نیست
که صلا از نفس گرم به صیاد زنم

...صل ره ندارد در دل آزاده ام	تخم خال عیب باشد در زمین ساده ام
...صحرائیست بر مشت غبارم چشم ...	در بغل دارد فلکها را دل نگشاده ام
...س را دل نمیسوزد بمن چون ...	گرچه از بام بلند آسمان افتاده ام
...یاری نیست سیر موجه ... من	سالها شد تا عنان خود بدریا داده ام
...ر در لامکان که با پریزادان قدس	پشت بر دیوار چسم از کاهلی افتاده ام
...قفل خموشی غنچه منقار او	گر شود آیینه طوطی ضمیر ساده ام
...دش چشمی که تا زین پرده دیوانه خفته	با دهان کشتی می میکنند سجاده ام
...بندگان دیدن دهان مرا دل نرم ساخت	گر دیک دیدن ز صد نادیدنی آزاده ام

انتظار همرهان صائب مرا دلگیر کرد
ورنه عمری شد که پا با نیز مادر زاده ام

الماس بی نمک شده بود از مرافقت
زنبیر زخم و داغ بر هم گذاشتیم
بی حاصلی نگر که حضور بهشت را
از بهر یک هوا دو آدم گذاشتیم
از بیخودی ز دست بجا نهادیم
داد دو گیتی عنان دو عالم ز دست ما
چون دست اختیار که بر هم گذاشتیم
قیسی بر هم نهادیم در جهان
اوست را نتیجهٔ عالم گذاشتیم
مردم به یادگار ازینها گذاشتند
چون کعبه دل بچشمهٔ زمزم گذاشتیم
قانع نشد و شیم ز جهان خاک [illegible]

صائب [illegible] عالم [illegible]
[illegible] گذاشتیم

[illegible]

چون فلک آسمان نشد سر سبز کشت بخت ما
شوخی پرواز در بال و پر ما رنگ بست
کم نشد در سربلندی فیض ما چون آفتاب
حسن بحر رحمت از روی سیاه ما فزود
چشم ما افتاد بر رخسار شرم آلود یار

کاسهای زهر پیمودیم تا اخضر شدیم
بسکه چون طاوس محو نقش بال و پر شدیم
سایهٔ ما پیش شد چندانکه بالاتر شدیم
خال روی این محیط صاف چون عنبر شدیم
بی نیاز از باغ خلد و چشمهٔ کوثر شدیم

ما که صائب در سفر بودیم دائم ما ثبت
نقش بالین و غبار خاطر بستر شدیم

از جام بیخودی کرد ساقی خدا پرستم
راهی که راهزن را چندانکه من بالشد
زاندم که عشق او بست از نیستی میانم
ساقی چو بادهٔ من از شیشه جوش میزد
با دست در کف من تا در خمار باشم
از خود مرا برون بر تا کی درین خرابات
از صحبت گرانان در زیر سنگ بودم

بودم ز خود پرستان تا از خودی برستم
ایمن شدم ز شیطان تا توبه را شکستم
زنار تازهٔ شد احرام را چو بستم
روزیکه بود مطرب از نغمه بلندم
دارم تمام عالم روزیکه نیم مستم
مستی و هوشیاری ساز دلبند و بستم
جز گوشهٔ دل خود در هر کجا نشستم

از تو خطان گسستم سر رشتهٔ محبت
زاندم که بود صائب زلف سخن بدستم

ما خنده را بمردم بیغم گذاشتیم
گل را بشوخ چشمی شبنم گذاشتیم

[illegible]

ز اشتیاق همان حلقهٔ برون دارم
دل رمیدهٔ من آن زمان بجا آید
مرا از ان سفر بیخودی خوش آمده است
چنان فتاده ام از پا که وقت بیهوشی
اگرچه صید زبونم ولی مروت نیست
بخاکساری خود چون غبار از ان شادم

اگر بخلوتِ آغوش آن کمر بروم
که همچو شانه دران زلف تا بدار روم
که رفته رفته ازین راه سوی یار روم
بدستِ دوش نسیم سحر زکار روم
گر تشنه از لبِ آن تیغ آبدار روم
که در رکاب تو ای نازنین سوار روم

ز ظلمتِ شب هستی برون روم صائب
بروشنائی آن آتشین عذار روم

ما همچو غنچه سر بگریبان کشیده ایم
شیرین شده است تا چو گهر استخوان ما
گشته است توتیا قلمِ استخوانِ ما
از موجه سراب درین دشت آتشین
خود را ز دست تکرنمایان روزگار
چون مور خاکسار زگفتار شکرین
تا چشم ما بدولتِ دیدار وا شده است
تا برده آبله پای خود ز سنگ
خون همچو نافه درتن ما خشک نبود

گوی مراد در خم چوگان کشیده ایم
بسیار تلخ و شور چو عمان کشیده ایم
از بسکه بار منتِ احسان کشیده ایم
بسیار ناز چشمهٔ حیوان کشیده ایم
گاهی بچاه و گاه بزندان کشیده ایم
خود را بروی دستِ سلیمان کشیده ایم
یک عمر مشقِ خواب پریشان کشیده ایم
بر روی خارهای مغیلان کشیده ایم
تا دستِ خود ز نعمت الوان کشیده ایم

ز صدره رویه پیموده ام بی منزل نمی ماند

من از منزل نشان در راه پیموده بمجوزم

ما نیز افسوس را از جبل افزون میکنند | صرفه جویانی که میدزدند از دیبای

صائب از تن پروران یاری طمع کردن چه سود

اهل دل را نیست چون در عهد ما پروای هم

چند ازین پردهٔ نیرنگ بصد رنگ شویم

تختهٔ مشق تجلی ست دل سادهٔ ما

نیست جان سوختهٔ تا دل ما صید کند

دانهٔ سوخته کی سر کشد از روی بهار

باختن لازم رنگست درین بازیگاه

جز از کوتهی بال و پر خود داریم

پرده بردار که تا جمله هم آهنگ ش

ما نه طوریم بیک جلوه سبک سنگ

به که پنهان چو شرر در جگر سنگ شو

ما نه آنیم که شاد از می گلرنگ

هیچ تدبیر چنان نیست که بیرنگ

بچه امید بدن از قفس تنگ ش

دل تنگ است سراپردهٔ آنجان جهان

صائب از تنگدلیها زچه دلتنگ شویم

درین سفر که توکل شده ست راهبرم

چنان ربود مرا قوت شکیبائی

سپهر نقطهٔ پرکار شد ز حیرانی

چنین که در رگ خامیست ریشهٔ دلها

زخانه دشمن من چون حباب میخیزد

درین ریاض من آن لالهٔ سیه کارم

یکیست نسبت زنار و سجده

که تن بگرد یتیمی نمیدهد

همین منم که بپایان نمیرسد

ندا آفتاب قیامت نمیرسد

نهان به پردهٔ راز خودست پر

که آب خضر بود خون مرده در

دیوان صائب ۶۰۵

سبک رکاب نیم همچو رنگ بیجگران
سلاح کار عنان کشیده دارم

چو آفتاب خموشم بصد هزار زبان
نه همچو صبح دهان دریده دارم

چو تاک هرزه مرس نیست آب دیده گرفته
سرشک پای بدامن کشیده دارم

سر من از رگ سودا شده است خانه
همیشه خم زلف خمیده دارم

بسایهٔ پر و بال هما همیشه گردم
سری بجیب قناعت کشیده دارم

سزای بی ادبان را بمن حوالت کن
که شست صاف و کمان کشیده دارم

ز آفتاب قیامت نمیروم از جای
سپند آتش رخسار دیده دارم

ز خانه گرچه چو مژگان نرفته ام بیرون
چو اشک بام جهان را دویده دارم

کنند وحدت من چار موجه دریاست
ز بار درد دل آرمیده دارم

مپرس حال دل از تیغ غمزه اش صائب
بسمل که آبله بر خار دیده دارم

از خاکیان ز صافی طینت جدا شدم
از دست روزگار چو جدا شدم

صد دوری عشرت روی زمین بمن
تا قانع از جهان به شدم

چون آب تیغ بود وفادار شبنم
آخر ز نسیم بوی گل بی وفا شدم

دست نسیم و پای صبا بود در رکاب
در گلشنی که من به تماشا شدم

داغست نوبهار ز فیض جنون من
دیوانه شد هر که دو روز آشنا شدم

بر کوه و دشت جلوهٔ من جای تنگ داشت
چون سیل در محیط تو ... شدم

از کنار عرصه میگویند بازی خوشتر است	خویش را در رخنهٔ دیوار بستان میکشم
دور باش حسن را با پاکبازان کار نیست	از حجاب خویشتن در وصل هجران میکشم
چون صدف در پردهٔ بیست پنهان بهر من	در کنار بحر ما از ابر نیسان می کشم
میشود بر دیدهٔ خونبار من عالم سیاه	از دل صدپاره تا آهی بسامان میکشم
نیست از بیدست و پائی گر نمی آیم بجود	بهر گشتن بکوی یار میدان میکشم
عاقلان دیوار زندان رخنه بسیار میکنند	نقش یوسف بر در دیوار زندان میکشم
نیست موری قانع ما در پی تن پروری	منت پای ملخ بر سلیمان می کشم
میکنم از زخم تیغش شکوه پیش بیدلان	پنجهٔ خونین بروی آبحیوان می کشم

نیست صائب بر دنیا آه درد آلوده ام
بر سواد آفرینش خط بطلان می کشم

با صد زبان غنچهٔ گل بیزبان شدم	تا پرده وار خردهٔ راز نهان شدم
چون ماه مصر قیمت من خواست عندلیب	گر یکروز بار دل کاروان شدم
از خاک راه من گل امید میدمد	اکنون که همچو سیل بدریا روان شدم
سیلاب من کجا بمحیط بقا رسد	زینسان که از غبار علائق گران شدم
افتاد حرف من بدهان چون زبان یار	هر چند بیشتر ز نظرها نهان شدم
هرگز شگوفه ام به ثمر بار در نشد	چون صبح گر چه بید درین بوستان شدم
چون خار دل شکسته درین بوستانسرا	شرمندهٔ نسیم بهار و خزان شدم

[illegible]

چندان ز عشق کاهیده است جسم ناتوان	که گر افتم بفکر قطره از طوفان خطر دارم
بجان بیحاصلی هر چند دریا میکشم در بر	که در هر جوش چون موج آغوش را کرده دارم
بدان چون رشته در من هر چه باشی از نیک	که این کم جوهری از دولت قرب گهر دارم
مروحگر چون پروانه تا آتش زنم بر خود	که هر گرد سر گشتن پر و بال دگر دارم

اگر جام تهی از لب امیر سد صائب شراب من
بجوش می توانم سقف این میخانه بردارم

ما همچو خار سلسله جنبان آتشیم	سنگ فسان تیزی مژگان آتشیم
ما تازه دیم نبض بهاریم همچو خار	چون خشک میشویم رگ جان آتشیم
در صد و داغ عشق نداریم شکوه	ما چون شرار طفل دبستان آتشیم
ما غنچه ایم پردهٔ رازیم عشق را	چون باز میشویم گلستان آتشیم
بال پری ز غیرت ما می طپد بخاک	پروانه دار چتر سلیمان آتشیم
خاشاک را بعشق چه افسون باید تا	از پیچ و تاب زلف پریشان آتشیم
از ما شرر مجوی که چون دانهٔ سپند	خرمن بباد دادهٔ جولان آتشیم
چون گل ز دامن تر ما آب میچکد	عمریست گرچه در ته دامان آتشیم
ما چو داغ لاله امید نجات نیست	پائی بخواب رفتهٔ دامان آتشیم
پروانه ها ز آبحیات ابد رسند	چون شمع خضر چشمهٔ حیوان آتشیم
حیف است حیف سوخته گرد کباب ما	کز اشک لاله گون نمک کان آتشیم

[illegible]

سود و سرمایهٔ ما نیست بغیر از افسوس	سنگ با دست تهی بر سر بازار خرید
داشت افسرده دلی حلقهٔ بیرون درم	آب چون گشت دم شبنم گلزار شد

نفسی راست چو غزالان بکشیدم صائب
تا من این قافله را قافله سالار شدم

اشکست درین مزرعه تخمی که فشانیم	آهست درین باغ نهالی که نشانیم
گرد سفر از چهرهٔ ما شسته نگردد	تا رخت چو سیلاب بدریا نکشانیم
از ما گلشن بی ثمری کس نشنیده است	هر چند که چون بید سراپای زبانیم
بر گوهر سیراب نباشد نظر ما	ما حلقه بگوشان صدف پاک دهانیم
بیداری دولت بسبکروحی ما نیست	هر چند که چون خواب بر احباب گرانیم
از ما گذرد روز و دگر از خط تاک	شیرازهٔ یاقوت لبان چون رگ کانیم
چون تیر مدارید ز ما چشم اقامت	کز قامت خم گشته در آغوش کمانیم
گر صاف بود سینهٔ ما هیچ عجب نیست	عمریست درین میکده از درد کشانیم
ما تازه خطانیم نظر باز ز خوبان	صد شکر که از جملهٔ بالغ نظرانیم
مردی نتوان یافت بدل روشنی ما	با قامت خم صیقل آئینهٔ جانیم
موقوف نسیم است ز هم ریختن ما	آماده پرواز چو اوراق خزانیم
از ما خبر کعبه مشنو هیچ سبیل	[illegible] قافلهٔ ریگ روانیم
تا بد گل گلزار فریب دهد نظر ما	هر چند چو نرگس ز سراپا نگرانیم

ساغری کی بشوید گرد غم از سینه ام
آنچه جوهر رشته کرده زنگ در آئینه ام

هر سر مویم چو سوزن رخنه دارم ز غم
مشرق آه است چون مجمر سراپا سینه ام

گرچه خود عاجزترم از مور در جنگ آوری
ناخن شیر از جگرها میدماند کینه ام

لاله زاری در جگر دارم ز زخم مشک شود
میچکد چون نافه خون از خرقهٔ پشمینه ام

حرف مهر از دشمن خونخوار باور می کنم
دل دارد صبح زاد ساده لوحی سینه ام

سینه ام از پرتو داغ است روشن اینچنین
از فروغ این گهر فانوس شد گنجینه ام

بسکه دارم بر جگر سوراخها از نیش حلق
سفته می آید برون گوهر ز بحر سینه ام

ناگذشتم همچو صائب از می لعل قبا
همچون ردای زاهدان در مجلس می پنبه ام

چند روزی از در میخانه سر وا میزنم
پشت دستی بر قدح سنگی بمینا میزنم

چند در گرداب سرگردان بگردم چون حباب
میکشم چون موج میدان و بدریا میزنم

تا نگردد غبار کلفتم آغوش شهر
میشوم سیلاب و بر دامان صحرا میزنم

بلبل امای گلرنگ معشوق من است
قمریم اما نوا بر سرو مینا میزنم

خویش را مرغان آتش بر سر مژگان زنند
من بجا مژگان هم بهر تماشا میزنم

حسن او در دیدهٔ خورشید مژگان را گداخت
من همان از سادگی خلقی تماشا میزنم

تیشه گر غمزهٔ خوبان دلش نازکتر است
از جنون من دمبدم بر سنگ خارا می زنم

سنگ جان بخشی چو خضر شیشه دارم در بغل
خندهٔ قهقه بر اعجاز مسیحا میزنم

در دیدهٔ ستاره نمکدان شکسته است / شوری که ما بقلزم اخضر فگنده ایم
از ما بجوی گریهٔ ظاهر که چون صدف / در صحن دل بساط چو گوهر فگنده ایم
هر تلخی که قسمت ما کرده است چرخ / می ناب کرده ایم و بساغر فگنده ایم
زان آستین که بر رخ عالم فشانده ایم / دیهیم نخوت از سر قیصر فگنده ایم
از عالم جهات بجهت گذشته ایم / از روز نقش خانهٔ ششدر فگنده ایم
مانند عود خام هوسهای خام را / در یکدگر شکسته بمجمر فگنده ایم
بر آتشی که دست کلیم ست داغ آن / در بیخودی کباب مکرر فگنده ایم
صائب ز پیچ و تاب که عمرش دراز باد / چون رشته راه در دل گوهر فگنده ایم

بسینه تخم امیدی چو راه ساز ندارم / ستاره سوخته ام چشم بر بهار ندارم
عنان سیر مرا شوق این قرار که داده / که همچو ریگ روان هیچ جا قرار ندارم
تجمل زر بهران این وادی ام که در عالم / چو گرد باد لباسی بجز غبار ندارم
چو درد و داغ محبت درین قلمرو جنت / بغیر گوشهٔ دل هیچ جا قرار ندارم
کرم بچرخ بر آورده ام چو خاک سیاه / دماغ شکر و شکایت ز روزگار ندارم
بود چو تیغ ز من آب لاله زار شهادت / چه شد که ظاهر اگرچه جوئبار ندارم
گذشتم از سر ناموس اعتبار چو صائب / هنوز در نظر عشق اعتبار ندارم

در بوستان بیاد تو هر خون که خورده ایم
دست و دهن بدامن گل پاک میکنیم
داریم از ادب اثر خود ... در خاک میکنیم
هر چند چشم عاقبت بیم ... بی ندامت ... افلاک می
خون بقدر در دل ... ضعیف تن نفس ... ی
صائب من چون حباب ... چاک می ...

ردیف النون

همچو مخمل تار پود خواب غفلت رسته ایم	سوزن الماس گرد خوابگاه افگنده ایم
در سخن استادگی از ما سبکساران مخواه	همچون قلم تا حرف گفتن را براه افگنده ایم
نیست غیر از شست و شوی دیدهٔ ما رادگر	بی تو بر خورشید تابان گر نگاه افگنده ایم

در میان باد آتش میشود صائب حجاب
پردهٔ شرمی که بر روی نگاه افگنده ایم ما

ز رخسار که گل را در جگر خار است میدانم	نسیم صبح از بوی که بیمار است میدانم
نمی سازد فروغ لاله و گل آب دلها را	چراغی در تهٔ دامان گلزار است میدانم
ز بیتابی همه بر گرد او چون سایه میگردم	اگر بوی گلی بر خاطرش بار است میدانم
ز بیدماغ ما از شرم در آئینه روی خود	ز شرم خویش پیش از من در آزار است میدانم
نمی گرچه نتواند گرفتن چشم او خود را	ولی در صید دل بسیار هشیار است میدانم
چه دارم که گویم آن بهشتی روی را کافر	کمر بستن بجوی خلق زنار است میدانم

ندارد تنگنای خاک صائب اینقدر شکر
نی کلک تو از جای که گهربار است میدانم

دل را جدا ز دیدهٔ نمناک میکنم	آئینه را بدامن تر پاک میکنم
این صفای آئینه میدارم از غبار	جان را اگر نه تیغ تو امساک میکنم
در هر زمین که رسم از پیچ و تاب خود	دامی ز شوق صید تو در خاک میکنم
در نشاط نقطهٔ پرکار بسته است	سر را بکار حلقهٔ فتراک میکنم

صائب برون نمیروم از فکر آن غزال
چسین گردن کمند بود پیچ و تاب من

ای لب لعل تو مهر لب شیرین سخنان
گوی چوگان خم زلف تو سیمین ذقنان

هر کجا هست بتی سنگ فلاخن سازند
گریه بینند گل روی ترا برهمنان

تا قیامت نتوانست گرفتن خود را
هر که لغزید ز نظاره سیمین بدنان

پیش جمعی که ز سر رشته عشق آگاهند
سنبل باغ بهشتند پریشان سخنان

در همه روی زمین می شود انگشت نما
هر که چون مه بتمامی شود از خود شکنان

تلخ و شوری که ز ایام رسد شیرین کن
تا چو صائب شوی از جمله شیرین سخنان

دست کوته کرد زلف یار از تسخیر من
ریخت از زور جنون شیرازه زنجیر من

با خرابیهای ظاهر دلنشین افتاده ام
سیل نتواند گذشت از خاک دامنگیر من

آفتاب بیزوال عشق بر من تافته است
موی آتش دیده گردد خامه از تصویر من

گر بظاهر دیده من شد سفید از انتظار
متصل با قصر شیرین هست جوی شیر من

گفتم از پیری شود بند علائق سست تر
قامت خم حلقه افزود بر زنجیر من

یک دل غمگین جهانی را مکدر میکند
باغ را در بسته دارد غنچه دلگیر من

گر چنین صائب جنون من ترقی میکند
حلقها در گوش مجنون میکشد زنجیر من

٦١٤

ترحم بر خود کن اگر رحم نداری بزمین
تو تیا شد قلم پای تو از لغزیدن

مار تا راست نگردد نرود در سوراخ
راست شو تا بتوانی بلحد گنجیدن

خویش را جمع کن از پرده دران زمین یا رخس
که گل از خار توان چید بدامان چیدن

اوج دولت نه مقامیست که غافل باشند
بر لب بام خطر جهل بود خوابیدن

عمر جاوید بروشن گهران می بخشند
همچو خورشید بدیوار زبان مالیدن

مے شوی محرم آن دلبر یکتا صائب
اگر توانی نظر از هر دو جهان پوشیدن

به آه گرم زخود پاک میتوان رفتن
ازین کمند بر افلاک میتوان رفتن

اگر چو موج عنان را ز دست بگذاری
به بحرهای خطرناک می توان رفتن

اگر تو از سبکی لنگری بدست آرے
بروی بحر چو خاشاک می توان رفتن

چراغی از دل روشن اگر بدست آری
دلیر در جگر خاک مے توان رفتن

ازین جهان پر از دود کرد بر گردون
بنور شعلهٔ ادراک می توان رفتن

امید گوشهٔ چشمی اگر ز قاتل نیست
بچشم حلقهٔ فتراک میتوان رفتن

مجردانه اگر زیست مے کنی صائب
مسیح وار بر افلاک مے توان رفتن

بیک خمیازهٔ گل طی شد ایام بهار من
بیک شبنم نشست از جوش خون نالهٔ زیستن

از آن صیدم که عشق از فکر من یکدم شود غافل
نمک در چشم ریزد دام را ذوق شکار من

٦١٣

ردیف النون

آنقدر در علاج غم دنیا کردن
گره از جبهه نتوان وا کردن

آنقدر از دل صد پاره نمی‌توان وا کردن
که بانجاب توان نامهٔ ارباب

صائب در بهشت گرفتم گشاده شد
از آستانِ عشق بجائی توان شدن

دلهای صیقلی بود آئینه دارِ حسن
آئینه چشم شوخ بود در دیارِ حسن

از عرضِ ملکِ نخوت شاهان فزون شود
در دورِ خط زیاده شود اقتدارِ حسن

چون خطِ مشکناب شود پیچ و تاب من
روشن ز روی آتشِ بی غبارِ حسن

از یکدگر گزیر ندارند حسن و عشق
رنگین ز داغِ عشق بود لاله زارِ حسن

چشمِ وفا مدار ز خوبان که می‌کند
در هر نگاه جامه بدل نوبهارِ حسن

در زیرِ خاک ماند نهان چون زرِ بخیل
هر کس نکرد خرده جان را نثارِ حسن

کوه از خروشِ سیل محابا نمی‌کند
فریادِ عاشقان چه کند با وقارِ حسن

دایم بود به طبعِ هوسناک کارساز
بیگانه پرورست هوای دیارِ حسن

از صبر و عقل و هوش بجون دست خویش شست
روزیکه گشت صائب بیدل شکارِ حسن

گر بنالم خون ز چشمِ سنگ می‌آید برون
گر بگریم خار و گل یکرنگ می‌آید برون

هر طرف دیوانهٔ خوش طالعِ من میرود
کودکی با دامنِ پر سنگ می‌آید برون

صبحِ پیری از دلم زنگارِ غفلت را ببرد
دیگر این آئینه کی از زنگ می‌آید برون

یک گلِ بیرنگ دارد عالمِ با رنگ و بو
گر لطافت هر زمان صد رنگ می‌آید برون

ما درین گلزار صائب مرغِ آتشخواره‌ایم
دانهٔ ما چون شرر از سنگ می‌آید برون

کار جهان تمامی هرگز نمی پذیرد ‌ ‌ پیش از تمامی عمر [illegible] تمام گردان

دریک جهان مکرر نتوان معاش کردن ‌ ‌ خود را جهان دیگر [illegible] تمام گردان

سودای آب حیوان بیم زیان ندارد ‌ ‌ عمر سبک عنان را [illegible]

یک نیم مست مگذار ساقی درین خرابات ‌ ‌ هر ماه نو که سر زد [illegible] تمام گردان

صحبت لئیمان چون برق و باد بگذر ‌ ‌ اوقات چون گرامیست [illegible]

در خاک ساده دهقان تخم امید ریزد ‌ ‌ با خاص چون نشستی [illegible]

دست از رکاب همت کوته مکن چو صائب
نه توسن فلک را با خویش رام گردان

قامت بلندت معراج آفریدن ‌ ‌ یک شیوهٔ خرامت در پیش پا ندیدن

طائر شوق مقراض قطع راهست ‌ ‌ صد ساله راه طی شد دل را به یک طپیدن

یکه حلقه کردند زلف کمند او را ‌ ‌ از فکر وحشیان جست اندیشهٔ رمیدن

خاک تیره دیدن نه توصفت تمامست ‌ ‌ هر طفل میتواند در جامه خواب دیدن

عشق پیش بینی سنگ رهٔ وصالست ‌ ‌ شد سیل محو در بحر از پیش پا ندیدن

ملای روم ما را صائب بود سخن سنج
احسنت ای کننده شاباش از کشیدان ‌ ‌ انتهی

سخن خام از لب فرزانه می آید برون ‌ ‌ باده چون شد پخته از مینا نمی آید برون

زبان خامهٔ من لطفهای آشنا ‌ ‌ در لباس معنی بیگانه می آید برون

چو گل با روی خندان صرف کن گر با خبرِ بائی / که دل را تنگ سازد در گره چون غنچه زر بستن
حیاتِ ما سبکروحان گرانجانی نمیداند / یکی باشد نظر وا کردن ما با کمر بستن

اگر سیر مقاما تست در خاطر برآ صائب
در اثنایِ دمیدن همچو نی باید کمر بستن

چون زند دامانِ وحشت بر کمر سودای من / خاک ساکن پر برون آرد ز نقش پای من
گرم رفتاری چو من دشت جنون هرگز ندید / موی آتش دیده گردد خار زیر پای من
عشق عالم سوز هر داغی که سوزد بر دلم / عینکِ دیگر بود بهرِ دلِ بینای من
گفتگوی سخت رویان بر دلِ من بار نیست / پیچ جا لنگر نگیرد بخود دریای من
با کمالِ ناگواری ها گوارا کرده است / محنت امروز را اندیشهٔ فردای من

بندهایِ سست را صائب توان آسان گسیخت
سهل باشد گر نباشد منتظم دریای من

خال را در زیرِ زلفِ آن پری پیکر ببین / گر ندیدی دانه را از دام گیراتر ببین
گر ندیدی بر لبِ کوثر هجوم تشنگان / در غبارِ خط نهان آن لعلِ جان پرور ببین
از گریبانِ تجرد چون مسیحا سر برآر / بیضهٔ خورشید را در زیرِ بال و پر ببین
میکند از نور را در چشم حسن بی حجاب / بادهٔ گلرنگ را در شیشهٔ ساغر ببین
چشم زندانست بر جان هر قدر صافی بود / اضطراب سینه را در سینهٔ [illegible]
چشم وا کن در محیطِ عشق واز موج حباب / صد میانِ بی کمر صد آفرین بی زر ببین

[illegible]

اگرچه خواب ترا نیست بخت بیداری — عذار روست بمهندی چشم مالیدن

بهیچ عذر نماند است دسترس ما را — بغیر ناخن خجلت بسر خراشیدن

چه میوه های گلوسوز در قفا دارد — بخاک تیره زر خود چون شگوفه پاشیدن

مسوز لغزش پا نا امید در ره عشق — که قطع میشود این ره بپای لغزیدن

خموش باش که سنجیدگان عالم را — سبک سریست بمیزان هیچ نسنجیدن

بپوش چشم ز اوضاع روزگار که نیست — لباس عافیتی به ز چشم پوشیدن

ریاض حسن ترا و ربانش حاجب نیست — که دست میرود از کار وقت گل چیدن

نظر ز روی تو خورشید بر نمیدارد — اگرچه خوب ترا از خود نمیتوان دیدن

بپوش چشم خود از عیب مردمان صائب
ترا که نیست میسر برهنه پوشیدن

ساقی وصید صبح علاج خمار کن — خورشید را ز پرده شب آشکار کن

رنگ شکسته میشکند شیشه در جگر — از می خزان چهره ما را بهار کن

فیض صبوح پا برکابست زینهار — این سیل را برطل گران پایدار کن

محرم از حضور مرده دلان جهان مکن — این قوم را تصور سنگ مزار کن

گوهر اگرچه لنگر دریا نمیشود — پیمانهٔ بکار من بیقرار کن

حسن ازل بقدر صفا جلوه میکند — تا ممکن است آینه را بی غبار کن

در دو پیاله را اگر بیابان خاک ریز — سنگ و سفال را چو عقیق آبدار کن

پیش الماس جو ادرشت پا کمال عاشقی	خواب مخمل میشود در رهگذار عاشقان

هر که میداند شمار داغهای خویش را
نیست صائب روز محشر در شمار عاشقان

نظر ز زلف و رخ آن بهشت پیما کن	شکسته قلم صنع را تماشا کن
جمال یوسفی از کلک صنع سر بر زد	همی تو دیده یوسف شناس پیدا کن
نهنگ چشمه عشق هر کجا نمی گنجد	ز کاو کاو دل خویش راه دریا کن
مشو مقید همراه اگرچه توفیق است	سفر جریده ازین خاکدان چو عیسی کن
مس از معامله کیمیا گران نمکند	وجود ناقص خود را بهیچ سودا کن
خلاف نفس کلید در بهشت بود	بهرچه نفس تولا کند تبرا کن
بکوه صبر توان جان ز موج حادثه برد	برای کشتی خود لنگری مهیا کن

حریف آلبه دل نمیشوی صائب
ز تنگنای صدف روی خود بدریا کن

چون آفتاب ماه نظر را بلند کن	راهی که مشکل ست ز همت پسند کن
این ناخنی که بر جگر ما فشرده	از بهر امتحان بدل سنگ بند کن
این راه دور پیش یک نعره وار نیست	ای کمتر از سپند صدائی بلند کن
این کارخانه ایست که خون شیر میشود	هر چند ناپسند تو باشد پسند کن
ای سنگ را بیمن نظر لعل میکنی	بخت مرا ز نیم نظر ارجمند کن

۶۱۹

گرچه ساغر و خم مجلس بدرود آورده‌ام	وه که از یاد [illegible] من
دیدهٔ اهل نظر را به ز عیب خویش نیست	عیب جو [illegible] افتاده است دنبال من
[illegible] ز پیچ و تاب عشق نیست	میشود آئینه صاف از جوهر تمثال من

[illegible] صائب [illegible]
اگر نبیند حسرت [illegible] احوال من

نیست آسان خوان نعمت [illegible] الوان ریختن	[illegible] ریختن
سالها گل در گریبان ریختی چون نوبهار	[illegible] ریختن
[illegible] منت حلاوت [illegible]	آبرو [illegible] ریختن
میتواند بلبل ما از غبار بال و پر	در گریبان [illegible] رنگ گلستان ریختن
[illegible] موج حلاوت [illegible]	میتواند قند را از شیرهٔ جان ریختن

[illegible] صائب [illegible]
از مروت نیست آب روی مهمان ریختن

چون [illegible] باغ آن سرو روان [illegible]	گل ز [illegible] چو سنبل [illegible]
[illegible] خون [illegible] حرم خون [illegible]	چون [illegible] می‌آید برون
[illegible] خون از مغز سنگ خارا	ناله [illegible] آید برون
[illegible] زین بستان [illegible]	[illegible] آید برون
[illegible] عشق [illegible]	[illegible] آید برون

از آب و زمین عذر ز دهقان نپذیرد — تقصیر مکن دانهٔ خود را شجری کن
از قیمت گوهر خبری نیست صدف را — گنجینهٔ خود عرض بصاحب نظری کن
چون رشته دو تا شد نشود ایمن از گسستن — پیوند دل زار بموی کمری کن
سیرت نکند جلوه در آئینهٔ فولاد — زنهار در آئینهٔ زانو نظری کن
در پردهٔ دل گر همه یک قطرهٔ خونست — چون آبله صرف قدم نیشتری کن
با مردم دیوانه قلم را نبود کار — از داغ دل خویش جنون را سپری کن
ای چرخ ازین بیش مده جلوهٔ خورشید — این داغ جگر سوز بداغ دگری کن
کمتر نتوان بود بهمت ز نگینی — هر کار که نامیست بنام دگری کن
زر را بزر آنکس که دهد اهل شعور است — نقد دل و جان صرف ره پیغمبری کن
این آن غزل والی ماست که فرمود — رو داغ بحالی نه و خون در جگری کن

ولہ

سرخی بحد ز اشک لاله گون مژگان من — پنجه با دریای آتش میزند مرجان من
تا ز نعمتها شدم قانع بدرد داغ عشق — گرم چون خورشید تابانست دایم نان من
میشود هر روز بند غفلت من بیشتر — دانهٔ زنجیر در خاکست در زندان من
سینه چون صبح میخواهد قبول داغ عشق — در زمین پاک ریزد دانه دهقان من
تازه رو بر میخورم بر هر که خونم میخورد — نیشتر را گل بدامان میکند شریان من
حلقه بیرون در کام از نظر بازی گرفت — تا بکی محروم باشد دیدهٔ گریان من

هرچند ز ما هیچ کسان کار نیاید / کاری که بهمت رود از پیش خبر کن
گاهی ره ذره قدم فرو رد دانست / نقش قدم قافله را کحل بصر کن

زان پیش که صحبت اثر خود بنماید
صائب ز حریفان دغا بار حذر کن

صبا بدون نرود از غبار خاطر من / فزون ز برگ درخت است خاطر من
بر آسمان نشنید شد خاک تیره شهاب / چنین بلند شود گر غبار خاطر من
ز ناله سر و من باغ اگر چه بی‌البیت / ز بار سرو فزونست بار خاطر من
غبار خاطر صائم اگر نمیشد است / بگیر از آئینه خود غبار خاطر من
سحاب گر دیتیمی ز روی گوهر شست / همان غبار بود پرده دار خاطر من

به تنگدستی و بیجا صلی خوشم صائب
چو برگ بی ثمری نیست بار خاطر من

خال یا تخم امید عاشق نومید است این / زلف یا شیرازه جمعیت دلهاست این
نقش از معموره دلها برآورده گرد / یا بهار زنجیران عنبر سار است این
قد او در قیامت در رکابش میرود / رایت حسن بلند اقبال بالا است این
خط اگر حسن گران میشود فرمان عزل / استمالت نامه حسن بی پرواست این
نیست ممکن فکر زلفش را بر آورد از دل / میشود هر روز افزون بیش میشود این
گر خورشید را نبود بزیر پای خویش / آب در چشمش نمیگردد پیدا است این

بی نقش شو که خواب پریشانی تن است
آیینه وار نقش پذیرفتن اینچنین

سیلاب شکوه است سخن چون گره شود
شد حرف من ز درد زبان گفتن اینچنین

هر غنچه که هست هلاک شگفتن است
ما خوش برآمدیم به نشگفتن اینچنین

کار من سیاه گلیم است در جهان
مانند داغ لاله بخون خفتن اینچنین

زلف تو برد دین و دل و عقل و هوش من
شب پاک خانه را نتوان رفتن اینچنین

آلوده میکند بهوس عشق پاک را
عذر گناه غیر پذیرفتن اینچنین

در پیش بلبلان جهان حرف حق مگو
منصور شد هلاک ز حق گفتن اینچنین

کار نیست صائب کاین جان بیقرار
با دست رعشه دار سخن گفتن اینچنین

ای گل از پست و بلند روزگار اندیشه کن
در برومندی ز قحط برگ و بار اندیشه کن

از نسیمی دفتر ایام برهم میخورد
از ورق گردانی لیل و نهار اندیشه کن

روی در نقصان گذارد ماه چون گردد تمام
چون تو لبریز جامی از خمار اندیشه کن

بوی خون می آیدش از جان لبهای چو نیم
رحم کن بر جان خود از ذوالفقار اندیشه کن

گوشه گیری در و سر بسیار دارد از کمین
در محیط پر ز شور از کنار اندیشه کن

نیست بی زهر پشیمانی حضور اینجهان
از رگ خواب فراغت همچو مار اندیشه کن

چون فلک آغاز و انجامی ندارد اینجهان
زین محیطی سر و بن زنهار اندیشه کن

ای که میخندی چو گل در بوستان بی اختیار
از گلاب گریه بی اختیار اندیشه کن

یارب چه طالع است که هرگز خطا نشد
تیر حوادث از بدن هیچو سوی من

شد گرد نم ز گردن قمری سیاه تر
از بسکه اشک دست فشارد گلوی من

از بیکسی با آتشه گر روبرو شوم
صد حرف سخت آئینه گوید بروی من

چون صبح چاک سینهٔ من بخیه گیر نیست
عیسی مکن برشتهٔ مریم رفوی من

عقلم برون نمیرود از سر بدر مے
خالی نمیشود ز فلاطون کدوی من

هرچند خاکمال مراد او روزگار
راضی نشد بخنگ طلب آبروی من

از بسکه حرف آن گل رود در چمن بدم
صد غنچه لب بست شد از گفتگوی من

شد تازه زخم غیرت عرفی بزیر خاک
تا زلف شانه زد و قلم مشکبوی من

ولہ

دل شکسته نتوان بردن از وی سمابرین
نمی آید سلم دانه زین آسیابرین

اگر آزاده بار لباس از دوش خود فگن
که چون سرو از تن آزادگان آید قبا برین

بسفلی تا ز با دست طمع در آستین بشکن
عصا را میکنند این قوم از دست گدا برین

نیارد گر کند سر پنجه از فولاد و از آهن
ز دست این خسیسان هیچ نانی آشنا برین

نشو فارغ ز گردیدن که روزی در قدم باشد
همین آواز می آید ز سنگ آسیا برین

چه بالم بر کشاید دانه تا زیر زمین باشد
بسک چون صبح از پیراهن تنها بیا برون

کجا این سنگدل یکدست این نفرین بنیادم
که آرد شمع ما سر از گریبان صبا برون

ز تصویر و بیا چند در بند قبا باشی
برای امتحان یکره بیا زین تنگنا برون

مده در پیش چشم من نقاب بیمروت را — مبادا آید برون از پرده آه آتشین ما
دماغ ناله مجنون صحرا کجا دارد — جرس را مهر بر لب می نهد محمل نشین ما
امید هست آب فتنه آتش دیگر بجا آید — یکی سازد به مژگان دست اگر آستین ما

نوای صائب دل خرم اگر داری غنیمت دان
گره فرسود صد در گرد غم چین جبین من

برخ کس نیست رنگ وحدتی در انجمن — بهر که دارم با دل خود خلوتی در انجمن
با خمار کلفت و تنهائی خلوت خوشم — نیست در گردش شراب الفتی در انجمن
درگذر از شهر بند کثرت و وحدت که هست — عالمی در خلوت و کیفیتی در انجمن
بند حیرت می نهم بر دست گلچینان شمع — گر کشم از سینه آه غیرتی در انجمن
باد نتواند پریشان ساختن جمعیت مرا — شمع فانوسم که دارم خلوتی در انجمن
چند روزی غنچه میسازم بر خود را اگر — وا کند پروانه بال شهرتی در انجمن
عالم آبست با ما صاف کن دل را بیاد — راست قد سازد غبار کلفتی در انجمن
دست چون در دامن سجاده تقوی زنم — داده ام با جام دست بیعتی در انجمن

میتوانی ملک وحدت را به تنهائی گرفت
همچو صائب گر بیاری خلوتی در انجمن

از خموشی مشت خاری بر دهان قفل زن — تا قیامت همچو در دار الامان حال را
روزگاری رشته تاب آرزو بس است — چند روزی هم گره بر رشته آمال زن

پنبه نتواند شدن بر چهرهٔ آتش نقاب / میکند پهلوتهی از سینهٔ ما پیرهن
گرنه شب در چشم مجنون آستین مالیده است / لاله چون افگند بر دامان صحرا پیرهن
برگ گل را ره بآن اندام نازک داده است / سینه ام هرگز نخواهد صاف شد با پیرهن
داغ ناسورم را با پنبه راحت چه کار / جنگ دارد دست ماتم دیدگان با پیرهن
مردم چشم صدف هرگز نخواهد شد سفید / گر نشوید بخت من در آب دریا پیرهن
چون گل از روز جنون مجموعهٔ خاکی شود / گرچه آتش بر تنم باشد ز خارا پیرهن
پردهٔ ناموس را خواهم دریدن چون حباب / بر تنم زندان شده است امروز صهبا پیرهن
صائب آن روزی که از دل [illegible] / جامهٔ فانوس شد بر پیکر ما پیرهن

هر ذره دل کجا شنود بوی پیرهن / دلهای با صفا شنود بوی پیرهن
یعقوب ما بفرقت یوسف تمام روز / بی منت صبا شنود بوی پیرهن
از فیض عام فیض بهار آنکه آگه است / از سبزهٔ گیا شنود بوی پیرهن
چون آفتاب سر ز گریبان برآورد / هر ذره جدا شنود بوی پیرهن
دل داده که لخیر از شرم یوسف است / مشکل که از حیا شنود بوی پیرهن
زان یوسف لطیف حجابست هر چه هست / یعقوب ما چرا شنود بوی پیرهن
تا دل بجاست پرده نشین است فیض حسن / چون رفت از جا شنود بوی پیرهن
هر کس که راه برد بآن معنی لطیف / از حرف آشنا شنود بوی پیرهن

گر آه سردی از جگر اینجا کشیده‌ای
از آفتاب روز قیامت حذر مکن

سود سفر بود گذراندن سفر بجان
زنهار بی رفیق موافق سفر مکن

خواهی نریزد آبرو از قطرات اشک آتشین
در روی آفتاب جبینان نظر مکن

در نشست هرچه میطلبی صائب از جهان
بیرون ز خود بهیچ مقامی سفر مکن

از برای کام دنیا خویش را غمگین مکن
پشت پا زن بر جهان و خویش را سنگین مکن

ریشه محکم در زمین عاریت چندین مکن

خشم خواب آلوده را در گوشه نسیان گذار
راه خود از بار ... زخود سنگین مکن

میچکد خون از دم شمشیر محشر انتقام
پنجه از خون ضعیفان سرخ چون شاهین مکن

هرچه پیش آید دو قسمت با ... باش
از برای بستن افتاده تعیین مکن

زخم دندان ندامت رنگین فرصت است
کام خود از بوسه شکرلبان شیرین مکن

شهپر طاوس را آخر مگس ران میکنند
خون خود آرایش ... تلاش ... رنگین مکن

آب صاف و تیره صائب دشمن آئینه است
سینه خود را غبار آلود مهر و کین مکن

اختراع تیزدستیهای سودای منست
سینه را در عاشقی ... زبان باختن

میکند زنجیر پای حلقه زلف ترا
شانه با چندین زبان ... بیان باختن

[illegible] ۶۲۷

...گر فرشود از کس متاع دل بگیر | زلف اگر زنار بندد غارت ایمان مکن
...خدا تا شرش آن چاک گریبان بپوش | شعلهٔ آه مرا در انجمن عریان مکن
...برای امتحان اول نمک بر داغ زن | گر بنالم سودهٔ الماس را سامان مکن

سینهٔ صائب زیارتگاه ارباب دلست
گر مسلمان زاده‌ای این کعبه را ویران مکن

...را هم محرم چشم سیاه خود مکن | گر توانی آشنائی با نگاه خود مکن
...بر رخساره عصمت مباد اشکند | دستبازی با سر زلف سیاه خود مکن
...عکس در شهر حیا نامحرم است | خلوت آئینه را هم جلوه گاه خود مکن
...برگ حنا از برگ گل نازکتر است | شاخ گل را زینت طرف کلاه خود مکن
...گر خط میرسد از گرد راه | تکیه بر جمعیت زلف سیاه خود مکن

پند صائب را در گوش غرور حسن ساز
پیش ازین آزار جان بیگناه خود مکن

...باش و تماشای تن آسانی کن | خاطر مور بدست آر و سلیمانی کن
...شی از در و سر آزاد سے | چند ای از چوب قفس صندل پیشانی کن
...بلبل ما ذوق تماشا دارد | غنچه را یک ته پیراهن عریانی کن
...بوالعجبهای نظرباز انست | طبل رسوا بزن و شیوهٔ پنهانی کن
...صائب از این لف بر سعی... | این یمانیست در آغوش پریشانی کن

[illegible]

نگردد چشمهٔ خورشید نیلوفر نمی‌باشد	بر آن رخسار خال آسمان‌گون را تماشا کن
اگر میل خیابان بهشت جاودان داری	نظر یکشب‌ای آن بالای موزون را تماشا کن
نگه را میکند خوناب حسرت شرم هشیاری	بکش جامی و آن لبهای میگون را تماشا کن
مبر حسرت اگر فوت تو شد نظارهٔ مجنون	بسیر من بیا صد دشت مجنون را تماشا کن
ندیدی گر هلال منخسف با زهره در یکجا	دو آن دنبال ابرو خال موزون را تماشا کن
اگر در آتش سوزنده شاخ گل ندیدستی	میان بزم ما آن جام گلگون را تماشا کن
ندیدی گر تنور نوح و طوفان جهانگیرش	ز داغ سینهٔ من چشم پرخون را تماشا کن

میوشان چشم از آن رخسار در ایام خط صائب
رقمهای لطیف کلک بیچون را تماشا کن

ندارد جوهر افشانی بحم تیغ زبان من	نمک بر چشم سوزن میزند زخم نهان من
دل صیاد بسمل بر بدام از واشکستم	خطر دارد قفس از نالهٔ آتش بیان من
ز عشق بی زوالی رخ و آن گل گمان دارم	که مغز صد بهار را سرمه سازد استخوان من
بچشم انتظارم گل فتاد از اشک یعقوبی	نمی‌آید ز مصر نیک بختی کاروان من
دو صد ابر بهاری در کاتش بوسه چین بیند	بصحرا چون خرابه گوهر آتش عنان من

ز روی طبع معنی آفرین صائب طمع دارم
که از طاق بلند عرش آویزد کمان من

ترا گر فعت طرفی به چرخ اخضر کن	درین محیط بر از خون چو نوح لنگر

آئینه شکسته زمین را فرو گرفت / آن روی آتشین نفسی بی نقاب کن
شمشیر آبدار چو موج از میان بکش / روی محیط صاف ز نقش حباب کن
ای آنکه میدوی بسر زلف چون نسیم / اول دهان خم پر از مشکناب کن
بر روی فرد باطل کثرت قلم بکش / مشق تجرد از نقط انتخاب کن
چون شیشه کرده است [illegible] / این شیشه خانه را بدم گرم آب کن

صائب چه [illegible] / عقل سبک عنان را پا در رکاب کن

وله

یک عمر تماشا [illegible] سرفرازم از شهیدان کن / [illegible] خنده [illegible]
[illegible] اگر [illegible] برون آید / سحر [illegible] پاکدامان کن
نگاه چون چشمان میبرد شیرینی از شکر / لب پر خنده [illegible] غنچه پنهان کن
[illegible] خود شو مغرور [illegible] عالم را [illegible] / [illegible]
بزم سیر با اغیار چون [illegible] بوستان گردی / چو مینی سینه را با داغ [illegible] پریشان کن
گلت با در رکاب جلوه باد خزان آرد / [illegible] بلبل [illegible] سامان کن

خیالی زنده [illegible] گرد غم [illegible] صائب / چه غم زور آورد بر خاطرت یاد صفاهان کن

بلبلم اما رسد بر لاله و گل ناز من / دست [illegible] آواز من
رشته ذوق گرفتاری به بالم بسته اند / [illegible] واز من

۶۳۶

به گذر از ثابت و سیاره صائب همچو برق
روی از یک قبله روشن همچو ابراهیم کن

سخن از سوختن بیدل نشد تنها نصیب الغریب من	بچشم سرمه وار آمد نوای عندلیب
ز بس حسن چمن بی نیازی کرده کلاش	صبا را دل گرفت از غنچه حسرت نصیب
بشاخ از عزالی نفس من گر آشنا گردد	شو بشاخ گل تجارا انگشت طبیب
نباشم چون هم زانوی آینه در آتش	که می آید بدرد از سنگ و از آهن قیب
چنان در عشق رسوایم که خال چهره لاله	بچون رشک میشود داغ سینه نیب

ز چندین مصرع رنگین یکی صائب نشد آه
بهر شاخ گلی سر و رنیارد عندلیب من

زبان شانه را از حرف نقش کی توان بستن	پریشان گوی نتوان عماری زبان بستن
کسی تا چند ریزد خار در چشم تماشائی	خدا فرصت دهد خواهیم نخل باغبان بستن
ز هر کاری نظر پیوسته از عشاق سود آید	دکان وا بسته جوش خریداران دکان بستن
غنیمت میشمارم صحبت گل نسیم بلبل	که عمرم بگذرد ایام گل در آشیان بستن

ولە

بهوش چشم ز وضع جهان عشرت کن	به بند در بسرخ کائنات وحدت کن
زرغنچه تر از کعبه ای لباس پرست	بجامه که بالی رسد قناعت کن
چه گل در آب به تعمیر کعبه میگردد	خراب گشته دلی را بدو عمارت کن

[…]ش دریا کم نمیگردد ز سرپوش حباب | مهر خاموشی چه سازد با لب گویای من
[…]دن گنجینه کر باین سوز هر جا میروم | […] رونق بیتوان کردن نقش پای من
[…]ست و الای من روز یکه ذات است که | […] تشنه لبی پیامد[…] بر بالای من
[…]ده و دشت از لنگر تمکین من آسوده است | آه اگر زنجیر بردارد ز پا سودای من
[…]سب چاه زنخدان تشنه لب استاده ام | آه اگر از سستی طالع بلغزد پای من
[…]ن بساط سبزه زیر پای سر افتاده است | آسمان و دوز بر پای همت والای من
[…]ت ماتم دیدگان را شانه در کار نیست | […] کوته دراز[…] مرا زلف شب یلدای من

[illegible]
بسکه صائب گرد غم فرشست در ماوای من

[…] انتهای کار خود از ابتدا ببین | زان پیشتر که خاک شوی پیرهن ببین
[…]دین کجا وصال حیات ابد کجا | آیینه را به سنگ زن آب بقا ببین
[…]دن دهان شیر ز خوی پلنگ تست | با کائنات صلح کن آنگه صفا ببین
[…]ان زشت آیینه روی مراد دید | بر تاب روز عالم فانی لقا ببین
[…]ر از برگ کاه سبک کن هر چه هست | آنگه کمند جاذبه کهربا ببین
[…]ری طمع چو جهان را گرفته است | دستی بر آستینه و حال گدا ببین
[…]یست با عدت که دل ما گرفته است | در روز نامه سر زلف دوتا ببین
[…] اضطراب تشنه دیدار غافلی | یکدم برون ز خانه میا کربلا ببین

گر بزد لشکر خواب گران ز قطره اشکی | بیک پیمانه از سر عقل را وا میتوان کردن
اگر چه مرده کار خود نمیدانم و عالم را | بانصافی مرا از خود تسلی میتوان کردن

درین وادی که من طرح شکار افگنده ام صائب
بدام عنکبوتان صید عنقا میتوان کردن

مجو ز حرف خنک برد دماغ سوختگان | حذر کن از دل بی درد و داغ سوختگان
نمیشود ز سیه جامه لیلیها دور | همیشه زیر سیاهیست داغ سوختگان
ز جام لاله مرا این دقیقه روشن شد | که می ز خویش برآرد ایاغ سوختگان
بهار تازه کند داغ کهنه سوخته را | ز می شگفته نگردد دماغ سوختگان
ز لاله زار دلم تا شگفت دانستم | که مرهم دگر است داغ سوختگان

چه نعمتیست ندانند بیغمان صائب
خبر ز چاشنی درد و داغ سوختگان

لشکر خط ملک حسنت را بهم خواهد زدن | صفحهٔ رخسارهات را خط قلم خواهد زدن
میشود هم چشم ابرو عاقبت پشت لبت | سبزهٔ خط خیمه بیرون از عدم خواهد زدن
سنبل کاکل ز گلزارت هوا خواهد گرفت | پس خم از روی تو زلف خم بخم خواهد زدن
خال را زودت در ترازو میگذارد سنگ کم | رونق دکان حسنت را بهم خواهد زدن
سبزهٔ خط گلستانت را فرو خواهد گرفت | زلف گلبانگ بلندی از قدم خواهد زدن
کلک تقدیر از دوات نافهٔ آهوی چین | خط بیزاری رخسارت رقم خواهد زدن

وله

خون دل در دیدهٔ مجنون سراسر میرود	نیست آسان چشم آهو را سخندان ساختن
میچکد جای عرق خون از جبین آفتاب	نیست آسان سنگ را لعل بدخشان ساختن
دامن لعل و گهر آسان نمی آید بکف	هیچو پای کوه می باید بدامان ساختن
قطره با غبار آلود کلفت میشود	ورنه آسانست پیش سیل ویران ساختن
چون صدف پیش ترش رویان پی قطرهٔ	دست خود را کاسهٔ دریوزهٔ نیسان ساختن
پیش دانا از تمام علمها بالاتر است	خویش را با دانش بسیار نادان ساختن
پا از سیلاب حوادث رو نباید تافتن	یا نباید خانه در صحرای امکان ساختن
میتواند مور اگر بخت سخن سازی کند	پای تخت خویش از تخت سلیمان ساختن

بر سر گفتار صائب را فسخ میرود
کار آئینه است طوطی را سخندان ساختن

ز گه من ندارد هیچ پروا کجکلاه من	ز شوخی میکند چون زلف هم دربنی من
خدا زین برق عالم سوز خوبان نگهدارد	که مژگان میشود انگشت نما از نگاه من
نمیدانم خس و خاشاک بال شعله میگردد	رقیب از ساده لوحی خار میریزد براه من
غرور یار را از اظهار عجز من یکی صد شد	بکار مدعی آمد درین دعوی گواه من

بجمعیت جمع باش پروری اصائب نمیگردد
دو گرنه میشود هر سایهٔ خاری پناه من

آن خراکم کو زبانم حرف نتوان ساختن	پیش ازین ما را مروت بسته بران ساختن

صیقلی کن سینهٔ خود را ز موج اشک راه		دفتر آئینه را ور پیش اسکندر نگر
جمع کن خار و خس این دشت را چون گردباد		ور گریبان سپهر دیده اخگر نگر
از صدف آیین دشمن پروری یاد گیر		تیغ اگر بارد بفرق از دهان گوهر نگر
تا اگر صائب چراغ کشته ات روشن شود چند روزی در گریبان خواب را اخگر فکن		
دل چو گردد صاف آن مه بیحجاب آید برون		صبح چون گردید روشن آفتاب آید برون
محو گردد در فروغ عشق عقل خرده بین		دزد در کنجی خزد چون ماهتاب آید برون
می جهد آتش چو شمع از دیدهٔ گریان من		هیچکس نشنیده است کاتش ز آب آید برون
موج بی آرام باشد بحر تا در شورش است		نبض عاشق چون رگ از اضطراب آید برون
	ولهٔ	
جلوهٔ مستانهٔ آن سرو قامت را ببین		چشم بگشا موجهٔ دریای رحمت را ببین
هر بجای ذره صد در این نخجیرگاه		تیغ بازیهای آن خورشید طلعت را ببین
موجهٔ دریا نگنجد در دل تنگ حباب		بگذر از سر جوهر تیغ شهادت را ببین
سیر سیل نوبهاران ... فراز ... خوش است		در جهان با گل و ... حقیقت را ببین
رشته جان را ببند گردن ... علاج نیست		در لباس کفر ... منصور وحدت را ببین
نیست چون از غیب ...		چهرهٔ آئینه داران حقیقت را ببین
میدرخشد دولت از بال هما چون آفتاب		در جبین ... انوار سعادت را ببین

صائب از ارباب معنی دانش صورت را ببین

میتوان در پرده حسن یار را در پرده دید

از سر راه گذر ارباب حاجت را ببین

[illegible]

بوی خارست صائب چه از صحرای عشق
زهرهٔ شیران نداری رهگذر زین بیشه کن

دل را باتش نفس گرم آب کن | ای غافل از خزان گل خود را خراب کن
چون شعله خوش برای بدلهای خونچکان | نقل شراب خویش ز اشک و کباب کن
از عمر هر نفس که بافسوس بگذرد | صبح امید خویش همانرا حساب کن
ویرانه را چه فرش به از نور آفتاب | تعمیر دل بساغر چون آفتاب کن
در شیشه کرده است ترا آسمان چو پری | این شیشه خانه را بدم گرم آب کن
بر خاطر لطیف بزرگان مشو گران | لنگر درین محیط بقدر حباب کن
پنهان نیست مباد بعصیان کند دلیر | از خود فزودن ز مردم دیگر حجاب کن
شمع از برای سوختن و راه رفتن است | دل را نداده اند که بالین خواب کن
عاجز بود ز حفظ عنان سنت رعشه دار | تا ممکن است توبه ز می در شتاب کن
این رنگهای عاریتی نیست پایدار | موی سفید را ز دل خود خضاب کن
پیش فلک شکایت شبهای خود مبر | صبح از بیاض گردن او انتخاب کن

بی ابر مشکلست تماشای آفتاب
صائب نظارهٔ رخ او در نقاب کن

با حلقهٔ ارادت ساغر بگوش کن | یا عاقلانه ترک در میفروش کن
چون می درین دو هفته که محبوس این خمی | سر جوش زندگانی خود صرف جوش کن

هر آنچه باز نیاید با جهان صائب
ازین بساط فریبنده انتخاب مکن

ای دل روشن حجاب از طارم اخضر مکن | آفتاب خویش را مغلوب نیلوفر مکن
زیر گردون باش چندانی که جسمت جان شود | گندمت چون آرد شد در آسیا لنگر مکن
دام تزویر است خاموشی سگ گیرنده را | نفس اگر عاجز نماید خویش را باور مکن
مرگ چون مو از خمیرت میکشد آخر برون | ریشه محکم در دل فولاد چون جوهر مکن
لنگر بحر حوادث دل بدریا کردنست | سیر این دریای پرآشوب بی لنگر مکن

سفله را با خود طرف کردن طریق عقل نیست
زینهار از غیر کفو صائب شکایت سر مکن

اشک خونین نه زهر آب و گل آید بیرون | این گل از دامن صحرای دل آید بیرون
سرو و منفعل از مجلس مستان خورشید | هر که ناخوانده در آید خجل آید بیرون
نیست ممکن که زهم صحبتی آب روان | سرو را پای اقامت ز گل آید بیرون
شیشه چرخ بجان سختی من مینازد | چه تماشاست که آن سنگدل آید بیرون
پرده داغ دریدن گل کم ظرفی هاست | لاله از تربت ما منفعل آید بیرون
سالها غوطه بخوناب جگر باید خورد | تا ز دل یک نفس معتدل آید بیرون
چکند آتش دوزخ بجگر سوخته | که ز دیوان قیامت خجل آید بیرون
تن پرستان همه مشغول تماشای خود اند | تا که از خود بتماشای دل آید بیرون

جان روشن از غبار آلودگان صائب بجو
باده چون آفتاب از زیر خشت آید برون

خار غم از دل عشاق کم آید بیرون	چون ازین شعله ستان خار غم آید بیرون
... تیغ بر دست نگرمی که مراست	ماهی از قلزم ما بیدرم آید بیرون
صدق در سینهٔ هر کس که چراغ افروزد	از دم آتش نفس صبحدم آید بیرون
زنده شد عالمی از خندهٔ جان پرور او	که گمان داشت وجود از عدم آید بیرون
از دمی گر در حرم کعبه کند غمزهٔ او	صید با تیغ و کفن از حرم آید بیرون
سینه چاک ره قافلهٔ غم بوده است	دل ما خوش که ازین رخنه غم آید بیرون
در دم دایم چو سگ هرزه مرس سفر است	صبر شیر است که از بیشه کم آید بیرون

صائب آن شوخ بخوبی شود انگشت نما
چون مه نو اگر از خانه کم آید بیرون

چون دهد اشک ترم اشک یتیمان بیرون	زآستین بحر کند پنجهٔ مرجان بیرون
لب ساغر از آن بوسهٔ سیراب زند	که نیارد سخن از مجلس مستان بیرون
چشم زنجیر غریبانه چرا خون نگریست	یوسف آن روز که میرفت ز زندان بیرون
هر کجا رفت همان چشم بد ناشناس بود	سرمه آن روز که آمد ز صفاهان بیرون
کاروان خط اگر بنده نوازی نکند	که دل ما کشد از چاه زنخدان بیرون
عالم غربت بود آینهٔ ارباب سخن	طوطی آن به که رود ز شکرستان بیرون

مشو از شبنم خون گرم من آن شاخ گل غافل … که میسوزد نفس خورشید تابان چون چراغ من
ندارد دود دامان عشق چون من شعله افروزی … سیه مستی کند پروانه از دود چراغ من
بشیرین کاری صنعت ز شیرین برده ام ورنه … چرا میراث جوی شیر نبود سنگ داغ من

ز تأثیر دعای خویشتن می میکند صائب
بسنگ خاره چون یاقوت اگر غلطد ایاغ من

میکند در پرده دل سیر دایم آه من … تا کسی واقف نگردد از غم جانکاه من
نیست چون گوهر مرا امروز داغ بیکسی … بود از گرد یتیمی خاک بازیگاه من
بسته ام یکروز با سیلاب احرام محیط … کی شود زخم زبان خلق خار راه من
دولت از بیداری من در کنار یار است … زیر شمشیر است دشمن از دل آگاه من
بی نیاز از چوب منع و خار غم از دور باش … نیست از جوش معانی ره بخلوتگاه من
فکر دنیا ره ندارد در دل روشندلان … این تکلف را نشسته است از چه همراه من

صائب از اندیشه زنجیر مویان غم
نیست جز زلف پریشان سخن دلخواه من

چند گردد قسمت افسردگان گفتار من … تا بکی تلقین خون مرده باشد کار من
خاکیان از سرد و گرم من کجا واقف شوند … آسمان جاییکه باشد نقطه پرگار من
میزند موج حلاوت بوستان از ناله ام … اشک شبنم گریه تلخست در گلزار من
گرم جولانی ندارد هیچ من این خاکدان … داغها وا روز بین چه سینه از رفتار من

صائب مرا نظر بخزان و بهار نیست
بر یک قرار جوش زند چشمه سار من

دل کی رسد بوصل تو ای سرو ناز من
چون بوی گل که در دل من شکناب شد
از خامی که در رگ و در ریشه من است
خونابه اشک بصبح قیامت شفق شد
دلها اگر ز سنگ بود میشود کباب
با من همیشه بود فلک در مقام ناز
زان دست پیش رو بدعا کرده ام مباد

یک کوچه هست زلف ز راه دراز من
تا شد بدل بعشق حقیقی مجاز من
نابوده تا فته است فلک در گداز من
ناخن بهر دلی که زند شاهباز من
در محفلی که باده کشد دلنواز من
این پرده ها نگشت موافق بساز من
بر روی من زنند ملائک نماز من

صائب چو آن یگانه که در دشکست دل
فارغ بود ز هر دو جهان پاکباز من

گهی در بحر سرگردان گهی در سرابم من
خرابات وجود من عمارت بر نمیدارد
بجز کسب هوا از من گرکاری نمی آید
بخاک افتم ز تخت سلطنت چون در خمار افتم
هوای گردش چشمی ربوده است اختیارم را
بچشم کم مبین صائب مرا چون قطره شبنم

همیشه همچو موج از خوش عنان در رعد ابم من
عبث در فکر تعمیر دل پر انقلابم من
درین دریای پر آشوب پنداری حبابم من
چو آید گردن مینا بکف مالک رقابم من
از آن گه مست و گه مخمور گاهی مست خوابم من
که مرآت گل و آئینه دار آفتابم من

چو مژگان میدهم در چشم خود جا خصم عاجز را / بلند اقبال آن خاری که میروید ز راه من
من از زنده جانان [illegible] / من آن شمعم که دست خاک میگردد پناه من

سپهر سفله [illegible] گواهی [illegible]
شهادت را بزر نتوان خریدن از گواه من

چه سرگردان [illegible] لنگر شدن / چون حباب از پرده در پرده دیگر شدن
لامکانی شو [illegible] آسوده شو / [illegible] خرج این مجمر شدن
از بصیرت نیست [illegible] / قطره تا هست ممکن در صدف گوهر شدن
گر ز بی آبروئی [illegible] / در یتیم اینجا [illegible] سیراب گوهر شدن
سر [illegible] اعتراض آسوده است / شمع در هر گام [illegible] از سر شدن
از کشاکش نیست ایمن نخل تا دارد ثمر / ایمن است از سنگ طفلان بید از بی بر شدن
نیست مفلس را ز قرب اغنیا هیچ [illegible] / رشته از گوهر ندارد بهره جز لاغر شدن
ابر عالمگیر غفران گر نگردد پرده پوش / سخت رسوا نیست در هنگامه محشر شدن

نیست صائب مرد فربه [illegible]
در کمینگاه حوادث بهتر از لاغر شدن

چون سیاهی شد [illegible] میباید شدن / صبح چون روشن شود بیدار میباید شدن
عمرها کار تو با گفتار بی کردار بود / بعد ازین کردار بی گفتار میباید شدن
چشم از شبنم گل [illegible] میباید گرفت / [illegible] میباید شدن

باگرانجانی تن دل چه تواند کردن / دانهٔ سوخته در گل چه تواند کردن
خاکساری و تحمل ز رزه داو دیست / شورش بحر بساحل چه تواند کردن
پای خوابیده بفریاد نگردد بیدار / پند با عاشق بیدل چه تواند کردن
سیل از کشور ویرانه تهیدست رود / باده با مردم غافل چه تواند کردن
ایمنست از خاطر بیچه وران پردهٔ غیب / خاره با آبلهٔ دل چه تواند کردن
برمثالی اگر نشتر الماس شود / با گرانجانی کاهل چه تواند کردن
آب شمشیر فزون میشود از دیدهٔ نرم / نگه غنچه بقاتل چه تواند کردن
شرم اگر پردهٔ مستوری لیلی نشود / پردهٔ نازک محمل چه تواند کردن
دیدهٔ حاصل اگر دیدهٔ موران نبود / آفت برق بحاصل چه تواند کردن
بیخ را از حرکت لنگر تمکین بوده است / با تو ظالم کشش دل چه تواند کردن

مانع شورش دریا نشود صائب موج
با جنون قید سلاسل چه تواند کردن

خوشست مشق قناعت ز بوریا کردن / بخواب مخمل بید مدنها کردن
دردیار مرا انجام بال پرواز است / چو غنچه پیرهن خویش را قبا کردن
چو عقده وا کند از دل جهان سست مرا / گره بناخن پا مشکلست وا کردن
بکیش راه شناسان نقش است صواب / بآن پی که توان ره بی برقفا کردن
در آن مقام که دریا کف آورد برلب / سبک سریست تعلق بناخدا کردن

در کف آیینه چون سیماب میلرزد بخویش
آنچنان لرزد دلم بر آبروی خویشتن

فارغم چون طوطی از حسن گلوسوز شکر
مستکه شکر میخورم از گفتگوی خویشتن

در غریبی چاره‌گر بیتیمی چون گوهرم
منکه در دریا نکردم شست و شوی خویشتن

نیست ممکن این کشاکش از رگ جانم رود
تا نبوییدم بدریا آبروی خویشتن

پیش آن پاکیزه طینت خاد امم تا زنده است
گرچه عمرم صرف شد در رفت و روی خویشتن

تا شدم چون نافه دور از ناف آهوی ختن
میفرستم قاصدی هر دم ز بوی خویشتن

چون برنگ زرد من بیخود رود رنگ خزان
زعفران میمالد از خجلت بروی خویشتن

بیخبر از پیچ و تاب هم‌سری روزان نمید
سینه‌ها ان پرسید حال موبموی خویشتن

بسکه صائب خویش را در عشق او گم کرده‌ام
میکنم از همنشینان جستجوی خویشتن

هیچ همدردی نمیبابم سزای خویشتن
سینه‌ام چون بید مجنون سر بپای خویشتن

من گدا مین قیده ام تا بی نیازان جهان
صرف من سازند اوقات صفای خویشتن

از سر این خاکدان هر کس بخیزد چون سرو
در صف آزادگان بندد لوای خویشتن

راستی در بیدا استادگی دارد مرا
میروم در جاه دایم از عصای خویشتن

صد جفا می بینم و بر خود گوارا میکنم
بر کجی آیکم چه سازم با وفای خویشتن

هر که با جمعیت اظهار پریشانی کند
میزند فال پریشانی برای خویشتن

میکند گردش فلک بر مدعای من مدام
مینشاند چرخ هر کس را بجای خویشتن

رنگ مانع بود ورنه تیشه من داشت چو / نقشهای دلربا چون کوهکن در آستین

اعتمادی نیست بر عمر سبک سیر بهار / از شکوفه شاخ از آن دارد گره در آستین

بی تحرک نیست ممکن حرفی از من سر زند / گرچه دارم چون قلم چندین سخن در آستین

گرچه **صائب** ظاهر ما چون قلم بی حاصل است / شکرستانهاست ما را از سخن در آستین

چند چون جانان نظر بر ماهتاب انداختن / تا کی این مشت نمک در چشم خواب انداختن

گرچه از من خامتر صیدی ندارد کوی عشق / میتوان بر سینه گرمم کباب انداختن

در میان دلبران از چشم پرکار تو ماند / دل ز مردم بردن و خود را بخواب انداختن

گر نمیدارد ستم بر نوبهار خود کند / در خزان هر کس که نتواند شراب انداختن

قطره ناچیز را دریای گوهر کرده است / سر چو شبنم در کنار آفتاب انداختن

بسکه از خواب پریشان چشم من ترسیده است / چشم خود [illegible] بیخواب انداختن

عشرت ده روز را عیش مخلد کرده است / مهر گل از دور دیدن بر گلاب انداختن

پیش من خوشتر بود از منت آب حیات / تشنه خود را بدریای سراب انداختن

قلب روی اندوده خود را سیم خالص کرده است / نور بر آب روان چون ماهتاب انداختن

دانه در صحرای آتش پرنشان کرده است / در زمین شوره گوهر چون سحاب انداختن

هر که **صائب** بر ندارد چشم از چهره / هر که نتواند نظر بر آفتاب انداختن

هر جا که هست صلوه ضمیری شکسته است	آیینه درست درین روزگار کو
چون رنگ بسته اند حریفان بخون هم	در قلزم فلک گهر آبدار کو
خونین دلی چو نافه درین دشت پر شکار	کافاق را کند به نفس مشکبار کو
تا تیغ کهکشان بدرآورد زدست چرخ	یکمرهم گذشته درین روزگار کو
بیحوصل زچرخ فراغت طمع مدار	بر خوان سفله نعمت بی انتظار کو
پروانه تا بشمع رسید آرمیده شد	دریای بیقراری ما را قرار کو
ای آنکه دم ز رهروی عشق میزنی	در پرده نظر اثر زخم خار کو
چون شمع اگر ترا جگری هست آتشی	رنگ شکسته و مژهٔ اشکبار کو
این آن غزل که حضرت عطار گفته است	از آتش سماع دل بیقرار کو

وله

آتشین رویی که شد آیینه مثل آب زد	مرکز پرکار حیرت میشود سیماب زد
تا مسلمانی که تسبیح مرا زنار کرد	چون دل قندیل میلرزد دل محراب زد
گوهری را کز محیط عشق من خوش کرده ام	خاتم جم میشود هر حلقه گرداب زد
ماه شبگردی که زد و یرانه من روشن است	جا کها در سینه دارد چون کتان مهتاب زد
گل چه باشد پیش رویی لاله رنگش از شفق	خون خود را میخورد خورشید عالمتاب زد
حرف گفتن در میان عشق و دل انصاف نیست	صاحب منزل از رو منزل ار نه اسباب زد
از حجاب عشق صائب روی چون پوشیده زد	رفت و در راه خط و چشمی ندادم آب زد

هر که چون شبنم گل پاک بود گوهر او | چمن آرا کند از دامن گل بستر او
چشم بد دور ز مژگان مسیا بستهٔ یار | گر نگون دو جهان سنج نشد لشکر او
هر که را برق نگاه تو کند خاکستر | آتش طور توان یافت ز خاکستر او
لب تیغ که لب او ز خم تر نشود | دل ز رنگ سبزهٔ زنگار شود جوهر او
عشق پر شور تو دریای گرامی گهر است | که سیه بختی عشاق بود عنبر او
سر خورشید از آن در خم نه چوگان است | که رساند رخ زردی به جناب در او
شمع اگر عود مرا سوخت مجو نقصانش | گر سود شد گرمی هنگامهٔ مجمر او

نیست مقصود دل آشفتهٔ ما غیر صائب
غیر ز نسبت پریشان نشود دفتر او

ای ز خود غافل از اسباب جهان دست بشو | از شمات قدم رنگ از این دست بشو
که چو اوراق خزان پا به رکاب است حواس | از وفاداری اوراق خزان دست بشو
تا بدان کان ملاحت نمکی ... کنی | اول از مائدهٔ بی نمکان دست بشو
دست اگر از خودی خود نتوانی شستن | نشئهٔ آن نکهت آزاد گران دست بشو
بیشتر زانکه بشوید بجوش خسارت | داغ بر دل منه از ... زبان دست بشو
تخم چون سوخت برومند نگردد هرگز | بر وای عقل از ... جان دست بشو
تا بشیرین جهان چون شکر خوش شوی | کوهکن وار ز شیرینی جان دست بشو
آنقدر باش درین بوته که آب شود | آب چون شد دل سنگ از همه جهان دست بشو

۶۴۵ دیوان صائب

در بلای دیوانگی فرسنگ سنگ ... | مرد ملامت نیستی فرزانه شو فرزانه شو
خود را بسوزی پاک اگر از غیب خود ... | دریا چو نتوانی شدن پروانه شو دردانه شو
شبنم ز راه نیستی با سر تا بان شد یکی | جان را بجانان برفشان جانانه شو جانانه شو

از عارف رومی شنو گر حرف صائب نشنوی
حیلت رها کن عاشقا دیوانه شو دیوانه شو

خون لاله میچکد از رنگ آل تو | گلگونه همند جلال و جمال تو
افتاده است فال تو از چشم شوخ ... | این نامه ... دو ... غزال تو
ذوق وصال میگذارد ... | ... صحبت من با خیال تو
نقاش بر ورق نتواند کشید نقش | ... سرکش است قد چون نهال تو
خواهی حنای پاک چه خواهی نگار دست | من مشت خون خویش ببندم حنای تو

صائب چنین که طبع تو شد بر سخن سوار
خواهد گرفت روی زمین را خیال تو

ز خط دل چه خواهد کرد خط جانفزای تو | که دل در سینها نگذاشت خال دلربای تو
ز دست کوته عشاق کاری برنمی آید | مگر بالیدن از هم بگسلد بند قبای تو
طلبگار تو گردد اضطراب ... جهان گردی | که بیداری زمین را میکشد از زیر پای تو
تلاش قرب فقر از هر جگرداری نمی آید | که نقش پنجه شیر است نقش بوریای تو
سبک سیری که از داغ جنون سرگرمی دارد | چراغان میشود دامان دشت از نقش پای تو

زهر آب زندگانی میشود در جام او | نیست فرقی در میان تیغ و پیغام او
قاصدان را لب ز پیغام زبانی میشود | نامهٔ سربسته از شیرینی پیغام او
چون خط عنبرفشان پیچ و خم تار نگاه | مو بمو پیداست از رخسارهٔ گلفام او
میکند از طوق قمری حلقه نام سرو را | از صنوبر قامتان هر جا برآمد نام او
میکند زنجیر جوهر پاره چون دیوانگان | از اشتیاق خون من شمشیر خون آشام او
عالمی چون سایه زیر پای او افتاده اند | تا کرا از خاک بردارد دل خودکام او
بر گرفتاران راه اندیشهٔ پرواز نیست | بسکه گیرنده است چشم حلقهای دام او
اینقدر گیرندگی در خاک هم می بوده است | ماه نتواند گذشتن از کنار بام او
در سر هر کس که چون صائب هوای اقبال او | هر کجا وحشی نگاهی هست گردد رام او

در برون قفس ز بزم زندگی کاهل مشو | نیستی خضر از گرانجانان این محفل مشو
جسم را تعمیر کن چندانکه صاحبدل شوی | چون بلیلی راه بردی واله محمل مشو
میرسد چون خطبهٔ بی تمهید گلبانگ رحیل | از سرانجام سفر در هر نفس غافل مشو
میشود بازیچهٔ باد صبا خاکسترت | بی طلب زنهار چون پروانهٔ محفل مشو
فربهی از خوان مردم پیچ باریک آمده | همچو ماه نو بنور عاریت کامل مشو
میتوان صائب بلاحولی شکست ابلیس را | زینهار از حملهٔ این بیجگر بیدل مشو

[illegible] ... راد ما فلک آسوده ایم
... ما گو دیر تر آماده شو
... چون نازان نشوی سی پاره شو
... روزی گذاری ... [illegible]
در بیابان ... فرتش ... خوار شو
روزی ... بود ... بیرون ... زنگ
قانع از رزق پریشان باد ل صد پاره شو
... ما گفتار صائب ... ز نی
... ذوق ... هیچ ... است

وله

میخانه ذکر شوق تو باشد مدام او
دایم بروز باده زند دور جام او
سنگ ملامتی که بهم بشکند قرا
چون کعبه واجب است بجان احترام او
ما از ره دهن ... زبان رفت
این عاشقی که عمر دراز است نام او
دهست برگ ... شود ... روگان

جلوه کردن در لباس عافیت دون همتی ست	جا بشکستن برون آید آن نادان مشو

وله

ای بهار آفرینش گرد سیمای تو	رشته جانها خس و خاشاک دریای تو
جوی خون از دیده خورشید میباز درین	چهره خاک از فروغ لاله صحرای تو
حیرت رویت ثوابت میکند سیاره را	چون عرق دل زود میدهد ... سیمای تو
کعبه را چون محمل لیلی بیابان گرد ساخت	تا چه با جانها کند شوق جهان پیمای تو
خاک تا گردن میان آب پنهان گشته است	بسکه میسوزد دلش در آتش سودای تو
دامن بیطاقتان را خاک نتواند گرفت	چون شرر از سنگ می آید برون جویای تو
گوهر دلها ز گلزار تو عقد شبنمی ست	رشته جانها رگ ابر بیست از دریای تو

تیغ اگر باید دلم فرش همچنان آسوده است
بسکه حیرانست صائب بر رخ زیبای تو

صد زبان در پرده دارد غنچه خاموش تو	جوش غیرت میشود خون بهار از جوش تو
عطر مغز نافه را خالی کند از بوی مشک	آستین چون برفشاند زلف عنبر پوش تو
آب خضر از شرم رفتار تو بر جان ترخ ماند	سرو با ورگل که باشد تا شود همدوش تو
خاطرت از شکوه ماکی پریشان میشود	زلف پر کرده است از حرف پریشان گوش تو
همچو مژگان پرده عالم را بهم انداخته ست	از اشارتهای پنهان چشم بازی گوش تو
نشئه بیهوشی حسرت بلند افتاده است	کی بهوش آید ز آشوب خرام هوش تو

[illegible]

ای خرام انجیوان کرده رفتار تو
رقص فانوس فلک از شعلهٔ دیوار تو

خط و خالی حشمت از غرهٔ کالعی و خونخوار تو
آب رحمت بندارد مصحف دیدار تو

از شمار بیقراران تو اگر نیستم
گل یکی از غنچهٔ پیشانی نشد گلزار تو

از غبار خط سبزت چشم روشن میشود
میبرد زنگ از دل آیینه زنگار تو

سایهٔ بال هما را خط آزادی دهد
بر سر هر کس که افتد سایهٔ دیوار تو

بچهٔ شاهین شمارد نقش بال خویش را
کبک از بس دست بالا کرد از رفتار تو

از سویدای دل ما ای فلک غافل مشو
بر سر این نقطه جولان میکند پرگار تو

نیست صائب تنگرو در محو در اول نگاه
شد دو عالم محو در آیینهٔ رخسار تو

نیست هر وحشی به تجمل قامت و شایان سرو
مصرع حسن دو بالا نیست در دیوان سرو

خون گل از بسکه جوش غیرت از اشک تو زد
میچکد چون شمع آتش از سر مژگان سرو

دوستی با تازه رویان عمر میسازد دراز
وقت قمری خوش که خود را میکند قربان سرو

از همه بیحاصلی در چار موسم تازه روست
صد نهال غنچه پیشانی بلاگردان سرو

مرد آزادی بلاگردان چندین نیست
نیست تاراج خزان را دست بر دامان سرو

گرچه طوق بندگی عمریست دارم در گلو
برگ سبزی نیستم شرمندهٔ احسان سرو

صائب آن شمشاد قد هر گه به بستان میرود
میشود صد طوق گردن بیشتر نقصان سرو

آستین از شاخ گل چیدیم بر دهن
غنچه‌ها از شرم سر گم خنده پنهان او

با چه آب زندگانی هم قدر چشمه است
سر بسر شرم باشد چشمه حیوان او

نعل شبنم را ز برگ لاله بر آتش نهد
اشتیاق آفتاب چهره تابان او

دامن او دست نگارین بر تماشا کشد
ماه مصر از اشتیاق گوشه زندان او

عالمی چون گوی گرد داغ سیر باشد
تا کی از خواب برآرد خم چوگان او

خرده خرده میناش میشید از بی‌دل
یوسف مصر اگر میبود در دوران او

از خند نیرنگ آورد پیش
باشد هیچ دل سر از خط فرمان او

تا چه باشد نشه کامی که مستانه را
در فلاخن میگذارد غنچش ...

روز محشر را آسانی بشب می‌آورد
هر که کشب را بروز آورد در هجران او

صائب از اندیشه تعقیب دیوان فارغ است
هر که باشد سینه روشن دلان دیوان او

چون سر زند ز مشرق آستین آفتاب تو
صد شاخ گل پیاده رود در رکاب تو

از بیهده حرف گوی که تنگ از بی ادب
دندان بگیر از لب حاضر جواب تو

فردا که صبح حشر زند چاک پیرهن
دست من است و دامن بند نقاب تو

از من مپوش صحبت شب را که میزند
خمیازه موج از لب همچون شراب تو

بر عقده‌های پیچ و تاب بسته‌ایم دل
خوشتر شود ز چشمه کوثر حباب

امروز باز خون که پامال کرده
خون میچکد ز حلقه چشم رکاب

صائب بهوش باش مبادا دل کسی
خون شد ز خنجر مژه‌ی برق آه تو

دلنشین افتاده است از بسکه خط حول او
حیرت آمیزی ز آتشناک سر لب بسته او
صورت دیوار سعی آید بجا از نفس
قامت او گر باین عنوان کند نشو و نما
دور باشش ناز او از تیغ را افتاده است

ریشه در آئینه چون جوهر کند تمثال او
دل نه صد فریاد دارد بهر تمثال او
وقت بیرون آمدن ناخن شود تمثال او
زود خواهد گشت حرف سرّ حیران خال او
سایه می آید بترس از زلف و تمثال او

میکند چندین دل آشفته را گرد آوری
صائب از یک حلقه زلف پریشان حال او

چه باشد حاصل مرغ چمن ای گلعذار از تو
اگر در پیش بالین شبنم آفتاب آمد
بجای دستگیری کن غبار آلوده خود را

که از گل بیخبر شد کار خونین هم بهار از تو
نشد روشن چو یکبار چشم اشکبار از تو
چرا ای ابر رحمت بر دلها نمانده غبار از تو

نمیشد زخمی تیغ تغافل آنقدر صائب
اگر میبود ممکن قطع امید بهار از تو

ردیف الهاء

دل شبنم هم چو برگ لاله بده
نمیدهی قدح بشمار اگر سلسله

دگر بهر که دلت میکشد پیاله بده
شمار قطره باران کن و پیاله بده

۶۵۱

میکشد دل را ز دستم دلربائی تازه‌ای
در کشاکش دارم از زور آزمائی تازه‌ای

افسر گر سیم از طرف سر افتاده است
ساغری میگیرم از گلگون قبائی تازه‌ای

گو صبا از خاک کویش کحل بینائی میار
نقش خود را دیده ام در نقشهائی تازه‌ای

گر ز مشت استخوان من نمیگیری خبر
سایه خواهم کرد بر زخم همائی تازه‌ای

در خم دینی که دارد دو سیه پیمان گسیست
در سر زلف تو می بینم هوائی تازه‌ای

نیستی خار سر دیوار باد در گل مباش
همچو شبنم خیمه زن هر دم بجائی تازه‌ای

صائب از طرز دوی کاندر میان انداختی
دو دهان شعر را هر دم لبهائی تازه‌ای

در مجمع ما نیست کسی را غم خانه
چون ریگ روان قافلهٔ ماست روانه

چون تیر که در وصل کمانست گشادش
باشد بمیان قفس من سیر کرانه

هر چند بر آورده آن جان جهانم
چون خانه ندارم خبر از صاحب خانه

با قامت خم حلقه بگوش سر دل باش
در بحر کمان روی مگردان ز نشانه

می بود اگر با دل صد چاک چه میشد
ربطی که سر زلف ترا هست بشانه

صائب نکشی تا بگریبان سر خود را
هرگز نبری گوی سعادت ز میانه

ایضاً

آتش نمی رود از جای دل غمدیده
این شهید لبست که در رگ لیس آتش دیده

زخم ناسور من از حسرت می گشت کباب
شانهٔ زلف سیاهش سخن سنجیده

گوهر راز مرا برکف اظهار گذاشت
دیدهٔ اشک فشان از نگه دزدیده

نشه‌ای در رکاب می ندارد اعتبار / مستی و بنازه دار همچو چشم یار ده

بر نمی‌آید بحفظ جام دست رعشه‌دار / قوت بازوی توفیق مرا در کار ده

چاردیوار عناصر نیست میدان سماع / رخصت جولان مرا در عالم انوار ده

چند چون مرکز گرفتار باشد کسی در یک مقام / پای از آهن بای سرگشته چون پرکار ده

پیچ و تاب بیقراری رشته صد گوهرست / گنج راز من بگیر و پیچ و تاب مار ده

کار را بیکار فرمایی نمی‌بیند شکست / کار فرمایی بمن از غیرت همکار ده

ملی گفتار بیکردار کردی در حمت / روزگاری هم بمن کردار بی گفتار ده

شیوه ارباب همت میشود خود ناتمام / رخصت دیدار دادی طاقت دیدار ده

قسمت خاصان نبود هر چند در روی داغ عشق / عالم کن این لطف را بخشی بمن فکار ده

در دل تنگم زداغ سینه شمعی بر فروز / خانه تن را چراغی از دل بیدار ده

در لباس حق پرستی باکی گویی مشکل است / دامن جان را رهایی از تن دیوار ده

بیش ازین مپسند صائب بر زبان خرده / از بیابان ملک و تخت از دامن کسار ده

مید عشق لشمشیر جلالی بسم الله / تازه تن جان آید به بیابان بسم الله

ای که موقوف بفیضان موافق بودی / میرود بوی گل و باد صبا بسم الله

گر بسر صحبت یاران موافق داری / منم و فکر خیال تو بیا بسم الله

وعده جلوه بفردای قیامت دادی / شد قیامت قد رعنا بنما بسم الله

اشک شبنم بوی گل را مانع پرواز نیست — گرچه نتواند نهادن بند بر پای نگاه
تا بگردد گرد رخسار او گردیده است — سر چون مژگان می‌نهم هر لحظه بر پای نگاه
گرچه چشمش را ز بیماری دماغ کار نیست — بر سر کار است دایم کار فرمای نگاه
از نگاه ما که در گلزار حسنت محرم است — رو مگردان ای بهشت عالم آرای نگاه

این جواب آن غزل صائب که میگوید رشے
چون پری از دیده غایب شد در آشنای نگاه

ای عالم از ظهور صفاتت عیان شده — نیست وگشاده دست تو دریا و کان شده
بیداری تو دست اشارات کرده قطع — عریانی تو پرده چشم عیان شده
از بیدریغ بخشی دست کریم تو — هر ذره بهستی خود بدگمان شده
چندین هزار فاخته مرغزار قدس — در حسبت وجوی سرو تو بی آشیان شده
هر سبزه که از جگر خاک سر زده است — از جویبار ذکر تو رطب اللسان شده
از صد هزار فتنه یکی از ریاض تو — گل کرده است و نرگس چشم بتان شده
با یک زبان بذکر تو هر سبزه ده زبان — با صد زبان بحمد تو گل یکزبان شده
خواب گران بدیده ما پرده بسته است — ورنه چنانکه هست جمالت عیان شده
چندین هزار قامت از تیر راست تر — در زیر بار عشق تو خم چون کمان شده
گل را بروی تازه آتش چه نسبت است — دود رخ فسرده است که باغ جهان شده
بی سرمه چشم را که چنین میکند سیاه — عالم سیاه در نظر سرمه دان شده

نامه روی تو پرتو در جهان انداخته
پیش پرویزن تجلی شناگان انداخته

پنجه زورآوران فکر را اندیشه است
بر زمین عجز چون برگ خزان انداخته

گوهر شهوار را در عهد شکرخند تو
از درون بیرون صدف چون استخوان انداخته

خط ریحانت که بی رنگ ناخن یاقوت کرد
عنفوانی راز چون نی در بیان انداخته

چون کف خوبی بخاک راه خون لعل را
در درون لعل و یاقوت تو کان انداخته

صبح خیزان قیامت را نگاه گرم تو
در غلط از فتنه آخر زمان انداخته

رشتهای حلقه گوش تو در رود صدف
در گهر پیچ و تاب ریسمان انداخته

کودک این بوم و بر از حاجت تعلیم نیست
تا الف گفتست ناوک بر نشان انداخته

از دل صحرای امکان چشم نابینای تو
خویشتن را در فضای لامکان انداخته

من کیم صائب که خلاق سخن در این مقام
خامه معجز بیان را از بیان انداخته

طعمه مور ضعیفی گرچه سلیمان شده
دال میگردی اگر رستم دستان شده

ایکه چون موج به بازوی شنا مینازی
عنقریب است که بازیچه طوفان شده

عالم خاک بجز صورت دیوار نیست
چه در این صورت دیوار تو حیران شده

آسیای فلک از بهر تو سرگردان است
تو ز اندیشه روزی چه پریشان شده

جمع شو جامه فانوس مهیا کرده است
بهر تو شمع تو از بهر چه گریان شده

دامن و لب خورشید چو دریا بکف آر
چه مقید بتماشای گلستان شده

دیوان صائب ٦٥٥

بی پرده روی چهره آئینه ما نکرده / خود را چنانچه هست تماشا نکرده

امروز بند پیرهن غنچه نه بسته ز / چشم کدام کور که بینا نکرده

ما انچه کرده ایم فدای تو سر بسر / ای سنگدل بگو که چه با ما نکرده

یک نقطه نیست در خم پرگار نه فلک / کز حسن دلپذیر سویدا نکرده

بازلف دستبازی اذان میکنی که تو / دستی جدا ز دامن دل شیدا نکرده

مینازی ای صدف بگهرهای پاک خود / گویا که پیش ابر دهن وا نکرده

در رستخیز القفا حشر میشوی / ای غافلی که نیت بد بینا نکرده

عشق را در پرده ناموس پنهان میکنی / چهره خورشید را صائب بگل اندوده

خشک است زان لبان تو صائب چو صدف / دریوزه ز عالم بالا نکرده

کز بخت خفته وا نکند از کار ما گره / از رشته مجلس نگشاید با گره

از ناخن هلال طرب وا نمیشود / عهدیکه بسته است بابروی ما گره

در دل هزار مطلب یارای حرف نه / صد عقده پیش دارم و دست قفا گره

با سخت گیری فلک سفله چون کنم / با ناخن شکسته چه سازیم وا گره

ناخن نماند در سر انگشت شانه را / در زلف و کاکل تو همان جا بجا گره

زابروی چین تو بدم تیغ تکیه زد / از کاکلت فتاده بدلهم فنا گره

آنقدر باش که اشکی بدود بر مژگان	که بدلجوئی دلهای فگار آمده
قلم موی حواس تو پریشان شده است	تا بتخانه پر نقش و نگار آمده
بارها کاسه خورشید پر از خون دیدی	تو بدین خانه بدروزه چکار آمده
توشش وا روی امان گره خط نیست	بچه امید درین سبزه حصار آمده
باگل روی عرقناک که چشمش مرساد	خانه پرداز تر از سیل بهار آمده
چشم بد دور ز رخساره آتشناک	در خور بوسه و سزاوار کنار آمده

تازه کن خاطر ما را ز حدیثی صائب
تو که از خامه رگ ابر بهار آمده

بهر کجا که خوری باده تن بخواب مده	بنای خانه ناموس را بآب مده
زخیره چشمی تردامنان ملاحظه کن	کتان عصمت خود را بماهتاب مده
ببین که مستحق التفات کیست نخست	زکوة حسن بهر بی اضطراب مده

ولـه

چهره را صیقلی از آتش می ساخته	خبر از خویش نداری که چه پرداخته
ای بسا خانه تقوی که رسیده است بآب	تا ز منزل عرق آلوده برون تاخته
در سر کوی تو چندانکه نظر کار کند	دل و دین است که در یکدگر انداخته
مگر از آب کنی آینه دیگر ورنه	هیچ آینه نمانده است که نگداخته
چون ز حال دل صاحب نظران غافل	تو که در آینه با خویش نظر ساخته

گه برگ و گه شکوفه و گه بار بوده

شنیدم گرمی می با تو گستاخانه سر کرده	بچشم نازکت بیماری چشمت اثر کرده
گل رخسارت از دلسوزی تب آتشین گشته	ملاقات لبت تبخاله را تنگ شکر کرده
خمار خون مظلومان که بیقدرانه مجبور ...	سر بی مهریت را آشنایی دور کرده
رگ دست ترا گر رشته جانست نازکتر	طبیب بی مروت بوسه گاه نیشتر کرده
بامیدی که با نبض تو دستی آشنا سازد	مسیح از خانه خورشید آهنگ سفر کرده

مرا صائب اگر پای عیادت هست تخم تب باشد
که ما را این خبر از هستی خود بیخبر کرده

ساقی قدحی از می اسرار مراده	یک قطره از ان قلزم زخار مراده
هر لحظه بجامی نتوان کرد دهن تلخ	گر صاف دگر درد بیکبار مراده
مستی ست کلید در گنجینه اسرار	پیش از همه کس ساغر سرشار مراده
بیماری من راه به بهبود ندارد	هر چیز که خواهد دل بیمار مراده
از رد و قبول دگران باک ندارم	یکذره قبول نظر یار مراده
نه خاتم جم خواهم و نه ملک سلیمان	دستی بخراشش دل افگار مراده
یا سهل شماکار جگر خوار جنون را	یا دست و دلی درخور این کار مراده
این آن غزل آدم عشقست که فرمود	این جام لبالب کن و سرشار مراده

ولہ

چون آب در لباس گل و خار بوده	ای یار ساده رو تو چه پرکار بوده

چون هست در تصرف طوفان موج
رفتن لنگر شکسته بساحل چه فائده

موج سراب سلسله بیتابان تشنگیست
حق جوئی از عالم باطل چه فائده

پیکان چو نیش زخنده سوفار داشته
چون نیست خرمی ز تن دون چه فائده

تا شهر قسمت مطلب از احسان سیم و زر
از ریزش کریم چه حاصل چه فائده

چون گرد خجلت از رخ قاتل نمی برد
صائب ز پرفشانی بسمل چه فائده

محجوب را ز صحبت جانان چه فائده
پوشیده چشم را ز گلستان چه فائده

حیرت بجای آینه اگر در نظر بود
آئینه را ز دیده حیران چه فائده

پیکان بود زخنده سوفار بی نصیب
دلتنگ را ز چاک گریبان چه فائده

آب حیات را نبود نشه شراب
مخمور را ز چشمه حیوان چه فائده

برگ گل بر آتش سوداست دامنی
پروانه را ز سیر گلستان چه فائده

چون نیست یکی کس که بداد سخن رسد
صائب ز جمع کردن دیوان چه فائده

اول بهر کس خانه بسیلاب داده
تعلیم بیقراری سیماب داده

در زیر تیغ بستر راحت فگنده
در چشم فتنه داد شکر خواب داده

عقد گهر به دختر رز بر فشانده
نقد حیات را بچه تاب داده

بر روی تیر و تیغ قضا دل نهاده
پهلوی چرب خویش بقصاب داده

تو که هرگز سخن اهل سخن نشنیدی
پیش ازین بود نگاه تو بیکدل محتاج
بود آواز تو چون خنده گل پرده نشین
یوسف از قافله حسن تو غارت زده است
جای قد سرو خجالت کشد از روی بهار

چون سخن ساز و سخن فهم و سخندان شده
این زمان دل نه و زین جنس فراوان شده
زچه عشاق نشنیدی که نواخوان شده
بدعاییکه چنین صاحب سامان شده
تا تو چون آب درین باغ خرامان شده

چون فدای تو نسازد دل و جان صائب
کز نما نظر که میخواست همان سامان شده

ز رفتن تو زجسم ضعیف جان رفته
کلاه گوشه دو دم بعرش سایده است
بنو بهار خیان عزه که پنداری
دو دو دلست که یکبار آرزو دارم
امید گوشه چشمی بدستگیری نیست

همای از سر این مشت استخوان رفته
حدیث عشق تو هرگاه بر زبان رفته
که خار در قدم موسم خزان رفته
تو در کنار من و شرم از میان رفته
که در رکاب تو از دست من عنان رفته

وله

ای آنکه دل بابروی پیوسته بسته
سر رسیدی بباد باندک اشاره
ای زلف یار اینقدر از ما کناره چیست
امروز از نگاه تو دل آب می شود

غافل مشو که در ته طاق شکسته
تا هیچ بسته رخنه لب را دل بسته
ما دل شکسته ایم و تو هم دل شکسته
گویا بروی کرم خود از خواب بسته

...ها در شکست ما چه یکدل گشته اند		کشتی نه آسمان فتاده حباب وار
...نکه گویم گر بگویم هم که باور میکند		کین صدف‌ها پر شده است از گهر یکدانه
...لند چشم سیاهش سرمه سا ور نیست		نغمه منصوری در هر لب پیمانه

صائب آزاده را مگذار در قید جهان
چند در زنجیر باشد عاشق دیوانه

ای غنچه لب که سر بگریبان کشیده		در پرده و بی‌پرده عالم در دیده
...برق سبک عنان و کوه گران کاب		در هیچ جائی و همه جا آرمیده
...لین لطف و معنی تو خجست در تو جمع		در جلوه و پای بدامن کشیده
...پیرهن غریب تر از یوسفی بحسن		در مصر سا کنی و بکنعان رسیده
...شم بداد تو و در کوچه طفل اشک من		هر کوچه که هست بعالم دویده
...ر بلهٔ غرور تو دل گرچه بی‌بهاست		ارزان مده ز دست که ارزان خریده

نخیر از نگاه عجز گر از دور میکند
ای سنگدل ز صائب مسکین چه دیده

...ن شدم آن سرو جوان آهسته آهسته		بلی که زور میگردد کمان آهسته آهسته
...ب سرکش گشتم ز بس در پایش افتادم		بمن مایل شد آن سرو روان آهسته آهسته
...ان نازک نهال بید مجنون گل قناعت کن		بحاصل میرسد نخل جوان آهسته آهسته
...عی میتوان بی چرب نرمی بردگوئی را		چه دلها برد آن نازک میان آهسته آهسته

کیست جز صائب بسوج خاک از اهل سخن
کرد پابوس سخن در لامکان افشانده

ازنالهٔ نسیمش بستان نرسیده / ازگریه غبارش بدامان نرسیده
عشقی نفشرد دست بسرپنجهٔ او / شهباز بآن کبک خرامان نرسیده
ای جلوه فروش گل آنست که هرگز / سرپنجهٔ خارش بدامان نرسیده
از شیش نگهبانی شرمست که هرگز / آسیب بآن سیب زنخدان نرسیده
رنگش نرسانده است پروبال پریدن / گلچین نظر آتش بگلستان نرسیده
دندان شکن خواهش اسباب هوس باش / تا میوهٔ باغ تو بدندان نرسیده
ای آه زلیخا سر راهی بصبا گیر / چندانکه نسیم دگری کنعان نرسیده
زنهار بجیب کفن من بگذارید / طومار شکایت بپایان نرسیده
درغنچگیش گوشهٔ دستار ربایید / هرگز گل این باغ بدامان نرسیده

صائب دو سه روزی بخور از طرف نیازش
تا از طرف شرم نگهبان نرسیده

ای جهانی محو رویت محو سیمای که / ای تماشاگاه عالم در تماشای که
عالمی را دیده و دل در قبله ابروی تست / تو چنین حیران ابروی دل آرای که
نعل در آتش ز سودای تو دارد آفتاب / ای سمن سیما تو سرگردان سیمای که
چون دل عاشق نداری دایما یکجا قرار / سر بصحرا داده زلف چلیپای که

شیران تیز صولت و فیلان جنگ جو	داوند عاجز ند بدست عنان همه
از قطره تا [illegible] تا ذره تا [illegible]	پیش تو کرده راز دل خود عیان همه
از بهر خدمت تو فلک با [illegible]	ز اخلاص بسته اند کمر بر میان همه
در کار تست چرخ بلند و زمین پست	از بهر رزق تست نعیم جهان همه
افلاک پیش قامت او همچون خدنگ تو	خم کرده اند پشت ادب چون کمان همه
غیر از تو هر که هست درین میهمانسرا	نان تو میخورند برین گرد خوان همه
جستند ز فروغ دل زنده ات صبح	دل مردگان خاک ز خواب گران همه
غیر از تو نیست مردمک چشم چرخ را	روشن بتست چشم زمین و زمان همه
پیش تو سر بخاک مذلت نهاده اند	با آن علو مرتبه روحانیان همه
در خدمت تو تازه نهالان آسمان	استاده اند بر سر پا چون سنان همه
[illegible] ان ز شوق لب [illegible] فشان همه	وا کرده اند غنچه صفت صد دهان همه
پاس نفس بدار و قدم را شمرده انداز	دارند چشم بر تو درین کاروان همه
این آن غزل که اوحدی خوش کلام گفت	ای روشن از رخ تو زمین و زمان همه

وله

بمطلب میرسد جویای کام آهسته آهسته	ز دریا میکشد صیاد دام آهسته آهسته
بمغرب میتواند رفت هر که از مشرق	گذارد هر که چون خورشید گام آهسته آهسته
بهمواری بلندی جو که تیغ کوه را آرد	بزیر پای کبک خوشخرام آهسته آهسته

دلی نگذاشت صائب عقدهای پیچ او در دامن
شکست این کشتی از موج سراب آهسته آهسته

ردیف الیا

توبرگریز دل بیقرار از آن داری
که غافلی ز بهاری که در خزان داری

برآوری ز گریبان رستگاری سر
اگر ز دامن شبها خط امان داری

سپهر سایه جان بلند پایه تست
چرا ز سایه حذر همچو کودکان داری

جوی غم تو اندازد جهان بی پروا
چرا تو بیهده چندین غم جهان داری

مکن بمشورت نفس زن صفت کاری
اگر ز مردی و مردانگی نشان داری

سفینه بکف آر از شکست غم چون موج
درین محیط اگر رغبت گران داری

زبان شکر تو چون سبزه ور نه سنگست
ولی بوقت شکایت و صد زبان داری

ز کیمیای قناعت نگشت چشم تو سیر
عبث فنا طمع از نعمت جهان داری

برات رزق تو بر آسمان نوشته خدای
عبث توقع رزق از زمینیان داری

ز آستانه دل پا برون منه صائب
اگر هوای تماشای لامکان داری

خاک سیه روز را شمع شبستان تویی
نه صدف چرخ را گوهر رخشان تویی

در قدح تست خون جگر تست داغ
دامن این دشت را لاله نعمان تویی

هر چه بزیر فلک هست طفیلی تست
مائده عشق را نادره مهمان تویی

عالم تماشا [illegible]

چون عاقبت [illegible]

صائب چه التفات [illegible] نیاکند کسے

غزل [illegible] شنه من را دگر [illegible] | مرا در [illegible] من صحرا نمی باید [illegible]
کند بر دیده [illegible] زندانی من شهر زندان را | نفس چون راست سازد گرد [illegible]
[illegible] | کند چون خم [illegible] غبار دو گلستانی
[illegible] شیرازه اوراق [illegible] | اگر میبود در دستم سر زلف پریشانی
گفتم شود سرسبز امیدم | ندانستم که این بر سینه [illegible]

اگر [illegible] آن زلف را میبود [illegible]

یا [illegible]

تا نفس خویش را شمرده [illegible] | در دل خود عیش [illegible] نیاب
تا جگر [illegible] | سینه ریش دل فگار نیاب
تا نکنی از [illegible] قناعت | ره بسر گنج [illegible] نیاب
گرد تعلق ز خویش تا [illegible] | آینه روح بے غبار نیاب

زاشتیاق تو دست از کار رفته من
فراخنیست که سنگش بود شکیبائی

برغم من لب خود میگزی تمیدانی
که باده لب خود میدهد بمینائی

زبان خموش پسندیده است در پیری
ز شمع خموش بود صبح مجلس آرائی

بعیب خویش چو صائب کسیکه راه برد
گلی بچیند ز نور چراغ رسوائی

نمی آییم چون یوسف بچشم هر خریداری
بحمد الله متاع ما ندارد روی بازاری

فروغ آشنائی روی گردان گشته از دلها
همین از آشنا دستار دیان بجا مانده است دیواری

بزلف حرف ما آشفتگان بسیار می پیچد
سر و کارت نیفتاده است با زلف سیه کاری

چو مجنون خانه در دامن صحرا هوس دارم
که غیر از گرد باد آنجا نیاید هیچ دیاری

رسائی آنقدر زین رشته تا بغیر میخواهم
که بندم بر میان باز کشش زرد زناری

باه گرم من خورشید سوزان بر نمی آید
گل کاغذ چه سازد پیش مرغ شعله منقاری

چنان افتد که دیگر سیلش از جا بر نخیزاند
نشیند گر غباری از خاطرم بر روی دیواری

برافتاد رسم مردمی از صفحه گلشن
ندارد نرگس بیمار بر بالین پرستاری

اگر سیاره گردد در سراسر مشتری گردد
نیفتد بر سر من سایه دست خریداری

ببازی می بازی آن ابرو کمان هر سینه چون زه
ز تار و کمانی خونین پهلوی هم راست بازاری

اگر دشمن مسرت خواهد چو گل در دامنش افکن
چو شاخ گل برون بر از چمن دوش سبکباری

ازین دشت بلاخیز حوادث چون نم صائب
دهان موج اگر وده است از هر طرف آتش بیابانی

مکش زیاد وطن آه کاین جهان خوبست
کہ از لباس بیوسف ندا ہمیرسنے

ز اشک و آه ضعیفان خاکسار بترس
کہ بود مشرق طوفان تنور پیر زنے

ولہ

حیف ست درین فصل دماغی نرسانی
خیمی زنگل لالہ چو شبنم بجرانی

آخر ز بر نخل بر ومند توان گشت
گر ہر کہ خوری سنگ عوض میوہ فشانی

از رو نیفتد قدم بزم مکافات
زہری کہ چشیدن نتوانی بچشانی

پیش و پس اوراق خزان سیم نفس نیست
خوشدل چہ بعمر خود و مرگ دگرانی

غم نیست غباری کہ از آن ست توان شست
از رو می گہر برگ یکیست چہ فشانی

صائب دل و جان از پی دلدار روانست
ہشدار کزین قافلہ دنبالہ نمانی

بخجلی کہ سرخ از بادہ لالہ زارکنی
چہ خونها کہ در دل بہ سیہ روزگار کنی

ز عطر خون غزالان بخاک رہ ریزد
اگر کمند خود از زلف مشکبار کنی

بلالہ زار گرافتد رہت چو برکاری
بطوف خاک شهیدان خود شمار کنی

نفس بر آتش سوزندہ بال دیر گردد
مباد شکوہ را وضاع روزگار کنی

چہ حاجت ست بجام جهان نما صائب
اگر تو آئینہ سینہ بے غبار کنی

ز شیوہ عتاب او شکر خندہ ست پندار
زبان در کام او باد ام دو قندست پندار

دیوان صائب
٦٦٧

راستی چون خضر تیر راه شد | از کمان چرخ جستم بلبلی
شبنم خود را باقبال بلند | برگل خورشید بستم بلبلی
از لباس خاک بیرون آمدم | نقشها برآب بستم بلبلی
قطره ام تا انقلاب آسوده شد | در دل گوهر نشستم بلبلی
بحر چون ماهی ز فیض پیچ و تاب | همچو موج آمد بشستم بلبلی
در کشاکش بودم از طول امل | این کمان را زه گسستم بلبلی
کیست پیش راه من گیرد چو موج | بر میان دامن شکستم بلبلی
از زمین تن براق بیخودی | برد تا بزم الستم بلبلی
پنبه کردم ریسمان خویش را | از غم علاج رستم بلبلی
شیشه را از طاق نسیان کهن | از دو چشم یار مستم بلبلی
من همان مستم که در روز الست | شیشها بر چرخ بستم بلبلی
کاسهٔ خورشید و جام ماه را | بر سر گردون شکستم بلبلی

این غزل را صائب از فیض سعید
بی تکلف نقش بستم بلبلی

نمی باید ترا مشاطه بهر خود آرائی | نصیحت امیر وی از خانهٔ آیینه می آید
اگر شبنم بباید آفتاب از تیرهٔ خطی | تو با آن قد رعنا حلقهای چشم بر...
کمند زلف در گردن نگشتی روزگار صحرا | هنوز از دور گردون میکشد آهوی صحرا...

از تواضع افسر خورشید زرین گشته است | کم نگردد فروغ گوهر از افتادگی
خصم سرکش را بنرمی میتوان تسخیر کرد | پست سازد شعله را خاکستر از افتادگی
رتبهٔ افتادگی این بس که شاهان عالم اند | سایهٔ بال هما بر سر از افتادگی
از برای پرتو خور مهر میکرد اختیار | رتبهٔ بالاتر از نبود دگر افتادگی

خصم بالادست را خواهی اگر عاجز کنی
نیست صائب هیچ فن بالاتر از افتادگی

چشم جو نار است ابر نوبهار زندگی | آه افسوس است گرد جویبار زندگی
یکدم خوش هزاران آه حسرت در قفاست | صبح پیش از نخل باشد در دیار زندگی
بادهٔ یک ساغر ندیدست در رنگ و رق | چون گل رعنا خزان و نوبهار زندگی
چون نگردد سبز در میدان جانبازان عشق | نیست خضر نهانی گر شرمسار زندگی
سبزه زیر سنگ نتوانست قامت راست کرد | چیست حال خضر یارب زیر بار زندگی
خاک صحرای عدم را توتیا خواهیم کرد | آنچه آمد پیش ما از رهگذار زندگی
چون حباب هیچ از پاس نفس غافل مشو | گر نفسی رخنه افتد در حصار زندگی
گر نسخنی مستون گردید چون جوی شیر | نرم سازد استخوانت را فشار زندگی

دارد از هر موجه صائب درین وحشت سرا
نعل بیتابی در آتش جویبار زندگی

قطره از قلزم توحید باشد هر دلی | دوست رد بر هیچ مخلوقی مشو ز نهید

٦٦٩

دو عالم از نظرش چون دو قطره اشک فتد	بدیده هر که کشد توتیای درویشی

منه چو مرکز ازین حلقه پا برون صائب
که دل بو چند در آرد لوای درویشی

حضور فرش بود در جهان درویشی	سر نیاز من و آستان درویشی
با آفتاب جهانتاب چون کنم نسبت	که بیزوال بود قرص نان درویشی
چو دانه در دهن آسیا اگر افتد	بحرف شکوه نگردد زبان درویشی
بمومیایی تسلیم میکند پیوند	اگر شکسته شود استخوان درویشی

ولہ

بر خاک ره اگر گذری مشکبو کنی	در سنگ اگر گذر کنی آئینه رو کنی
استاده است تیشه بکف عشق بت شکن	دل را مباد بتکده آرزو کنی
ای زاهد فسرده نفس چند همچو من	خود را بکار خلق بزن در گلو کنی
تا بر سرت دراز نباشد زبان تیغ	از مهر به که رخنهٔ لب را رفو کنی
آن گوهر نهفته که خورشید داغ اوست	در مشت خاک تست اگر جستجو کنی
عمر بهار چون شفق صبح بی بقاست	با آفتاب زرد خزان به که خو کنی
ای عقل ساده دل تو این فکر پوچ چیست	گر آب شد زیاده گذر با کدو کنی
از چشمه سار نسبت اگر آب خورده	از خاک تاک آب بپای کدو کنی
معراج دوش خلق رود زیر بار تو	افتادگی شعار اگر چون سبو کنی

یافتی نظر از شبنم سبک پرواز / ... باد خزان چه میدانی

ز برگ و بار تعلق نگشته دل سرو / نشست خاست درین گلستان چه میدانی

دلت خوش است که داری ثمر درین بستان / فراغبالی سروروان چه میدانی

فریب خورده نیرنگ نوبهاری / غبار چهرهٔ زرد خزان چه میدانی

در آفتاب قیامت نسوخته است دلت / تماش داغ دل سوختگان چه میدانی

ترا که کار نیفتاد با جهان صائب
سبک رکابی عهد جهان چه میدانی

هر دو عالم یکقدم باشد بپای بیخودی / ای هزاران خضر فرخ پی فدای بیخودی

عقدهٔ دل را مبر سربسته با خود زیر خاک / عرض کن بر ناخن مشکل کشای بیخودی

بلبل هر بوستان و غنچه هر ویرانه نیست / در فضای عرش می بر دهای بیخودی

بر سر هر موی خود صد کوه آتش بسته / چون ترا از جا بباید کهربای بیخودی

مدتی در تنگنای آب و گل گشتی بس است / چند روزی هم سفر کن در فضای بیخودی

دانه نار و سفید از گردش این سیاست / آه اگر از گردش افتد آسیای بیخودی

بالب پر خنده چون سوفار می آید برون / غنچه پیکان ز باغ دلکشای بیخودی

این جواب آن غزل صائب که با گفته است
ای سری دو سر و پا خاکپای بیخودی

تا کی اندیشه ازین عالم پر شور کنی / دست تا چند درین خانهٔ زنبور کنی

۶۷۱

کدام غبن باین میرسد که فصل بهار — کنار خود چو صدف مخزن گهر…
باه و دود مکافات بر سے آئے — بحال سوختگان خنده چون شرر…
زبان بکام تو چون میوهٔ بهشت شود — اگر تو دست چو طفلان بهر ثمر…
غبار منتِ احسان گران تراز در دست — بصندلِ دگران دفع درد سر…
چو خونِ مرده گران خوابی تو بی پروا — باین رسید که پروای نیشتر…

حریفِ اشک ندامت نمیشوی صائب
چو تاک دست بهر شاخ در کمر نکنے

کنج منشین شراب اگر دارے — شور کم کن کباب اگر دار…
دلی از روزگار خالے کن — شیشهٔ پر شراب اگر دار…
آب در شیر خود مکن ز چراغ — در سرا ماهتاب اگر دار…
بفشاندن نگاهدار سے کن — نعمتِ بیحساب اگر دارے
دهن خویش کن چو آبله مهر — چشم آب از شراب اگر دار…
قدم خویش را شمرده گذار — در رسیدن شتاب اگر دار…
تخت از تاج میتوانی کرد — چون گهر آب و تاب اگر دار…
خشک مگذر ز خار آبله دار — همه یک قطره آب اگر دارے
نیست چون نافه حاجت اظهار — در گره مشک ناب اگر دارے
میده هر جا بدیده است گوهر — رشته سان پیچ و تاب اگر دار…

[illegible marginal text]

رنگ سیل آتشین [illegible] تو [illegible]	چشم بینائی چرا از توتیا دارد کسی

پردهٔ جمعیت [illegible]
بدنه [illegible] نظر بر پشت پا دارد کسی

دست و خمیازه بر خون دل ما میکنی	صدفی داری [illegible] بینا میکنی
شهر خود را در لباس لطف جولان میدهی	پرده از آب گهر بر روی دریا میکنی
یکجهان غماز را در پشت [illegible]	از لب [illegible] سخن [illegible] میکنی
گر دلی دارم [illegible]	[illegible] اگر [illegible] ما میکنی
آفتاب از حسرت [illegible] میکشد	[illegible] میکنی
بالمند آتشین چون آفتاب از صحن باغ	[illegible] میکنی
آه رعنا میشود هر چند رعنا میشوی	آرزو [illegible] چند [illegible] میکنی

[illegible] صائب [illegible]
[illegible] میکنی

سوختی در عرق [illegible] ای ساقی	دست [illegible] ای ساقی
از دی وصل بیک بوسه قناعت کردیم	رحم کن بر جگر [illegible] ای ساقی
چند چون شمع زفانوس [illegible] باشی	بی تکلف [illegible] ای ساقی
بوسه [illegible] لب [illegible] دادی	عمر باد [illegible] ای ساقی
پنبه را [illegible] از سر مینا بردار	[illegible] ای ساقی

[illegible marginal text]

اکسیر شادمانیست خاک دیار طفلی
در عالم خرابات هر باده را خمار یست
در پیکر به پیری شد رخنهای آفت
هر چند گرد پیری بر رخ نشست مارا
شد از فشار گردون موی سفید سر زد

بازیچه ایست عشرت از رهگذار طفلی
تلخی نزد ندگانی با شد خمار طفلی
هر خنده که کردیم در نو بهار طفلی
مشغول خاک بازیست دل در قرار طفلی
شیری که خورده بودیم در روزگار طفلی

شد عمر و خار خارش در دل هنوز باقیست
هر چند بوده در فر صائب بهار طفلی

ز موج گریه ما بر فلک اختر کند بازی
مژه چون انعکاس هر سو میدواند چشم تر بازی
بیاز بازی از من میبرد دل طفل بیباکیست
تمامی روز را روداغ از شوخی معلم را
چنان آئینه دل را زهم بر سنگ بی حیلی
عبث خورشید تابان میزند سر پنجه با ماهم
سر مژگان خونریز تو از ساحت بکشید
سزاوار دل بیتاب صبر الفتی با ماهم
اگر من با ضمیر روشن خود پرده بردارم
چه بال و پر گشاید دل بزیر آسمان صبا

اگر شوز قلزم ما در صدف گوهر کند بازی
که هر مژگان او در عالم دیگر کند بازی
که گرافتد زشب در دامن محشر کند بازی
تمامی شب نشنید گوشها از بر کند بازی
که دل در سینه گردون بد گوهر کند بازی
سر خود میخورد شمعی که با مرمر کند بازی
ز شوخی آب این شمشیر با جوهر کند بازی
تبیند من نگر در وادی محشر کند بازی
سر شک گرم ر و با دیده اختر کند بازی
چسان در خانه تنگ صدف گوهر کند بازی

جامه سیمین نگر و جمع با سیمین تنی
یوسف از چه بر نمی آید ز بی همراهی

بی دماغی تیره دارد عشرت عیش مرا
دود پیچیده است این خط شبنمی گرد دلی

رد نگردد اندازه خورشید حب هران
میکند موج خطر پشت دریا جوشنی

از حنا بستن نگردد پای رفتارش گران
هر که چون برگ خزان شد گلستان ...

عشق اگر داری جهان گو سر بسر زنجیر باش
صاحب بهاران ... زبند آهنی

از سیه کاران حدیث توبه جرم دیگر است
جامه خود را همان بهتر نشوید گلخنی

شک مادر دیده روشندلان آرام نیست
ذره میر ... که باشد ...

همت پیران گشاید کارهای سخت را
رخنه در خار کند تیر کمان ...

گوشه چشمی ز غمخواران چو نبود غم مراست
اثر ... هر خار در پا ...

برنمیدارم نظر از زیر پای خویشتن
بس که دیدم صائب از نادیدگان نادیدنی

می باید ترا نشاطی بهر خود آرایی
بصحرا میروی از خانه آئینه می آئی

اگر شبنم رباید آفتاب از سبزه خطی
تو با آن قد رعنا حلقه چشم پریاتی

ز نقش پا گذاری دست ... خاک راز
اگر چه زیب پای خود نمی بینی ز رعنائی

گند زلف در گردن گذشتی روی صحرا
هنوز از گردن خود میکشد آهوی صحرائی

چه خونها کرد در دل عاشقان لعل میگونت
چه گلشنها درین یک قطره ... کرده پنهانی

بامید تماشا چشم واکردم بدنیا ...
نگه را خون کند تا ... چشم تماشائی

[illegible]

تا برنخیزی از سر این تیره خاکدان		سر و سیاهی عالم پا نمیشوی
صبح امید خنده نشادی نمیکند		تا نا امید از همه دنیا نمیشوی
در دیده تو تار رگ خامی بجای هست		در کام مرد نگار گوارا نمیشوی
ماچون حباب تخت نشانی ز باج مس		بی چشم زخم و وصل دریا نمیشوی
تا بر محک تو از دم سنگ کودکان		در مصر عشق قابل سودا نمیشوی
تا پیچ و تاب عشق نه پیچیده ترا هم		چون گردباد مرحله پیما نمیشوی

ولہ

گر در دو طلب بیرون قافله بودی		کی پای ترا پرده خواب آبله بودی
چون آب روان میگذرد عمر تو غافل		ای وای و درین قافله گر فاصله بودی
دل چاک نمیگشت ز نوبادی هوس را		بیداری اگر در همه قافله بودی

صائب سر زلف سخن از دل سودان
آشفته نشد تا گر از دره سلسله بودی

ولہ

دارد از خط گل رخسار تو فرمان خدائی		چون نظر بان بخدا از همه کس دل نهادی
چون نشد روز و شب تار تو یکبار منور		زین چه حاصل که قمر طلعت و خورشید لقائی
نه بخود گوشه چشمی نه بمشتاق نگاهی		هیچکس نیست که نرسد ز تو ای شوخ کجائی
پای دامن یافت که از پرده عصمت		گر بدانند حریفان که تو در خانه مائی
من شسته حیران ز لب پر سمم خبر بده را		چون نداری ز تو شوخی چه ز خود بیگانه کجائی

[illegible]

بوی زلف معنبر غزال مشکین را | چو نافه موی کشان از ختن بر آورده
دل رمیده چه باشد که ماه کنعان را | بشیوه های غریب از وطن بر آورده
بآب در رنگ عقیق تو چشم بد مرساد | که خون ز چشم عقیق یمن بر آورده

عنان بجاده آتش زبان مده صائب | که دود از دل اهل سخن بر آورده

بهار گشت ز خود عارفانه بیرون آی | اگر ز خود نتوانی ز خانه بیرون آی
اسیر پردهٔ ناموس چند خواهی بود | ازین لباس زمان عارفانه بیرون آی
براه جادهٔ نوبهار آماده است | همین تو سعی کن از آستانه بیرون آی
صفیر مرغ سحر تازیانهٔ شوق است | ز بند خویش باین تازیانه بیرون آی
کنون که کشتی می راست بادبان از ابر | سبک ز بحر غم بیکرانه بیرون آی
چو صبح فیض بهار شگوفه بکبده دست | چه خواب میکنی از آشیانه بیرون آی
هوای نالهٔ مرغان شده است پردهٔ ساز | چه حاجت است بچنگ و چغانه بیرون آی
درید غنچهٔ مستور پیرهن تا ناف | تو هم ز خرقهٔ خود عارفانه بیرون آی
ز سنگ لاله بر آمد ز خاک سبزه دمید | چه مرده‌ئی تو هم از کنج خانه بیرون آی
ازین قلمرو کثرت که خاک بر سر آن | بذوق صحبت یار یگانه بیرون آی
ترا میان طلبی از کنار وارد در | کنار اگر طلبی از میانه بیرون آی
بجاب چهرهٔ جانست نسخ ظل اهل | ازین قلمرو ظلمت چو شانه بیرون آی

چنان لرزد دلِ کافر نهادم بر حیات خود	که در قطعِ رشتهٔ جان قطعِ زنار است پندارے
بزیرِ تیغ او مردان سرِ آشفتهٔ خود را	چنان وا میکنند از سر که دستار است پندارے
در و دیوار در وجد آمد از جامیِ جنبان	ز زهدِ خشک زاهد زیر دیوار است پندارے

ز رشیادان عالم بسکه دیدم رهزنی صائب
بچشمم رشتهٔ تسبیح و زنار است پندارے

مهر خجلت برگزین تا از فلک بیرون شوی	بر کمر زن پا چو ماهِ عید روز افزون شوی
لب به بند از گفتگو تا راه گفتار بسته شود	بگذر از چون و چرا تا محرم بیچون شوی
آسیا گردد بگرد دانه چون گردند پاک	فرد شو تا نقطهٔ پرگار گردون شوی
خسروان را دشمنی چون کشور بیگانه نیست	از سر غفلت مبادا از خودی بیرون شوی
خاکپای خاکساران کیمیای غفلت است	پیش چشم زانوی خود ته کن که افلاطون شوی
از خیالِ چشم لیلی شرم کن ای شوخ چشم	والهٔ چشم غزالان چند چون مجنون شوی
سیم و زر را نیست در میزان بینش اعتبار	همچنان در پلهٔ خاکی اگر قارون شوی
سرو را یک مصرع از قیدِ خزان آزاد کرد	زندهٔ جاوید میگردی اگر موزون شوی

پردهٔ پندار را بشکاف صائب چون حباب
تا چو موجِ دل شوی یکرنگ چون جیحون شوی

گر به تلخ است صهبای ایاغ زندگی	آه باشد سرو پا بر جای باغ زندگی
میکند از افتادگی نشو و نما نخلِ حیات	خاکساری میشود دیوار باغ زندگی

ببرگ آرزو در آرزو دل دست می یابد — برآید مدعای تو گر بی مدعا گردی
بدنبال هوای دل ز غفلت میروی اما — بجان خواهی رسیدن بین سفر زینگونه اگر دی
تجلی تیغ بازی میکند بر هر سر سنگی — بگرد طور تا کی در تمنا می توان گردی
درین درگاه سعی هیچکس ضایع نمی‌ماند — بقدر آنچه فرمان میبری فرمانروا گردی
مسمای کسی خوبست تا اسمش یکی باشد — تو با این نام صائب تا بکی گرد خطا گردی

عیش نشست درین محفل روح افزایی — نه قدح شیشه می جایی و ساقی جایی
گردی کلاه نشیند بجبین در بزمی — که بود دست فشان سرو سهی بالایی
مردمک هر خموشیست نظربازان را — در حریمی که نباشد نظر گویایی
چشم از آن حسن جهانگیر چه ادراک کند — در حبابی چه قدر جلوه کند دریایی
در تماشای تو افتاد کلاه از سر چرخ — خبر از خویش نداری چه قدر رعنایی
تنگی خاک مرا بر سر آن می آرد — کز غبار دل خود طرح کنم صحرایی

وله

ای ز رویت مرکب هر خار نبض گلشنی — هر گلی را در ته دامن نهان خورشیدی
هر حبابی را درین دریا ز حسن بیحد تو — خلوتی با ماه کنعان در ته پیراهنی
از فروغ آفتاب لامکان جولان تو — حلقهٔ ذکریست گرم از ذره در هر روزنی
جلوه در پیراهن پیر مرید یوسف میکند — بر لب دریا کفران تو هر تردامنی

گذشت عمر و تو مست شراب یکرنگی | دمید صبح و تو چون سبزه در ته سنگی
درید پرده گوش فلک ز ناله صور | همان تو گوش بر آواز ناله چنگی
زمین بچنگ پلنگ تو سنگ میدانست | بماه با جدل و با ستاره در جنگی
ز نه سپهر گذشتند گرم رفتاران | تو شست عزم همان در شمار فرسنگی
اگرچه روی زمین میلی از گرانی تست | چو برگ کاه بمیزان عقل بی سنگی
تو آه مردم آزادگان و دم قدم است | درین دو بیضه تو نامرد سنگی و لنگی
ز داغ لاله زمین دلت سیاه چراست | بچهره چون ورق لاله گرچه خوش رنگی
ز بار فرض نداری قرار بر یک جا | گران [illegible] سبکی
بدیده همه عالم چو خار ناسازی | [illegible] سنگی

زناله تو دل سنگ آب [illegible]
مگر بعارف خالی [illegible]

بی نیاز است از دلیل و رهنما افتادگی | [illegible] افتادگی
از تنزل میتوان آسان ترقی یافتن | [illegible] افتادگی
شد دل هر کس دنیا سر چون برگ خزان | باکف [illegible] از هوا افتادگی
آنقدر کز نقش پا گردن فرازی پیداست | خویش [illegible] چون نقش پا افتادگی
چون دهم از دست دامان تنزل را که کرد | [illegible] افتادگی
با گران قدران تواضع کن که می آرد برون | دانه ها را [illegible] از آسیا افتادگی

میتوان تسخیر عالم کرد از کوچک دلی — خاتمی ملک سلیمان را کند گرد آوری

گرد صائب آه رسوا داغ پنهان مرا
چون صبا بوی گلستان را کند گرد آوری

هر سو چو کوران عصا می بینی — چاره زیر قدم خود چه ز جا می بینی

یک کف خاک زتر دامنیت خشک نماند — تو همان لغزش خود را ز قضا می بینی

اعتقاد تو بزر بیشتر از اعجاز است — فال مصحف پی تذهیب طلا می بینی

چشم ما بر هنر چشم تو بر عیب بود — ما ز آئینه صفا و تو قفا می بینی

بر زر و جامه بود چشم تو از نور صفا — پشت از آئینه و ز کعبه قفا می بینی

خنده چون گل به تهیدستی خاشاک مزن — که ز دم سردی ایام خطا می بینی

میتوانی نظر کرد بغداد در چشم — بهمان چشم که امروز بما می بینی

گوش را کر کن و بشنو که چها میشنوی — دیده بر بند و نظر کن که چها می بینی

میتوان رفت بیک چشم بریدن تا مصر — تو ز کوته نظری راه صبا می بینی

صائب آن به که خطا از نگزینی بصواب
چون از این دار مکافات جزا می بینی

ای ردیت بهار زندگانی — به لعلت زنده نام بی نشانی

روزی شوق اگر از یار شنیند — شود ارزان متاع سرگرانی

آموز هوس عاشق نگردد — نمی آید ز گلچین باغبانی

چون روی در بغل آئینه را خط مگذار
در شبستان تو بی شب مه عید ست مقیم
غم آن وادی پر خار چرا باید خورد

تو که چون شرم و حیا آئینه دانی داری
اگر از خوان قناعت لب نانی داری
تو که چون بیخبری تخت روانی داری

برزبان حرف نسنجیده میاور صائب
اگر از مردم سنجیده نشانی داری

قدم برون بگذار از حصار خاموشی
ز خامشی دهن غنچه مشکبو گردید
سفینه ایست که از دست داده لنگر راه
در خزینهٔ اسرار را کلید کند
سخن که تیغ زبانها از وست جوهردار
چو کودکی که کند در کنار مادر خواب
چه فارغند ز شکر و شکایت ایام
که دیده است گره را گره گشا باشد
شهید زخم ندامت نمیشود هرگز
گرفته است زبان را بقید چون با دام
اگر خمش نشوی حرف زن شمرده که هست
شود بمیوهٔ مقصود بلند و صائب

که خواب امن بود در دیار خاموشی
خوشا لبی که بود مهر دار خاموشی
سبک سری که ندارد وقار خاموشی
زبان هر که بود رازدار خاموشی
خوشی است در قدح خوشگوار خاموشی
بخواب رفته زبان در کنار خاموشی
نفس گداختگان دیار خاموشی
گشاده شد دل من از شعار خاموشی
هزار لبی که بود پرده دار خاموشی
حلاوت لب شکر نثار خاموشی
نفس شمرده زدن در شمار خاموشی
ز برگریز خزان شاخسار خاموشی

زبان شکوه اگر همچو خار داشتمی — همیشه خرمن گل در کنار داشتمی
هزار خانه چو زنبور کردمی پر شهد — اگر گزیدن مردم شعار داشتمی
ز دست راست ندانستمی اگر چپ را — چه گنجها به یمین و یسار داشتمی
بابرا اگر دهن خود کشودمی چو صدف — هزار عقد گهر در کنار داشتمی
اگر غبار تعلق فشاندمی چو صدف — دل سبک چو نسیم بهار داشتمی
بدور عشق اگر مبتلا نمی گشتیم — چه دلخوشی من ازین روزگار داشتمی
نفس بدوش سفر کردمی ازین گلشن — اگر ز درد طلب خار خار داشتمی
زآه گشتی من با دبان اگر میداشت — ازین محیط امید کنار داشتمی

بعیب خویش اگر راه بردمی صائب
بعیب جوئی مردم چکار داشتمی

محراب نظرهاست کمانیکه تو داری — شیرازهٔ جانهاست میانیکه تو داری
چون سبزه زمین گیر کند آب روان را — این قامت چون سرو روانیکه تو داری
بر روی زمین رنگ عمارت نگذارد — این جلوهٔ سیلاب عنانیکه تو داری
از حلقهٔ صاحب نظران هوش رباید — از هر مژه شوخ سنانیکه تو داری
بس خون که کند در جگر گوشه نشینان — این کنج لب و کنج دهانیکه تو داری
یک سینهٔ بیداغ محالست گذارد — این چهرهٔ چون لاله ستانیکه تو داری
در گلشن حسن تو خلل راه ندارد — در خواب بهارست خزانیکه تو داری

غنچه را راه دران چاک گریبان ندهی — یک طفل نوآموز گلستان ندهی

دست بیعت بگل داغ چو دادی زنهار — فرصت بند کشادن بگریبان ندهی

میخورد شهپر تو سنگ گر یکر در زنهار — سیل زنجیر جنون سر به بیابان ندهی

سینه پر سینه خم گر چو فلاطون ندهی — خشت خم را بکتب خانهٔ یونان ندهی

از دولت چشمهٔ زمزم نبر دیگر د ملال — اگر از آبله آبی بمغیلان ندهی

گر بصحرای تعلق گذر افتد ناچار — خار را فرصت گیرائی دامان ندهی

هیچکه شور قیامت ز شکر خندهٔ او — دل مجروح بآن پستهٔ خندان ندهی

ای فلک در گذر از قسمت ما شرم مدار — چند بر کاسهٔ خود دست بمهمان ندهی

نان و دندان بهم آر که بمن احسان است — چند نان بخشیم ای سفله و دندان ندهی

صائب از خشکی گر بسرت وودی هست
مشت خاک سیه هند بایران ندهی

و ایضاً

چراغ گل اگر در زیر بال بلبلان بودی — کجا اوراق گل در دست تاراج خزان بودی

کجا گل بر سر بازار رسوائی دکان چیدی — کلید باغ اگر در آشیان بلبلان بودی

ولی باغ بال افشانی ندارد عندلیب ما — چه بودی گر قفس همسایهٔ این آشیان بودی

گره در کار من افتاده از تنگ دهان او — نمیشد کار بر من تنگ اگر او را دهان بودی

من آن روزی که چون شبنم عزیز این چمن بودم — نوای باد سحرگاهی کجا در بوستان بودی

بهشت گر دراه از خود نشو پد یوسف ما را — نوای گرد کاروان درپی این کاروان بودی

[illegible]

... ای قاصد	تا صید خبری ...
رو ... چون خواهد ...	چه ... بر سر گفتار آ ...

اگر از پاس ... صبر ... دامن ...
صائب ... گوهر ...

زیر پای چرخ کجرفتار چون خواهد کسی	در ره این سیل بی زنهار چون ...
در سرایی کز در و دیوار خون آید برون	بیخبر چون صورت دیوار چون خواهد کسی
تشنه خونست تیغ آبدار کهکشان	زیر این شمشیر لنگردار چون خواهد کسی
آسمان چون خانه زنبور آتش دیده است	در ته این سقف آتشبار چون خواهد کسی
چشم بیدار است هر کوکب درین ...	در میان اینقدر بیدار چون خواهد کسی

تنگنای چرخ صائب نیست ماوای حضور
در دهان شیر و کام مار چون خواهد کسی

... جرم اظهار پشیمانی	...
... زنهار دل ... صد ساله ویرانی	گر آخر میشود چندی ...
... چه پروانه پرزادان	اگر از خامشی ... سلیمانی
... از اشک یتیمی ... صحرا	... گشتی ... من بود ...
من حیران چه سازم ...	...
تجرد قطع زنار تعلق میکند صائب	...

۶۸۵

[illegible]

وطبع موشگافم شانهٔ پشت دست میخاید
بگردم کی رسد هیچ صبا هر باد پیمائی

چراغ دودمان شهرتم از شعلهٔ فطرت
ندارد آسمان مرد زچین من نکته پیرائی

بدیوان خیابانش سراسر گشته ام صائب
ندارد بوستان چون مصرع من سرو رعنائی

۷۶۱

چه برین آتش هستی چو دخان میلرزی
تو چه ای ذره ناچیز بجان میلرزی

آفتاب از تو بچرخ از تو فراغت دارد
چون شرر بر سر این خرده جان میلرزی

کرده خضر ره خود خرد ناقص را
چون عصا در کف بیمار ازان میلرزی

دانهٔ قابل نهٔ مزرع سبز فلکی
چیستی برگ چه از باد خزان میلرزی

سود جان بر سر هم ریخته در عالم عشق
تو برین عالم پر سود و زیان میلرزی

در کف دست سلیمانی و از خود بیخبری
چون دل مور بهر ریزهٔ نان میلرزی

عارفان محو تجلی و تو از بی جگری
در پس پردهٔ هستی چو زنان میلرزی

زخم شمشیر زبان صیقل ارباب دلست
تو چرا این همه از زخم زبان میلرزی

بیقراران تو از برگ خزان بیشترند
چه بیک فاخته ای سرو روان میلرزی

چون پر کاه وصال تو دهد بیجگری ست
واصل کاه ربائی و دهان میلرزی

بخیه بر دیده ظاهر زن و آسوده نشین
چند چون حلقهٔ چشم نگران میلرزی

تا دکب راست ره چشم هدف دور رست
چه برین قالب خشکی چو کمان میلرزی

در زمستان فنا حال تو چون خواهد بود
کز سرپای گل ای سرو روان میلرزی

غزل

ای ز نخلت آب در چشم ترم ... میلرزی
در ... ازان میلرزی

خط آزادی نگیری صائب از پیمانهٔ
از سر جان تا چو مرغ نیم بسمل نگذری

جنون کم پهن شد صبر از من شیدا چه میجوئی	عنان دزدیده من [illegible] چه میجوئی
کف خاکستر من سرمهٔ چشم غزالان شد	دگر زین مشت خاری برق ... چه میخواهی
نمی آیم بکار سوختن الفت اگر باشد	ز نخل بی بر من ای چمن پیرا چه میخواهی
نه نم ماند نه دنیا نه صبر ماند و دیار	شنیدم کرد دیگر از من رسوا چه میخواهی
شمار داغهای سینهٔ ما لاله میداند	ازین دریای آتش نشان ما چه میخواهی
ز سنگ کودکان داری بلند شور آشنایی	دگر از نوبهار ای سرو بار عنا چه میخواهی
به نور شمع حاجت نیست چون خورشید طالع شد	دل بینا چو دادی دیدهٔ بینا چه میخواهی
نمی آید بساحل کشتی زآب تنک سالم	بجز برق لب خم از ساغر و مینا چه میخواهی
نفس را تازه کردی برگرفتی توشهٔ عقبی	ازین دهر پیاده زیاده کهنه دنیا چه میخواهی
مسخر کرده بالا بلندان معانی را	دگر ای شوخ چشم از عالم بالا چه میخواهی

جمال شاهدان غیب بی پرده می بینی
دگر صائب ازان روشنگر دلها چه میخواهی

صفای وقت درین خاکدان چه میجوئی	گهر ز دامن ریگ روان چه میجوئی
برون ز عالم ... اگر نشاطی هست	تو ساده دل ز بهار و خزان چه میجوئی
نکرد جمع دل خویش غنچه از هم ریخت	ز فر اقبال درین بوستان چه میجوئی

در دستِ تست گوهر شهوار چون صدف / با جان بی نفس سوی دریا چه میروی

در زلفِ تست دام تماشا هزار جا / بیرون ز خود برای تماشا چه میروی

چون صبح زخم تیغ قضا بخیه گیر نیست / هر دم بچشم سوزن عیسا چه میروی

سرمایه نجات بود توبه درست / با کشتی شکسته بدریا چه میروی

تا میتوان شکست ز خونِ جگر خمار / صائب بجوی باده حمرا چه میروی

ای آه جگر دوز ز شصت تو خدنگی / کوهِ الم از دامن صحرای تو سنگی

از دشت خطرناک تو هر خار سنانی / از بحر پر آشوب تو هر موج نهنگی

گردون سراسیمه این خاک گران سنگ / در کوچه سودای تو دیوانه دنگی

در راه تمنای تو ارباب طلب را / عمر ابد و مرگ شتابی و درنگی

سودائی صحرای تو هر نافه دبوئی / صحرائی سودای تو هر لاله درنگی

با شوخی چشم تو رم چشم غزالان / در دیده روشن گهران آهوی لنگی

یاقوت ز شرم لب شیرین سخن تو / چون چهره خجلت زده هر لحظه برنگی

از حسن تراز شیوه آن کان ملاحت / قانع نتوان گشت بصلحی و بجنگی

از بار شکوه تو بود خامه صائب / چون سبزه نورسته نهان در ته سنگی

یا غمم را شمار بایستی / یا جهان غمگسار بایستی

از آن که نیست قسمت از روزی خوردنی | دیدم گرسنه چشم ست چون [illegible]
از لاغری نگاه از فربهی نبالد | از آن که همچو خورشیده قیمت [illegible]
نفس خسیس ما نیم کار خسیس جوید | پیوسته زنده باشد آتش [illegible]
جان هوس پرستان در فکر عافیت نیست | گرد [illegible] اگر دو شیر یکجا شد هوائی
از یک فسرده گردد صد زنده دل فسرده | اژدها به شیر جاری [illegible]
حسن تمام با خود عین الکمال دارد | در آبله است پنهان حسن [illegible]
دست از عنان مجنون ای عقل بر ندارد | از سیل خانه [illegible]

صائب شکستگی را [illegible]
ورنه شکستگان را کم نیست مومیائی

اگر چه چشم [illegible] تیره خاکدان باشی | تلاش کن که بدل [illegible]
چو نی بخود نفسی وقت خلق اخوش دار | ترا که نیست میسر [illegible]
زخنده روی صبح ست تازه روئی مهر | میر زبیر خرابات تا جوان باشی
از آن که دیده منزل شناس در خواب ست | جهان به است بدنبال کاروان باشی
اگر تو از دل شبها چو شمع سیر کنی | همیشه چشم و چراغ روندگان باشی
حباب و دست تهی ساز تازه روئی را | که همچو سرو سرافراز بوستان باشی
زده محیط گرا خانه در رکاب ترا | اگر چه موج سبک [illegible] خوش عنان باشی
اگر چه چون خط پرکار میروی [illegible] | بدل چو نقطه پرکار [illegible] باشی

از شوق شکر مور بر آورد پر و بال
صائب تو درین عالم خاکی چه خریدی

چند در فکر سرا و غم منزل باشی	گذرد قافلهٔ عمر و تو غافل باشی
در سر انجام سفر باش و سبک کن خود را	تو نه آن دانهٔ شوخی که درین گل باشی
کعبه در گام نخستین کند استقبالت	از سر صدق اگر همسفر دل باشی
چشم بگشای که جای تو جهان خواهد بود	تا چو دیوار بهر سوی که مایل باشی
عزم بر هم زدن هر دو جهان گر داری	هیچ تدبیر چنان نیست که یکدل باشی
گرد آرایش ظاهر دگران میکوشند	تو در آن کوش که فرخنده شمایل باشی
دل دریا صدف گوهر شهوار شود	تو تهی مغز طلبگار لب ساحل باشی
گرچه خون تو بشمشیر تغافل ریزد	شرط عشق است که شرمندهٔ قاتل باشی
کشتی تن بشکن چند درین قلزم خون	تختهٔ مشق صد اندیشهٔ باطل باشی
در خزان باغ سوداست اگر بی برگی	در بهاران چه ضرورست که غافل باشی
غم بیجا سبب خویش نخوردی یکبار	چند در فکر زمین و غم حاصل باشی

دوری ره تو صائب ز گران باریهاست
بار از خویش بنه از که منزل باشی

چون رشته بهموار اگر تا سر برآری	از گرد گریبان گهر سر بدر آری
زان شهپر همت بخو گردید کراست	تا بیضهٔ گردون بته بال دو تا سے

حق پرستی چیست از بالست خود بر خاستن	[illegible]
تخم نار و بود با خود میبری زین خاکدان	در بهشت [illegible]
نیست در آئینه دل هیچکس را جز تو راه	از که میپوشی تو تر دامن چه زنگار خودی
گر ایام زمستان میکنی در نوبهار	اینقدر غافل چرا از آخر کار خودی
رشته تا دارد گره از چشم سوزن نگذرد	نگذری تا از سر خود عقده کار خودی
عارفان سر در کنار سطربان افکنده اند	تو ز بیمغزی همان در بند دستار خودی
از لحد خاک شکم پرور دهان پر کرده است	تو ز غفلت همچنان در فکر پروار خودی

نیستی تا جنس مردم را نگردی مشتری
خویش را بشکن اگر صائب خریدار خودی

چند از بهار عشق قناعت بخس کنی	در آشیانه عیش بباد قفس کنی
از خون لعل تیشه مردان بهار کرد	زین کوهسار چند بآ دانه بس کنی
در صیدگاه عشق هما موج میزند	چون عنکبوت چند شکار مگس کنی
لوح دلی که آئینه راز عالم است	حیف است حیف تخته مشق هوس کنی
سیلاب بازگشت بصحرا نمیکند	آن را که نیست عشق کرد باز پس کنی
درکاروان اگر نرسی آنقدر بکوش	کز دور در گوش قصد جرس کنی
زنبیان که میدوی پی گفتار حاجت	سر چون حباب در سر کار نفس کنی
از رخ نشین و دهان بلغفانی [illegible]	صائب اگر [illegible]

قصاید

کوکب بختی که من دارم عجب بود اگر — گل فتنه در دیده روزن سرا زاهتاب

ور شب یلدای بخت من نهاد شب — گر ید بیضا نماید از گل صبح آفتاب

ابر گو خود را عبث بر تیغ مژگانم مزن — پیش چشم من سپر افگنده دریا از حباب

چرخ یاران موافق را جدا دارد ز هم — دایم از هم دور باشد نقطهای انتخاب

با منافق سیر آن گردون مدارا میکند — نقطهای شک بهم چسپند دور از انقلاب

رشته امید من هر دانه گو بیدا از گره — چند خواهی داشتای گردون گرهم در پیچ و تاب

این همه فریاد من از دست چرخ بیمدا که هست — از فراق موکب نواب خورشید انتساب

قبله ارباب معنی کعبه اهل نیاز — آنکه آمد از فلک او را ظفر خالی خطاب

آنکه در عهدش اگر بانگ بر گردون زند — در کمان قوس قزح را بشکند تیر شهاب

ابر جودش سایه گر بر روی دریا گسترد — چون صدف آبستن گوهر شود هر حباب

در شبستانیکه حفظ او بر افروزد چراغ — در ته یک پیرهن خسپد کتان با ماهتاب

در حریم بکر صدف را از سموم قهر او — آب گردد در مشیمه نطفه در خوشاب

ابر چون گنج او دیده هشت برائی نهان — خانه بر دوش است در ایام عدلش خراب

عطر مغز غنچه را از بوی گل سازد تهی — در گلستانیکه گیرد از گل خلقش گلاب

گر شود آبستن یک قطره از بحر کفش — سینه بر دریا گذارد از گرانباری سحاب

گر نسیم حفظ او بر روی دریا بگذرد — موج نتواند گذشت از تیغ بر روی حباب

چون ید بیضا جودش سر بر آرد ز آستین — چهره گردد چشم او از موجه سیم مذاب

بعهد عصر او دشمن کوتاهی ازان دارد
نمیبارد غمی تا رنگ گل لب بسته خندد [illegible]
نگو سبز است از می نغمهای عندلیب او
در خیابانش چو سرو ار بگذری یکجا نمایان
خضر تیری بتاریکی فکنده چشمه حیوان
تکلف برطرف تقسیم ملکی را این زینت
نوای چشمه چون آوازه [illegible] بگوشش آید
فلک از آفتاب آیینه داری پیشه میسازد
چو از هندوستان آمد برون [illegible] فلک [illegible]
نباشد حاجت سر سایه بال هما او را
بلند اقبالی آن دارد که گر بر آسمان تازد
[illegible] سجده او زود بر قاده است از عالم
نماید تیری از الماس سرخی از لب مرجان
خدنگش را نگو هر جه سرخی در دهن دارد
سر ترکش [illegible] بروی نقش بر زمین افتد
عنان [illegible] جون [illegible] جوش
چگویم از [illegible] های طبع آسمان سیرش

اگر عمری [illegible] زبان [illegible] ش
[illegible] بر تحمل [illegible] شمع [illegible] خارش
چو آتش [illegible] مقامش
[illegible] نثارش
بیا اینجا حیات جاودان [illegible]
سپهداری چه تو [illegible] کارش
خوشا ملکی که باشد شحنه عدل تو معمارش
اگر گرم حرف گردد طوطی کلک شکربارش
خور و صد [illegible] رفتارش
سعادت همچو گل میروید از اطراف دستارش
بزور بازوی قدرت کند [illegible]
نیارد خصم دیدن سوی شمشیر خونبارش
نماید جوهر [illegible] شمشیر گهربارش
ز خون دشمنان [illegible] سیه کارش
که بر [illegible] سردارش
اگر صد بار [illegible] یکبارش
[illegible] عرش کرسی [illegible] رتبه [illegible]

٦٩٣

[illegible]

شوخ چشمی بین که میخواهد کلیم بی زبان / پیش شمع طور اظهار زبان دانی کند

بلبل آتش زبانش حلقه در گوش سخن است / غنچه را این بیهده با من دهن خوانی کند

هر که چون من از ظفرخان یافت فیض تربیت / بیهده گر در سخن دعوای حسانی کند

قبلهٔ ارباب معنی خان فطرت دستگاه / آنکه ملزم عقل کل را در سخندانی کند

در حریم دل چو افروزد چراغ حدس را / راز دلها را بیان از خط پیشانی کند

پرده چون بردارد از رخسار طبع انورش / کیست خاقانی که دعوای سخندانی کند

دست گوهر بار او گر التفات [illegible] زمین / اشک در چشم یتیمی سبحه گردانی کند

تیغ در گردون بپای گلبن آید آفتاب / شبنم گل را اگر حفظش نگهبانی کند

تا نسیم همتش بر چهرهٔ عالم وزید / زلف هم نتواند اظهار پریشانی کند

چون سیاست ساند بر ریشش دست گوهربار را / حلقها در گوش ابر از گوهر افشانی کند

انتقام از شکستن مو موازی کشید / زلف را نگذاشت عدلش شانه گردانی کند

تا فرگان کرد از چشم رکاب افشاندنش / هر سر مو بر تن خورشید مژگانی کند

شمع کافور از حریم رای او آورده صبح / زین سبب آفاق را هر روز نورانی کند

تا مگر در کفش او پا گذاری روز و زن / آفتاب از شوق پابوس تو میزانی کند

صاحبا تا چند دور از موکب اقبال تو / چهرهٔ رنگین صائب از اشک پشیمانی کند

قدسیان جمع اند آن بیهده که کلک تر زبان / بر دعای بیهده ختم ثنا خوانی کند

همتی بگمار تا این عندلیب بی نوا / بار دیگر در گلستانت نوا خوانی کند

بهار عدل ظفرخان که میکند لطفش / شکسته بندی دلهای مستمند حزین
نهی رسیده بجای سربلندی قدر / که پشت دست نهد دست آسمان بزمین
شود چو غنچهٔ نیلوفر از حرارت حر / اگر بچشم نظر افکنی بچرخ برین
بگرد باسغش خورشید سر فرو نارد / زدود مجمر خلق تو زلف حور العین
ستارهٔ تو چو گل بر سر سپهر زند / شود بدیدهٔ نقاش برگوشه نگین
اگر نه کوه وقار تو پا فشرده برد / چرا شده است چنین پیچ در چه زمین
چو برق ابر نیام تو چهره افروزد / فتد بر عرش چو سیماب جسم بی تمکین
عدو زبان بدر آرد چو مار زنهاری / چو از نیام کشی روز رزم خنجر کین
چنان ز بیم تو تلخست زندگی بر خصم / که چشم میبردش برنگاه بازپسین
بچشم اهل یقین آیهٔ سورهٔ فتح / ز جبههٔ تو نمایان بود بخط مبین
اگر چه قلعهٔ دوران شکوه کابل را / اگر گشته بود عدو در میانه همچو نگین
شدی چو پیش رو لشکر از جلال آباد / سپاه نصرت از اقبال بر یمین
هنوز عرصهٔ سرخاب بود منزل تو / که جوی خون عدو راست رفته تا غزنین
عجب مباشد اگر از سنان خونخوارت / اگر گریخت تا به بخارا دلیل ...
بلی شهاب چو گردد ز چرخ نیزه گذار / کنند فوج غباً لعین گریختن آئین
چنان ز جنگ تو بگریخت خصم رو به باز / که وحشیان سگ دو ز بیش شیر زمین
بلند بخت خود گو که چون تواند گفت / زبان کوته ما شکر همتها ...

چه رویائی فشان گرد از غبار بسنت
گذشته فصل خزان شکسته رنگیها
بهار با همه سامان بی نیازی رنگ
چه نقشهای تماشا فریب زد بر آب
هزار رنگ متاع ملال اگر دارد
بهار دست بدست از چمن هوا گیرد
گلی ز چهرهٔ احباب میتوان چیدن
چه برگ خزان دیده رفته از دست
خمیرمایهٔ قوس قزح شده است زمین
سواد هند که چون زاغ آمدی منظر
شده است مرغ هوا یک قلم چو بوقلمون
زرکه طاوس رنگ حلیه گرست
بهار را بچه بندی چمن نگذارد
ز رنگهای عجب کردهٔ بهار آهنگست
کجا بچیدن گل دست گلفروش رسد
هزار پردهٔ رنگین کشید بر رخ هم
ملک هند کنون یک گل زمینی نیست

رسد بهار که گرد از گل عذار بسنت
رسید موسم رنگین نو بهار بسنت
کند گدائی رنگ از گل عذار بسنت
بروی خاک بهانا و نوبهار بسنت
بهار دمیده ز جوش گلفشان شعار بسنت
چو گل کند ز لطف دستها نگار بسنت
غنیمت است چو ایام گل بهار بسنت
رخی برنگ شده از سیر لاله زار بسنت
ز بسکه ریخته هر سو گل از کنار بسنت
شده است چون پر طاوس از بهار بسنت
ز بس بلند شده است از زمین غبار بسنت
شکسته رنگی خود میکنم نثار بسنت
بس است رنگ رزی چهرهٔ غبار بسنت
چو اسپند بسوزم بروزگار بسنت
چنین که دست و دلم میرود بکار بسنت
شکسته رنگ مباد اگل عذار بسنت
که چهره اش نبود گل گل از نثار بسنت

مگر به چشمهٔ خورشید شسته‌ای رخسار / که آب در نظر آرد نقاب عارض دور

زکوة خندهٔ شیرین نمی‌دهی بجهان / نکرده بر شکرت کار تنگ باعث مور

امید بوسه ازان غنچهٔ دهن دارم / به تنگ چشمی من میکند تبسم مور

شبی چو گل ورق آن نقاب برگردید / هنوز در عرق خجلت است آتش طور

بخلوت تو کجا راه عندلیب بود / که گل زمین ادب بوسه میخواند از دور

کشید لشکر خط صف بگرد عارض تو / گرفت ملک سلیمان غبار لشکر مور

بخون طپیدهٔ شمشیر غمزهٔ تو زند / هزار خندهٔ رنگین بخضر از لب گور

خط شکسته جوهر بروی تیغ نیست / که هر که کشته نگردد نمیشود مغفور

به بیت ابروی تو خویش را رساند هلال / ازان شده است چو خورشید در جهان مشهور

اگر تو دست نوازش بگردنش آری / کدوی میشکند کاسه بر سر فغفور

زگریه شعلهٔ شوقم زپای ننشیند / کجا به آب نهفته گردد آتش طور

بجای لالهٔ داغی نخفته سبزه مگر / شهید غمزهٔ او را برآید از لب گور

ز اهل بزم چرا ناله چون سپند کنم / مرا که شعلهٔ بیتابی نگنده بدور

بگرد نرگس شهلا چو چشم برف زده / فتد چو دیدهٔ ز اشک غم بر هم گا نور

چرا نگوشه چشمی بسم نمی‌نگرند / به بخت کوکب ما مرهم است دیدهٔ کور

شراب سرکه برآید چو بخت برگردد / چو جوش فتنه شود آب میکند زنبور

چه همچو سبحه گره گشته پیاله بگیر / زخط جام بود زان رشتهٔ انگور

بکشوری که نسیم عدالت تو وزید — صبا دو دسر انگشت را و از پی مور
سخن پناها هر چند بر سر لاف زدن — بچشم تو تکمه شناسی ز عقل باشد دور
نداشت شفقت چون نمسح بیچ جمین — ببین ورق ورق از دفتر سنین و شهور
سواد خوان خط تا نوشته رازم — خط کتاب بود پیش دقتم بی سود
باین تنی که چو تسبیح مهر سر گره است — بچشم سوزن اگر افتدم چو رشته عبور
ز دقت نظر و فکر آنچنان گذرم — که چشم چشمه سوزن همان بود پر نور
مثال معنی رنگین من بلفظ مبین — شراب صاف بود در لباس جام بلور
کمند زلف بفکر بلند من نرسد — بلند رفته طبیعت کمند را چه قصور
هزار حیف که عرفی و نوعی و سنجر — نبیند جمع بدار العیار برهان پور
که قوت سخن و لطف طبع میدیدند — نمیشدند بطبع بلند خود مغرور
همین قصیده که یک پایه شت رنگی داد مرا — ز اهل نظم که گفتست در سنین و شهور
زبان خامه بکام دوات کش صائب — میان نغمه سرایان میفکن این پر شور
نسیم صبح اجابت چو بخشش آمده ست — بگیر زلف دعائی چو طره حور
مدام تا دل ساغر ز شیشه آب خورد — همیشه تا که مه از آفتاب گیرد نور
مباد چهره بزم تو بی می گلرنگ — مباد ساغر عیش تو بی شراب حضور

وله

اگر چه از نفس گرم برق سوزانم — صدف چو داکعة آغوش ابر نیسانم

اگرچه غنچه دل افتاده ام درین گلشن / زند بغنچه شکرخنده ها گریبانم

ز شرمساری پرکاهی نبرده ام هرگز / چه برق ریشه دوانده است در نیستانم

غرور بین از آنکه سر فرو نمی آرد / شکسته است سر آفتاب چوگانم

کلاه گوشه بخورشید و ماه می شکنم / بآن غرور که مدحتگر نظرخانم

ز نو بهار سخایش چو قطره ریز شوم / قسم خورد بسر کلک ابر نیسانم

بفکر شعلهٔ رایش چو سر بجیب برم / چراغ طور بر آرد سر از گریبانم

بوصف جیش اگر ترزبان شوم چه عجب / که جوش شد از قدم خامه آب حیوانم

نفس چو برق زند بر سیاه خیمهٔ حرف / اگر ز تیغ عدو سوز او سخن رانم

بلند بخت نهالا بهار تربیتا / که از نسیم هوا دار تست گلستانم

حقوق تربیت را که در ترقی باد / زبان کجاست که در حضرت تو برخوانم

تو پای تخت سخن را بدست من دادی / تو تاج مدح نهادی بفرق دیوانم

بروی صفحهٔ مدحت که چشم بد مرساد / کشود دیدهٔ دُشق خامهٔ سخندانم

زدی گرم تو خورشید خون معنی من / کشید جذب تو آتش لعل زرکانم

تو جان ز دخل بجا مصرع مرادادی / تو در فصاحت دادی خطاب سحبانم

ز دقت تو بمعنی چنان شدم باریک / که میتوان بدل مو گره زند تنم

چه زلف سنبل ابیات من پریشان بود / نداشت حرز شیرازه بدی دیدهٔ نم

توغنچه ساختی اوراق را ز پردهٔ من / وگرنه خار نمیماند از گلستانم

٦٩٩

کشتی شکسته اگر افتد بجنب او — چندین سفینه گوهر رحمت کند نثار
چون گل دهد بخنده رنگین جواب گر — بر دل چو غنچه نیش خورد از زبان خار
قفل گره نبود بر جبین او — چون صبح خنده روی برآید بروزگار
از باده غرور نگردد سیاه مست — تا شیشه بشکند بسرش خشکی خمار
صد لعل آتشین اگر افتد بدست او — در کفنش بباد دهد چون زر شرار
غافل ز یاد حق نشود از هجوم خلق — باشد میان بحر و زند سیر بر کنار
سرچشمه خضر بود از خلق تر زبان — سد سکندری بود از عهد استوار
دنیا نیاید پیشش نظر با شکوه دین — سجاده مسندش بود و سبحه دستیار
یکسان بخاص و عام نتابد چو آفتاب — بر خاره سنگ لاله فشاند چو نوبهار
صائب بگو صریح که این گل ز باغ کیست — بیچاره چند حرف توان گفت غنچه وار
در گلشنی که این همه گل جوش کرده است — مصداق این صفات که باشد بروزگار
نواب خواجه ابوالحسن آن بحر بیکنار — آن رحمت مجسم و آن معنی وقار
با نیک و بد چو آینه صاف باطنش — ننشسته است بر دل مور یکی زان غبار
در شعبش انقلاب نباشد بهیچ باب — چون آب گوهر است ستاده بیک قرار
باشد نظام ملک برای متین او — بی از نظام پا ننهد در میان کار
در چشم همتش نبود قدر سیم را — آید بچشم شعله کجا خورده شرار
حیران طاق ابروی محراب طاعتست — روی توجهش نبود سوی هیچ کار

خلق ظلوم مرکب جهل ضلالت اند / نبود عجب گر به بهشتی ز میروند
در سنگ خاره جای کنند نقش پای شان / از بار حرص بسکه گرانبار میروند
این بوکشان حرص عجب آهنین تنند / بر بوی مشک مفت به تاتار میروند
مژگان خوشه از ره من مور میکشند / از شوق مهره در دهن مار میروند
انسانکه عیادت اگر تازه میشود / گاهی اگر به پرسش بیمار میروند
در زیر پای خویش نه بینند از غرور / بر برگ گل به پای پر از خار میروند
در سینه شان وهمین چو گشاید نهنگ حرص / در خون صد سفینه بحر بار میروند
از حرص تنگ چشم که خاکش بچشم باد / در کام شیر و در دهن مار میروند
سر میکنند در سر طول امل ز حرص / چون عنکبوت در سر این کار میروند
ز آواز پای شان بدرد پرده های گوش / در سنگلاخ دهر شتابان میروند
چون پیل مست اگرچه سراپا تهور اند / از زخم نیش پشه از کار میروند
بسته است چشم باطن شان گشته مست خواب / خرچنگ وار از ره پیچ ز میروند
شیر و پلنگ زادم و درنده بهتر است / و تا دارند بدامن ... میروند
یکپا بخواب غفلت و یکپای در رکاب / چون نقطه پای بند چو پرکار میروند
آنانکه تن بر منیت ایام داده اند / آخر چو ... بسته ز میروند
ای رها بدان خشک باین گردن ضعیف / چون باز زیر ... بسته ز میروند
آنانکه از شکست سر بخت خورده اند / هرچه بند ... بار میروند

رباعیات

غوطه زده بحر گهرزا باید پا زده‌ام
صد ایا از سفر خاک که چشمش مرساد
در دل خود قدمی بر سر دنیا زده‌ام
مشت خاکیست که در دیده بینا زده‌ام

ولە

چه خیالست که دیوانه و شیدا نشویم
عیشش ما چون سر ناخن بگشا گره است
بوی مشکیم محالست که رسوا نشویم
تا نیفتد بگره کار کسی وا نشویم

ولە

گه لب لعلش و هد دشنام که تحسین کند
دانی از خار ابر بیدن مطالب ها چیست
هر نفس خود را برنگی در دهم شیرین کند
میکند مشقی که چون جا در دل سیرین کند

ولە

صفای روی ترا از نقاب می بینم
نزاد گوهر من از محیط یکسانست
بماه بینگرم آفتاب می بینم
بیک نظر همه را چون حباب می بینم

ولە

روی سخن آئینه رویان ندیده ایم
از جور روزگار ندارم شکایتی
گاهی ز پشت آئینه حرفی شنیده ایم
این گرگ را بقیمت یوسف خریده ایم

ولە

ما ز اهل حیرتم خاطر پریشان نیستم
برق آفت در کمین جمعیت دیده است
شمع بی فانوسم امروزی که حیران نیستم
ما پریشان خاطرم خاطر پریشان نیستم

گریهٔ من آب در جوی سحر آورده است ... نالهٔ من شعله در جان خوری آورده است
دوروستان را باحسان یادکردن همت است ... ورنه هر نخلی بپیش خود ثمر آورده است

ولـه

سیر چشمی تنگدستان را توانگر میکند ... مردم آزادی جگرگوشه بیرون میکند
لامکان سیران خبردارند از پرواز ما ... شعلهٔ ما رقص در بیرون مجمر میکند

ولـه

گر یار ز احوال من آگاه نبود ... دردا من سوزان در جانکاهی بود
در دست بمقصود رسانند سالک ... گر در روش بود بحق راه نبود

ولـه

نصیب خویش هر کس یافت از روشن‌ضمیر ... که هر سیراب چون گردید در یا تشنه ماند
زخود بینی کشتی چون کشتی بی لنگر خود را ... که در موج خطر آئینهٔ دریائی ماند

ولـه

شور بختی زرد و چشم تر ما می بارد ... تلخ‌کامی زلب ساغر ما می بارد
از دم تیغ نوا آسوده دلان محروم اند ... این رگ ابر همین بر سر ما می بارد

ولـه

چشم آئینه کی از خواب بهم می آید ... فرد عاشق چنین ... بهم می آید
در دل صاف نماند اثر تیغ زبان ... زخم این آئینه چون آب بهم می آید

رخنه در سنگ کند ناخن اندیشه ما باده روح در دل شیشه تا کم نخشد		پنجه در پنجهٔ الماس کند تیشهٔ ما مگر از سنگ مزار است گل شیشهٔ ما
	وله	
ز عشق بیهوده بر تر نمیتوان بودن دلم ز کنج قفس تا گرفته دانستم		بهار بی می و ساغر نمیتوان بودن که در بهشت بکر ز نمیتوان بودن
	وله	
تا خیال عارضش در سینه ما وا کرده است مژده باد ای اختر طالع که چشم مست او		گریه خونها خورد تا در چشم من جا کرده است گوشه چشمی بحال سرمه پیدا کرده است
	وله	
آنکه چشمان تر آلت بیهوشی داد لب فرو بستنم از ناله ز بیهوشی نیست		دستمندان تر از ذوق جگر گوشی داد نفس سوخته ام سرمهٔ خاموشی داد
	وله	
دل ز مهر بو الهوس آزاد کن + با حریف درد غربت نیستم		شعله را از قید خس آزاد کن مرغ ما را با قفس آزاد کن
	وله	
گرفتار محبت دوست از دشمن نمیداند بریزش میتوان تسخیر خوبان کرد رحم من		در راحت دشمنیها بلبل از گلبن نمیداند کسی این شیوه را بهتر ز چشم من نمیداند

[illegible]

ای صبح مزن خنده بیجا شب وصل است
گر روشنی چشم تنی پرده نشین باش

وله

تا حسن لب سینه بهزی حسن بلال از روست
شیرین بخوی فتیر بر آمد سخت چون شکر
هر نگاه کردن چشم غزال از روست
خسرو دهش خوش ست که نمیم وصال از رو

وله

چه شد دگر که فغانم ز دل خروش کشید
کمان حسن که در بند باه کنعان بود
لباس آتشیم دست غم بدوش کشید
خط سیاه تو از گوش تا بگوش کشید

وله

صفای عارضش تر جرعه مهتاب میریزد
نمیدانم چه حصمی با نوای بلبلان دارد
لبش ... اروز شراب میریزد
که شبنم هر سحر گوش گل سیماب میریزد

وله

پیش ازین سینه ام از چاک گلستان بود
روزگاریست نرفتیم بصحرای جنون
هر شگافی ز دل چه لب خندان بود
یاد مجنون که عجب ... بود

وله

تا عارضت ز آتش می برفروخته است
ای آتش سپند دگر وقت ... است
بر آسمان ... بخت سوخته است
چشم ... انجیده دوخته است

وله

۷۰۵

[illegible]

در لطافت تن سیمین تو با خرمن گل ‌‌ — یک قلم ماشست ولی از تو با نگه ترا
نسبتی نیست بگل پای ز دامان ترا ‌‌ — بو نکرد دست صبا سیب زنخدان ترا
اینقدر بهره ای از طالع خود میخواهم ‌‌ — که پر از بوسه کنم چاه زنخدان ترا

ولہ

گل شگفته بمن در چمن هرگز نمیخواهد ‌‌ — بشبنم در ره یک پیرهن هرگز نمیخواهد
چه اظهار ندامت میکنی از کار خود جانا ‌‌ — با این افسانه پر خون بمن هرگز نمیخواهد

ولہ

بهار میگذرد سیر گلستانی کن ‌‌ — با آشیان چه فرو رفته فغانی کن
میاد خیره شود آرزوی خام طمع ‌‌ — بوقت خواب گل بوسه را نشانی کن

ولہ

دلم در سینه در بن ناله مستانه میخواند ‌‌ — بطرز بلبل ناقوس در بتخانه میخواند
عجب فیضی ست با یونانی بن بی خط سبز ‌‌ — که طفل نو سواد خط خط پیمانه میخواند

ولہ

یاد داغ جنون را لسویدا النفروشیم ‌‌ — یک ناله زنجیر بدنیا النفروشیم
تنگ ست سواد نظر مردم عالم ‌‌ — تا جنس فراوان نشود ما النفروشیم

ولہ

چند روز آرد جنون بر من گریبان میستم ‌‌ — چند بیتابی کنم آخر گریبان میستم

وله

وله

راه نشاط بر دل دیوانه بسته ایم		ما را آشنائی بیگانه بسته ایم
از چشم زخم توبه مبادا شکسته دل		عهدی که با شیشه و پیمانه بسته ایم
غیرت نه سفید بی ادبیهای طرز ماست		از موم نخل ماتم پروانه بسته ایم
	وله	
حجاب بی زبانم رخصت گفتار میخواهد		جرات بوسه زان لعل شکربار میخواهد
بحسن بی زوال خویشتن بسیار مینازی		گل شبنم زبیت گوشمال خار میخواهد
بافسون نیاز مشتری بر رو نمی آرد		غرور یوسف ما جلوه هم بازار میخواهد
	وله	
روزگاریست که پایم ز چمن کوتاهست		دست امیدم از آن سیب زنخ کوتهست
بی حجابانه ببزم تو مستانه نشست		گل صدا کرد که دیوار چمن کوتاهست
	وله	
بهرزه ناله و فریادای سپند مکن		اگر ز سوختگانی صدا بلند مکن
مباد زهر ندامت گزد زبان ترا		بتلخکامی عشاق نوشخند مکن
	وله	
عشقبازان چو جلای نظر پاک دهند		منصب برق جهانسوز بخاشاک دهند
مفلسم حوصله ناز خریدارم نیست		میفروشم به بهائی دل اگر خاک دهند
در دو روزش چو سر زلف بهم مشکنی		حیف دل نیست که در دست تو بیباک دهند

۷۰۷

رباعیات

[illegible]

تو تا این نازها در خلوت آغوش می آئی — طپیدن میکند از مغز خالی استخوانم را

ولہ

در کوی عشق ره نبود جبرئیل را — پی کرده است تیزی این ره دلیل را
بر زور خود مناز که این مشت پای پر — در هم شکست شوکت اصحاب فیل را

ولہ

من و مصری که شکر خیز بود خاک آنجا — کوزه شهد شود حنظل افلاک آنجا
سفری با نفس سوخته دارم در پیش — که حساب نفس صبح شود پاک آنجا

ولہ

محابا نیست از برق حوادث خوشه چینان را — نمیگیرد گریبان شحنه کوته آستینان را
بدو قی بر سر خاکستر او بار بنشینم — که برآتش نشاندند رشک من کوته بینان را

ولہ

وصل و هجر ست یکی چشم و دل حیران را — که زر و سنگ تفاوت نکند میزان را
کار موقوف بوقت ست که چون وقت رسید — خوابی از بند رهانید مه کنعان را

ولہ

عشق بی پروا چه میداند زیان و سود را — شعله یکسان میشمارد چوب بید و عود را
صبر آن دارم که از تر دستی خطار روزگار — دود بی آتش کند آن آتش بیدود را
نفس کافر را خوش آمد میبرد بر آسمان — کرگس مردار بال و پر دهد نمرود را

[illegible]

نهان از پرده های چشم میگریم شتاب شمع ... که سازم نقل مجلس گریه مستانهٔ خود را

و له

به تیغ کج نشود راست هیچ کار آنجا ... دل دو نیمه کند که [illegible] آنجا
خوشا گشاده جبینی که چون گل رعنا ... خزان خویشتن آمیخت با بهار آنجا

و له

عالم ختن شد از قلم مشکسود ما ... جای ترحم است [illegible] حسود ما
بر ما آدمیت ما قدسیان ببند ... [illegible]

و له

یاقوت کهربا نشود از [illegible] سرد ما ... [illegible]
چون پیشطاق همت خود را کنیم نقش ... گردون نمی‌شود صدف لاجورد ما
در رزمگه برهنه چو شمشیر میروم ... در دست دشمن است سلاح نبرد ما

و له

میگذارد خون گرم نشتر فصاد را ... میکند از آب [illegible] فولاد را
چرخ را آرامگاه عافیت پنداشتم ... آشیان کردم [illegible]

و له

فکر قد تو هم آغوش بلا کرد مرا ... هر که از عشق تو [illegible] کرد مرا
خاک در دیده مقراض جدائی بادا ... که از آن [illegible] جدا کرد مرا
عکس من خاک بچشم آئینه را میباشد ... پرتو روی تو آئینه [illegible] کرد مرا

از هوا گیرد خطر کشتی من چون حباب — هر نسیمی میتواند کرد طوفان مرا

ولہ

زداغ نیست محابا بدرد ساخته را — که آتش است گلستان زر گداخته را
بیکدو هفته مه چارده هلالی شد — دوام نیست ازین بیش حسن ساخته را

ولہ

دست فلک کبود شد از گوشمال ما — شوخی ز سر نرفت دل خردسال ما
با آنکه آفتاب قیامت بلند شد — بیرون نیامد از عرق انفعال ما

ولہ

تا خرام قامت او برد از سر هوش ما — پشت بر دیوار چون محراب ماند آغوش ما
نعره ما میکند مهر خموشی را سپند — خشت خم را در فلاخن میگذارد جوش ما

ولہ

چند نتوان خاک زد در چشم عقل و هوش را — یارب از صافی بده آن خط بازی گوش را
زیر گردون سبک جولان چه عاجز مانده — میتوان بر هوا افشاندن از جوش این سرپوش را

ولہ

ننگ کفر من بکفر یاد آورد ناقوس را — میکشد ایمان من از خون لب افسوس را
خوف ما از اعمال ناشایست خود باشد که — نامه قتلے بجز مکتوب خود جاسوس را
عیب خود دیدن مرا از خود پسندیها خرید — نفع پا از بال و پر افزون بود طاوس را

چو می‌گاری بگریش نفس ... [illegible]
می‌رسی نیست حاجت ... [illegible]
منعی ... ببینید ... [illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

۷۱۱

در دل من نفس خون گهر دگهیه خوب هنر		نسوختی عکس تو دام تو جوهر آئینه را
	وله	
از زخم بر زمین نزند آسمان مرا چون سرو بید سایه من ام عشرت از وصل گل مرا چه تمتع که شرم عشق		از رزق هیا برای نشان ... کمان مرا هر چند میوه نیست ز بستان مرا دارد چو بیضه در بغل آشیان مرا
	وله	
سپندی شد عقیق صبر زیر ... ما کمان بیکار گردد چون ...		... تا چند سوزی ... ... از رحمت ... برپا ... دارد آسمان ...
	وله	
از زندگانی خود خوب سیر کرده مرا گرفت نفس غیور اختیار ... ستم همان ز طبع درشتی ... چند		... فسرده ... مرا ... کنید که کافر ... مرا شکست چرخ ... مرا
	وله	
... چارهٔ دل ... را خضر نیست شوق دوست ... را از پیچ و تاب عشق ... مستمند را		خاکستر ... بستر راحت ... بیرون بر ... سینه صید حرم چه قدر شناسد نمد را
	وله	

[illegible]

وله

[illegible]

[illegible]

گر چنین بر روی ورق میزند اصحاب را	رفته رفته طاق نسیان میکند محراب را
روشنم شد تنگ چشمی لازم جمعیت ست	بر کف دریا چو دیدم کاسهٔ گرداب را

ولہ

بمجلسی که کنی از نقاب بند آنجا	ستاره سوخته نیست بر سپند آنجا
بکشور یکه شکر خنده ات کشاید باز	دگر سفید نگردد ز شرم قند آنجا

ولہ

کم نسازد جام می زنگ دل افگار را	داس صیقل بدرود این سبزهٔ زنگار را
در میان دارد دل تنگ مرا سرگشتگی	بر سر این نقطه جولانست این پرگار را
در سر خواهی کشیدن از هجوم بلبلان	جلوه گاه گل بکن آن گوشهٔ دستار را

ولہ

در وداع غوطه خورد دل عمر شست ما	با کعبه هم لباس شد آخر کنشت ما
از سنگ کودکان سر بالاله زار شد	خط شکسته بود مگر سرنوشت ما

ولہ

اگر این بار می آید بدستم گردن مینا	چو دور می نخواهم داشت دست از دامن مینا
دو صبح صادق فند از یک گریبان سر برآورد	ید بیضای ساقی با بیاض گردن مینا
دو چیز افتاده خوش از بزم میخواران مرا صائب	ز پا افتادن ساقی بسر غلطیدن مینا

ولہ

[illegible]

ولہ

حسن از با عشق شانی دیگر است / شمع از پروانہ تیرہ بی پرا است
بی سبکروحی و تمکین آوری / کشتی بی بادبان و لنگر است

ولہ

دل را ز سینہ با سر زلف تا بہ پا آویخت / هر چار موجہ گوهر روان در گریخت
خورشید کاسیکہ از این سایہ های پر بی / در زیر سایۂ آن سرو پا از گریخت

ولہ

در دشتی لب من چہ دگنشتی ماز / پرشست این آینہ ز سادہ دلی غماز است
خط شکین تو در دیرہ سبز خشان / چون شب قدر ز شبهای دگر ممتاز است

ولہ

یارب چہ نبود لب دلی بجهت نیست / رفتند دلی بخود و آنگہ ز جهان نیست
یاری کہ نگیرد دش از دوری / زین جو تجربہ بکر ریگ روان نیست
از بستر و دست گران خوابی / با این تو گرسنہ ز خواب گران نیست

ولہ

آتشین جانی چو من بر صفحہ ایام نیست / بخیہ ها بر خرقہ من چون سپند آرام نیست
دل چہ گشتا خانہ با آن زلف بازی میکند / مرغ نو پرواز را اندیشہ از دام نیست

ولہ

دل بی خیال طایر شهپر بریدہ است / تن فکر در حج یی باطن شیدہ است

فکر جانسوز مرا یک نقطه بی انداز نیست / یک سپند بزم من بی شعله آواز نیست
سنگ نتوانم ز سستی بال خود را جمع کرد / یاد عید من بغیر از چنگل شهباز نیست

ولہ

نغمها گرچه مخالف بود آواز یکیست / پرده هر که زلب یار بود ساز یکیست
کثرت موج ترا در غلط انداخته است / ورنه در سینه دریا گهر راز یکیست

ولہ

از عشق دلی نیست که زخمی نچشیده است / این سیل سبک سیر بهر کوچه دویده است
در بردن دل اینهمه تعجیل نسازند / این طور زلیخائی یوسف ندویده است

ولہ

طمع بریده چو گردد یکیست دشمن و دوست / نظر چو دوختی از عیب پشت آینه روست
ز حرفهای سبک گوش خویش سنگین ساز / که گوش سنگین قفل زبان بیهده گوست

ولہ

تمام شمع صبح و لطف بی بقائی و یکیست / عمارت گل زر و در رفتن یا و فائی او یکیست
هرگز بر گرد سر گردیدن عالم شده است / لعبت قانع که در سایه قبائی و یکیست

ولہ

اینکه نقدت ز سفر بار صداقت کیش است / آه ازین راه درازی که ترا در پیش است
بی‌شی قافله را سبکباری نیست / هر که بر داشته بار از رو گراه در پیش است

طور تجلی گل از تجلی چید — کار افتادگان خدا ساز ست

ایضاً

خط سبز تو گرد گل او چنان بجاست — گل [illegible] گوش به باغبان بجاست
جان را ببین کدام تجلی سپرده اند — از [illegible] شتر به استخوان بجاست

وله

[illegible] جهت جمعیت [illegible] — [illegible] باشد سبیل ست
در حشر کار تشنه دیدار مشکل ست — ورنه برای تشنه لبان سلسبیل ست

وله

از رگ [illegible] سینه شهباز شده ست — [illegible]
دل چرا از خط مشکین تو در هم باشد — که به هر حلقه [illegible] باز شده ست

وله

[illegible] خرابات نکته گویا ست — [illegible]
گنه بار شد سیده است از [illegible] — خط از [illegible] ازل [illegible] ماز است
بطوق فاخته از [illegible] علاقه خلخال — [illegible] ست که [illegible]

وله

[illegible] سخن زشت — [illegible] سینه سخن زشت
[illegible] که کند در جگر سوزن عیسی — [illegible] سخن زشت

خاتمهٔ دیوان صائب

سعادت توام زمان و فرخی قرین آوان مجموعه و کلیات شاهنشاه سخنوران بی قرین زمان سحبان زمان
جادو بیان فروغ بخشی چهره شب تاریک تابان جهان فروزی چون بروز مهر درخشان بجهان ممتازی
بلند بنیاد سرفرازی جلیلی بجلالت یگانه عالی فکری از معنی بیگانه سحر ساز نازک اندیشه جادو مقال شیرین
زبانی گهربار اندیشه نکته سنجی تازه کشائی دقیقه آگین همه قابلی دانائی و امر سخن آن عهدی بحسن آن درنظیم البدیع
استادی بهارستان ضرب المثل عظمی بدیدهٔ عظمت مردم سیمی به غنچه سماحت تبسم میرزا
محمد علی صائب تبریزی نظم نافه گشا زلف عذار سخن ٭ عطرفشان کاکل وش سخن ٭ دیدهٔ
دیدن زخطش نورچین ٭ گوش شنیدن زلبش شکرین ٭ شاعر نازک سخنی نکته سنج ٭ لفظ کم و
معنی در و گنج گنج ٭ غیرت عالم بغزلهاش ٭ خامه بدستش چو خم اندر حمل ٭ کلامش سحر است
حلال و معانی و مضامینش در تشابیه کامله و صنایع عدیم تفنا بیه که در هر شعر قافله قافله فراهم آمده
عدیم المثال سخن سنجان نازک خیال پیش کلامش چون سها پیش آفتاب تیره و کواکب
معنا یکین اساتذه پیشین محاذی کلام سراپا معنیها این یوسف زرین سخن نندیده یعقوب خیره
حرفش سرمه گیش سواد است و منقلب فرح بخش عود و آب تیغش توان گفت که آتش بخرمن
بیغاره میزند و هم مهب بادی بیی که بخاک گشتگان طرز سخن جان میدهد لفظش نقابیکه شاهدان
معنی بر رخش کشیده‌اند و به فروغ رخسار رعایه هوش از کوتاه هوشان ربوده غمزهٔ فصاحت لغز
تا صد فکر صائب بار زر و نرسد و گره از زلف و قت نگشاید تا هزار دل در هم نه بیند
گوشیکه حلقه بگوش شنیدنش گردید لب بوصفش شکرین و دیده که منت دیدنش
کشید زبان بیمارش بتاثیر شفا انگبین غزلهایش آبیار چمن شباب و سلامت

نام کتاب	قیمت
کلیات نظم۔ غالب دہلوی۔	عہ/
کلیات غلام امام شہید معروف و مشہور۔	عہ/
منتخب مجموعۂ دواوین عناصر انتخاب چار دیوان امیر خسرو۔	عہ/
کلیات حزین۔ از مولانا شیخ محمد علی۔	۷/
کلیات ظہیر فاریابی از ملک الشعرا ابونصر فاریابی۔	۱۲/
[illegible] ظہیر فاریابی۔ مداح قزل ارسلان مقدم از سعدی	۵/۱۳
طیبات مذاقیہ شیخ سعدی	۸/۹
قصائد شیخ سعدی معروف زمنہ	۲/
دیوان حضرت احمد جام۔ عارفانہ کلام معروف۔	۸/
دیوان حضرت غوث الاعظم۔	۱/۹
رباعیات عمر خیام۔ از استاد عمر خیام۔	۴/
دیوان مخفی۔ ایرانی رشتی استاد سخن	۴/
دیوان غنی نازک خیال ملا طاہر	۵/
دیوان قاسم متخلص بہ دیوانہ از استاد معروف	۲/۹
دیوان ناصر علی سرہندی مشہور آفاق۔	۴/

نام کتاب	قیمت
دیوان ہلالی۔ از شاعر ایران۔	۵/
دیوان خواجہ قطب الدین۔	۸/
گلشن عشق۔ از استاد میر مظفر علی صاحب اسیر۔	۴/
دیوان خیالی [illegible] از ستیل سنگھ	۲/۹
دیوان صہبائی۔ از امام بخش دہلوی معروف۔	۲/
دیوان مخزن التوحید۔	۸/
دیوان نویدی مشہور عالم۔	۲ پائی
دیوان سوا کلام ملا احمد حسن رسا	۶/
دیوان واقف نور الدین لاہوری	۹/
دیوان اسیر کلام سید امیر الدین	۲ پائی
قصائد عرفی محشی۔	۴/۹
شرح قصائد عرفی۔ از ملا قطب الدین فارغ۔	۵/۹
قصائد بدر چاچ محشی مع فرہنگ اصطلاحات۔	۴/۳
شرح قصائد بدر چاچ مسمی بکاشف الاسرار از مولانا غیاث الدین۔	عہ/
قصائد مدحیۂ نظام۔ از نواب مردان علی خان رعنا مرحوم۔	۱۲/۹
ساقی نامۂ ظہوری۔ از ملا نور الدین ظہوری۔	۳/

نام کتاب	قیمت
قران السعدین - مشہور تصنیف امیر خسرو دہلوی۔	۱ر
سرور العباد - شرح قصیدہ بانت سعاد از مولوی عبدالغا[illegible] رامپوری	ار ۹ ۱
کلیات مرزا جلال اسیر - از ملا جلال۔	عہ ر
کتب کلیات و دواوین اردو	
کلیات ظفر - از حضرت سراج الدین ظفر بادشاہ ہر چہار جلد کامل دو جلد میں	عہ ر
انتخاب کلیات ظفر۔	۲ر
کلیات مومن - از استاد سخن مومن خان	۹ر ۳ ۲
دیوان ناسخ - از استاد شیخ امام بخش ناسخ لکھنوی۔	۱۲ر
کلیات آتش - از استاد خواجہ حیدر علی آتش لکھنوی۔	۸ر
کلیات نعتیہ مجید - مصنفہ مولوی عبدالمجید خان۔	عہر
کلیات امیر اللہ تسلیم شاگرد حضرت نسیم دہلوی۔	۱۲ر
کلیات سودا استاد مسلم معروف۔	عہ ر
کلیات میر تقی استاد مسلم الثبوت غفوری۔	عہ
کلیات انشاء اللہ خان شاعر نامی	عہر
کلیات صنعت عجیب صنعت۔	۹ر ۱ ۲

نام کتاب
کلیات نسلخ - عمدہ کلیات [illegible] مصنفہ مولوی عبدالغفور خان بہادر یہ کلیات شامل دس رسالہ ہے از انجملہ بعض حسب ذیل علیحدہ بھی فروخت ہوتے ہیں
(۱) شاہد عشرت۔
(۲) سخن شعرا۔
(۳) زبان ریختہ۔
(۴) قطعہ منتخب۔
دیوان شاہ تراب - کلام مشہور عارف باللہ کاکوروی۔
کلیات نظیر اکبرآبادی۔
زندگانی بے نظیر یعنی سوانح عمری بیان نظیر جسمیں نظیر اکبرآبادی کے حالات وخیالات سے انگریزی [illegible] تذکرہ نویسی پر تفصیلاً بحث کیگئی مولفہ جناب مولوی سید محمد عبداللہ صاحب شہباز پروفیسر اورنگ آباد کالج
دیوان فدا - جلد ثانی۔
دیوان داغ - مولفہ جناب داغ دہلوی
گلزار داغ ″
آفتاب داغ ″
فریاد داغ ″